بر آنسریر گهر دوز مسندی که بود | پدید[1] هر گهرش چون بر اسمان کیوان
ویافشانده بکیمخت[2] چرخ از پی زیب | هر آنگهر که بپرورد در صدف عمّان
نشست خسرو گیتی بیمن بخت سعید | صباح عید چنین بر فراز گاه چنان
مسیح‌وار چو جاشد بتخت خورشیدش | بیك سپهر همانا دو مهر کرد قران
چه‌مهر مهر ضیابخش تخت عرش نظیر | چه مهر مهر جهانتاب تاج مهر نشان
بپای تخت شهی شاهزادگان جسته | چو قدسیان مقرّب بپای عرش‌مکان
همه بر اوج سپهر جمال بدر منیر | همه بصحن ریاض کمال سرو روان
همه بفکرت وادراك سالخورد و کهن | همه بفطرت واقبال خردسال وجوان
تمام یوسف عهد و تمام عیسی مهد | همه‌چو گوهر عقل‌وهمه‌چوجوهر جان
سحاب برتر از انجم کسی ندید و ببین | فراز این همه انجم سحاب شادروان ۷۹۸۰
ز یکطرف وزرا در نظام ملك زمین | زیکطرف شعرا در ثنای شاه زمان
چو درجناب فلکسای موسوی هارون | چو در رکاب همایون احمدی حسّان
ببارگاه وشاقان بنظم مجلس عید | چو لعبتان بهشتی بجلوه گاه جنان
زمین بدرّ ثمین از نوال شاه زمن | چوسطح چرخ برین پر کواکب رخشان
زبوسهٔ لب شاهان چه طعنه‌ها که رسد | زمین حضرت او را بگنبد گردان
زنقش چین جبین صحن خرگهش دارد | عیان بخاك روانبخش موج آب روان
زهر طرف برد اسکندری برغم خضر | ز فیض خاك درش آب چشمهٔ حیوان
چو سطح بارگه آینه سپهر بچشم | ملوّن آمده از عکس جامهٔ الوان
پرند پوش در آن هر کنار پرویزی | که اطلس فلکش گشته پروز[3] دامان
در آنبساط همای نشاط سایه فکن | اگر ببزم سلیمان طیور در طیران ۷۹۹۰

---

۱ ـ نسخهٔ مل ، بدیده   ۲ ـ کیمخت : نوعی چرم که آنرا ساغری میگویند
۳ ـ پروز اینجا بمعنی سجاف جامه آمده‌است

بباد رفته در آن گنجهای باد آورد — بخاک رفته اگر از کلیم گنج روان

زشوق اینکه بجای درم فشانندش — بصبح دست فلک شد از آن ستاره‌فشان

زشرم آنکه[1] طبقهای زر بگردش دید — بشام قرصهٔ خور گشت از آن بخاک نهان

گذشت آنکه بناچار بود صوفی را — بدلق ژنده مباهات و خرقهٔ خلقان[2]

گذشته شیخ زدستار چون ننوشد می — که داده بار گران در بهای رطل گران

ردا وسبحه زکف داد ونقل ومی بخرید — چه سودها که بزاهد رسید ازین نقصان

زجامه‌های زراندود وجام زرین گشت — بساقیان نگران آفتاب دلنگران

پی بشارت تحویل از اشارت شاه — گلوی نای غریوان ونای کوس نوان

برون بارگه او وسیع میدانی — که آسمانش چو گوییست درخم چوگان

۸۰۰۰ بصحنش اژدر تندر فغان تنین دم — ز توپهای شرربار برکشیده فغان

در آنفضای زخمپاره های آتش بار — هزار دوزخ تفسیده[3] در فضای جنان

کلیم وار هوا را شد از شرارهٔ دود — پدید پرتو بیضا و پیکر ثعبان

ز دود اژدر آتشفشان بجای جهاز — کشیده بختی افلاک کوه[4] بر کوهان

برای تهنیت عید قاطنین[5] فلک — بسا کنین زمین هریکی گشاده زبان

زهر دیار طبقهای گوهر آوردند — ببارگاه جهاندار و حضرت سلطان

چو بود در نظر او بضاعتی مزجاة[6] — چنانکه در بر یوسف بضاعت اخوان

دمی زدست گهرپاش شاه یافت زوال — چو ز آفتاب جهانتاب اختر تابان

رهی[7] که بود تهیدست بر درافشاندش — جواهری که بماند بدهر جاویدان

بلی لآلی منظوم بحر طبع صباست — جواهری که نیابد زبذل شاه زیان

۸۰۱۰ غرض بطالع میمون بصبح عید سعید — قدم بگاه کیان زد چو شاه کی دربان

---

۱ ـ نسخهٔ ب ، اینکه ۲ ـ خلقان: کهنه ۳ ـ تفسیده : گرم شده ۴ ـ نسخهٔ ب ، کوهه ۵ ـ قاطن : مقیم ۶ ـ بضاعت مزجاة : چیز اندک ۷ ـ رهی : چاکر و خدمتگزار

نوشت کلك صبا از برای تاریخش — نهاد فتحعلی شه قدم بگاه کیان ۸۰۲۰

۱۲۱۶

ز بخت تخت ملو کست تاطراز زمین — زعهد عید سعیدست تا نشاط زمان

بلند باد چو این تخت بخت عالم پیر — سعید باد چو این عید عهد شاه جوان

در مدح فتحعلیشاه قاجار

آفتاب فر و فرهنگ آسمان داد و دین — شاه گردون آستان دارای دریا آستین

آنکه چون در روز بار ابر بهاری در یسار — آنکه چون هنگام کین برق یمانی در یمین

دود آغالد[1] ز دریا گرد انگیزد ز کان — عرصه پیراید بملکت چهره آراید بدین

چون کند باناتوانان زورمندی زو قران — چون شود باز یردستان چیردستی زو قرین

کام موران بشکند مر گاو گیتی را سرون — گاز گوران بردرد مر شیر گردون را سرین

از گل قهرش شبه گون چشمه سار آفتاب — از گل لطفش پریشان روزگار فرودین

چون برزم اندر سعیری[2] در حسام او نهان — چون ببزم اندر بهشتی در سرشت او عجین

چون نهنگ آویز پیلان را کمان اندر کمان — چون پلنگ انداز شیران را کمین اندر کمین ۸۰۳۰

بهرمانی حله پوشد خاك از رمح گران — خیزرانی کله بندد چرخ از تیر گزین

نای تنین از غریوان نای هندی پرخروش — طاس گردون از خروشان کوس رومی پرطنین

در زمین چندانکه معبر بآسمان رمح یلان — بآسمان چندانکه اختر در زمین شیر عرین

اندر آنهامون که دوزخ آتش کین را رهی — اندر آنوادیکه گردون گرد گردان را رهین

چون نمی از آب تیغ آنشهریار آرد روان — چون دمی از باد گرز آن تاجدار آرد بزین[3]

فوج نوح آیند از طوفان تناتن شادمان — قوم عاد آرند بر صرصر سراسر آفرین

در حظیرهٔ آسمان چون تیغ او گرید جنان — در مشیمهٔ مامکان چو نکوس او نالد جنین

اینچنین در عرصهٔ گیتی ز شاه راستان — از یکی آهنگ خیزد رستخیز راستین

چون کند آن نور ایزد جلوه با یال ینال — چون زند آنفر یزدان تکیه بر گاه تکین

برزچین از ننگ اسکندر جبین فیلقوس[4] — شرمگین از فر افریدون روان آبتین[5] ۸۰۴۰

اندرین نوادی صبا برخیره راندی هان وهان — وندرین نسبت صبا بریاوه ماندی هین وهین

---

۱ ـ آغالیدن : برانگیختن ۲ ـ سعیر : آتش افروخته وسوزان ، مجازاً دوزخ را نیز گویند واینجا معنی مجازی اراده شده است ۳ ـ بزین : بمعنی وزان آورده است ۴ ـ فیلقوس : پدر اسکندر ۵ ـ آبتین : پدر فریدون

درزبانت چاك، خواندی نغمهٔ نادلپسند / در دهانت خاك، راندی بذلهٔ نادلنشین

جعد مشک افشان جانانرا شمردی پاردم / آب‌هستی بخش حیوانرا سرودی پارگین[1]

جرم آوردی درین بازار بر[2] زاری گرای / ژاژخائیدی درین گفتار خاموشی گزین

سنك باشد سنك گو گه گاه گردد بهرمان[3] / خار باشد خار گو گه گاه آرد انگبین

از ره مدحت مپیچ ای ژاژخای ناتوان / برسر مطلب برای ای بینوای شرمگین

خواست معماران چابکدست آنشاه زمان / داد فرمان تا بر آرند آسمانی اززمین

گشت اینمشکوی مشکینخاك ازان ایماچنان / گشت اینفردوس زرینخشت ازانفرمان چنین

عرصهٔ هربوم این را پهنه‌یی ملك جهان / قبهٔ هر بام آنرا ذروهٔ‌یی عرش برین

۸۰۵۰ اندر آن مشکو بفرمان شهنشاه مهان / اندرین ایوان بایمای جهاندار مهین

بس تذرو ماهرو از سحر استادان روم / بس غزال مشك‌مو از كلك نقاشان چین

ساز واسباب‌جهانداور بکف‌شان سربسر / موی‌مشکین سمن‌بستر ببرشان چین‌بچین

از منوچهری قبای و از فریدونی کلاه / از کیومرثی وشاح[4] و از سلیمانی نگین

صارم افراسیاب و دشنهٔ اسفندیار / افسر الب ارسلان و خنجر طغرلتکین

پرگهرترکش در آنپران‌خدنك آرش‌طراز / پردرقربان[5] در آن‌چاچی‌کمان قارن‌گزین

آبنوشای مرصع شایگانی آبدان / آبدستان مکلل خسروانی ساتگین

نی بیانشان‌وهمه بانگ شتاب اندرزبان / نی روانشان وهمه‌چین هراس اندر جبین

آن طرب‌انگیز دل از غنچهٔ شکرفشان / این نیازآموز جان از نرگس ناز[6] آفرین

هم ز کلك مانوی در دیبه های دلنواز / هم ز نقش آزری بر پرده های نازنین

۸۰۶۰ در مثال نایهاشان نغمه های باربد / در نگار چنگهاشان بذله های رامتین

الغرض‌چون آنهمایون کاخ زامر آنملك / زیور اتمام پذرفت از نگاری اینچنین

جست از پیر خرد تاریخ بنیادش صبا / گفت گشت ایوان‌دارای زمان زیب زمین

۱۲۲۸

---

۱ ـ پارگین : جایی که آب حمام و مطبخ در آن ریزد   ۲ ـ نسخهٔ ب ، با

۳ ـ بهرمان : یاقوت   ۴ ـ وشاح : دو رشتهٔ منظوم از مروارید و جواهر الوان که زنان بهم پیچیده از زیر بغل بیاویزند یاحمایل که بجواهر رنگارنگ مرصّع گردد   ۶ ـ قربان : جمع قراب بمعنی نیام   ۶ ـ نسخهٔ ب ، جان

در مدح فتحعلیشاه

عید از بهشت راستین بر کام شاه راستان — گنج سعادت باستین روی ارادت باستان

عید از جهان فرهی آمدجبین سا چو نرهی — بر حضرت شاهنشهی بر سنّت شاهنشهان

عید ازطرب انگشتکش برچهر شاه شیدفش — کاین آنهمایون مهر کش کش مهرخاورذره سان

عید از حریم کبریا آمد برخ فر و بها — در درگه گیهانخدا هم نامجو هم کامران

عید آنهمایون روز جم کز فر دارای عجم — از نام جم بربست دم از یاد کی بگسست جان

عیدست ویکسان روزوشب درخار[1] ودرخاراطرب — هامون بز نگاری سلب که در نگارین پرنیان

عید آمده جبریل فر گیهان نهان در زیر پر — ازفیض پرش کوه ودر شرم ارم رشک جنان

عیدست و شاه راستان برگاه ماه راستین — گاهش پناه راستین گامش براه راستان ۸۰۷۰

عیدست وبراورنگ زر نورخدایی داده فر — گیهانخدایانش بدر بربسته چونگردون میان

عیدست وبانگ عودونای ازانجمن انجم گرای — آوای بربط جانفزای آهنگ مزمردلستان

عیدست ودارارا رهین الب ارسلان طغرلتکین — طرف کله بشکسته این بند کمر بربسته آن

عیدست وانده اسپری هرسوخطیبی منبری — در خرگه اسکندری برنام دارا خطبه خوان

عیدست وشه درانجمن بامیر مرو اندرسخن — در آن واین روشن پرن[2] گویی که بارد زاسمان

عید ازدم هستی فزا گشت آفرینخوان برصبا — زان آفرین فیض هوا داد آفرینش را روان

عیدست ودامان دمن آگنده ازسیم و سمن — چون از گهر دامان من ازخسرو گوهرفشان

فتحعلیشه کش ملك تسبیحخوان کالنصرلك — گرچنگ یازدبافلك گر کین سگالد بازمان

شاهی که درملك همم دریای شیرین کرم — ماهی که بر چرخ قدم خورشید تابان روان

کلکم کـه فصّال ثنا از آفرینش جانفزا — ذاتش که وصّال بقا برآفرینش عنفوان ۸۰۸۰

جسمش که روحی محترم چون پورمریم متهم — جانش که صنوی[3] ازقدم باعقل اول توأمان

آنجاکه رایش مقتدا بوجهل با بن برخیا — آنجا که دادش پیشوا ضحاك با نوشیروان

با کام تنّین چرخ درآنجا که ازکامش اثر — با پر عنقا مهر بر آنجاکه از نامش نشان

تیغ زمردگون شه آن بوالعجب ابر سیه — کز آسمان رزمگه بر خاك بارد بهرمان[4]

روئین تنان[5] جنگجوزی جنك شه آهنگ جو — مینابلی خودسنگجوچو نحکم برهون وهوان[6]

کردی اگردارای روس آهنك شه بانای وکوس — آزادگان زاورنك وطوس آراسته درباستان

---

۱ ـ نسخهٔ ب، خاك ۲ ـ پرن: پروین ۳ ـ صنو: برادر ۴ ـ بهرمان: یاقوت

۵ ـ رویین تنان گر ۶ ـ هون وهوان: خواری

گوجادوان در بحر و بر ماراانشان تنین شکر | زایمای شه هر خار تر چوب شگفت آور شبان[1]
چو نتیغ دین آرای شه دیده بکین پروای شه | آورد رو بر رای شه با گنجهای شایگان
اینك رسولانش بدر ازشاه با تشریف زر | شه نیز از آنگنج و گهر افشاند بروی رایگان
روز کمان گاه کمین بر باره شه ز آهنگ کین | جبریل بر دیو بزین البرز بر باد بزان[2] ۸۰۹۰
چون آورد جنبش بدم یا گوشهٔ ابر و بخم | بارد هوا پیل دژم آرد زمین[3] شیر ژیان
خارا شکاف از گازها در کین بر اثن یازها | آجال را انبازها آفات را همداستان
شیراوژن و پرخاشخر پیل افکن و تنین شکر | از باختر تا باختر از قیروان تا قیروان
بر تارك و تن خود گیر از جانگران از تن ستبر | اوج فنا را تیره ابر ابر بلا را عسقلان[4]
یك برد گر در رزمگه زینگونه شیران سپه | افلاك در پر کله اجرام در نوك سنان
هر سو بسی یاز نده یال از آندلیران در دوال[5] | آنرا غریو القتال اینرا انین[6] الامان
هردم گسسته سلسله زی ماه وزی ماهی یله | جان قافله در قافله تن کاروان در کاروان
آنروز کاید درفلك تاریك خور در واملك | بدرد دل گردون بتك چاك تبرجر کمان
شاهنشه رزم آزما ارغون[7] برانگیزد زجا | مروای نامش مرغوا برق سنانش برغمان[8]
زانخسرو لشکرشکن تاحشر از آن انجمن | نه گور ماند نه کفن نه نام ماند نه نشان ۸۱۰۰
خامش صبا زینهای و هو دریا چه انبایی بجو | چند از مه و خور راز گو کاین اینچنین آن آنچنان
باری دعا آور بدم گردن بخم مژگان بهم | با آنکریم ذو النعم بر اینخدیو کامران
از شاه انجم تا بفراورنگ گردون هر سحر | انجم ز فرش از نظر در این بلندایوان نهان
شاهان گیهان چو نرهی در حضرت شاهنشهی | جاوید شه با فرهی پیرایهٔ گاه کیان
بر ترز گردون پایه اش افزون ز دریا مایه اش | شهزادگان در سایه اش آزادگان بر آستان

در مدح فتحعلیشاه و بنای قصر آبگینه

قصری از آبگینه باز ازپی قیصری عیان | یا ز قصور جنت این جای گزیده در جهان
یا که زمینگرای شد عرش ز طارم برین | اینشرف و بها و فر تابش نور حق در آن
یا که ز واهب روان صورت آسمان گرفت | از پی رامش تنی سیرت آفتاب جان

---

۱ ـ مراد حضرت موسی علیه السلامست ۲ ـ بزان : وزان ۳ ـ نسخهٔ ب ، درم
۴ ـ عسقلان : سراب و پاره های ابر پراکنده ۵ ـ یال : گردن ، دوال : کمند ۶ ـ انین : ناله و زاری ۷ ـ ارغون : اسب چابك و تند ۸ ـ مروا : فال نیك ، مرغوا : فال بد ، برغمان : اژدها

یاپی‌مهر داد و دین ایتفلك ملك نشین | خواست‌زمبدع[1] زمین‌درحرمی‌ارم نشان
یا بزمانه داد جم گوشهٔ ابـروان بخم | صرح ممرّد ازعدم یافت‌وجود در زمان ۸۱۱۰
پرتو ذرّهٔ دنی برتن مهر پیرهن | سایهٔ سدهٔ سنی بر سر سدره طیلسان
واسطهٔ امان بلی می نبود بجز چنین | تکیه‌گه‌جهان‌بلی می‌نسزد بجز چنان
بوم وی آسمانگرا آمد وبام عرش‌سا | گنبد ضیمران نما از بر قبه‌اش عیان
یا زده دست داورش از در زیب برسرش | زین‌خم‌ضیمرانفرش‌یك‌دوسه‌دسته‌ضیمران
روضهٔ خرّمش ارم نی ارمش نماز بر | منظرعالیش‌حرم نی‌حرمش سپاسخوان
سایـهٔ آستانه‌اش مایـهٔ رامش زمین | شمسهٔ آستانه اش خواجهٔ شمس آسمان
چنبر حلقهٔ درش سایهٔ آسمانفرش | پر گر[2] نای‌آفتاب افسر فرق فرقدان
عرش برین بفرش‌آن گرد زدا بآستین | چرخ کهن ببام آن مدح سرازبآستان
سایهٔ آن زفرّهی تا شده مایهٔ مهی | حجلهٔ زاغ و تیره‌چه‌ظل‌هما واستخوان
زاینهٔ سکندری مطلع ماه و مشتری | زانکه‌برسم‌چاکری‌بسته‌سکندرش‌میان ۸۱۲۰
پرتو مهر ونور مه در بر سایه‌اش شبه | عرش برینش‌پیشگه‌حفظ‌خداش‌پاسبان
کرده‌بجوف‌چرخ کی‌صرح‌جم‌استوارپی | یا که روان پاك وی درتن اهرمن نهان
ازچه زسیرذروه‌اش پای ملك گسسته‌پی | برچه‌بپای پایه‌اش دست‌فلك گهرفشان
با حرم مشیّدش گشته وثـاق مقترن | با فلك محددش کـرده رواق اقتران
گرچه‌بعرش‌اخترش کردبیکقران قرین | لیك‌نیاردش‌دگرچرخ‌قرین بصدقران
منزل منعمی که او واهب‌رزق نیك وبد | مسکن‌مکرمی که‌اورامش‌جان‌انس‌وجان
منظر پور منذرش[3] ناصیه سای پیشگه | موجهٔ بحر اخضرش غاشیه دار آبدان
افسر تارك ملك سایهٔ هر ذباب ایـن | قبهٔ خرگه فلك پایهٔ هر حباب آن

---

۱ ـ نسخهٔ ب ، مبدأ ۲ ـ پرگر : طوق ۳ ـ منظر پور منذر : یعنی قصر سدیرکه نعمان بن منذربرای خویش بنا کرد

هم زجناب کبریا خیل سران درین بپا   هم ززهاب[1] فیض زا آب بقا در آن روان

۸۱۳۰ پایهٔ عرش راستین راست فشانده آستین   هـم بتمکّن یقین هـم بتحرّك گمان

چند صبا سخنوری گنج دراری[2] دری   شد زتواز دُرر بری بند زبان ازین بیان

خیره زشرح کنه ذات آمدیش چو خشك دم   زین سپسش مگر شوی زاب صفات تر زبان

سایهٔ آن گرفته جا بر سر سایهٔ خدا   شمسهٔ آن نهاده سر بر پی مایهٔ امـان

ماه لوای سلطنت حیدردشت کرّ وفرّ   شاه ردای کبریا احمد عرش قدروشان

داور اعظم آنکه او زیبفزای خسروی   فتحعلی شه آنکه وی بارخدای خسروان

آنکه بدور داد او نائبه رافع ضرر   آنکه بعهد عـدل او حادثه دافع زیان

گرگ حوادث رها خوار بکام اژدها   اینگله را هم ازخدا تا که شبان خدایگان

خاك پیش چو نه فلك مطلع مهر فخر و فر   جود کفش چو چار کی[3] مایهٔ کون کن فکان

سوده بحضرت اندرش ناصیه سنجر و تکین   برده بموکب اندرش غاشیه طغرل و طغان

۸۱۴۰ ذات چو نور احمدی نور چو نار موسوی   فلك خدای[4] راستین راهنمای راستان

خواجهٔ ملك و میر دین شاه بلی سزد چنین   دست خدا در آستین روی هدا بر آستان

داد خلاصهٔ زمان تا که بامن شد ضمین   پای شهنشه زمین تا که بپاس شد ضمان

آتش تفته مهر را رشحهٔ شبنم سمن   ارقم گرزه ماه را رشتهٔ نـازك کتان

آمده آفرینشش[5] در بر هستی آفرین   واسطهٔ نگار تن ماشطهٔ جمال جان

روز کمان گه کمین کز دل تیره گرد کین   بـرق کتارهٔ[6] یمین رشك ستارهٔ یمان

آذر تیغ هندوی دایهٔ بـرق فرودین   نفحهٔ نای پهلوی خواجهٔ باد مهرگان

ازچه ز روی بیدلان قسمت چرخ سندروس[7]   ازچه ز تیغ داوران بهرهٔ خاك بهرمان[8]

---

۱ ـ زهاب : تراوش آبست از کنار چشمه و رودخانه و امثال آن   ۲ـ دراری : جمع دری   ۳ ـ چارکی . یعنی چهار عنصر   ۴ ـ فلك : کشتی ، فلك خدا یعنی دارای کشتی کنایه از ناخدا و کشتیبان   ۵ـ نسخهٔ ب ، زافرینشش   ۶ـ کتاره: نوعی سلاح هندیست   ۷ـ سندروس ؛ صمغ زرد رنگ شبیه بکهربا   ۸ ـ بهرمان : یاقوت

در کف ترك تیغ[1] زن جنبش شعلهٔ حسام — از بر گوش بارگی تابش آتش سنان

درظلمات گرد گین زهره گداز اهرمن — درخطرات سهمگین هوشفروز برغمان[2]

ازرك وناي واژ گون جوشش خون غنینه وش — در بر ترك جنگجو عرصهٔ رزم بزم سان ۸۱۵۰

کاسهٔ کوس کسروی ساغر بادهٔ فنا — صیحهٔ سنج سنجری نغمهٔ پردهٔ زمان

رستهٔ چنبر قدر خستهٔ خنجر قضا — آن بغریو القتال آن بانین الامان

در فلوات جانگزا کز فلك جنابه زا — فتنه جنابه با فنا هون جنیبه با هوان

باره چوشه بر آورد چرخ چو چنبر آورد — جر[3] جگر در آورد چرخ کشد ز دل فغان

بیلك از آن چو بر زند شعله بکوه در زند — صور نخست بر زند خاك سیاه بر دهان

چین فکند چو بر برو[3] باد اجل زچارسو — زاتش آبگون او بر تن خاکیان بزان[4]

گرد تکاورش بتك چون نفر شهپر ملك — رنج فرنجك[5] وفلك درد دوار وخاکدان

بسکه ملك بدشت کین مرد فکن ز پشت زین — از غم مردم زمین انجم آسمان نوان

نام پرند شاه رد[6] زهره بزابل ار برد — دخمهٔ رستم آورد پیشهٔ دار پرنیان

نصر فروغ اخترش فتح بنام اندرش — برق سم تکاورش ماه درفش کاویان ۸۱۶۰

بارهٔ شهریار بین گاه تکاوری بکین — آتش اگر ندیده یی منبع آب وعسقلان[7]

بیم نه گر زشش جهة تیر زبانش در کمین — یافت چو بیلك قضا از خم ابرویش کمان

پور شهنشه زمن صورت و سیرتش حسن — اسم برسم مقترن رسم باسم توأمان

پرتو آفتاب دین جنبش آسمان کین — مایه رامش زمین آفت فتنهٔ زمان

چون بمجاهزان[8] کان زمزمه یی بلب زهین — چون بمبارزان کین همهمه یی بدم زهان

پایه برد بفرقدان کاخ ز صرهٔ سره — کوهه زند بآسمان دشت ز قلزم دمان

---

۱ ـ نسخهٔ ب ، تیر ۲ ـ برغمان : اژدها ۳ ـ برو : مخفف ابرو ۴ ـ بزان : وزان ۵ ـ فرنجك : دیوی که در خواب آدمی را فروگیرد و آنرا کابوس گویند ۶ ـ رد : حکیم ، دانا ، دلاور و پهلوان ۷ ـ عسقلان : پاره های ابر و سراب ۸ ـ مجاهز : تاجر و سرمایه دار

بسکه‌دهدبگنج زرخاك گران کندسبك — بسکه‌بردبفوج جان چرخ‌سبك شودگران

کرد ملك اشارتی داد بران[1] بشارتـی — تا که کند عمارتی از پی شاه شایگان

۸۱۷۰ از در امتثال شه آندورخ چو مهر و مه — سود بخاك پیشگه یافت روان رایگان

چست زگنج سیم‌وزر زامرملك گشاد در — ریخت بساز آن گهردید براز اختران

کردستاره‌یی گزین آخت بآسمان زمین — خواندشهنشه آفرین برتن‌وجان آنجوان

تـارك او بمهر در برد خدیـو مهر ور — کام چو زینبهشت فر دید زپور کامران

هم پی‌ضبط سال آن کرد صباچنین رقم — فتحعلی شه جهان بانی آسمان جان

۱۲۳۱

تا که ز گوهر خرد ایندل تیره را ضیا — تا که‌زجوهرروان‌این‌تن خسته‌را توان

مهچهٔ اخترش بسر چشم ستاره را بصر — گرد تکاورش بفر جسم زمانه را روان

در مدح فتحعلیشاه و بنای قصر زمرد

لوحش الله[2] ملك روی زمین — حاطه الله[3] فلك دانش و دیـن

آنملك رتبت[4] خورشید کـلاه — آنفلك مسند[5] جمشید نگین

کون او کامده علت بزمـان — عهد او کامده زیـور بزمین

۸۱۸۰ از ازل مرحله پیمای شهور — تا ابـد قافله سالار سنیـن

دادگر فتحعلی شه کـه ینال — تاجور خسرو غازی که تکین

داده از خاك درش زیب عـذار — کرده از گرد رهش فر جبین

گاه‌بخشش‌چو پیش‌زینت تخت — گاه کوشش چو تنش زیور زین

خاك از گنج ولـی زرآگنـد — چرخ از جان عدو قیر آگین

---

۱ ـ نسخهٔ ب ، بدان ۲ ـ لوحش اله : مخفف لا اوحشه اله (خدایش بیمناك و اندوهگین مکناد) ۳ ـ حاطه اله : خدای آنرا محفوظ ومصون بداراد ۴ ـ نسخهٔ ب ، رتبت و ۵ ـ نسخهٔ ب ، مسند و

در زمین بسکه فشاند از مهر — بر فلك بسکه فرازد از کین

گاو را بشکند از سیم سرون — شیر را بر درد از رمح سرین

نور رویش که بدان مهر رهی — پر تاجش که بدان چرخ رهین

آفتاب فلکی را پرتو — آسمان ملکی را پروین

گاه آورد[1] شهنشاه مهان — روز ناورد خداوند مهین

چون بجانبازان در هاناهان — چون بسرهنگان در هیناهین ۸۱۹۰

آسمان خمچهٔ آتش افروز — آسگون دمگه آذر برزین

آهنین اژدرشان بر بیسار — آتشین ارقمشان بر بیمین

ابر کین را همه از دم تندر — گنج دینرا همه از تن تنّین

همه پیلان دمان روز کمان — همه شیران ژیان گاه کمین

پیل را زاتش اگر بود کنام — شیر را ز آهن اگر بود عرین[2]

آنشهنشاه دلارا منظر — آنخداوند همایون آیین

بغزا اندر با جیش چنان — بجهاد اندر با طیش چنین

گه ملك یاور آن یاور ملك — گه فلك ناصر آن ناصر دین

هم زمین داور افلاك مکان — هم زمان زیور اجرام مکین

پی آرامش هر مه سیما — پی آسایش هر زهره جبین ۸۲۰۰

ساخت اینروضهٔ مینو مانند — کرد اینمشگوی فردوس آیین

کاخهایش ز نگار انگلیون — قصر هایش ز علو علیین

از چه گرنی بفلك کرده قران — از چه گرنی بجنان گشته قرین

بامشان مرحلهٔ کرّوبی — بومشان جلوه گه حورالعین

کرد اینقصر زمرّد مانند — زامر شه خامهٔ صورتگر چین

---

۱ ــ آورد : جنگ ونبرد ۲ ــ عرین : بیشه انبوه وجایگاه شیران

نام هم قصر زمرّد بگزید — خاطر پاك شهنشاه گزین
الغرض گفت صبا تاریخش — بود اینقصر شهنشاه زمین
۱۲۳۱
تا بود طلعت اجرام منیر — تا بود گنبد افلاك رزین
مهر رخسار خداوند چنان — قصر اجلال شهنشاه چنین

درمدح فتحعلیشاه و عباس میرزا و بنای کاروانسرا

۸۲۱۰ بدلکش عهد شاهنشاه گیهان — بفرخ دور افریدون دوران
ابو النصر زمان فتحعلی شاه — جوانبخت وروانبخش وجهانبان
چو زآشوب جدالش بربلب هین — چو زآهنگ نبردش بربدم هان
ببارد چرخ پیل آغال[1] ضیغم — برآرد خاك شیر اوبار[2] ثعبان
بیك فرمان آنسلطان عالم — بیك ایمای آندارای گیهان
بهر جا بنگری گلزار و گلشن — بهرسو بگذری خرگاه وایوان
سقاك الله همه با فرّ فردوس — تعالی الله همه با قدر غمدان[3]
پناه ملك ودین عباس شه آنك — بیك جوشن دو گیتی مرد پنهان
برزم اندر فنای پیکر و هوش — ببزم اندر بلای قلزم و کان
چودودیش آفتاب ازبرق شمشیر — چو کوهیش آسمان زآیین وسامان
۸۲۲۰ حسام خسروی را فر و گوهر — خدنگ داوری را پرّ و پیکان
باهنگی چو برخیزد بناورد — بایمانی چو بنشیند بایوان
جهان چون آسگون زاشوب وجنبش — زمین چون آسمان زایین وسامان
چو رعدش نالهٔ نای جگر در — چو ابرش گریهٔ تیغ سرافشان

---

۱ ـ آغالیدن : شورانیدن و فتنه برانگیختن ۲ـ اوباریدن : بلعیدن ۳ـ غمدان : کوشکی در شهر صنعای یمن که با گردش آفتاب برنگهای سرخ و سفید و سبز و زرد جلوه میکرده است

هم از آن ناله بالد ملك خسرو هم ازآنگریه خندد دین یزدان
زمین ملك‌تر کی چون‌دمن گیر فضای دین‌تازی چون چمن‌دان
دمن بالد چو نالد رعد آزار چمن‌خندد چو گرید ابر نیسان
بروزی کزهزاهز خاك درواى[1] بوقتی کز روا رو چرخ حیران
زبرّان تیغ کین توزان زابـل زپیچان گرد عفریتان ختلان[2]
بمرجان‌وش‌قصب غبرای‌ساکن بقطرانگون‌سلب گردون گردان
همی آغالد[3] آن پوینده منظر همی اوبارد[4] این پاینده دندان ۸۲۳۰
کتائب[5] در کتائب جان بیجسم قوافل در قوافـل جسم بیجان
زچرخ دال پشت ازدال پر تیر نپرّد دال[6] از افـراز کیوان
سپاس آرا روان رود[7] گشتاسب ز تیر و شست دست پور دستان
چو او نیز از فلك هوش تهمتن بنیرنگ برادر آفرین خـوان
در آنهنگامهٔ هایل که گـردد زخون‌صحرای کین‌دریای‌عمّان
بسرهنگان جانسوزش چو ایما بسربازان کین‌توزش چو فرمان
بتوفد دهـر از جوشنده تنّین بسوزد چرخ از سوزنده[8] نیران
بابر از نای خارا کاف[9] تنـدر بدشت از برق دریا سوز طوفان
بهرلشکر[10] که آرد روی روشن بهرجانب که‌راند رخش‌رخشان
ز تیغش آسمان یا نیل نیلـم[11] ززخمش‌خاکدان‌یابحرمرجان ۸۲۴۰
ازو دم بگسلد موسی بفرمـان ازو دل بر درد هارون بهامـان

۱ـ دروا : سرگردان ۲ـ ختلان : شهریکه اسب‌های نیکو بدان منسوبست، عفریت اینجا کنایه از اسبست ۳ ـ نسخه ب ، نالنده ۴ ـ نسخهٔ ب ، تابنده ۵ ـ کتائب: جمع کتیبه بمعنی دسته‌یی ازسپاه ۶ ـ دال : مرغیکه پر آنرا بر تیر نصب میکردند ۷ـ رود، اینجا بمعنی پسرست ۸ ـ نسخهٔ ب، توزنده ۹ ـ کافیدن :کاویدن وشکافتن ۱۰ـ نسخهٔب، کشور ۱۱ ـ : نیلم :گوهرگرانقیمت

ببزم اندر چنانش فرّ و فرهنگ — برزم اندر چنینش سیرت و سان
زمین خرّم ازو چونباغ جنّت — جهان آباد ازو چونباغ رضوان
فراتر جاه او از هفت منظر — فزونتر فیض آن[1] از چار ارکان
بهر ویران ازو کاخی حرم سای — بهر هامون ازو باغی ارم سان
بهر جا زو بنایی نغز بنیاد — بهر سو زو اساسی سخت بنیان
بسعد آباد خانی[2] دید دلکش — ولی از امتداد دهر ویران
چو چشم جود آندارای غازی — ز گردون بوم و بامش دید یکسان
بجای آنهمایون خانی افراخت — بایمای جهان بین جهانبان
۸۲۵۰ بگاه تیر و ماه دی که سوزد — زحرّ و برد هامون سنگ و سندان
ظلالش رهروانرا راحت تن — جمالش کاروانرا رامش[3] جان
زحر تفسیده یی[4] چون جفت در این — زدی افسرده یی چون جفت با آن
گرش طوبی شمارد نیست تهمت — گرش فردوس خواند نیست[5] هذیان
وثاقش خواجهٔ قصر خورنق — رواقش قبلهٔ صرح سلیمان
غرض چون زیور انجام[6] پذرفت — درینصحرا از آندریای احسان
صبا از بهر تاریخش رقم زد — که «ازعباس شه بنیاد این خان»
۱۲۲۵
بود تا کام و راحت سست پیوند — بود تا رنج و ارمان سخت پیمان
نکوخواهان او با کام و راحت — بداندیشان او با رنج و ارمان[7]

---

۱ ـ نسخهٔ ب ، او ۲ ـ خان : کاروانسرا ۳ ـ نسخهٔ ب ، راحت ۴ ـ تفسیده . گرم و سوزان ۵ ـ نسخهٔ ب ، اینست ۶ ـ نسخهٔ ب ، اتمام ۷ ـ ارمان : حسرت

در مدح فتحعلیشاه و نایب السلطنه عباس میرزا

در دور خورشید زمین در عهد جمشید زمن ... دارای اسکندر مکین اسکندر دارا شکن

فتحعلی شه آنکه او چون آفتابش رای و رو ... گردونش بر در بارجو شاهانش در بر انجمن ۸۲۶۰

دوران آنشاه گزین فر شهورست و سنین ... گفتار او در داد و دین اصل فروضست و سنن

عباس شه شاه جوان مهر زمین ماه زمان ... بر بادپا برق یمان در بارگه بحر عدن

در آستین دست خدا بر آستان روی هدا ... در دین و دیدن[1] مقتدا در ملک و ملت مؤتمن

هنگام رود و چنگ و نی برگاه جمشیدش چو پی ... ایام جنگ و وای و وی در درع داوودش چو تن

از ماهروی دلستان گیتی چنان اندر جنان ... از پرخود گردنان گردون پرن[2] اندر پرن

وز آن بتان آذری هرسو پری اندر پری ... از آنسواران فری هر جا فتن اندر فتن

پوشد چو درع کسروی بر برز و یال پهلوی ... گردد لباس خسروی بر پیکر شاهان کفن

آری چو جم انگشتری آرد در انگشت فری ... گردد زفرّش اسپری تاری روان اهرمن

در موکب آن شیردل رویین تنان آهنگسل ... از طعن رمح و زخم شل[3] دارا شکر خسرو شکن

سرهنگشان صف برزده خرّم چو در جشن سده ... ز آفاق بیرون شان رده ز انجم فزون شان انجمن ۸۲۷۰

سربازگان از هر طرف بر پا ستاده صف بصف ... ماران تنّین تن بکف تنّین مارافسا بفن

آنمارهای جانگزا هم مورخور هم مورزا ... ماران شان تندر نوا موران شان تنّین فکن

یکسر همه آهنروان در دم زنان رومی سنان ... برق یمانی در دهان رعد بهاری در سخن

صور نخست آوایشان صبح دوم در نایشان ... دندان سندان خایشان سوری طراز از یاسمن

نی مار طفلانی عجب کیوان بویحیی[4] حسب ... دلکش قماط تن خشب سوزان شرار جان لبن

بس آهنین نی نیستان شیران رویین تن در آن ... از آتشین پرچم سنان تاب فروض آب[5] سنن

زایمای او در بزم کین لعلی شراب زهرگین ... در ساغر اعدای دین از دور این پیروزه دن[6]

گر جم بدو در همسری دانی گرت دانشوری ... کاین آفتاب خاوری وان دیوپای[7] تارتن

نبود زیان ای پاک را بر نیّر گیهانگرا ... گر خیره تازان دیوپا کاینك منم زرین رسن

وانانکه در پروز بوی[8] در همسری دارند پی ... کای بخردان ز اندرزهی گویید خامش زین سخن ۸۲۸۰

دیدیم بس در یك زمین خرّم درختان دلنشین ... گاه ثمر لیك ای قرین آن نار بن این نارون

---

۱ - دیدن : رسم و روش ۲ - پرن : پروین ۳ - شل : نیزهٔ کوتاه ۴ - ابویحیی : کنیهٔ عزرائیلست ۵ - آب : اینجا بمعنی رونق و آبروست ۶ - دن : خم ۷ - دیوپا : عنکبوت ۸ - پروز : نژاد و نسب

گو در گهر آهن تنش این نکته گوید از منش   کاردسگاهن در فنش هم آهن از گوهر سفن[1]
چون ز آفتاب آسمان بر جمله ذرات جهان   فرّ و بها آمد عیان به گرزنی زین راز تن[2]
افراخت آنکان کرم دلکش سرایی چو نحرم   صحنش چو جنّت محترم سقفش بگردون مقترن
در کاخهای کسروی از بحر کلك مانوی   مرغان بیانگ پهلوی دستانسرا و نغمه‌زن
پیرامنش باغی عیان باغی بدل داغ جنان   با زیب دامانش آسمان خضرای دامان دمن
آبی در آن آزرم مل فردوس و آن باجزء کل   سیّار چارم سرخ گل دوار هشتم نسترن
آنباغ گرد آنحرم بتخانه یا باغ ارم   رعنادرختان چو نصنم نالان تذروان چو شمن[3]
با آن هما یونفرسرا کش سدره آرد سده‌سا   وین در قصور رست وخطا گر خوانمش قصر ختن
۸۲۹۰ زین باژگونه بارگه خرسند اگر خورشید و مه   آری بود گور سیه دلکش سرای گورکن
از طبع وقاد صبا تاریخ آنباغ و سرا   جست ازدم هستی فزا آنخسرو لشکرشکن
گفتا دو تاریخش چنین از اینده ولخت دلنشین   (خرگاه کسرای زمین) (باغ ولیعهد زمین)
۱۲۲۴   ۱۲۲۵

در مدح نایب السلطنه و تعمیر پل

درین دوران کز آیین چو نبهشتی عرصهٔ گیهان   بلی گیها نبهشت آیین چو شاهنشاه گیهانبان
فراخای زمین[4] تنك ازچه از انصاف بیغایت   تهی گاه فلك پر از چه از احسان بی‌پایان
سرود از پرنیان بر تن خشن پوشان ز بس ثروت   سخن از آسمان بردم رسن‌ریسان ز بس سامان
ز بطش آنخداوند جهان در عرصهٔ گیتی   ز داد آنشهنشاه زمان در پهنهٔ گیهان
قرین در دین و در دیدن[5] اگر موسی اگر فرعون   امین در ملك و در ملت اگر هارون اگر هامان
ستمگر بحر روی انبای گردی در ره صرصر   جفا گر کوه آهنپای کاهی در بر طوفان
هراسان تابش مهر از نهیب کاهش شبنم   گریزان پرتو ماه از هراس ریزش کتان
۸۳۰۰ زمین از تاب زر چون آسمان از تابش اختر   جهان از باروی چو نبوستان از بارش نیسان
امل را آب خودکامی قدر آورده در کوزه   اجل را نان گمنامی قضا بنهاده در انبان
نوشته نامهٔ تیمار اختر بر پر عنقا   سپرده تارك بیداد گردون در پی نیسان

۱ ـ سگاهن : رنگ سیاه که از سرکه و آهن بسازند و بدان چرم و پارچه را رنگ کنند، سفن : پوست خشن و هرچیزی که بدان چوب وچیزهای دیگر را بتراشند ۲ ـ تن زدن : خودداری کردن در کاری ۳ ـ شمن : بت‌پرست ۴ ـ نسخهٔ ب ، جهان ۵ ـ دیدن : رسم و روش

حوادث را براه اندر هزاران بارهٔ آهن　　نوائب را بپیش اندر هزاران وادی نیران
ز بیم گور بر پشت غزال آسایش ضیغم　　ز سهم مور در نای[1] نهنگ آرامش ثعبان
سرابی نی که نز مینوش انور چشمهٔ روشن　　خرابی نی که نز کیوانش برتر کنگر ایوان
ابوالفتح زمن خورشیدگاه شیر دل کز دل　　ابوالنصر زمان عباس‌شاه پاك جان کزجان
ز اژدر های ملك اوبار حصن ملکت دارا　　ز آذر های ملت خوار سد ملت یزدان
جوانبختی که‌چون بر کوههٔ توسن فروزد رخ　　جهانگیر یکه‌چون بر گردهٔ یکران فشاردران
زمین را تا قرارستی عیان با ماه و با بیضا　　فلك را تا مدارستی نهان درقیرودرقطران
اسیر جود او فاقه چو او را پای بر مسند　　شکار رمح او رامح چو او را پای‌درمیدان　۸۳۱۰
بلی داروی رنج آهنگ[2] باد عیسی مریم　　بلی تنّین جادو خوار چوب موسی عمران
زمینی‌را که‌رخشش برق‌تندرش آذرین‌تنّین　　سپهری‌را که‌تیغش ابر بارانش آتشین‌سرحان[3]
چه تنّین چنگها خنجر چه خنجر آفت خارا　　چه‌سرحان گازهازوبین‌چه‌زوبین فتنهٔ‌سندان
یکی ره تابد از چهرش بجای مهر ازخاور　　یکی دم بارد از تیغش بجای ابر درنیسان
از آن پیوسته‌روزوشب‌فلك پرماه‌وپرخورشید　　ازین‌همواره سال‌ومه‌زمین پرلعل‌وپرمرجان
ببزم اندرش فرخ پی چو فر گوهرین مسند　　برزم‌اندرش‌روشن‌تن‌چوزیب‌تیره‌گون‌خفتان
سروشی هوش بخشا بر سپهری آفت انجم　　بهشتی دوزخ آرا درحصاری آهنین‌ارکان
بسرهنگان شیراوژن‌چو زابرویش‌یکی ایما　　بسر بازان پیل‌افکن چوزاوایش‌یکی‌فرمان
نوائب درشواشو زان بتنهای گوان جایع[4]　　حوادث‌در رواروزین‌بخونهای یلان‌عطشان
بلشکر اندرش تا بنگری تنّین روبین تن　　بپرگار اندرش تابگذری[5] ثعبان آهن‌جان　۸۳۲۰
همه مرحمله‌را برزین بچنگ و نیروی نیرم　　همه مرچاره را در کین بهنگ‌ودانش‌دستان
بفرمان شهنشه بسپرد گر دشت ها تنّین　　بایمای جهانبان در شود گر بحرها نیران
بتن اندرش آنتیمار و انده رحمت و رامش　　بجان‌اندرش آن آزار و آذر راحت‌وریحان
اگرزآنخاك مردم‌خواررویدخو نفشان‌بهرام　　اگرزینچرخ کژدم‌سار بارد کینه کش کیوان
دمیشان باد گرز او چو قوم عاد را صرصر　　نمیشان آب تیغ او چو فوج نوح‌راطوفان
بگیهان مهر اگر تابد ولی او را نه بر ایما　　بگردون‌ماه اگر پوید ولی اورانه برفرمان
ز ایمایش بدان دریای آتش رشحهٔ شبنم　　زفرمانش بدین[6] زنجیر آهن رشتهٔ کتّان
سپهر از فرّ او فرموش کرد از فراسکندر　　جهان ازداداوخاموش گشت‌ازداد نوشروان

۱ ـ نسخهٔ ب ، دریای　۲ ـ نسخهٔ ب ، آهنج (آهنگیدن و آهنجیدن بمعنی کشیدنست)
۳ ـ سرحان : گرگ　۴ ـ جایع : گرسنه　۵ ـ نسخهٔ مل ، بنگری　۶ ـ نسخهٔ ب ، باین

بلی نبود همال زنده پیلان پیل گرمابه — بلی نبود نظیر شرزه‌شیران شیر شادروان

۸۳۳۰ یکی گردش بچشم اندرش وگردون زپنش درچنبر — یکی جنبش بچشم اندرش وشاهان زانش درزندان

بلی چون دودافکن آتش آرا، کوهه[1] درمینا — بلی چونمار افسا آذرافکن، گرزه[2] درانبان

سقاك الله دربندوران کـه گیتی خرم از دارا — تعالی الله دربندولت که ملت محکم ازخاقان

ولیعهد شهنشاه زمین منظور هفت اختـر — گزین‌فرزند دارای زمان مقصودچارارکان

بنیلی کش نماز آور همی بر مهتری قلزم — برودی کش درود آرا همی برخواجگی عمان

گشاد وبست در ازمخزن وآن رود را اینپل — بنامیزد چو این پوینده‌پل پاینده دربنیان

چه پل ازبس‌رزین اسکندر ازبنیان آن واله — چه پل ازبس‌متین اقلیدس ازاشکال آن‌حیران

چه پل هرکنگرش شیر فلك را دشنهٔ سینه — چه پل هرپایه‌اش گاو زمینرا آفت کوهان

چه پل هرپشمه‌اش‌را کاخ نوشروان نماز آور — چه پل هرپایه‌اش‌را سداسکندر نیایشخوان

چه پل‌چون بختیان برپشت آن پویان بدل بینی — سرود خار کنشان بـانوای ماه برکوهان[3]

۸۳۴۰ چه پل چونکاروانی را باوج آن عروج اندر — بود بر منکر معراج جسمانی بهین برهان

چه پل دندانهٔ هر کنگرش بر آسمان گویی — دم‌آهنج اژدهایی برده برپیل دمان دندان

چه پل بسرشته از پی پیکر گاو زمین درهم — ویاگوری تناور را شکسته ضیغمی غضبان

چه پل تنین چرخ اوبار هر دندانـهٔ خشتش — اگر باقصر فرعونی ازینسان‌موسوی‌ثعبان

غرض چونزیور اتمام پذرفت این همایونپل — زجود آن کزو دنیا و دینرا زیوروسامان

رقمزد منشی طبع صبا از بهـر تاریخش — که (از عباس‌شه نوشد بنای اینپل ویران) ۱۲۲۹

بود تا آسمان چنبری بر پا و پوینـده — بود تا آفتاب خاوری پویا و نور افشان

چو آن‌همواره بخت و تخت‌او پاینده و برپا — چو آن پیوسته روی‌ورای‌او تابنده‌ورخشان

---

۱ ـ دودافکن : نوعی جادوان که عود و دانهٔ سپند و مقل ازرق در آتش کرده بسوزند وافسون خوانند تاجن حاضر شود آ.گاه آنرا درشیشه کنند، کوهه: اینجا بمعنی جن آمده است
۲ ـ گرزه : نوعی مار بزرگ که زهر او ازهر مار دیگر بیشترست و هیچ تریاقی با زهر آن مقاومت ندارد ۳ ـ ماه بر کوهان وخارکن : نام دوآوازست

در مدح حسنعلی میرزا و فرزندش هلاکوخان و بنای حمام و مسجد

تعالی الله سلیمان زمان خاقان بن خاقان — بنامیزد[1] نیاکانش همه تا بوالبشر سلطان

شهنشاه جهان فتحعلی شه آنکه در گیتی — پذیرای شهنشاهیش شاهان از بن دندان

غرض چون آنشهنشه زیب بخش تخت جم آمد — تو گفتی جمّشید راستین آراست بازایوان ۸۳۵۰

هنر را گشت در دوران او آراسته رسته — سخن را گشت در ایام او پیراسته دکان

بهر جا فاضلی کامل بپیچید از در جاهل — بهرجا مفلقی دانا بتابید از در نادان

همه کردند بر درگاه او پنهان خود پیدا — بفرمان جهاندارای پیدا بین پنهاندان

همه راندند در میدان بچوگان دری تازی — ولی ازمن شد اینگو باسمان یکگوی و یکچوگان[2]

بفرمانش همایون نامه‌یی آراستم دلکش — که ازشاهنشه دوران شهنشه نامه نام آن

ز گوهرهای گوناگون یکی دریای ژرف اینک — بژرفی داستانی خوان گرت اندیشهٔ برهان

نوشتم نیز در آن نامه نامی چندش از آبا — بکام نامشان افشاندم آب چشمهٔ حیوان

که مرآثار آنشاهان بژرفی دیدم و خواندم — چه دردیوان هرشاعر چه در تاریخ هر دهقان

کنون این لاف ناطایل[3] نگارم بر پر عنقا — کنون این راز بیحاصل سپارم در پی نسیان

ز یاد آنمهان بندم نگار لعبت دفتر — ز نام آنشهان بخشم طراز شاهد دیوان ۸۳۶۰

نخستین خسرو از آن نامورشاهان در آننامه — خدیو شیر دل فتحعلی خان خسرو گرگان

ببزم اندر گشادی چوندو کف برغارت مخزن — برزم اندر فشردی چوندوران برگردهٔ یکران

سپهر اندرسپهر آثار رحمت بریکی مسند — جهان اندرجهان آیات حشمت دریکی خفتان

دل شاهان ایران گه ز رای پیر او برنا — تن ترکان توران که ز تف تیغ او بریان

پس ازاو پاك فرزندش حسنشه آنکه درخردی — بزرگانش سرودندی جهاندارای گیهانبان

نگونخورشیدسای اختر زهر بهرام خو خسرو — چو زاندارای مهرافسر مه اختر بر از کیوان

همش اورنگجویان چاکریرا چشم برایما — همش کشورخدایان بندگیرا گوش برفرمان

گزین زال بر سودای همتاییش زو دارو — سنان سام بر سرسام انبازیش زو درمان

ده ودو پاك فرزندش زپشت پاك پیدا شد — که ده تن میر لشکرکش دو تن کشورستان سلطان

۱ـ بنامیزد : ماشاءاله ۲ـ نسخهٔ ب ، نه گوی و نه چوگان ۳ـ نسخهٔ ب ، لاطائل

۴ ـ نسخهٔ ب ، غارتگر مخزن

۸۳۷۰ یکی زاندوجهانسوزجهاندار[1] وجهانداور　شهنشه را پدر دنیا و دین را مایه وسامان
زبس خونریز پیلانرا بهیجا سازمندش تن　زبس پاداش شیرانرا بخونریز آزمندش جان
جهانیرا که چرخش اوهوایش نسبت پروین　سپهریرا که مهرش او زمینش معدن مرجان
همال او محمد شاه آندارای دریا دل　که جان پاك در روشن تنش دریایی از نیران
ز دود دودهٔ شاهان سیه کرد اختر رخشا　بپروینش چوشد پیرایه پرّ افسر رخشان
سنان مارسار او بجسم خسروان جایع[2]　حسام آبگون او بخون سروران عطشان
ازین نه آسمان وز این سپنجی گیتی ششدر　همه زان پنجنوبت کوب هفت اقلیم وچارارکان
که تا پایان زاصلاب همایونشان پدید آید　چودارای سکندردر چوخاقان سلیمانشان
همه اصلی که فرع خویشتنشان علت هستی　بلی خیرالبشر بربوالبشر پیرایه بند ازجان
شهنشاه جهان فتحعلیشه آنکه از ایزد　وجودش علت غائی بکون عالم امکان
۸۳۸۰ ازو کینی وزین پیراهن عودی زمین عاطل　ازو خشمی وزین دراعهٔ کحلی فلك عریان
ازو گردی و بوم روم پر زاری و پرشیون　ازو ترکی ومرز هند پرغوغا و پرافغان
بملك و دولتش تأیید هم بالین و هم بستر　بقدر وحشمتش تمجید هم پیوند وهم پیمان
همه روی زمین بسپرد درگام جهانپیما　همه ملك جهان بگرفت ازتیغ شررافشان
زبانگ کوس او آشوب درارکان هفت اختر　زسهم رخش او زلزال در بنیان چارارکان
چهل فرزند راد اورا همه فرزانهٔ گیتی　چهل گردون داد او را همه پیرایهٔ گیهان
زسهم تیرشان مویان بروم اندر دم قیصر　زبیم تیغشان لرزان بچین اندر تن خاقان
زمین از کامشان هر هفت سای گنبد مینا　هوا ازچهرشان پیرایه بند روضهٔ رضوان
برزم خسروی اندر همه با عزم کیخسرو[3]　ببزم کسروی اندر همه با داد نوشروان
همه روشنروان خاصه حسنشاه آنکه درحشمت　فلك در پرچم مغفر زمین در پروز خفتان
۸۳۹۰ حسامش بامنافق هان، چو برق خاطف وخرمن　خدنگش بامخالف هین چو برق ثاقب وشیطان
ازوسودی وگریان هرمباشر شرمگین بریم　ازوجودی ومویان هرمجاهز[4] مویکن برکان
ازو مهری ودر گیتی سپهر اندر سپهر آلا　ازو کینی ودر گیهان جهان اندرجهان خذلان
چوجنبد باد گرزا و بتوفد چرخ ازصرصر　چو بارد ابر تیغ او بجنبد خاك ازطوفان
چوصرصر زان غباری بیقرار اینمر کزساکن　چوطوفان زان حبابی بیمدار اینگنبد گردان
سپهر مکرمت را آفتابی پرتوش رحمت　جهان سلطنت را آسمانی جنبشش احسان
چویاد ازلعل میگونش می آگین چرخ راساغر　چوراز ازروی گلرنگش گل آگین دهر را دامان

۱ـ نسخهٔ ب، جهانگیر　۲ـ جائع: گرسنه　۳ـ نسخهٔ ب، اسکندر　۴ـ مجاهز: سرمایه‌دار و تاجر

بهین نوبـاوهٔ آن شاه‌وش شهزادهٔ والا
مسلسل‌مو ملایک‌خو بهشتی‌رو هلاکوخان

کنونش گرچه اختر بین خردمند سریر آرا
کنونش گرچه رمز آموز دانای دبیرستان

ولی ازحشمتش رازی و باطل شوکت کسری
ولی از دانشش رمزی و عاطل حکمت لقمان

بچشم اندر کشیده کحل شرمش دایه ازمکحل
بکام اندرچشانده شیرمجدش مادر ازپستان ۸۴۰۰

بدین طفلی بنیرو[1] پنجه پیچد ازکه از نیرم
بدینخردی زدانش خرده گیرد برکه بردستان

بر پیر خرد باکودکی ازفر و فرهنگش
بخذلان نام‌مهراج و ببطلان نامهٔ مهران[2]

کشدزیر دورانش چست تایکران دولت را
بیکران سپهراختر دراند خو[3] فشاردران

گرانش پرنیان اکنون بنازک تن ولی روزی
پرندش فتنهٔ خـارا خدنگش آفت سندان

پی دورش قدر ریزد زمانرا آب در کوزه
پی عهدش قضا آرد فلک‌را توشه در انبان

یکی سوزد بمجمرعود کاینک سرواوسر کش
یکی ساید بهاون نیل کاینک ماه او تابان

زمین خندان که بینم فرزاور نگش درین بهمن
فلک شادان که یازم سرزدیهیمش درین نیسان

همه[4] انگشت‌زن ناهید کش‌می درقدح آذر
همه[5] انگشتکش خورشید کش‌زین برسمند آبان

یکی همواره پیراید ازیندر پردهٔ ارغن
یکی پیوسته آراید ازیندر عرصهٔ گیهان

سرود آن بدین کانروز گارخوش درآیدهین
نوای این بدان کانعهد دلکش رخ نمایدهان ۸۴۱۰

که‌او بر کوههٔ یکران‌فروزدچهرمهر آسا
صهیل ارغنش آرد نوای ماه بر کوهان[6]

زمین‌را گه فلک بیند بچنگ آهنین ضیغم
فلك را گه زمین یابد بکام آتشین ثعبان

سر تیغش شکافد شیر گردونرا گهی سینه
بن رمحش دراند گاو گیتیرا گهی کوهان

چو یازد تیغ خارادر،زمین پرلعل و پر بسد[7]
چو تازدخنگ که پیکر،فلک پرقیرو پرقطران

نتابدآفتاب از ره، خرامد چون بره خرم
بریزدآسمان‌ازهم، گرایدچون بکین‌غضبان

کنون بگذر ز آیاتیکه‌اورا اندرآنگردش
کنون بسرا ز آثاری که‌اورا اندرینّدوران

ازوخرم[8] اگر ازسیراختر خاطری غمگین
ازو آبادا گر ازدور گردون مسکنی‌ویران

بمعماران اقلیدس هنر[9] چونکرد او ایما
بنایان ابراهیم فر چونداد او فرمـان

شدآینحمام ازآن‌ایمابناو وهم ازآن واله
شدآینمسجدازآنفرمان بپاوعقل ازآن‌حیران

۱ـ نسخهٔ مل ، زنیرو ۲ـ مهراج : نام سلاطین هندکه مهاراجه میگویند ، مهران: نام یکی ازدانشمندان پارسی باستان ۳ ـ خو :کفل اسب ۴ ـ نسخهٔ ب ، همی
۵ ـ نسخهٔ ب ، همی ۶ ـ صهیل : صدای اسبست و اینجا بمعنی مطلق صدا آورده است ، ارغن و ارغون و ارغنون نام سازی‌که افلاطون ساخته است ، ماه بر کوهان : نام آوازیست که آنرا باربد ساخته است ۷ـ نسخهٔ ب ، پربسد و مرجان ۸ ـ نسخهٔ ب ، خرسند
۹ ـ نسخهٔ ب ، سیر

۸۴۲۰ ارم را ازطراوت آنمثالی دلکش ودلخور — حرمرا ازشرافت این همالی فرخ وشایان
مرآنرا گلخنی کزرشك آن گلزار درآذر — مراینرا گلشنی کزشرم آنفردوس درنیران
بگلجام یکی اختر سپاس آرا ستایش گر — بمحراب یکی گردون نماز آور ستایشخوان
غرض تاریخشانرا منشی طبع صبا گفتا — بود بانی اینگرمابه و مسجد هلاکو خان
۱۲۳۰

سپاس دودهٔ خسرو صبا چونخیزدت ازدل — ازآن چونحکم شاهنشه نشیند لاجرم درجان
سخن گر برهوای دل اگر آسان بسی مشکل — ولی چون برمرادجان اگر مشکل بسی آسان
ثناشانرا بجان گفتی دعاشانرا برآور کف — که آید بانگ آمینت زوحش وطیر وانس وجان
ملك تا بیك راه امر و نهی حضرت ایزد — فلك تا گوی خم صولجان قدرت یزدان
هم آنشان ازفراز عرش پیکی درره خواهش — هم اینشان ازفضای دهر گویی درخم چوگان

درمدح نواب حسنعلی میرزا

بسی مر آسمانرا اختران سیمگون جوشن — ولی زانان یکی دارد زمین و آسمان روشن
۸۴۳۰ سپهر سلطنت را نیز بس روشن گهر اختر — ولی آردجهان روشن یکی درتیره گون جوشن
ببین تا ازکه در بنگاه پیلان ویله و غوغا — ببین تاازکه درآجام شیران شورش وشیون
ببین تاازکه تاری مهرومه ازجان قیرآگین — ببین تاازکه پنهان کوه ودشت ازجسم تیرآژن[1]
ببین تاازکه وارون پادشاهان گاه بادافراه — ببین تاازکه قارون پایداران روز پاداشن
ببین تاازکه درمیدان غریوان گرد اژدردر — ببین تاازکه بر گردون گرایان گرد تنّین تن
ببین تاترك ترکان از پرنگ کیست پرویشا — ببین تادرع گردان ازخدنگ کیست پرویزن[2]
ببین روی قدر برپا کرا چون یاد از دارا — ببین دست قضا بر سر کرا چون نام از بهمن
ببین تاآسمان از برق صمصام که سرگردان — ببین تاآفتاب از پر دیهیم که نور افکن
ببین کزخلق جانبخش که گیتی باغ بهرامج[3] — ببین کز تیغ خونریز که هامون کان بهرامن[4]
ببین تنهای پیلان ازکه در مضمارها واژون — ببین سرهای شیران ازکه درفتراکها آون
۸۴۴۰ ببین برخصم گیهانبان کراکاریست تیغ وشل — ببین در راه شاهنشه کرا برخیست[5] جان وتن
پژوهش رابدین آیین دلکش چونزدم دستان — زمین وآسمان در پاسخم زینگونه دستانزن
کههان این آفرین زیبدمر آن پاك آفرینش را — که بدردگاه کین چنگش بر خارا دل آهن

---

۱ ـ آژن : آژده ۲ـ پرویزن : غربال ۳ـ بهرامج : بیدمشك ٤ـ بهرامن: یاقوت ٥ ـ برخی : فدایی

حسن‌شاه بهادر، آنکه در دریا و درهامون   نهنك آویز و گرد انگیز و پیل اندام و شیر اوژن
خداوندی که در گلزار قدر و گلشن جاهش   سپهر و اختران عکسی ز طارمهای نسترون
جهانسوزیکه بریاد تنش گردون دهد ارزان   بتیغش جان کش آرد زان بجوشن کیسهٔ ارزن
بگاه داد و دین چون نار ظالم‌سوز و روشن‌دل   بروز مهر و کین چون آب هستی بخش و بنیانکن
دلش دریایی از رادی در این خوشیده آبشخور   تنش گیهانی ازمردی درین پیروزه پیراهن
قوی یکقوم چو نقارن چو بخشد[1] مخزن قارون   قرین یکقوم باقارون چو پوشد جوشن قارن
چو آنبهرام ازایوان چمد زی تیر و زی کیوان   گرانچرخ سبك از جان سبك خاك گران از تن
بگردون گفتم ای‌دوار چندی‌روی در راحت   باختر گفتم ای سیار لختی پای در دامن 8450
همالش را کمر بستی ببند این باد و این چنبر   نظیرش را قدم سودی بسا این آب و آنهاون
عروس ملك را سر در هوای آستان او   اگر در حجلهٔ دارا اگر در پردهٔ بهمن
بلی هر چند شیرینرا نوآیین منظر خسرو   ولی از دل رود کی نقش ارمانیش کزارمن
زهی ای نور یزدانی که از روی شرف باشد   بنور روی تو ایمان نار وادی ایمن
پی یاری گروهی رانده زی خوارزم و زی کابل   بعزم رزم تو خاورمهان چون جادوی جوزن
ددی بالشکری نازان بمرگ خویشتن تازان   بآخر اختر بازان بآن تازان گله پازن
چو جوشان نیلی ازکابل بنیرو چون یل زابل   دمان در ره نوردیدن بآهنگ اوردیدن[2]
بکام هریکی کش دستخوش پتیارهٔ جادو   بگوش هرتنی کش پایمرد اهریمن ریمن
شرنگ حمیری اژدر شرار خلّری مجمر   صهیل زابلی ارغون نوای کابلی ارغن
سنان تهمتن در چشمشان مژگان تهمینه   غریو اهرمن درگوششان آهنگ اورامن[3] 8460
بکام اندر شرنگ مهلك تنّینشان شکر   بمغز اندر مخاط[4] منتن خنزیرشان چندن
دو دان خاوران نیز از در آشوب و کین توزی   چو دیوان حرون بر کوههٔ اهریمن توسن
بدنبال اندر آن خوارزم شاه آراسته لشکر   چه لشکر جان تاریشان جهانی ازفنون و فن
بکین توزی همه کیوانصفت دیوان جنگاور   بخونریزی همه بهرام‌خو ترکان چرخ افکن
همان عفریت پتیاره ببر شرب و بسر شاره[5]   برخ چون سنگپا خاره بتن چون کوه ریم آهن
همی دیدی بگرد لشکرو برق سنان خندان   که شاهی مرمرا شایان و دیگر خسروان رهزن
زمین زیندر بوی خندان که سیر آسمان جوید   بنیروی سرین اینکودك نادان بغیژیدن[6]

۱ـ نسخه مل، بدهد ۲ـ اوردیدن: جنگیدن ۳ـ ارغون: اسب تند و چالاك، ارغن: نام سازیست که وضع آنرا بافلاطون نسبت داده‌اند ۴ ـ اورامن: نوعی سرود پارسی پهلوی ۵ ـ شرب: نوعی پارچه کتان مصری گرانقیمت، شاره: دستار هندی ۶ـ غیژیدن: جنبیدن کودکانه

تو ایخسرو بطوس اندر شدی از ریو شان آگه　　که گشتند انجمن مرجنگرا از ایسر و ایمن

ز پی خوارزمشه ماندی و زی کابل خدا راندی　　قضا سامان قدر مایه سپاهی بر زده دامن

۸۴۷۰ ز رخشت اختر رخشا چو رعد ولؤلؤ لالا　　ز تیغت صخرهٔ صما چو برق و جلوهٔ خرمن

همه صحرای کافردز نهان زانکافران دیدی　　بعفریتان آهنخای و تنّین های رویین تن

یکی از کابلی خنجر چورای روشن اهرون[1]　　یکی از زابلی مغفر چو جان تیرهٔ اهرن[2]

تو گفتی زهرانگیزد مراینخوشیده آبشخور　　تو گفتی مرگ پالاید مر ایندیرینه پالاون

زگرد دیـو پرنده ز خون شیر درنـده　　هوا گردونی از قطران زمین دریایی از روین[3]

از آنسو چل هزار اهریمن آهن سلب برزین　　که غاب شیرشان بازار و غال[4] غولشان برزن

ازینسو شش هزار آوردجو[5] در کینه آهنجان　　ولی سالارگانشانرا سمن خار حریری تن

بسنجابی بر نـازك صباشان آرشی ناوك　　بسیمابی تن روشن سمنشان قارنی جوشن

ز ناوکها ولی درخون سپه اندرسپه شان دل　　بجوشنها ولی پنهان جهان اندرجهانشان تن

بلی منسوج استاری[6] کجا و عبقری دیبا　　بلی مردار مـردادی کجا و هندوی لادن

۸۴۸۰ همه لشکر بپیچیدنـد از آن دیوان آشفته　　کشفسا[7] گردنانرا در گریبانها نهان گردن

بهشتی خستهٔ دوزخ وشی از طالع وارون　　سروشی بستهٔ اهریمنـی از اختر ریمن

تو درمیدان کین بر پاستادی چست و بی پروا　　چو مستی گل پرست اندر بطرف جانفزا گلشن

درآنهنگامهٔ هایل که بدرید[8] اهرمنرا دل　　ترا جز چار نی مرد از پرستاران بپیرامن

که ناگه کابلی پتیاره‌یی با جیشی از یاران　　باهنگ تو آهنخای دیوان راند از مکمن

زمین چون تنگ کرد آن آسمان کینه باخسرو　　چو دودی تیره بر بادی بکف در آتشی روشن

همی کوشید تا راند بترکت آبگون آتش　　کزان افروخت بر گردون سر افشا نباره‌ات گردن

که زد پولاد خارا در بدان ارغون آهن سم　　که شد چاکش لب وخاکش زخون بیجاده گون معدن

تو بادافراه‌را درترك راندیش آتشین آبی　　بدانقدرت کت آمد آفرین از قادر ذوالمن

کز آنبازوی زور آورشد آنشمشیر خارا در　　ز تنگ بارهٔ مسکین بسنگ خاره‌اش مسکن

۸۴۹۰ بخونخواهیش تنین تن گوی راندت بکین ابرش　　که آمد آسمان برساعد نیروش اورنجن

که راندی بر میانش باز آنپولاد آهندر　　کش افشاندی بکام جان نخستین درد نیلی دن

۱ـ اهرون : نام حکیمی یهودی که درجمیع علوم خاصه طب مهارت داشته　۲ـ اهرن: یعنی اهرمن راهنمای بدیها　۳ ـ روین : روناس　۴ ـ غاب : بیشه ، غال : سوراخیکه حیوانات درصحرا پناهگاه خود سازند　۵ ـ آوردجو : جنگجو　۶ ـ استار : ممکنست مخفف استارباد باشد که در لغت بمعنی استراباد ضبط شده است واستاری بقرینهٔ کلام پارچه‌یی خشن منسوب بآن شهر معنی میدهد　۷ ـ کشف : سنگ‌پشت　۸ ـ نسخهٔ ب ، بدرد

یلی دیگر هم از کابل بتوش و تن گو زابل — بترك هستی شیران چو باد آذر و بهمن

تکاورراند وراندی باز برسفتش[1] پرندآور — چو آن آذرفشان برق یمان برآذری بهمن

که بربازویت آمد زاسمان احسنت یزدانی — بلی احسنت یزدانی بدان بازوست مستحسن

گریزان از دم تیغ تو روبه‌سان گراز آسا — چودیدندت دل شیرژیان وچنگ شیراوژن

سپاهت انجمن گشتند و گشتی جانستان زانان — چو درصحرای توران از گوان پی گسل بیژن

گسستی پی ازآن اهریمنان چونرشتهٔ درزی — جهانکردی بدان بدگوهران چو ندیدهٔ درزن[2]

سپهرجانشکار آشفته‌مغز ازجان قیرآگین[2] — زمین مردخوار آزرده دم از جسم تیر آژن

ز اژدرهای کفر اوبار آنشمشیر دینپرور — زکافر دز فکندی تا هری آنکافرانرا تن

ملك‌راگرچه‌خاطرشد حزین ازراز سالاران — ولی ازهاتف غیبی رسیدش بانگ لاتحزن ۸۵۰۰

ز دیگرسو نوندی[4] راند تاخوارزم‌شهزادت — که هان ای‌خام‌نك باپختگان‌خویش‌را بی‌زن

که آنشهزادهٔ غازی بآهنگ تو بر سازی — همی هامون بهم‌پیچد بدین‌دین‌و بدین‌دیدن

که برما غارتی آرد که‌خون ازآسمان بارد — بپای پیـل بسپارد سر شیران پیل افکن

همی‌خاید زخشم‌و کین لب‌ودندان بآن‌واین — که نك‌خوارزم‌شه‌برزین بدشت‌خاوران دامن

زمین‌الماس‌ومرجان بارآرد چرخ میناگون — هوا ز اعلام نصرت بار دارد باغ مینوون

اگر پوییم با دریا پرندش آتش پیکـر — اگر پریم برگردون کمندش چنبر گردن

کنون‌درزاری وشیون ازو در کابل وزابل — بدرد پورخودهرپیرومرك‌شوی خود هرزن

چوپاتاسرشداوآگه‌زچنگ‌وهنگ آنخسرو — نه پا در خاطر مسند نه‌سر درفکرت گرزن

هراسان‌تافت‌بالشکرچوگوران ازبرشیران — پریشانمو بهامونرو بناهنجار سان کرون[5]

چوصبروحنظل اندرکامشان گلشکروفندق — چوخاروخاره اندرکامشان سیسنبروسوسن ۸۵۱۰

فزون‌ازششهزاران‌کافرازسوز درون‌عطشان — زتنشان داد تف[3] خورچراغ مرگ راروغن

تو بافیروزی و نصرت چمیدی سوی شاهنشه — بسیمین بازوان اندرگرفتت[6] سیمگون گردن

بگلبرگ رخت‌شد بوسه‌زن ازغنچهٔ خندان — بـایثار پیت[7] شد زرفشان از مایهٔ مخزن

سه‌دولت اسپری کردی بدوبازوی زورآور — که بادت از پدر ایندولت جاوید پاداشن

ازینپس‌شادومیمون‌باش[8] کاندرششجهت نبود — بجززنهارت این اهریمنانرا جاودان مأمن

---

۱ ـ سفت: کتف و شانه ۲ ـ درزن: سوزن ۳ ـ نسخهٔ ب، قهرآگین ۴ ـ نوند: اسب تند و چالاك ۵ ـ کرون: اسبیکه رنگ آن بین زرد و بورباشد ۶ ـ نسخهٔب، گرفتی ۷ ـ نسخهٔ ب، رهت ۸ ـ نسخهٔ ب شادمان میباش

بلی نبود رهایی کوهه[1] را در کوه‌ودرهامون — بجز در جوف مینا زاتش دانای دودافکن[2]

صبا خم‌ده دعا را نال وشورا بی بچشم آور — بپیش آنکه دانا بر زبان اخرس و الکن

شود تا از شرار تیغ سینا سینهٔ کانون — شود تا از سحاب داد گلشن حفرهٔ گلخن

ز تیغت ملك و ملت با فروغ سینهٔ سینا — ز دادت دین ودولت با شکوه عرصهٔ گلشن

درمدح حسنعلی میرزا

۸۵۲۰ دوش چون‌در باخترشد خسروخاور نهان — شدسپهر از گوهرانجم چو گنج‌شایگان

بیضهٔ بیضا غراب شب بزیر پر نهفت — گشت چون‌پر غراب ازقیروان تاقیروان

چرخ را با بخت من گفتی که آمد متحد — دهر را با روز من گفتی که آمدتوامان

شد جهان‌چو نروزگار من سیه ازدود آه — شد فلك‌چو ندامن من‌بر گهرزاشك‌روان

ناخدای‌شب دربن‌سیما بگون دریای‌ژرف — کرد کشتیهای سیمین کواکب را روان

من دراوضاع کواکب نیك میکردم نظر — بس‌شگفتیها بچشم آمد مرا ازهر کران

دیدم اندر منظر هفتم کهن پیری مقیم — صفحه‌یی ز آهن بپیش‌وکلك‌زرین دربنان

زد رقم کون و فساد عالم کون و فساد — گه یکی ناکام کرد وگه‌یکی‌را کامران

زان فرو دیدم ممکّن عالمی روشن ضمیر — درس گفتی بی کتاب و نکته‌راندی بیزبان

هم زنظمش‌نظم گو حسان ثابت درزمین — هم‌زنثرش نثردان سحبان وائل درزمان

۸۵۳۰ زان فرودیدم بجولان‌یکه‌تازی‌جنگجوی — خونفشان تیغی بکف‌هائل‌هیونی[3] زیرران

زان بگیتی دیده‌ایم ازنیروی نیرم حدیث — زان بعالم‌خوانده‌ایم از رزم‌دستان‌داستان

زان فرودیدم یکی دریای بی‌پایان ژرف — لنگر زرین خور در قعر آندریا نهان

مانده درگرداب‌حیرانی‌در آندریای‌ژرف — ناخدای فکر دوراندیش و ملاح گمان

زان‌فرورامشگری‌دیدم بچنك‌آورده‌چنگ — عودساز وعودسوز وبذله‌ریز وبذله‌دان

دارد و آید بهر بزم طرب در روزگار — نای‌عشرت‌زان نوا و نای انده زان‌نوان

هم‌ازآن دربزم خسرو باربد دستانسرای — هم‌ازآن درمحفل‌شیرین نکیسانغمه‌خوان

زان فرو دیدم همایون منشی زرین قلم — با بیانی لعل بار و با بنانی درفشان

هرزمانش بس گهر ازکلك زرین ریختی — زانگهرها کرده گردونراچو گنج‌شایگان

زان فرودیدم یکی فرخ رخی فرخنده‌یی — کرده پرگل باغ‌وبستان کرده پردربحروکان

۸۵۴۰ گه خمیده قامتش چونقامت درمانده پیر — گه‌فروزان‌عارضش چونعارض‌زیباجوان

---

۱ ـ کوهه : جن ۲ ـ دودافکن : جنگیر وافسونگر ۳ : هیون : اسب

گاه ضحاک فلک را همچو مار حمیری　　گاه افریدون گردونرا درفش کاویان
گشته چو نظلمات ازظلمت سپهر نیلفام　　وندرو پیدا چوآب خضر جوی کهکشان
هر کسی سرخوش درآنشب باظریفی بذله گوی　　هرتنی خرم درآنشب باحریفی نکته‌دان
غیرمن کزدردبودم جان وجانی ناشکیب　　غیرمن کز درد بودم جسم وجسمی ناتوان
من اسیر وچون اسیران درنفیرودرخروش　　من غریب و چونغریبان درغریو ودرفغان
از سرشك چشم من گاو زمین در الحذر　　وز سهام آه من شیر فلك در الامان
درخروش و درفغان بودم که فراش قضا　　دامن این لاجوردی خیمه برزد ناگهان
شد بچاه باختر پنهان غرابی تیره‌بال　　گشت اینشاهین زرین‌پر زخاور زرفشان
مریم حُبلی شب راوقت زادن در رسید　　طلعت عیسی خور درمهد زرین‌شد عیان
ناگهانم پیکی آمد از در دربار چست　　نامه‌یی بر کف تعالی‌الله چون نجم یمان　　۸۵۵۰
نامه‌یی خطش چو خط دلستان دلفریب　　نامه‌یی حرفش چوحرف دلفریب دلستان
نامه نه عود قماری قافله در قافله　　نامه نه مشك تتاری کاروان در کاروان
نامه نه جوق غزالان ختن را جلوه گاه　　نامه نه فوج حمامان حرم را آشیان
نقد جان خود بپارنجش درافشاندم بپای　　نامه از دستش بنامیزد گرفتم رایگان
گشت چشمم با یکی خرم قصیده مقترن　　کز بلندی کرد هرشعرش بشعری‌اقتران
شهسواران کنایاتش رکاب اندر رکاب　　خسروان استعاراتش عنان اندر عنان
کلك زرین بت سیمین تنم آراسته　　برپرندی سیمگون ازروی یاری کای‌فلان
ازوفا گفتم که دره‌عیدوتودر روزوشب　　نکته رانی در ثنای شهریار نکته‌دان
گاه‌چون‌دانای‌طوس اندروقایع بذله‌سنج　　گه چو استاد ابیورد از قصاید نکته‌دان
نه بنظمت گنجهای خسروان درآستین　　تا فشانی شهریارانرا همه بر آستان　　۸۵۶۰
نظم دانم از پی فرمانروای راستین　　اینسخن در تهنیت مرعید را چونداستان
این لآلی‌را که آوردم من ازدریای طبع　　هم بنام‌خویش بر کرباس درگاهش فشان
عید بر شهزادهٔ فرخ رخ روشنروان　　باد فرخ چونرخ شهزاده فرخ برجهان
همچو نام نامور تابنده چهر او حسن　　همچومهر مهروش‌فرخنده‌بخت او جوان
آنخداوندی که بنهادست معمار قدر　　پایهٔ قصر جلالش را ورای لامکان
آنسرافرازی که بهرخدمتش نقاش‌صنع　　بسته دراینکار گه نقش وجودانس وجان
روزگار ازامتزاج هفت شوی و چارزن　　کی تواند کاورد اورا قرین درصدقران
آستان آسمانسایش بود دار السلام　　بارگاه عرش فرسایش بود دارالامان
زایرانش فارغند از نائبات روزگار　　ساکنانش ایمنند از حادثات آسمان

۸۵۷۰ ایخداوندی که کیوانراست درهفتم سپهر ظل شادروان ایوان جلالت طیلسان
ای باستقلال در ملك کرم فرمانروای وی باستحقاق در اقلیم دانش قهرمان
ای تو از کف کفایت خلق عالم را کفیل وی‌تواز دست‌زرافشان‌رزق مردم‌راضمان
چون ببزم بذل بنشینی بکف لوح وقلم چون بعزم رزم برخیزی بکف‌تیغ‌وسنان
معن وحاتم‌را نخواند هیچ‌عاقل‌جز بخیل سام ورستم را نگوید هیچ دانا جزجبان
دست‌تو باشد سحاب‌و کلك‌تو باشد شهاب این‌یکی گوهر نثار و آن‌یکی آتش‌فشان
دوستان پاك طینت را نوازد این فؤاد دشمنان دیو سیرت را فروزد آن‌روان
کلك گوهرسلك تو سنجد بکلك‌دیگری آنکه طعم نیشکر سنجد بنال خیزران
هردورا چوب شبانی گرچه نام آمد ولی فرقها باشد زچوب موسی و چوب شبان
پیش‌جاهت کان بود برتر زایوان سپهر پیش‌رایت کان بود انور زمهر خاوران
۸۵۸۰ اوج گردونرا نخواندهیچ‌عاقل‌جز‌حضیض مهر تابانرا نگوید هیچ بخرد جز دخان
هر که‌رخ‌برخر گهت‌تابد زحکم پرده‌دار هر که سر در در گهت‌ساید بپای پاسبان
از مذلت رخ نمالد جز بروی تیره خاك از تفاخر پا نساید جز بفرق فرقدان
کی‌تواند سرزخط حکم‌تو پیچد که‌چرخ باشدت بر در کمینه بنده‌یی از بندگان
گه دهد زیور بر خودرا بزنگاری پرند که کند زینت تن خود را بنیلی پرنیان
تامگرخوانیش روزی چاکری‌از بارگاه تا مگر گوییش وقتی بنده‌یی از آستان
داور عادل ترا میخواندم ای دریا نوال کافتاب ازطرف‌مشرق گفت بامن کی‌فلان
آنچه‌من‌پرورده‌ام درسالها در درصدف وانچه من آورده‌ام درقرنها گوهر بکان
بی‌تعب‌بخشد بدرویش‌و نگوید‌چیست‌این بی‌طلب ریزد بمسکین ونپرسد کیست‌آن
داورش‌خوانی‌مخوانش کی‌بودداورچنین عادلش‌گویی مگویش هست عادل‌کی‌چنان[۱]
۸۵۹۰ گفتم‌ای‌بیهوده گواین‌عین‌عدل‌وداوریست نه بحکم من بحکم حاکم حاکم نشان
کانچه باشددر کف مملوك ملك‌مالکست چون‌تو‌خودمملوك آنی‌خویشرا‌مالك‌مدان
سرورا تاچند بخشی لؤلؤومرجان بمفت داورا تا چند بخشی در و گوهر رایگان
کیسهٔ‌دریاتهی‌ماند از درر رحم آر هین مخزن‌معدن بری گشت از گهرهشدارهان
از نوالت هرتنی‌را نفع ودریا را ضرر در زمانت هر کسی‌را سودومعدنرا زیان
جود کمتر کن که‌ازطبعت‌کند دریاخروش بذل کمتر کن که ازدست کند معدن فغان
علم‌ازرای‌تو‌برپا همچو حس برپا زعقل جوداز طبع تو قائم همچو تن قائم بجان
ای‌زجاهت‌شرمسارو وی زرایت‌درحجاب آسمان آفتاب و آفتاب آسمان

۱- این بیت بادوبیت بعدازآن ازقصیدهٔ دیگر تکرار شده‌است

تا جدا مانـدم ز گلزار وصالت باشدم
چهرهٔ کاهی چو خیری اشک خونین ارغوان

تا نهانگشتی ز چشم از چشم خونپالای من
صد هزاران چشمهٔ خون شد بدامانم روان

گرچه مالامال باشد ساغر از عذب فرات
هست چو نملح اجاجم[1] بی تو ای عذب البیان

نه هوای نار پستان دارم و سیب زنخ
بی تو باشد چهره‌ام آبی و اشکم ناردان

مردگر باصد غم واندوه ازهجرت صبا
تو بعالم شاد زی و تو بگیتی دیر مان

تا برد باد خزانی زینت دشت و چمن
تا دهد ابر بهاری زیب باغ و بوستان

دشمنانت را خزانی باد یا رب بی بهار
دوستانت را بهاری باد یارب بی‌خزان

باد شیرینکار ومهوش دلبری رشک پری
بادروح‌افزا ودلکش محفلی رشک جنان

تو ز لعل او بکام و من بکام خویشتن
تو بصدر آن مقیم و مـن مقیم آستان

باد اعدای ترا دردی و درد جانگزای
باد احباب ترا عیشی وعیش جـاودان

۸۶۰۰

در مدح فتحعلیشاه و حسنعلی میرزا وفرزند وی هلاکوخان وبنای حرم امامزاده صالح

شد زمین آسمان امن و امان
از چه از داد شهریار زمان

بوالمظفّر شهنشه غازی
ذوالمعارج خدایگان جهان

آفتاب مهـان بطلعت و رای
کدخدای جهان بسیرت وسان

تاجدار جهانستان دارا
ملک بخش ملک شکن خاقان

نـام فتحعلی شهش بر زر
لیک شاهنشه جهان بزبان

امن و تیغش حکایت می و شیر
ملک و دادش علاقهٔ تن وجان

چون گه رزم فرّ زین سمنـد
چون پی داد زیب گاه کیان

۸۶۱۰

---

۱ ـ اشاره بایهٔ شریفهٔ ۵۵ از سوره فرقان

۲ـ دراین قصیده ابیات زیادی ازقصیدهٔ دیگر که با مطلع:

گشت زاغ شب چو ازبنگاه عنقا زرفشان — بست باز روز را بر پر سیمرغ آشیان

آغاز گردیده عیناً نقل وبسیاری از ابیات نیز بامختصر تغییر یا تقدیم و تأخیری در الفاظ آن تکرار شده است (صفحه ۴۱۵)

پی سپاریش هوش اسکندر | پیشکاریش جان نوشروان
چون گروهش گران کنند رکاب | چون سپاهش سبك کنند عنان
دشت در دشت شیر با چنگال | کوه در کوه پیل با دندان
دره در دره[1] مار در جوشن | پرده در پرده شیر درخفتان
رمح باچنگشان شود چو قرین | تیر با قوسشان کند چو قران
۸۶۲۰ اختران را تراوش قیفال | آسمانرا گشایش شریان
پیش پیلانش پیلهای دژم | بر شیرانش شیر های ژیان
همقطاران پیل گرمابه | همنوایان شیر شادروان
با مؤالف چو همرکاب بسود | با مخالف چو همعنان بزیان
شهد حنظل فروزشان بقلم | زهر تریاك سوزشان بسنان
روضه یی را که کینشان آذر | شوره‌یی را که مهرشان نیسان
آب آن خواجه تاش نار سعیر | خاك این پیشوای باغ جنان
هفت دوزخ شراره‌یی[2] از این | هشت جنت لطیفه‌بی[3] از آن
خاندان شهنشه آفاق | دودمان خلاصهٔ دوران
از ملکزادگان چرخ مکین | از جهانخسروان عرش مکان
۸۶۳۰ آذر افروز چشمهٔ کوثر | غیرت افروز روضهٔ رضوان
خاصه از خسرو قدر قدرت | خاصه از داور قضا فرمان
شاهزاده حسن گزیدهٔ شاه | ازچه ازرای پیر وبخت جوان
آنکه خلقش بهرزمین که نسیم | کوه صلصال تیره غالیه دان
آنکه طبعش بهرجهان که شمال | قیر وقطران وبوی عنبر وبان

---

۱ ـ نسخهٔ مل ، وزده در وزده ، وزده : برج کبوتران ۲ ـ نسخهٔ ب ، شراره‌بیست
۳ ـ نسخهٔ ب ، لطیفه بیست

پیش فکرش که بحر پنهان تك | بر رایش که مهر نور افشان
هرچه مستور در قدر ظاهر | هرچه پوشیده در قضا عریان
مجد را اصل و عقل را گوهر | ملك را بیخ و ملك را بنیان
گاه نظّام شرع بر مسند | گاه قلّاع کفر در میدان
قادرش جان بحکم هفت اختر | فایضش تن بفیض چار ارکان
ببرش در نیاز خسرو و رای | بفرش در نماز قیصر و خان ۸۶۴۰
آستانش چو تکیه‌گاه تکین | پاسبانش چو پیشوای طغان
اختر آسمان پادشهی | زادهٔ پاك او هلاکو خان
خُرد او را کمینه‌یی افلاك | طفل او را نتیجه‌یی گیهان
دوحهٔ بخت را همایون بر | روضهٔ مجد را بهین ریحان
تا سپارد بتخت زرین گام | تا فشارد بجنگ ختلی ران
تیز گام زمانه در هنجار | سخت ران ستاره بر یکران
اینك اینك مُشاهد آن ایام | اینك اینك مُعاین آندوران
کو بمیدان چو آهنین ضیغم | کو بمیدان چو آتشین ثعبان
جان فروزد ز شیر های دژم | تن گدازد ز پیلهای دمان
روم از آن[1] یار زاری و شیون | هند از آن[2] جفت ناله وافغان ۸۶۵۰
گر مؤالف قرین سلوت وسور | ور مخالف رهین هون وهوان
پی جان مخالف دارا | بهر جسم معاند سلطان
رخش رخشانش آتشین صرصر | تیغ برانش آبگون نیران
آسمان از نهیب در سرسام | آفتاب از هراس در یرقان
چند گویی صبا که چرخ بلند | چند رانی صبا که خور تابان

۱ - نسخهٔ ب ، او ۲ - نسخهٔ ب ، او

دم ز آیات آن قرانش بند / راز خیرات این زمانش ران
از بزرگان دین درین خردی / هرکجا دید روضه‌یی ویران
گنج قارون فشاند و کرد قرینش / پی بقارون و بام بر کیوان
روضهٔ صالح آسمان زمین / کاندران خفته آفتاب زمان
۸۶۶۰ آفتابی که نور آن عصمت / شهریاری که حکم آن قرآن
احمد مرسلش نیای مهین / موسی جعفرش پدر ز مهان
پرتو نور عیسی مریم / جوهر نار موسی عمران
دانش و طینتش چو موجه و بحر / عصمت و گوهرش چو گوهر و کان
وهم از اوج جاه او واله / عقل در کنه ذات او حیران
جان آن آفتاب چرخ خرد / تن آن آسمان عالم جان
این و اقطاع هشت جنت هین / آن و تجویف هفت گردون هان
آسمانی بقبه‌یی مستور / آفتابی بذره‌یی پنهان
دیدچون پست گنبدش که سزید / برتر از اوج گنبد گردان
داد فرمان که تا برافرازند / اندر آن آستان عرش نشان
۸۶۷۰ روضه‌یی رشک روضهٔ حرمین[1] / گنبدی شرم گنبد هرمان[2]
خاکش آزرم عنبر و لادن / ریگش آرنگ لؤلؤ و مرجان
شد بکم روزگاری از کرمش / صد ره ازسدره برترش ایوان
حرمش شد بدانخطر که بود / بحریمش حرم ستایش‌خوان
حضرتش شد بدانصفت که شود / بزمینش آسمان نیایش ران
عرصه‌اش یافت آن صفا که برد / خاك آن آب روضهٔ رضوان

---

۱ ـ حرمین : دوحرم مکه و مدینه ۲ ـ هرمان : دوبناست از بناهای پیشین درمصر که میگویند آنرا ادریس نبی علیه‌السلام بنا کرده است برای حفظ علوم و طلسمات از طوفان و اهرام بزرگ و کوچك درآنست و گفته‌اند که قبر دوتن ازفراعنه پیشین مصردرآنها مدفونست

الغرض دید زیور اتمام — چون از آن زیب عالم امکان
داد فرمان که تا صبا تاریخ — بهر بنیان آنکند تبیان
گفت «آباد آمد و محکم — حرم صالح از هلاکو خان»
۱۲۳۵
آنهمایون پسر بکام پدر — باد گیتی فروز جاویدان
آفتاب جهان بروی و برای — هر دو از ظل سایهٔ یزدان ۸۶۸۰

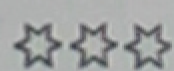
درمدح نواب حسنعلی میرزا

گشت زاغ شب چو ازبنگاه عنقا زرفشان — بست باز روزرا بر پر سیمرغ آشیان
شد زمین چون پرزاغ از باختر[1] تا باختر — شد فلك چونچنگ باز ازقیروان تاقیروان
یا چنان یانی زگرد موکب خسرو چنین — یا چنین یانی ز درد دوری دارا چنان
قیروان یا اختر من قیر گون از دود آه — آسمان یا دامن من پر گهر زاشك روان
یا مگر با بخت محرومان زمین شد متحد — یا مگر با روز مهجوران زمان‌شد توأمان
هر کسی سرخوش‌در آنشب باظریفی بذله‌گوی — هر تنی خرم در آنشب با حریفی نکته‌دان
غیرمن کزهجر بودم جان وجانی ناشکیب — غیر من کز درد بودم جسم وجسمی ناتوان
از سرشك چشم من گاو زمین و الحذر — از سهام آه من شیر سپهر و الامان
من ز درد هجر در افغان که فراش قضا — دامن این لاجوردی خیمه بر زد ناگهان
رخ بچاه باختر[3] این‌زاغ قطران تن نهان — شد زکوه آختر این باز زرین پرعیان ۸۶۹۰
ناگهانم پیکی آمد چست چونباد بهار — نامه‌یی زیب یمینش نغز چونبرق یمان
نامه‌یی خطش چو خط دلستانان دلفریب — نامه‌یی رازش چو راز دلفریبان دلستان
نامه‌یی از اختر تابان سپهر اندر سپهر — نامه‌یی ازگوهر رخشان جهان اندر جهان
نامه نه عود قماری قافله در قافله — نامه نه مشك شکاری کاروان در کاروان
نامه نه جوق غزالان حرم را جلوه‌گاه — نامه نه فوج تذروان ارم را آشیان
گرچه نقدجان بپارنجش[5] سزا دیدم ولی — گنج دیدم شایگان و جان گرفتم رایگان

---

۱ - نسخهٔ ب، آختر ۲- نسخهٔ ب، درالحذر ۳- نسخهٔ مل، آختر ۴- نسخهٔ مل، باختر ۵ - پارنج : پایمزد

برگرفتم مُهر مهرآسا زعنوانش بمهر   کوی‌شدپرعود وعنبر کاخ‌شد پرمشک‌و بان
گشت چشمم با یکی فرخ قصیده مقترن   کز بلندی‌کرد هر شعرش بشعرا اقتران
شهسواران کنایاتش رکاب اندر رکاب   خسروان استعاراتش عنان انـدر عنان
۸۷۰۰   کلك زرین برادر نی خداونـد مهین   مانده از نامم در آنسیمین‌ورق دلکش نشان
همچو نـام نامور تابنده چهر او حسن   همچو چهر مهروش فرخنده بخت‌او جوان
آنقضا رایی که بنهادست معمار قـدر   پایـهٔ قصر جلالش از ورای لا مـکان
آنسرافرازی‌که بهرخدمتش نقاش صنع   بسته در این‌کارگه نقش وجود انس‌وجان
روزگار ازامتزاج هفت شوی و چار زن   کی تواند کاورد او را قرین درصد قران
ایخداوندی که کیوانراست در هفتم سپهر   ظل شادروان ایـوان جـلالت طیلسان
ای باستقلال در ملك خرد فرمانـروای   ای باستحقاق در اقلیم دانش قهرمـان
آستان آسمانسای تـو یـا دارالسلام   بارگاه عرش فرسای تـو یـا دارالامان
زایرانش فارغند از نائبات روزگـار   ساکنانش ایمنند از حادثـات آسمان
هرکه بیروی تورای او وکین پرده دار   هرکه بر رای تو روی او وپای پاسبان
۸۷۱۰   چهر او کزمهرروشن ننگ‌روی تیره‌خاك   پای او کز خاك تاری فـرّ فرق فرقدان
آفتاب حضرتت با صرّه های سیم و زر   آسمان درگهت باگنجهای بحر و کان
آن دهد زیور بر خودرا بزر تاری پرند   این کند زینت تن خـود را بنیلی پرنیان
تامگر بخشی وگویی چاکری در بارگاه   تامگر بینی وگویی بنده‌یی در آستان
آتش‌شوقم[1] بدل افروخت آنشیرین نگار   کامد آن از دودهٔ کلك تو و سحر بیان
سوی خرگاه نگارین تو پوییدم ز شوق   بوکه‌آساید دل از هجر مکینم زآنمکان
بی‌توچو ندیدم کزاندوه آن نگارین بارگاه   هرنگاریرا[2] چومن بند خموشی بر[3]زبان
اینچنین گشتم بدان از دلنوازی رازگو   اینچنین گشتم بدان ازمهربانی مدحخوان



کای‌همایون‌آسمان کامد زمین‌را هرزمان   از شکوه آستانت طعنه ها بـر آسمان
عالمی کانجا فرازت کوه[4] بردوش خـرد   کشوری‌کانجا نشیبت[5] چاه در راه گمان
۸۷۲۰   عقل را در جادهٔ آن ابتـلا در ابتـلا   وهم را در خطهٔ این امتحان در امتحان
صفحه‌ات را از نگارین عرصه های جانفزا   خرگهت را از نوآیین پرده های دلستان
نغز بسته نقش‌کین مـانی بسقلابی پرنـد   خوش‌زده بیرنگ جنگ آذر بچینی پرنیان

---

۱ ـ نسخهٔ ب ، عشقم   ۲ ـ نسخهٔ ب ، نگارش را   ۳ ـ نسخهٔ مل در   ۴ـ نسخهٔ مل، قرارتگاه   ۵ ـ نسخهٔ ب، نشستت

جوقه اندرجوقه‌جوشان مردیارو‌بین‌هژ بر   کله اندر کله پیچان گرد یا مشکین دخان
بی[1] تنازع شرزه‌شیرانرا حسام اندر حسام   بی[2] تخاصم زنده پیلانرا سنان اندر سنان
چشم گیتی را سبل[3] از بس غبار اندر غبار   گوش گردونرا صمم از بس فغان‌اندرفغان
این‌غریوان بی نفس کش‌از گلو بگسل نفس   آن‌خروشان بی‌زبان کش‌ازقفا بر کش‌زبان
جان مقهوران غاضب[4] بی‌غضب یا بی دژم   نای مجروحان هارب[5] بینوا بینی نوان
گر نه فردوس ازچه‌درصحنت‌نگار بیزوال   گر نه جنّت ازچه در باغت بهار بی‌خزان
پرده اندر پرده ترکان ختا در[6] هر کنار   حلقه اندر حلقه خوبان ختن از هر کران
درتماثیل تو جانی ودرآنجان هرچه عقل   درتصاویر تو جسمی ودر آنجسم آنچه‌جان   ۸۷۳۰
آتش سردت بکانون افعی زرّین عصب   آب خشکت درشمر تنّین سیمین استخوان
در تو خوبان ممثل یا بهشت اندر بهشت   در تو ترکان مصور یا جنان اندر جنان
هرچه‌دراخترفروغ ازچهرگانشان‌صدچنین   هرچه‌درعنبر شمیم از زلفکانشان صدچنان
هرکجا رویی معاین لمعه نور و نار   هرکجا مویی مشاهد توده‌توده‌مشك‌و بان
من درآن با یاد رویت گاه چشم و آستین   من درآن ازفر جاهت گاه روی وآستان
گه بیان منطق من درسؤال ازآن بذکر   گه زبان حال آن در پاسخ من در بیان
من سرایان کاینك اینك نامهٔ او در ورود   او خروشان کاری آری مژدهٔ من نقدجان
ایکه از جاه تو دروا آسمان[7] آفتاب   ایکه از چهر تو حیران آفتاب[8] آسمان
تا جدا ماندم ز گلزار وصالت باشدم   چهرهٔ کاهی چوخیری اشك‌خونین ارغوان
تانهانگشتی زخشم از چشم خونپالای من   صد هزاران چشمهٔ خون‌شد بدامانم روان   ۸۷۴۰
گرچه مالامال باشد ساغر از عذب فرات   لیك چونملح اجاجم بیتو ای عذب البیان
نه هوای نار پستان نه غم سیب زنخ   بیتو آمد چهره‌ام آبی و اشکم ناردان
من چنین در[9] مهر تو ایمهر پرور پاکدل   توچنان برجای‌من ای پاك‌گوهر بدگمان
من چرا دل ناتوان دارم بگفتاری که من   هم بنیروی تو دارم کیفر آنرا توان
هم قسم بر خاك پای شه که فر تاج هاست   گرتو خورسندی‌زمن‌من نیز گردم شادمان
تا بود باد خزانی زینت دشت و چمن   تا دهد ابر بهاری زیب باغ و بوستان
دشمنانت را خزانی باد یارب بی بهار   دوستانت را بهاری باد یارب بی خزان
باد اعدای ترا دردی و دردی جانگزای   باد احباب ترا عیشی و عیشی جاودان

۱ـ نسخهٔ ب ، با ۲ـ نسخهٔ ب ، با ۳ ـ سبل : ورم در پردهٔ چشم ۴ ـ نسخهٔ مل، غاصب ۵ـ : هارب: گریزان ۶ـ نسخه ب، از ۷ـ نسخهٔ ب، آسمان و ۸ـ نسخهٔ ب، آفتاب و ۹ـ نسخهٔ ب، از

درمدح نواب حسنعلی میرزا

ای نام تو اختر همایون ای اختر شاه از تو میمون

۸۷۵۰ چون کرد کلاه گوشه‌ات شاه زین نـام بآفتاب مقرون

برجیس بهفت پایه گردون بعد از حمد خدای بیچون

آراست‌چنین سخن بفرهنگ بر سایهٔ حق روانش مرهون

کاینک شده اختر اخترانرا در پایه ز آفتاب افـزون

کز شاهنشاه شد حسن شاه موسوم باختـر همایون

ای در تـو متانت سکندر ای در تو فطانت فلاطون

دلالهٔ خلـق تست جنّت مشاطهٔ جاه تست گردون

جسمی نه که‌دررهت‌نه‌برخی جانی نه که‌بررخت نه‌مفتون

اجرام ز نور رای تو تار افلاك بجنب جاه تو دون

مهری تو و ممکنات ذرات ماهی تو وکائنات برهون[1]

۸۷۶۰ بر شرع قویم از تو آیین بر عرف قدیم از تو قانون

در کوی تو کز سپهر برتر درجیش تو کز ستاره افزون

در جرگهٔ چاکران ملك شه از فرقهٔ بندگان فریقون[2]

سیارهٔ نظم از تو آفل افسانهٔ نثر از تو افسون

بر خامهٔ صابر از تو آذر بر نامهٔ صابی از تو صابون

فکر تو بباغ جان شباهنگ ذکر تو بجیش غم شبیخون

رشح قلمت بهوش جـلّاب خاك قدمت بروح معجون

---

۱ ـ برهون : هاله وهرچیز میان تهی مانند طوق وکمر وامثال آن

۲ ـ فریقون : نام مردیکه خود و اولادش درخوارزم حکومت میکردند

گر گام ستارگان نه در بند | گر جام ُنه آسمان نه وارون
آنان بدرت ز چرخ زایر | اینان ز لبت بشهد مشحون
در رزم زنی چو گرز قارن | هـم قافله آسمان بقارون
دربزم دهی چو گنج جمشید | آفاق نهان بـدر" مکنون ۸۷۷۰
کس با تو نیاورم مقارن | هامان نکنم قرین هارون
با شیر ژیان چو پنجه یازی | افریدونی و شیر مایون[۱]
عقلت که عقیلهٔ عقولست | لیلی و بر آن عقول مجنون
ای لطف تو از بهار خوشتر | ای جود تو از شمار بیرون
برنامه صریر خامهٔ تو | جانبخش‌تر از نوای قانون
خاصه چو عطیتت صبا را | در معنی لفظ پاك مضمون
تا هست سخن زچاه ویوسف | تاهست خبر زنون‌وذوالنون
یار تو ز چاه زیور گاه | خصم تو ببحر طعمهٔ نون

درمدح نواب حسنعلی میرزا

ای ملکزادهٔ راد ای فلك دانش و دین | ای برخ رامش جـان ملك روی زمین
خلق وخلقت که روانبخش‌چو نام‌تو حسن | مهر ولطفت که دلاویز چورای تورزین ۸۷۸۰
جلوه یی از رخ تو تا نگری باغ بهشت | بذله‌یی از لب تو تا گـذری در ثمین
شمه‌یی از علمت هرچه فروضست و سنن | برهه‌یی[۲] از زمنت آنچه‌شهورست‌وسنین
کسوت فضل تـوکان ماشطهٔ انگلیون[۳] | جامـهٔ جـاه تـو کان غاشیهٔ علیین
آسمان از پر جبریل از آن گرد افشان | آفتاب از در تعظیم ازین زایـده چین

---

۱ ـ مایون و پرمایون ؛گاوی که فریدون را شیر داد ۲ ـ برهه : لختی از زمان

۳ ـ انگلیون ، نام‌کتابی‌که مانی نقاش تصویرها و نقشها و انواع صنایع و بدایع که خود اختراع کـرده در آن ثبت نموده است ، دیبای هفت رنگ را نیز گـویند در اینجا معنی دوم مرادست

اندر آن عرصه که داد تو دهد خام[1] بخم — اندر آن بیشه که عدل تو کشد تیغ بکین
خام خندان بکه ؟ بر هیکل پیلان دمان — موی مویان بچه ؟ بر پیکر شیران عرین
گوشهٔ چشم تو انباز چو گردد با خشم — خم ابروی تو انباز چو آید با چین
سرد گردد ز هراست دم قیصر در روم — چاك آید ز نهیبت دل خاقان در چین
چون دمت را بگوان زمزمهٔ هانا هان — چون لبت را بیلان همهمهٔ هینا هین
۸۷۹۰ سوزد اعیان ملك نایرهٔ کالنجر — ریزد ارکان فلك زلزلهٔ قسطنطین
راند لشکر بچمن چون شه فروردین فر — ری شد ازمهر رخت رشك مه فروردین
تیر انده که وصال تو بدان بود سپر — ازکمان کرد رها تا که فراقت زکمین
بیتو ایوان شهنشه فلکی بی برجیس — بی تو مشکوی جهانبان چمنی بی نسرین
جیش او بی قد تو کوکبهٔ بی رایت — عیش او بی دم تو زمزمهٔ بی رامین[2]
گر نظر برفلکش جاه تو در آن منظور — گر سخن با ملکش نام تو در این تضمین
بی تو ازاشك همالانت زمین لعل آگند — بی تو از آه قرینانت فلك قیر آگین
حلقهٔ محفلشان دایرهٔ بی مرکز — کلبهٔ مجلسشان نایرهٔ بی تسکین
روز ازشوق رخت چشم همه برخورشید — شب بیاد سخنت راز همه با پروین
حوزهٔ رامششان کز تو چو گلزار ارم — روضهٔ عشرتشان کز تو چوفردوس برین
۸۸۰۰ گشته بی روی تو چون گلشن بی نسترون — مانده بی فرّ تو چون بهمن بی فروردین
بی تو ایوان جهان[3] کز تو خداوند چنان — تنگ برهر تن جانبخش چوزهدان بجنین
بیخ و بنیادش آمادهٔ زلزال و خلل — در و دیوارش آبستن ولوال و انین[4]
هر کجا شام کنی صبح در آن خون آشام — هر کجا گام نهی چرخ درین خاك نشین
نور آن برچه بمشکین دم آن برده نماز — اوج این برچه بدلکش ره این سوده جبین
شهریارا ملکا راز شگفتی دارم — از ملکزادهٔ راد و ملك پاك آیین
دوش چون دیدهٔ سرگشت زبینش عاطل — تیز بیننده بسر آمد و شد واقعه بین
جان بآهنگ ملك تن بحریری بستر — هوش پران بفلك سر بپراگین بالین
همچنان تا که ازین دامگه هستی کاه — خویشتن دیدم در انجمن حور العین
همه از مهر بپیرامن من حلقه زدند — پره نی راست چو ازسدره وطوبی پرچین
۸۸۱۰ آن یك ازطرهٔ مشکین زر خم گردفشان — این یك ازفندق سیمین زبرم زایده چین

---

۱ ـ خام : کمند ۲ ـ رامین : نام شخصی که چنگ نیکو مینواخته است ۳ ـ نسخهٔ ب، مهان ۴ ـ انین : ناله وزاری

از روان‌گـه بنثار ره من آن ز یسار | بیمین[۱] گـه بغبارپی من ایـن ز یمین
جانفشان بردمم آن تا که‌دم آرد جانبخش | بوسه‌زن برلبم این تا که لب آرد شیرین
از چه از فیض سپاس دو خداوند مهان | از چه از شهد ثنای دو جهانـدار مهین
تهنیت‌گو همه با هم کـه همانست همان | آفرین‌خوان همه برمن که‌همینست‌همین
زان‌دو فرخنده ملك خیل ملایك سودند | ببر آدم خاکـی همه بر خـاك جبین
پدری و پسری صورت تأیید خـدای | کز خدا طینتشان پاك و منزّه از طین
چه پدر آنکه بر اورنگ مبرّا ز همال | چه پسر آنکـه بفرهنگ منزّه ز قرین
چه پدر موکب او مقطع هنجار گمان | چه پسر طلعت او مطلع انـوار یقین
چه پدر نام همایونش جمشید زمـان | چه پسر رای دلاویـزش خورشید زمین
چه پدر چون بسریر احمد عرش اجلال | چه پسر چـون بغزا حیـدر صف صفین ۸۸۲۰
چه پدر شندف[۲] او ابر بـلا را تندر | چه پسر نیـزهٔ او دشت فنا را تنّین
چه پدر رای رزینش را افـلاك رهی | چه پسر رای منیرش را اجـرام رهین
چه پدر آتش سیال چو بررخشان‌رخش | چه پسر شعلهٔ جوال چو بر زرین زین
چه پدر هرچه ستایش زحشمت براز آن | چه پسر هرچه سرآییش‌زشوکت‌براز ین
من در آنحال که آن‌طایرزرین پر و بال | کوفت از بهر نـوا بال ببال رنگین
دیده بگشادم ودید از دم حوران بهشت | مشگوی وبارگه وبستر وبالین مشکین
خاستم شاد و پرستندگی یـزدان را | زآب شستم رخ وآرنگ وجبین برآیین
در دوگانه پس‌ازآن بادل‌خالی ازخلق | راز رانـدم بر خـلاق یگانه بچنین
کایخداونـد خداونـدان ز آثار قران | بـا خداوندیشان دار بجاویـد قرین
سایهٔ چتر کیومرثی ز افراز کـلاه | عرصهٔ ملك سلیمانی در زیـر نگین ۸۸۳۰
چرخ از جان جفاکیشان زان دار سیاه | خاك از خون بداندیشان زین سازعجین
حاجب حضرتشان بند نه یـال ینال | سدّه درگهشان تکیه گـه جان تکین
الغرض بر ملك پـاك و ملکزادهٔ راد | بس دعا خواندم وخواندند ملایك آمین
حالتی یافتم ازخویش که برمن‌شدراست | که چنان خواستم از ایزد کاراست چنین
ای ملك زادهٔ آزاده ولله الحمـد | که بنام دو ملك نامـهٔ من دیـد آیین
قدسیان نیز ستایش‌گرتـان از ره داد | حوریان نیز سپاس آورتان از در دین
لاله در جیب فسونسازانتان خار گران | مژه در چشم بد اندیشانتان تیر گزین

۱ـ یمین: سوگند ـ شندف: کوس

ملکانـی فلکانـی ز پی کسب شرف — آن بذات تو رهی این بصفات تو رهین

پیش من بنده صنادید بیان پست و بلند — بر من چاکر اساتید سخن غث و سمین[1]

۸۸۴۰ جمله با پرش جبریل چو پرواز ذباب[2] — همه با نغمهٔ داود چـو آواز طنین[3]

گر نوازی زتو شاد ار ننوازی ز توشاد — آفرین هندوی آن، از قبلت گر نفرین

گرچه تحسین تو هم پلهٔ احسان بر من — ولی احسن که باحسان تو توام تحسین

دم فرو بند صبا شعله بدلها مفـروز — ای دم گرم تو چون دمگه آذر برزین[4]

درمدح حسنعلی میرزا

زهی چوچشم صبا چشم روشنان روشن — زگرد موکب فیروز شاهزاده حسن

فلك‌چوچاکراوشدزگردموکب‌خویش — طراز پیکر او کـرد کرتهٔ[5] ادکن

در آن غبار سیه روی روشنش پیدا — چنانکه جوهر عقل از ضمیر اهریمن

زهی حریم تو آنپایه یافت کـز انجم — فشاند دست فلك بر حمام آن ارزن

چو آفتاب منور بروی و رای منیر — چو پادشاه فلك‌فر بخلق و خلق حسن

طـراز دامن سایل بود بگاه سخا — نثار عرصهٔ گیتی بـود بوقت سخن

۸۸۵۰ ز دست لعل فشانش نتیجه‌های بدخش — زلعل شهد نشانش لطیفه‌های عدن

بود چو جای گزیند بگوشهٔ ایوان — بود چو پای گـذارد بکوههٔ توسن

هزار یوسف کنعان عیان بیك مسند — هزار رستم دستان نهان بیك جوشن

شدند انجم گردون ومهر و مه زآغاز — سلاح رزم ترا تا شونـد مستحسن

یکی بصورت درع و یکی بوضع کمان — یکی بهیأت تیغ و یکی بشکل مجن[6]

۱ـ غث وسمین : لاغر وفربه ۲ـ ذباب : مگس ۳ـ طنین : بانگ مگس وصدای خفیف ۴ـ آذر برزین : نام آتشکده یی کـه بنام برزین یکی از ائمهٔ دین حضرت ابراهیم علیه‌السلام بنا شده واین ششمین آتشکده از هفت آتشکدهٔ معروف پارسیانست ۵ ـ کرته ؛ جامه ، پیراهن ۶ ـ مجن : سپر

ستاره سیر سمند هلال نعلت را | کشیده غژپی غژغا و مهر بر پرون[1]
بدیده همچو دو شعری بیك نظر آید | رود چو جانب شام وشود چوسوی یمن
کنار و بزم‌تو زیب‌ازعروس‌ملك گرفت | چنانکه محفل خسرو ز شاهد ارمن
بکشت جود ونوال‌تو خوشه‌چینی بود | فلك که گشت خداوندگار این خرمن
ز بهر دیدهٔ انجم ز گرد موکب تو | سپهر سوده شب وروز سرمه در هاون
نهاده مُهر ز شرم تو بخردان ببیان | اگرچه آیدت از لب هنوز بوی لبن ۸۸۶۰
کند مشاهده عقل تو عقل اول را | چنانکه موبد برزین بکودك برزن
ز یمن محمدت پادشاه بنده نواز | ز فیض تربیت شهریار خصم شکن
نمیشوند چو من شاعران فرید زمان | نمیشوند چو تو سروران طراز ز من
کجا دهد فر بستانسرا چو نسرین‌بن | کجا کند در رویینه دز چو رویین تن
ز فیض نامیه گر پا کشد زگل گرپا[2] | بسعی ماشطه گُرزن نهد بسر گرزن[3]
عروس مدح مرا شاد کن بزیب قبول | که مهر ماه‌ختن نیست غیر مهرختن[4]
تو میروی و دلم در قفای موکب تو | بدانصفت که مسافر رود بسوی وطن
قوام جسم جهانی بود بجان و بود | بآفرین تو پاینده آفرینش من
صبا بدل بدعا کن‌ثنای‌خویش که هست | ثمن قلیل و گرانمایه پایهٔ مثمن ۸۸۷۰
زنخ بخیره مزن[5] ای سلیم و ریش مخار | هوای یوسف وآنگه بها کلاف رسن
مدام تا که کند آفتاب عالمتاب | جهان چورای جهاندار هرسحر روشن
خجسته روی تو ای آفتاب اوج مهی | بزیر سایهٔ چتر پدر فروغ افکن

۱- غژ : بمعنی کژنوعی ابریشمست، غژغاو : نام گاوی درکوههای بین ختا وهندوستان که از دم آن پرچم ساخته بربالای درفش نصب میکردند ، پرون : چرخ ابریشم ریسی
۲- گرپا : نام‌گیاهی‌که آنرا هلندوزگویند ۳ ـ گرزن : تاج ۴ ـ ختن : با اول مضموم نام شهری در ترکستان با اول مفتوح داماد و اقوام نزدیك داماد ۵ ـ زنخ زدن : سخن بیهوده گفتن

در مدح فتحعلیشاه و نواب حسنعلی میرزا و بنای باغ ارغونیه که بنام ارغون میرزا فرزند وی ساخته شده است

علت ایجاد عالم شهریار انس و جان — اشرف اولاد آدم پادشاه کن فکان
نام او فتحعلی شه چون بدینار و درم — کنیت او بوالمظفر چون بگفتار و بیان
آنکه گیتی را بهینه پادشاه دادگر — آنکه گیهان‌را مهینه کدخدای مهربان
با سریرش خاکساری آسمان عرش سای — با ضمیرش قیرگونی آفتاب قیروان
آسمان‌آری فرودی چونسریرش سرفراز — آفتاب آری سفالی چونضمیرش ضیمران
در وغا بر کوههٔ‌توسن‌فروزد چون دو رخ — درغزا بر گردهٔ یکران فشارد چون‌دوران
بخت ودولت درعنان‌او رکاب اندر رکاب — فتح و نصرت در رکاب او عنان اندر عنان
۸۸۸۰ لامکانش پیشگاه و قدسیانش پیشکار — آسگونش آستین و آسمانش آستان
آب شبنم مهر را در عهد او نار حریق — تار کتّان ماه را در دور او مار دمان
ارقم غم را ازو در کام ثعبان خوابگاه — کر کس کین را ازو بر پر سیمرغ آشیان
جورا گر آهن‌سلب خشمش‌تف آهن گداز — ظلم اگر آتش‌فشان دادش یم آتش‌نشان
نقش پای مور بند آهن پیل دژم — زخم گام گور پتك تارك شیر ژیان
زهرجانفرسای دهر ازعدل‌دادش فادزهر[1] — خار خارا کاو چرخ ازپاس باسش‌پرنیان
پیر و برنا را حدیث ازگرز قارن برضمیر — زشت وزیبا را بیان از گنج قارون برزبان
کهترانرا نام در گیهان روان بر مهتری — که کشانرا گام‌بر گردون عیان‌بر کهکشان
هم خشن پوشان نهفته تن بشّرب عبقری[2] — هم تهی پایان نهاده پا بفرق فرقدان
دو کدان‌جویان‌دکزن[3] نیزه‌بازان باملوك — ماکیان داران برزن باز پران با کیان
۸۸۹۰ گرچه نی‌شکلی زابجد درنظر جزجیم‌جو — گرچه نی‌حرفی‌زابتث[4] بردهان جز تون‌نان
لعلشان اینك سرایان بذلهٔ دارالنظیم[5] — سمعشان اینك نیوشا نکتهٔ سمع الکیان[6]

---

۱ ـ فادزهر : تریاق ۲ـ شرب : پارچه‌یی گرانبها ، عبقر : نام محلی که پارچه‌های بی‌نظیر وگران قیمت بدان منسوبست واشخاص و اشیاء را نیز از نظر بی نظیری و ارجمندی عبقری میگویند، نسخهٔ مل ، ثوب عبقری ۳ـ دکزن : گدا ۴ ـ ابتث : الفبا ۵ـ نسخهٔ مل ، در النظام ۶ ـ سمع‌الکیان : نام نخستین کتاب یا نخستین باب از ابواب فلسفه طبیعی که قبل‌از سایر ابواب باید آموخته وبگوش رسیده باشد

حرفشان رد و قبول هر خطیب هبرزی[1]   رازشان تعدیل وجرح هرلبیب نکته دان

مفلس و منعم چنین در حضرت آنتاجدار   کهتر و مهتر چنان در دولت آنقهرمان

بر بد و نیك اینچنین آری فروزد آفتاب   بر که و مه آنچنان آری خرامد آسمان

اندربن گردش کزو درپشت آهو هرگزند   اندرین دوران کزو بر پر عنقا هر زیان

دهر را شهزادهٔ آزاده دارای جواد   شاه را فرزند فرخ رخ حسن شاه جوان

آنکه ازدستش چوجودی بحروپران کان خراب   آنکه ازتیغش چوبرقی کوه نالان یم نوان

از کفش سازی و گوهر قافله در قافله   از لبش رازی و شکر کاروان در کاروان

هر کجالطفش کران اندر کران جاه وجلال   هر کجاقهرش جهان اندرجهان هون وهوان

راز چون ازعزم او افکنده سر افراسیاب   یاد چون از داد او آزرمگین نوشیروان   ۸۹۰۰

بهر بدخویان خونریز آتش سوزان بچنگ   بهر درویشان مسکین سبعهٔ الوان بخوان

ظلی ازتوحید جانش هان چو انوار یقین   جویی از کیوان فضلش هین چودریای گمان

ریگ سم تازیانش انجم گردون رهین   کحل چشم آسمانش گرد ایام الرهان[2]

چست چون درزین تازی بر کشد مصری حسام   راست چون باگوش ختلی آورد خطی سنان

خاك در زلزال ازبس صیحه های الفرار   چرخ در ولوال از بس ناله های الامان

زوکمانی وزکمانداران کمین اندر کمین   زوکمینی وزکمین گیران کمان اندر کمان

چو نروان سیل دمان گو خاربن در خاربن   چونجهان برق یمان گو نیستان در نیستان

سرو سنبل مو سلیل پاکش ارغون میرزا   ارغنون بزم دانش ارغوان باغ جان

گرچه اینك خردسال ودر شبستانش قرار   گرچه اینك لوح خوان ودردبستانش مکان

روز شاهان تیره سازد هان زساز جانفروز   عقل رادان خیره آرد نك ز راز دلستان   ۸۹۱۰

چون ز روی او فروغی آسمانها مهر وماه   چون زموی او شمیمی کاروانها مشك وبان

نرگس فتّان او مر شرم را در چشم کحل   پیکر رخشان او مر مجد را بر تن روان

هم ز دستش برق خندان برکه بر ابر بهار   هم ز رویش ابر گریان برچه بر برق یمان

در سجود گام او بر کام او تاج ملوك   در نماز مهد او از بخت او تخت کیان

بهر آنفرزانه فرزند آنخداوند مهین[3]   بهر آنفرخنده دلبند آن کنارنگ[4] زمان

ساخت این باغ همایون رشك گلزار ارم   گشت این گلزار دلکش غیرت باغ جنان

خاك آن مر خاك تبت داد از خجلت بباد   آب آن مر آب حیوانکرد از ظلمت نهان

---

۱ ـ هبرزی ، زر خالص وهرچیز نیکو وفوق‌العاده   ۲ ـ رهان ، مسابقه   ۳ ـ نسخهٔ ب ، زمین   ۴ ـ کنارنگ ، حاکم و ملك ومرزبان

چشمه های شکرینش ساغر شیرین شراب | لاله های آذرینش مجمر مشکین دخان
قصر های عرش سایش جمله علیین طراز | نقشهای قصر هایش جمله انگلیون نشان
۸۹۲۰ نوبهار ثلج[1] بارش از فروغ نو بهار | قبله جای زند سروش با نوای زند خوان
خارکن[2] خوان بلبلش درجلوه گاه سرخ گل | ارغنونزن شارکش[3] بر شاخسار ارغوان
روضه‌اش خرم بهشتی خاصه گاه فرودین | عرصه‌اش رنگین‌بهاری گرچه ماه‌مهرگان
پیش سروش قامت طوبی و شاخ بید بن | نزد سیبش دیده آبی و اشك ناردان
باغ ارغونیه‌اش شد نام از آن نامور | تا بارغون میرزا منسوب باشد جاودان
جست‌چون‌تاریخش ازمن گفت خندان‌ایصبا | باغ ارغونیه را باید در آنسازی بیان
من سرودم کایملك نامش فزونست ازعدد | گفت با این نام من تاریخ بسرایم بر آن
گفتم این‌اعجاز باشد وان سزای‌تست‌وبس | در سخن من ساحرم نبود باعجازم توان
تا زیکمصرع[4] دوتاریخش‌رقم کرد اینچنین | باغ ارغونیهٔ ما جاودان زیب جهان[5]
۲۴۵۹
چونشنیدم خاك بوسیدم نماز آوردمش | گفتم از جان آفرینت آفرین بادا بجان
۸۹۳۰ با خرد انباز آری اینچنینست اینچنین | در سخن اعجاز آری آنچنانست آنچنان
تا نشینند از در عزت بکاخ و بارگاه | تا خرامند از پی عشرت بباغ و بوستان
بادتان در بارگه با عز سلطانی قرار | بادتان در بوستان با عیش خاقانی مکان

در مدح نواب والا محمود میرزا

در زمانی که حسام ملك روی زمین | از حوادث شده رویینه دژ دولت و دین
شاه شاهان جهان فتحعلیشاه که هست | از جهانبان بجهان دادگری پاك آیین
بر خدایان مهین‌اوست خداوندبزرگ | بر تکینان بزرگ اوست شهنشاه مهین
جسم اجرام چوتر کیش‌بزین تیراوژن | جوف‌افلاك‌چوگردیش‌بکین قیرآگین
شاه محمود که شه راست همایونفرزند | هان چه فرزند بمنصوبهٔ شاهان فرزین

۱ـ ثلج : تگرگ ۲ـ خارکن: نام آوازیست ۳ ـ شارك : نام مرغیست خوش‌آواز
۴ ـ نسخهٔ ب ، ازیکی مصرع ۵ ـ مجموع اعداد الفاظ این‌مصراع ۲۴۵۹ است و چون آنرا معادل دوبرابر تاریخ بشمار آورده وقابل قسمت بعدد ۲ نیست تاریخ بنای آنرا باید ۱۲۳۰ یا ۱۲۲۹ محسوب داشت

آنکه‌شد حضرت او سجده‌ده یال ینال | آنکه شد سدّهٔ اوتکیه‌گه جان تکین
وانکه شد شیمهٔ شایستهٔ او مالك ملك | وانکه شد دیدن فرخندهٔ او دایهٔ دین
آنکه چونشعلهٔ جواله چو در آذر رزم | آنکه‌چونجمرهٔ اکّاله چو در آتش کین ۸۹۴۰
نوش کاهد تن‌خود زو زچه‌ازضعف‌قران | کام‌خاید لب خود زو زچه از بیم قرین
گو قران سازد آن با تن پیلان دمان | گوقرین باشد این با دم شیران عرین
باره تازد چو بکین از در آرایش ملك | نیزه یازد چو بزین از ره پیرایش دین
خاك درناله کزین پس من‌وهنجار فلك | چرخ‌درمویه کزین‌پس‌من‌وآهنگ‌زمین
گردی‌ار شیرشکن کاین زپی‌خام کمان | ترکی ار دال‌شکر کاین زدرتیر گزین
دل دستان ز چه از بیم پسر ویله گرای | جان‌بهمن زچه ازسوك‌پدر مویه گزین
نالـهٔ قیصر از داهیهٔ کالنجـر | گریهٔ مهراج از حادثهٔ قسطنطین
آنجوانبخت که‌چون‌پای گذاردبرتخت | آنجهانسوز که‌چون‌جای گزیندبرزین
آسمان بر دل کان خمچهٔ آتش افروز | آسگون[1] بر نم یم دمگه آذر برزین
چونکرم گستردازبحر گهرخیزشگفت | چونسخن آورد از لعل شکر ریزمتین ۸۹۵۰
ابر گریان بچه بر تنگ دل آبسگون | برق خندان بچه بر سرد دم فرودین
دم پاکش چو کند لعل بشکر پیوند | نی‌کلکش چو کند مشك بکافورعجین
بفسرد آب ز شرمش بـرخ لعل بدخش | خونشود مشك‌زرشکش بدل نافهٔ‌چین
در نهادندگه از عدل قوی پنجهٔ او | پنجهٔ فرّش در پنجهٔ فردوس برین
زربرافشاندوبرافروخت مراین‌رویین‌دژ | که پی و پایه بماهی ومهش داد آیین
باره‌یی گر شودش وهم کسی بام گرای | خندقی گر بودش‌هوش‌تنی بوم گزین
گر بود کاووس از هیبت کیوان بهراس | گر بود قارن از نالهٔ قارون بانین
هم ز زر آخت بسی قصر در اینرویین‌دژ | که فرودین همه برتر ازینچرخ برین

۱- آبسگون ، دریای خزر

نقش بستانش بهر صفّه بهشتی ببهشت — کش بآزار ز آذر بفر از فروردین

۸۹۶۰ رزمگاهش که بایوان دل کیوان بدرد — از چه از نعرهٔ رویین و ز نای زرین

صورت رزمگهشرا که ز تمثال بتان — چین آزرم بر ابرو زده بتخانهٔ چین

گر نیوشا ز چه از راه دم رامشگر — کور بیناز چه از مـاه رخ حور العین

الغرض یافت چوآرایش انجام چنان — الغرض دید چـو پیرایهٔ اتمام چنین

منشی طبع صبا از پی تاریخش گفت — که(بودثانی رویندژ اینحصن حصین)

۱۲۲۷

تا که آسایش باقی ز فروضست و سنن — تا که آرامش فانی زشهورست و سنین

بخت و اقبال ترا آنچه سعادات رهی — دین و دنیای ترا آنچه مقامات رهین

در مدح فتحعلیشاه و شاهزاده علی نقی میرزا

بروزگار جهان داور زمان و زمین — زمانه کرد فراموش از کمان و کمین

ابوالمظفّر فتحعلی شه غازی — که شهریار زمانست و پادشاه زمین

بزرگ بار خدایی زکردگار بزرگ — جهانشکار خدیـوی ز پادشاه مهین

۸۹۷۰ ز طیش منبسط او زمان بداد ضمان — زجیش منتشر او زمین بامن ضمین

ز داد او که پناهیست بر که بر کیهان — ز عدل او کهمناصیست برچه برآیین

سرون مور دراند سرین پیل دمان — نگاه گور گدازد روان شیر عرین

سم غزال چو منشار برثن ضیغم[1] — پر تذرو چو مقـراض شهپر شاهین

بهر کجا گذری زان ملاذملکت‌وملك — بهرطرف نگری زان معاذ ملت ودین

هـزار قصر مصور نظیر انگلیون — هـزار صرح ممرد عدیل علیین

فراز قبهٔ عالـی بآسمان تـوأم — فرود[2] شمسهٔ زرین بآفتاب قرین

۱ـ منشار: اره ، برثن: پنجهٔ سباع وطیور، ضیغم: شیر ۲ـ نسخه مل ، فروز

بشرم دکهٔ دکزن[1] طراز رستهٔ روم — برشك مسکن[2] مسکین نگار خرگه‌چین
اگرچه زال رسنریس از پرند نژند — اگرچه پیر خشنپوش ازحریر حزین
کسی که نامش بگشاد[3] از تفوها بند — تنی که زویش افکند بر بروها چین
کنون زفر فریدون ز فره اف بزبان — کنون زمخزن قارون زمایه چین بجبین ۸۹۸۰
کنیزکانش بخرگاه با مکلل طوق — وشاقگانش بدرگاه بر مرصع زین
فضای کلبهٔ دهقان و منظر ناطور[4] — وشاح[5] خرقهٔ درویش وجبهٔ مسکین
یکی چو نطع سپهر از لآلی رخشان — یکی چو طبع صبا از جواهر رنگین
رواق منظرشان برتر از سپهر بلند — فضای خرگهشان خوشتر از بهشت برین
دربن‌زمان که شهنشاه آفتاب آثار — درین اوان که جهاندار آسمان تمکین
بزشت وزیبا زانوار فیض بخش چنان — بپیر و برنا ز آثار در خرام چنین
گزین سلیل شهنشه علی‌نقی خان آن — که پر افسر او راز گوست با پروین
بهین مهین مهان بل‌مهین جهان نوال — که گنجهای مهان بانوال اوست مهین[6]
زمان ز خلقش مشحون بنافهٔ تبّت — زمین ز کامش معجون بعنبر نسرین
فنای قلزم و کانرا یمین او بیسار — بقای دولت و دینرا یسار او بیمین ۸۹۹۰
بآسمان اگرت روی باستانش پوی — بآسگون اگرت رای باستینش بین
بگاه کی‌چوسرایی که‌هان کرایی‌هان — بتاج جم‌چو گرایی که هین‌چرایی‌هین
ستاره برپی آندیده بفکند که از آن — زمانه برسر او دست بر نهد که ازین
اگر بظلمت شب نور رای او مضمون — اگر بخاك سیه فیض گام او تضمین
کند بصورت صبح انتقام سیرت شام — شود بجوهر جان مستحیل طینت‌طین
مهندسان سنّمار پیشه ز ابـرویش — که روزگار بایمای او رهی ورهین

۱ـ دکزن: گدا ۲ـ نسخهٔ ب، کلبهٔ ۳ـ نسخهٔ ب، بگشود ٤ ـ ناطور: باغبان
٥ ـ وشاح: رشته‌های جواهر که بهم پیچیده زنان ازگردن تازیر بغل آویزند یا دوالی پهن و مرصع بجواهر رنگارنگ ۶ ـ مهین: خفیف وخوار

بیك اشارت ازینقصر لامکان آرای بیک اجازت ازینصرح آسمان آیین

بچرخ مینا بستند دلربا زیور بباغ مینو دادند جانفزا تزیین

چه قصر مهر منیرش بسایه وام گذار چه‌قصر چرخ برینش بسده خاك‌نشین

۹۰۰۰ ز نوك خامهٔ مانی بصورت دیبا روان روشن انباز منطق شیرین

هزار آن بصفیر و غراب آن بغریو رباب آن بسرود و ذباب آن بطنین

در آنکنند تماثیل لعبتان سره در آنکنند تصاویر دلبران گزین

مصوران ختارا بغمزه تیر آژن[1] نگار خانهٔ چینرا بطرهٔ قیر آگین

برشک اندر از آنقصر های کالنجر بشرم اندر از آن نقشهای قسطنطین

بکلك[2] آزر از سرد آذرش روشن هزار دوزخ در جان آذر برزین

غرض چوپایه اینقصر عرش‌سا افکند[3] روان علیین را ز رشك در سجّین[4]

نوشت کلك صبا از برای تاریخش ستوده قصر ملکزاده آسمان‌وزمین[5]

۱۲۳۷

خدایگانا من بندهٔ ستایشگر سخنورانرا آگاهم از کهین و مهین

حدیقه‌های ثناشان رهین خاورو سمن سفینه‌های سخنشان قرین غث‌وسمین[6]

۹۰۱۰ ولی بکام تو من ای‌سزای طوق و کمر ولی بکام‌تو من ای طراز تاج ونگین

همی دمانم از باغ طبع سنبل تر همی فشانم از ابر کلك در ثمین

صریر کلك مرا گرچه درصماخ فطن[7] نوای‌چنگ‌خوش آهنك‌دلکش‌رامین

ولی بگوش فرو مایگان بی فرهنگ غریو جانشکر تندر از دم تنّین[8]

گرم بجیب امل از تو گوهر رخشان ورم بکام روان از تو شکر تحسین

۱ـ آژن . بمعنی آژده است یعنی سوراخها یا خراشهایی پهلوی هم زده ۲ـ نسخهٔب. ز کلك ۳ـ نسخهٔ مل، عرش سایه فکند ۴ ـ علیین : اعلی عرفات بهشت ، سجین، وادیبی در جهنم ۵ ـ نسخهٔ ب ، ستوده قصر ملکزاده آسمان زمین بحساب این‌مصراع سال بنای‌آن ۱۲۳۱ خواهد بود ۶ـ غث: لاغر، سمین : فربه ۷ـ صماخ: سوراخ‌گوش، فطن : داناوزیرك ۸ ـ نسخهٔ ب ، شیرین

کنم بوصف تو کام زمانه نوش آگند — کنم بمدح تو مغز ستاره مشک آگین

کنو نشدم زتو شادان درینقرون ودهور — کنو نشدم زتو خرم درینشهور و سنین

که کرد اشارت این نظم آن همال ینال — که داد اجازت اینمدح م آنقرین تکین

ورق بشستم[1] و خوش خوش نشستم ایدا ور — قلم گرفتم و فرفر نوشتم ای نویین[2]

ثنات گفتم و گفتند بخردان احسنت — دعات خواندم و خواندند قدسیان آمین

که باد گرد بقایت زحفظ هستی بخش — هزار سد[3] سدید و هزار حصن حصین ۹۰۲۰

در مدح فتحعلیشاه و نواب محمد تقی میرزا و بنای قصر خلد برین در بروجرد

تبارك الله ازین روزگار نغز همایـون — که روز بر که و مه میرود خجسته و میمون

ستاره گوید و موید ز شرم ملك ملکشه — زمانه خندد و گوید بطنز ز آل فریقون[4]

هوا زنام مهی کش خدم بخوی سیاوش — زمین زکام شهی کش حشم بفر فریدون

بمشك مهر و ببیان وفا معطر و پویا — بشیر مجد و بشهد کرم مخمر و معجون

خدایگان سلاطین دهـر فتحعلی شه — که آفتاب ملو کست وظل قادر بیچون

رخ آفتاب شگرف و مخایلش همه زایدر[5] — فر آسمان بلند و مکارمش همه زایدون[6]

زمطلع فلکی نجم او چو طالع وساطع — بنامهٔ ملکی نام آن چو مضمر و مضمون

ستاره های بزرگی ز اوجها همه آفـل — فسانه های کیانی بنامها همه افسون

دلش چو[7] طور بگیهان تجلیش همه ماهر — کفش چو[8] بحر بگیتی انا ملش همه آمون[9]

۱ـ نسخه ب، بریدم ۲ـ فرفر: بی‌درنگ سخن گفتن: نویین و نویان: ازمناصب امراء ترك بوده است ۳ ـ نسخهٔ ب، بند ۴ ـ فریقون: نام مردی که درخوارزم حکومت داشته واولاد واحفاد او نیز بنام فریقونیان بالاستقلال حکومت میکردند ۵ ـ مخائل: جمع مخیله بمعنی بزرگی و کبر، ایدر: اینجا ۶ ـ ایدون: اکنون واینچنین ۷ـ نسخهٔ مل، چه ۸ـ نسخهٔ مل: چه ۹ـ آمون وآمو: رودخانه‌یی بین ایران وتوران

۹۰۳۰ بدستش اندر لشکر چه، موج پهنهٔ دریا ⁂ بچرخش اندر اختر چه، ریگ عرصهٔ هامون

تن زمانه ز گردونش در سنابک[1] توسن ⁂ سر ستاره ز ترکانش درعلایق ترگون[2]

درینزمان همایون که روی شاهد گیتی ⁂ زجام جود جهاندار جم شکفته و گلگون

زشاهزاده محمد تقی که رایض حکمش ⁂ لگام کرده ز نیرو بکام توسن گردون

بزرگ بارخدایی فرشته صورت وسیرت[3] ⁂ جهانشکار کیایی خجسته شیمه و قانون

بگفت پروین سایش نماز و تنگ طبرزد[4] ⁂ زلعل شکر بارش بسجده شاخ طبرخون[5]

بدور ملک جلالش فرشتگان همه پرچین ⁂ بگرد ماه نوالش ستارگان همه مرهون

زجاه او چه[6] سرایی زسیر واهمه برتر ⁂ بجود او چه[7] گرایی زحصر عامله افزون

لبش چو حقه شکن ازچه ازلطایف دلکش ⁂ کفش چو رشته گسل ازچه از لآلی مکنون

همی تو گویی بارد[8] فلک جواهر انجم ⁂ همی تو گویی دارد[9] زمین خزائن قارون

۹۰۴۰ گرش بزائر و سائل چنین مکارم بیحد ⁂ گرش بصادر و وارد چنان ایادی بیچون

شود زمانه نورد از نهیب شیون معدن ⁂ شود ستاره گرای ازهراس صیحهٔ سیحون

چو در ثنا ملکانرا بخسروان گذشته ⁂ مثل زنند بزرگان که شیمه آمد و قانون

ازین نورد فریدونش خیره جویم و گویم ⁂ ربیب سایهٔ یزدان کجا و مایهٔ مایون[10]

خدایگانا من بنده در ستایش ذاتت ⁂ بعجز معترفم ازچه از ستارهٔ وارون

اگرچه نظمم کانرا فرشته شائق وعاشق ⁂ اگرچه نثرم کاین را زمانه مایل ومفتون

بتاب خامهٔ صابر حدیث نامه و دانش ⁂ بآب نامهٔ صابی نظیر جامه و صابون

ولی بنامه گر آرم ز سحر سامری آیین ⁂ زشرم مویم وشویم بآب دیدهٔ ترخون

نیاورم چو سزاوار آستان جلالت ⁂ کفم بموی زنخ داستان موسی وهارون

۱ـ سنابك : جمع سنبك بمعنی سم ستور ۲ـ ترگون : بند فتراك ۳ـ نسخهٔ ب ، سیرت وصورت ۴ ـ طبرزد : نبات ۵ ـ طبرخون : عناب ۶ـ نسخهٔ ب، چو ۷ـ نسخهٔ ب ، چو ۸ ـ نسخهٔ ب، گویی وبارد ۹ـ نسخهٔ ب ، گویی وآرد ۱۰ ـ ربیب : پرورده ، مایون : نام گاوی که فریدون را شیر داد

سپاس مانم[1] و آیم بمدح ای دعایت   سخن زخلد برین رانم و سرای همایون

کنون بهوش نیوشید ای گروه معارض   که قادر آید ودانا بوصف، منطقم اکنون   ۹۰۵۰

نخست رفت اشارت که خازنانش زمین را   چو دامن فلك آرند از جواهر مخزون

مهندسانش ازآنپس برای مملکت آرا   که کاینات مر آنرا متابع آمد و مرهون

کنند زیب بروجرد قصر خلد برین را   بروزگاری وروزی خجسته طالع و میمون

شد این بنای همایون و نام خلد برینش   چوشد بخلدبرین ازشرف مشابه ومقرون

مجاوران بهشت ازبهشت رسته وخسته   مسافران سپهر از سپهر تفته و محزون

بدان چوراه سپارند دیده عبرت[2] دریا   درآن چوپای گذارند سینه خجلت کانون

زسحر خامهٔ آزر بـراز نامهٔ دیبا   زکاك جادوی مانی طراز پردهٔ اکسون

بصفحه هـای مصور هزار لعبت زیبا   بکله های منقش هـزار شاهد موزون

بپرده‌های نگارین مثال خسرو وشیرین   بدیبه های نوآیین نگار لیلی ومجنون

سپهر سار فضایش بگـاه آذر و بهمن   بهشتوار هوایش بماه اردی و کانـون   ۹۰۶۰

در آنفضا که بآیات فیض آمده مملو   درآنهوا که بارواح قدس آمده مشحون

بهشت وحوروسپهروستاره واله وشیدا   گهی معاین ایدون گهی مشاهد آدون[3]

غرض بطالع فرخنده و باختر فرخ   چو آن بپایان آمد بزیب وزینت مایون[4]

صبا نگارش تاریخرا بصفحه رقم زد   که(همچوخلدبرین آمداینبنای همایون)

۱۲۳۱

همیشه تا که حلاوت باصل شکر مدغم   هماره تا که مرارت بذات افیون مکنون

بود سعادت احباب او حلاوت شکر   بود شقاوت اعدای او مرارت افیون

۱ـ ماندن : اینجا بمعنی متعدی (برجای نهادن) استعمال شده است ۲ـ نسخهٔ ب ، غیرت ۳ـ آدون : آنجا ۴ ـ مایون : نام گاویست که فریدون را در کودکی شیر داده و این معنی دراینجا مناسب بنظر نمیرسد

در مدح فتحعلیشاه قاجار
و نواب عبدالله میرزا و تاریخ بنای برج

در زمان شهریار انس و جان — در قران خسرو صاحبقران

بوالمظفر پادشاه راستین — ذوالمعارج شهریار راستان

دادگر فتحعلی شه آنکه داد — برچه، برجسم جهان ازداد جان

۹۰۷۰ آسمانی زینت ملک عجم — آفتابی زیور گاه کیان

جنبش آن از چه، از فرخ خرد — تابش این برچه، بر روشنروان

پنبه‌یی در گوش گردون آفتاب — کوس او چون ازدوال اندر فغان

ناوکی بر چشم اختر ازشهاب — جیش اورا تن چو درخفتان نهان

با بزرگ و خرد نور و ظل او — چونفروغ مهر و ظل آسمان

خسروانرا سایه زو بر[1] آفتاب — که کشانرا پایه‌زو بر[2] کهکشان

آفتاب آری چنین باشد چنین — آسمان آری چنان باید[3] چنان

پاك فرزند همایونفر او — آنکه داراییست اسکندرنشان

آنجوانبختی کزو کیهان پیر — شدچو بخت نیکخواهانش جوان

آنخداوندی کزو باد سبك — ترك کین توزانشراپتکی گران

۹۰۸۰ هر کجا یادی زخلقش در ضمیر — هر کجا رازی زجودش دربیان

عود و عنبر قافله در قافله — در و گوهر کاروان در کاروان

وقت کینش چون بدم آوای هین — گاه‌هنگش[4] چون بلب آهنگ‌هان

تیغ و خنجر باختر تا باختر — امن وراحت قیروان تا قیروان

ازنتیجهٔ خویش چون او نکته‌سنج — ازسلالهٔ خویش چون او بذله‌ران

۱ـ نسخهٔ ب ، سایه او ۲ـ نسخهٔ ب ، پایهٔ او ۳ـ نسخهٔ ب ، باشد ۴ـ هنگ: آهنگ و تصمیم

گریهٔ ابر آذری در مرغـزار | نالهٔ نـال آتشی در نیستان
چونرخش درانجمن پرتوفکن | چونلبش در داوری گوهرفشان
شمع‌روشن‌بین که‌نورش آنچه‌عقل | شاخ‌مرجان‌بین که بارش‌هرچه‌جان
تا زجـودش آب بحر روشنست | خاك تاری بر سر دریا و کان
تا ز خلقش باد عطار ختاست | آتش روشن بجان مشك و بان
ساخت این‌برج مبارك پی بکام | آنهمایونفر خدیو کامـران ۹۰۹۰
سقف عرش آراش انگلیون‌نگار | بام کیوانساش علیین نشان
سالم آن از سلّم وهـم خرد | ایمن این از خطوهٔ[1] پیك گمان
پیش شمع بزم آنخورشید چرخ | چونچراغ پیر زن بر دوکدان
کنگرش منقار شاهین قضا | آسمانش چونشکاری ناتوان
منکر معراج جسمانی چو دید | ترك‌بامش گفت خاکم بردهان
آسمان ضیمران رنگش بسر | بر سر سروی چوبرگ‌ضیمران
بومش و نظارهٔ صرصر سریر | بامش و اندیشهٔ آتش عنان
بام کیوان و مسیر سنگ پشت | عرش یزدان و مطار ماکیان
خال نیلی آسمان بر منظرش | تا زیـد ازچشم اختر بی زیان
چون مکین آنمکان داراستی | نی‌عجب گر برترست‌ازلامکان ۹۱۰۰
شد چو ازآن آسمان داد و دین | با بروج آسمانـی توامان
از پـی تاریخ بنیانش صبا | گفت «برتر ازبروج آسمان[2]»
۱۱۷۳
ایصبا جانت توانا در سخن | گرچه از تن ناتوانی ناتوان
رنج اوشاخی همایون کش ثمر | نیست الا گنجهـای شایگان

۱ـ خطوه : یك‌گام اسب ۲ـ این تاریخ بازمان فتحعلیشاه تطبیق نمیکند تعمیه‌یی نیز درآن بنظر نمیرسد

رنجهای او بجان کش شاد و خوش | تا کشندت گنجها بر رایگان
هر مهی تا زیب برجی آفتاب | از نورد آسمان آسمان[1]
زیب این برج همایونفر بود | آفتاب روی بانی جاودان

درمدح فتحعلیشاه قاجار و نواب عالیشاه ظل السلطان

پی رامش آراستم دوش ایوان | چه ایوان خداوند ایوان کیوان
وشاقان رومی شکر ریز خرگه | کنیزان چینی گل انگیز ایوان
۹۱۱۰ تعالی الله آنان همه تنگ شکر | بنام ایزد اینان همه باغ ریحان
ز یکسو نی وارغن و بربط و دف | زیکسو می و مجمر و عنبر و بان
دلاور پلنگان بربر کمانکش | دلارا غزالان تبت غزلخوان
همه خلخی روی وشیرین شمایل | همه دیلمی موی وسیمین زنخدان
ز قدشان فرازنده شمشاد واله | زرخشان فروزنده خورشید حیران
سرایم ز بالایشان داغ کشمر | وثاقم ز رخسارشان باغ ختلان
بر ازعاج و بالا ز سیمین صنوبر | تن ازجان وپرچم زمشکین ضمیران
ز عنبر بدلهای مجروح مرهم | ز شکر بجانهای رنجور درمان
بچنگ چمانی می آگین چمانه[2] | چو درچنگ ناهید خورشید رخشان
بنای مغنی ز مرغولهٔ خوش | تو گویی شباهنگ[3] فردوس پنهان
۹۱۲۰ مرا دیده از روی خوبان گل آگین | مرا جان زدیدار جانان تن آسان
در آنحلقه خرم که از حلقهٔ در | زدر گه بگوش آمدم بانگ سندان
گروهی بزاری گروهی بپوزش | بدربان وحاجب بکریاس ومیدان
دو گوشم بگفتار اخیار درگه | دو چشمم بهنجار اخیار دربان

۱ـ آسمان ، آسیا مانند ۲ـ چمانی : ساقی ، چمانه : ساغر ۳ـ شباهنگ : بلبل

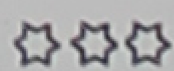
که دربان درآمد بر آهنك و گفتم   چه غوغا چه حاجت که زایر که مهمان
نماز آورید و ثنا خواند و گفتا   گروهی ز طاعت گروهی ز عصیان
ز پاداش آنان چو هارون و موسی   ز باد افره اینان چو فرعون و هامان
ز امید کردار نیکو نو آیین   ز اندیشهٔ جان تاری پریشان
پی دستیاری پی پایمردی   ترا دست و سرشان بپای و بدامان
پناهندگانرا چو زو نام جستم   چنین پاسخ اراست کای فخر امکان
جوانمردی و عدل و احسان و اصغا   ستمگاری و بخل و اغماض و کتمان   ۹۱۳۰
مر آنچار را بار دادم بمحفل   مر اینچار را خوار راندم بزندان
ز درگه بمجلس چو جستند مسکن   ز آرایش بزم دروا و حیران
ز ایما برامشگران باز راندم   که لختی نوازش بیاران کسلان
نوازندگانرا بناهید چنگی   سر ناخن آمد بلای رگ جان
سرایندگانرا دو جزع یمانی   براطراف بیجاده آمود اجفان
برآشوفت برجیس و ناهید را دل   سخنهای سرخوار و آوای سرخوان[1]
حریفان پر مایه زانرود و رامش   شکفتند و گفتند کای فخر دو جهان
ازین رود و رامش ازین مهر و یاری   سزد گر کند مویه بر روضه رضوان
بانجام چون شد نواهای بربط   بپایان چو آمد غزلهای غزلان
هم آراستندم که در علم اسما   تو همزانوی بوالبشر در دبستان   ۹۱۴۰
زبانیست ما را که بی حرف و آوا   تو دانی و جز تو نه آگه کس از آن
زبان سخنگوی این آفرینش   توی و بهر طرفه گفتار ترفان[2]
خداوند ما را سر از چرخ بر شد   بحمدالله از فیض الطاف خاقان
مر اینچار چاکر بدان پاك گوهر   بعهدیکه در مهد بستیم پیمان

۱ـ سرخوار: شاعر و دبیر و دانای اسرار، سرخوان: خواننده   ۲ـ ترفان: مخفف ترزفان و بمعنی ترزبانست که معرب آنرا ترجمان گویند

بامید این روز خوش روزگاران	شمردیم دوران گردون گردان
کنون گاه آن[1] شد که اینچارچاکر	کند کارفرمای اینچار ارکان
چو دی مر ترا خواند دارای گیتی	بکاخ همایون و باغ گلستان
ازین گرچه گشتیم خورسند و خوشدل	ولیکن نگشتیم آگه زدستان
برامش ازین سوز لیکن بحیرت	ز راز فلان و ز انکار بهمان
۹۱۵۰ زرازش نوازی گر این بندگانرا	از آن درخداوندیت را نه نقصان
سرودم که در روزن گوش اینك	برامش درآرید هوش و دل و جان
که بر راستیتان شوم داستانزن	بلی راستانرا نه کژی و دستان
خداوند ما را که از پایه آمد	بزیر دوران توسن چرخ یکران
شهنشه چودیدش که چونسایه درپی	تن و جانش پویا بایما و فرمان
همیخواست تا بر کشد زاسمانش	بپاداش خدمت کش اینست پیمان
از آنظل سلطان بنامش رقم زد	چودیدش زاقران بدین نام شایان
پی نقش خاتم جوانبخت خسرو	مرا گفت کای سالخورده سخندان
برآرای سجعی چو سجع عنادل	موشح بدین نام نامی بسامان
بفرمان نوشتم یکی سجع دلکش	که شد لعل خسرو بمن گوهر افشان
۹۱۶۰ چو زان سجع میمون برآسود جانم	روان شاد کردم بتحسین و احسان
بفرمود کای ناتوان پیر دانا	بتاریخ آن نام نك[2] خامه یی ران
دمی یك دو سر در گریبانکشیدم	چو تارك برافراختم از گریبان
برآوردم از ژرف دریای خاطر	بتاریخ نامش یکی در رخشان
شهنشاه و شهزادهٔ پاك گوهر	پس از آفرینم سرایان بایمان
که دلت آمد آنژرف دریا که آمد	همه موج آن گوهر و در و مرجان

۱ـ نسخهٔ ب، این ۲ـ نسخهٔ ب، یك

مگیرادت از آفرین ملك دم — مبرّادت ازجسم جان آفرین جان
زمین بوس را چند کرّت فتادم — بخاکی کز آن آختم سر بکیوان
چو زان رامشم اسپری گشت پیری — از آندر چمیدم ببزم جوانان
کنون زی در ظل سلطان شتابم — از آندر کتان کار آرم بسامان
ولی پایه تانرا چو پای آسمان پو — مپویید از من بهنجار نسیان ۹۱۷۰
نشستم بزرینه زین تکاور — چو جمّاشی و طیبت[1] آمد بپایان
که ناگه نگهبان آنچار بندی — دوان زی من آمد پریشان و پژمان
که آنچار ناپاك دیو مسلسل — ز بند تو رستند غمناك وغضبان
هراسنده از ظل سلطان ولیکن — ز خاصان تنیشان پذیرفت پنهان
مشو ایمن از آنکه ماریست رنگین — بقصد تو آنچار مارش در انبان
سرودم که نندیشد از تیر اهرن[2] — تنی کش زحفظ خداییست خفتان
همه قصه با ظل سلطان سرودم — سپردمش آنچار پیرایهٔ جان
هم آراستم راز آنچار مارش — بدانسانکه آراست با من نگهبان
همش گفتم این نکته بنیوش ازمن — چه جفت حقیقت چه انباز بهتان
مر آنانکه مردود پرورد گاری — چو مقبول پروردهٔ کفر و کفران ۹۱۸۰
کنون اینچهارند زانچار غافل — کشان باره در کین من گرم جولان
صبا مطلعی تازه کن شاد کاخر — کت آسان شود مشکل از ظل سلطان



بعهدیکه از فضل دادار گیهان — جهان چو نبهشتی ز داد جهانبان
ابوالنصر فتحعلی شاه غازی — ابوالفتح خاقان خداوند گیهان

۱ـ جماش: سخن گفتن بازنان وبازی کردن ، طیبت : بذله گویی ۲ـ اهرن: اهریمن و راهنمای بدیها

جهانکدخدایی که از پاك ایـزد | شهانرا شهنشه جهانرا جهانبان
زمان در زمینش همالی ندیده | ولی زآسمان آسمانساز به دان
چو واجب سزاوار یکتایی آمد | از آن نامش آراست در لوح امکان
نگهبان جانش بلند آسمانـی | که با آنفراخ آسمان تنگ‌زندان
از آنغافل انجم وزاین انجمن خوش | بلی مرجنین را جنانست زهدان
۹۱۹۰ چو گردیش گوید ز گرز وزخنجر | چو تر کیش بینـد بپر و بپیکان
همه بوم روم آه و غوغا و شیون | همه‌مرز چین شورو آشوب وافغان
ستاره از آن سخت بازو بقیصر | زمانه ازین تیز دندان بخاقان
بجز پنج نوبت چو نوبت زنانش | بکوبند رویینه خم را بچوکان
از آن بانگ بنگاه این نیلگون خم | زهم بگسلد آهنین بند ارکان
کنون دهر در منبسط سایهٔ او | در آسایشی بیکران خاصه ایران
نه چرخی بتثبیت جفت عطارد | نه تـیری ز تربیع انباز کیوان
بمسمار انبـار و انبان ارزن | بلارك گرهگین وجوشن گروگان
همانچار پر مرغ پولاد مخلب | که بودی بلای دل سنگ وسندان
زبیم دم دیو کش پر و پیکـر | ببرجی ز گیمخت مستور و پنهان
۹۲۰۰ چراغ ستم در گذرگاه صرصر | بنای جفا در میان جـای طوفان
زحفظش که بر جسم دهر ست جوشن | زباسش که بر چشم چرخ ست پیکان
چو دریای آتش بمهر آب شبنم | چو زنجیر آهن بمه تار کتّان
چمانی بهر د که بر کام دك زن[۱] | چمانه بهر کلبه بر نام ساسان[۲]
بجانهای بی شور مسجود مؤبـد | بتنهای بی روح معبود رهبان
گروهی که‌سر گشته‌وخوارو دروا | گروهی که‌درمانده‌وزار وزرمان[۳]

۱ـ دکزن: فقیر و بی‌مایه و گدا ۲ـ ساسان: یکی ازمعانی آن گداست ۳ـ زرمان: پیر وفرتوت

کنون رازشان از کفاتست و اکفا[1] | کنون نازشان از فتاتست و فتیان[2]
چه زشت و چه زیبا چه منعم چه مفلس | چه پیر و چه برنا چه والی چه دهقان
بکردار کی چیده آلات مجلس | بآیین جم داده آیین ایوان
بکام همه آسمانرا خرامش | برای همه روشنانرا رَوشنان[3]
برامش در از ماه خورشید منظر | همه روز بانان[4] بصدر شبستان ۹۲۱۰
در آنعهد فرخ که بی بهره بادا | چو پایندگی از چه، زاندوه پایان
علی شاه کامد[5] بر از آفرینش | که جان آفرینش بجان آفرینخوان
شدی بر بسیط بساطش همالی | نرفتی بباد ار بساط سلیمان
لبش از لبن شست چون مام گیتی | ز شبهش سیه کرد جاوید پستان
بسی باستان نامهٔ خسروانی | در آنداستانها ز پرمایه دهقان
سراسر بژرفی چو دیدم ندیدم | هماورد او را درین پهن میدان
چنین زافریننده آن آفرینش | گواهم چرا بر گرایم بکتمان
یکی گفت بامن چه گویی زدادش | که کان زو خرابست و دریاست ویران
سرودم نه داد این زمن گو برنجد | بلی کس ندارد ز بهر کس ایمان
گرم تن گدازد گرم جان بسوزد | نپیچم سخن را نگردم پشیمان ۹۲۲۰
بنگرایم از راستی سوی کژی | ستم شد بدریا جفا رفت باکان
ولیکن هزارش پرستنده بر در | که هریك بسامان بر از آل سامان
کف راد او چون بگاه کفایت | بخواهند گان سیم بخش و زرافشان
ز سیم و ز زر آفتاب و ستاره | دمی زو تهی این پراگنده همیان

۱ـ کفاه: جمع کافی، اکفا: جمع کفو ۲ـ فتات، زنان جوان، فتیان: مردان جوان ۳ـ روشنان: بفتح اول و کسر ثانی و سکون ثالث و رابع بمعنی روش و رفتار ۴ـ روزبان: چاووش و نگهبان ۵ـ نسخهٔ ب، آمد

بگاه سخن ریزد از لعل لؤلؤ | تو گویی به‌نایش نهانست عمّان
در اخلاق شمامهٔ شاه بطحی | ز دیدار گلگونهٔ ماه کنعان
شب‌وروز چو نسایه در گام‌خسرو | از آن‌سایه‌اش خواجهٔ[1] مهررخشان
نه درسودش آهنگ کشورخدایی | چو یاران کشان نی جزاینسیرت‌وسان
از آن ظل سلطانش نام از شهنشه | که‌بر پایه‌اش باشد آن نام برهان
۹۲۳۰ بفرمان خسرو یکی فرخ اختر | گزیدند و دیدند منشور و فرمان
چو اینك بنیروی آن اسم اعظم | دو گیتی چو گوییش‌درخم‌چوگان
همالان کزالوند واروند[2] خوشدل | کنون‌جان گرفتاراروند وارمان[3]
حریفان که دندانزن پایهٔ او | سراسر سرانگشت حیرت بدندان
زمین بوسش آراست سلطان انجم | چو او ظل‌سلطانشد از ظل سبحان
پی سال تاریخ آن نام نامی | صبا گفت «آمد علی ظل سلطان»
۱۲۳۵
جوانبخت شاها یکی ژرف بنگر | بگفتار این پیر دروای حیران
جهانرا بسی سال پیرایه بستم | ز نام که و مه بفر جهانبان
فشاندم بآینده و رفته هر دم | ز دم ژرف دریایی از آب حیوان
یکی‌نامه کردم چو ارتنگ‌مانی | بزر نام شاهنشهش زیب عنوان
۹۲۴۰ هم آراستم داستانها بکامش | ز فرزانه فرزند و فرخ نیاکان
بماندم بجاویدتان نام نامی | بهند و بروم و بایران و توران
ولیکن ازین دیو مردم برنجم | که دامست بر دیو نام سلیمان[4]
از آنم بپاداش این خرمن گل | خلانند در دیده خار مغیلان
درین عهد جز در بر شاه بخرد | فرومایه دانا گرانمایه نادان

۱ـ نسخهٔ مل: خواجه بر ۲ـ اروند: اینجا بمعنی دجله وشط بغداد ۳ـ اروند و ارمان: بمعنی حسرت و آرزو ۴ـ نسخهٔ ب، کدامست آندیو نام سلیمان

نه مرد گناهم نه بدخواه مردم | زنامردمان لیك در رنج وخسران
بداد شهنشه که روز وشبش خوش | زبیداد بر من شب و روز یکسان
بپاداش نوشین سخنهای دلکش | کشان درثنا آورم زیب دیوان
زکژدم نهادان رسد نیش خواری | بجان من وخویش وپیوندوپیمان
روان وا رهـانید ازآن و ازینم | بیك گفتن هین بیك راندن هان
بترخانیم[1] تـا فرازنـد تارك | من وپخته خشت وسرخام ترخان ۹۲۵۰
گزاینده جراره ها تا برآرم | مکافاتشانـرا نشانم بشریـان
دهان بشکنمشان بخارای خواری | گرم سنگ خسرو نباشد بدندان
بدردی ازین خامه خامان نشانم | که ازآن بدندان بخایند سندان
نیندیشم از کس ببختت که باشد | زبانی بکامم چـو تیغ تو برّان
صبا چند از خشم این یافه بافی | که از گوهر آراست گوهر دگرسان
پسندیده از تو سپاس و ستایش | گرت سنگ بارند برسرچو باران
بنالـد زشکر ننالد ز حنظل | بخوی خود اندر شده ابر نیسان
بودتا که باشد قرین ظل وذی ظل | پسر ظل سلطان پدر ظل یزدان

درمدح نواب ظل السلطان گوید

چیست آن پیکر تنّین شکر پیل توان | که زاندیشهٔ آن[2] شیر ژیانست نوان
نی خطا گفتم زیرا که بنسبت آمـد | هم بده پایه فزون نیرویش ازپیل دمان ۹۲۶۰
آفرینخوان هم[3] وفریه سرا[4] اینست عجب | آفرینش همه در جلوه گه عالم آن
خامه ام زان ببداندیش فلك فریه نگار | منطقم زان بشهنشاه جهان مدحت خوان

۱ـ ترخان : کسیکه پادشاهان قلم تکلیف ازاو بردارند واگر تقصیری کند ازو بگذرند

۲ـ نسخهٔ ب: او ۳ـ نسخهٔ ب، بهم ۴ ـ فریه سرا : نفرین گوی

گـاه آزرم ده جـم بنوال و بسؤال — گاه یاری ده حاتـم[1] بدمار و بدمان
گاه در دشت جدالش بر ضرغام بخاك — گاه بر تال[2] نوالش تن تنّین بریـان
گاه برسیرت ماران‌بزمین دخمه گزین — گاه برصورت مرغان بهوا بال افشان
بندها برتن دشت از پی آن سلسله وار — چاکها بر دل کوه ازدم‌آن زلزله سان
عکس آرایش آنهندوی کج کامدراست — برچه برسیرت بهرام و بصورت کیوان
نامش انباز بدانجوهر نامی که بود — روی دانایان ز انبازی او زی[3] نادان
گرچه نیمیش بود هم کفهٔ هفت اختر — با دوجوسنگ ولی آمده هم کفه بدان
۹۲۷۰ صبروحنظل‌را چون‌بار زهی شکروقند — قیر وقطرانرا چون‌یار خهی عنبروبان
نامداریرا گـه تاج ربـای[4] نوذر — پایمردیرا گه دستگرای دستان
چون بقلب آرد آن نام که قلاب سخن — آسمانیست کش‌اجرام‌چوپروین‌رخشان
دور آنپروین بر چرخ همه کاهش تن — سیر این پروین در دهر همه‌رامش‌جان
پادشاهیست پرستندهٔ فرمانبر خویش — زانش بستوده بفرمان مهین گیهانبان
زچه رویش نستایم که ز نیکو خلقت — شیر یزدانش ستاید بیکی نیك بیان
لوحش الله بچنین پایه[5] نباشد گهـری — که ستایندگی اوست سپاس یزدان
پیل زوری که چو ازطیش بجنبش آید — شیر را بازستد جنبش ازآن در شریان
گردداز‌جیش‌فلك[6] طیش‌شهان‌گرد انگیز — گر بطیش‌از که‌زفرمانده‌خویشش فرمان
پیش ازافسرشاهان جهان دید اورنگ — گشت چونخاك‌نشین‌پیش‌نگارندهٔ‌جان
۹۲۸۰ گرچه بر سبعهٔ الوان ملوکش قدرت — لیك قانع بجوی اینت همایونسلطان
سال و مه هشته بهنجار نماینده قدم — روز و شب بسته بفرمان نگارنده میان
رنگ‌ورویش‌زچه ازموی جوان‌آور پیر — نقش پایش‌زچه از زیب رخ‌آرای‌جوان

۱ـ نسخهٔ مل ، خاتم ۲ـ تال : طبق وسینی ۳ـ نسخهٔ ب، آن بر ۴ـ تاج‌ربای از ۵ ـ نسخهٔ ب، مایه ۶ـ نسخهٔ ب، جهان

ریزه خواری بسر خوان علیشاه آمد — که جمش راتبه‌خوار آمده‌زان بر سر خوان
آفتابی که چو برنامه نگارم نامش — مهر آزرم کند از چـه ز مُهر عنوان
ظلماتست مر این‌دوده که ختم سر کلك — آنستایِش که بر آن نام همایون حیوان
بی‌نیازم شب تاریك بفرّش ز چراغ — کافرینش چو فروزنده چراغم ببیان
روز از بند زرم کرد رها یمن ثناش — که زرافشان بیمین و بیسارم ز بنان
دست یازم چو بدامان سپاسش پی‌ساز — آسمانرا کنم آگنده زگوهر دامان
نُه فلك راست زجودش ثمر هشت بهشت — شش‌جهة راست ز سودش اثر چار ارکان
غالبش عقل چو برشهوت وشدت بضمیر — قاهرش جود چو بر رحمت‌ورأفت‌بروان ۹۲۹۰
زآنش بی‌این‌دوخطر غائلهٔ دولت ودین — زینش بی‌آن دوصفت واسطهٔ قلزم و کان
چون در اندیشهٔ دل عالم جاهش گذرد — آسمانها نگـری در دل تنگم پنهان
در یکی نکته ز جودش بنگارش آرم — آشکارا شود از کلـك کلیلم عمّـان
چون نسیم‌سحر ازخلق‌خوشش‌غالیه‌سای — ساحت هردو جهانش چویکی غالیه‌دان
شاهد ملك بامید کنارش شب و روز — زطرب ماشطه‌جوی و بطلب واسطه ران
دوش باچرخ سرودم چه سرودم سخنی — کش رهانم ز غـم بویه و رنج ارمان[1]
گفتمش سخت ستادستی کاریش[2] همال — بنشین و منشان شاخ سمن بر سندان
دایهٔ دهر چوشست ازلب شیرینش شیر — سیه آورده بجاوید ز شبهش پستان
بخدایی که یگانه‌ست و زو بار خـدای — خرد آراست بیکتایی ذاتش برهان
که ببرهان نبود درچه دراندیشهٔ عقل — آندو تن را چه نظیری زنگارندهٔ جان ۹۳۰۰
کیستند آندوملك غایت قصوای‌وجود — چیستند آندو گهر علت ایجاد جهان
جز هواشان بروان هر چه تصور باطل — جز ثناشان بزبان هر چه تنطق هذیان
پـدری و پسری رایت داد آیت دین — شجری و ثمری اصل خرد شهد روان

۱ـ بویه : آرزو وامید ، ارمان : حسرت وآرزو — ۲ـ کاریش : که آوریش

چه پدر آنکه شهنشاه زمانست و زمین — چه‌پسر آنکه خداوند زمینست و زمان

چه پدر رحمت ایزد چو پیش براورنگ — چه‌پسر نصرت یزدان چو تنش درخفتان

چه پدر چون خبر عـزم بدم اسکندر — چه‌پسر چون سخن عدل بلب نوشروان

چه پدر چون ز کنیزیش حکایت حورا — چه‌پسر چون ز غلامیش روایت غلمان

چه پدر ذره‌یی از سودش و گیهان آباد — چه‌پسر رشحه‌یی ازجودش ودریا ویران

چه پدر احمد اختر سپر از پایه وقدر — چه‌پسر حیدر خیبرشکن ازسیرت‌وسان

۹۳۱۰ چه پدر فارس[1] میدان جدالش بهرام — چه‌پسر حارس[2] ایوان جلالش کیوان

چه پدر خاطر او یاد چو ازبحرمحیط — چه‌پسر صارم اوراست[3] چو ازبرق یمان

چه پدر لؤلؤ تأیید آلهی را بحر — چه‌پسر گوهر اسرار خدایـی را کان

چه پدر برگ‌دو گیتی چوبایوان‌خرم — چه‌پسر مرگ‌دوعالم چوبمیدان غضبان

چه‌پدرهندوی‌دربانش‌چوجویی‌مهراج[4] — چه‌پسرطفل‌دبستانش چو گویی مهران[5]

چه پدر گوهر او مرسلهٔ جید[6] وجود — چه‌پسر پیکر او واسطهٔ بسط روان

شهریارا ملکا آنکه خداونـدیتان — درد من‌بنده صبا کرده ز رحمت درمان

سال بر بیست‌وسه اندر کاین‌پیر ضعیف — بنوای دری اندر در داراست نوان

بینوایم ولی اندر خردم هست نوای — ناتواتم ولی اندر سخنم هست توان

چون سپاسم نه سزاوار خداونـدیتان — دیده پرقطره ازآن دارم ورخ پرقطران

۹۳۲۰ آفتابند که تابند بدیـو و بپری — آسمانند کـه پویند بگرگ و بشبان

پایهٔ تاجوران زآنهمه بـر علیین — پویهٔ کاه‌کشان زین همه بر کاهکشان

گر نگیرند بخردانِ چومن‌خرده‌رواست — کرده‌ام خرد چودراین‌درعالی‌ستخوان

۱ـ فارس : سوار ۲ـ حارس : نگهبان ۳ـ نسخهٔ ب ، راز ۴ـ مهراج : لقب سلاطین هندی‌که مهاراجه نیزگویند ۵ ـ مهران : نام حکیم ودانشمند باستانی پارسیان
۶ـ مرسله :گردن‌بند ، جید :گردن

گر ثنایم نه سزاوار، دعایم بسزاست	که پذیرای دعا خاصه ز پیران یزدان
تا ز آغاز ازل را نه برخ وسمت[1] نام	تا ز انجام ابد را نه بدل بیم نشان
با شهنشاهیتان دهر و قدم را پیوند	با خداوندیتان لوح و قلم را پیمان

در مدح یکی از امراء و جشن عروسی دختر فتحعلیشاه

این منم با آفرینی قیروان تا قیروان	از بر شه بر در لشکر خدای ایروان
خان دریا آستین آن نامور کز فرهنگ	از شهنشه شیر دل اسپهبد کشور ستان
تیغ او ملک ملک را حصن پولادی بنا	تیر او بدخواه شه‌را پیك زهر آگین زبان
نام او را در جهان دنباله تازی آفتاب	گام او را در زمین هنگامه سازی آسمان
هرچه در گیتی، گرامی در برش جز زر و سیم	هرچه در گیهان توانگر از کفش جز بحر و کان ۹۳۳۰
پاسبان دین احمد جسم روشن جان وی	رخنه گیر ملك خسرو تیغ دشمن سوز آن
گه ز تیرش پیکر پرویز پرویزن[2] سلب	گه ز تیغش تارك بهرام بهرامن[3] نشان
هر کجا جودش بدرویشان هوا اندر هوا	هر کجا کینش بسلطانان هوان اندر هوان
گلستان کام آنانرا بهار اندر بهار	بوستان عمر اینانرا خزان اندر خزان
باسپاهی زی‌سپاهان راند زاندی گرگسار	سر بسر مر جنگ را باچنگ شیران ژیان
جنگ او را شاه دادش جنبشی در آستین	کان سپهبد راند باجیشی بکین زین آستان
گرگساری نام رستم از سپاهان با سپاه	سوی جنگش راند و لشکر تافت زانگرگ دمان
با تنی‌ده آنسپهبد راند چون غضبان پلنگ	زی‌سپاهان راند و زو زد آتش خشمش بجان
زند افسر جو بباغی در کنار زنده رود	کان‌چو آتش کرد آهنگش بکف برق یمان
برق هستی‌سوزش اندر خرمن هستی فتاد	دید چونبرق پرند آن دژآگه برغمان[4] ۹۳۴۰
بر در افکند از نهیب آن نژاوندی[5] نخست	چون شکالی ازشکافی پس گریز انشد نوان
کاس ناکامی چوزهر افشان بکام بدسگال	کوس نصرت کوفت بر نام خدیو کامران
هم ز پی‌راندش سمند و هم بجان‌راندش پرند	هم گزند شاه پیچید از مهان اصفهان
آری آری شیرجنگ آور چنین بایدچنین	آری آری میر داد آور چنان باید چنان

۱ـ وسمت: داغ ونشانه ۲ـ پرویزن: غربال ۳ـ بهرامن: یاقوت ۴ـ دژآگه: خشم‌آلود، برغمان: اژدها ۵ـ نژ: دندانهٔ کلید است

گاه سوزد هوش شیران ز آتش هندی‌حسام | گاه درد چرم پیلان ز آهن خطی سنان
هم بفرمان ملک ملک خراسانرا گشاد | سوی شه فرمانده‌اش را راند با بندگران
گردن گردنکشانش بست در خم کمند | از در بسطام تا پایان مرز غوریان
درخراسان‌چونخور آسان‌نیز آنرزم آزمای | راند بر آهنگ ترکان سوی دشت خاوران
از گشاد تیر جوشندر در آندشت فراخ | تنگتر از چشم ترکان کرد بر ترکان جهان
۹۳۵۰ لور کند[1] انباشت‌از تن‌های‌چونروشن‌درخش | آسمان آگند از جانهای چون تاری دخان
بردگی‌راپردگی از پرده‌شان بیرون‌نکشید | با دهانی تنگتر از تنگ چشم دلستان
زاتش شمشیر کیوانسوز آن بهرام خوی | بر سپهر دود گون شد دودشان از دودمان
هم شد آتشیار جان آتش افشانان روس | وین زجنگ ایروان از قیروان تا قیروان
اینك از بیم حسامش بر در دارای ترك | ازخدیو روس پویان ارمغان در ارمغان
دهر مویان بیندش‌چونتیغ هندی درضراب | چرخ نالان یابدش چونرمح خطی‌درطعان
آن اگر آهن‌روان و این اگر آهنربای | این اگر آتش‌فشان وآن اگر قلزم نشان
دید شاهنشه چو او را غمگسار راستین | گوهر فرخنده‌اش را برگزید از راستان
کرد فرزندی همایونفر بفرزندش قرین | داد خورشیدی جهان آرا بماهیش اقتران
تا برآرد رتبه‌اش را سر باوج آفتاب | تا گذارد پایه اش را پا بفرق فرقدان
۹۳۶۰ ز امر شه آن آفتاب آسمان سلطنت | مهر سان در آسمانفر هودجی گوهرنشان
از شبستان شهنشاهی و کاخ خسروی | سوی ملك‌ایروان با جیشی از رادان‌روان
در همه ره مطربان نغز و رقاصان کش | پایکوبان ارغنونزن‌دست‌افشان نغمه‌خوان
ز اطلس چینی نگار و دیبهٔ رومی طراز | دشت از پا افکن شهزادهٔ عذرا نشان
از درون شهر دلکش شهریاری با سپاه | سر بسر شهزادهٔ لشکرکش کشور ستان
بهر استقبال آن محجوبهٔ هودج نشین | با اساس خسروانی جانب هامون چمان
در سجود گرد مرکب در ره آن آفتاب | صف بصف بهرام‌خو ترکان کیوان پاسبان
در رهش بگسسته ازبس رشتهٔ روشن گهر | گشته هربازار وبرزن‌رشك راه کهکشان
اینچنین تا دید مرز ایروان از آن شرف | کان سپهبد چار منزل شد پذیره با مهان
سی هزار ازترك زرین ترکش آهن قبای | بسته هندو وار یکسر در ره خسرو میان
۹۳۷۰ از در رامش همه دربازی چوگان وگوی | لوحش‌الله گوی گردونشان بخم صولجان
دید چونلشکر خدای آنهودج گوهرنگار | کامد آن درجی بدان ناسفته درّ شایگان

---

[1] لور کند: زمینی که سیلاب آنرا شکافته باشد

رخ چو گلبرگش شکفت از رامش و آمد بزیر — چندره بردش نماز و رفت و بگرفتش عنان
استران هودجش را بر هلالی نقش پی — بوسه‌زن آمدز جان گوهرفشان شد از روان
آری آری چون بود خیرالنسا محمل نشین — زیبد ار شیر خدا باشد مر او را ساربان
بود چون در برج شیر آرام جای آفتاب — در تف و در تاب کوه‌ودشت‌چون‌شیران از آن
در شب تاریك آنخورشید رخشان رهنورد — تا تن روشن نبینند از تف و تابش زیان
چارهٔ تاریك شب راکرد از افکار بدیع — آنسپهدار جوانبخت آن امیر کاردان
از قنادیل فروزان هر شب تاری فکند — اختران را از سیه روزی ز چشم آسمان
هم هزاران مشعل روشن ببوی دود عود — رشك زرین مشعل خور طلعت مشعل کشان
از یمین و از یسار و از دبیر و از قبیل — از ثریشان تا ثریا شعلهٔ مشکین دخان ۹۳۸۰
چارصد کودك سراسر شمع کافوری بچنگ — لیك شمع رویشان خورشید بزم‌آرای جان
با رخی بیضا فروغ و با لبی شکر شکن — از دوسو برپای هودج ز امر دانا مرزبان
هر کیانی‌فر یکی مشکوهٔ روشن مهر وار — کرده آونگ از سر ماه درفش کاویان
بر هیونان تخت‌ها بسته قطار اندر قطار — وندر آنهامون و که‌هرسو کران‌اندر کران
چار رکن هر یکی را هشت مشعل استوار — کز بلندی آمده با هفت اختر توأمان
گله اندر گله آهووش بُزانرا سفته شاخ — برده برهرشاخ‌شمعی پرتوش خورشیدسان
عرصهٔ هامون از آن چونوادی ایمن شده — بوده بر آنگله ماناموسی عمران شبان
هم‌دوفرسنگ از پریزادان‌حوراوش بدشت — با رخ گلنارسان صف بر زده تا شارسان[1]
چهره های نازنینشان قبله جای زند ور — بذله های جانفزاشان نغمه های زند خوان
تا بدین آیین سپهبد آن سلیمانزاده را — داد از هودج بصدر عرش بلقیسی مکان ۹۳۹۰
کاخ‌وایوان زونو آیین ازمی آگین‌ساتگین — کوه‌وهامون زو دلاویز ازنگارین‌پرنیان
ازرخ روشن‌ضمیران‌سرخ گل درسرخ گل — از خط نوخط جوانان ضیمران درضیمران
رود کوبانرا بمجلس نغمه‌های نوش و نای — عودسوزانرا بمجمر طبله‌های مشك و بان
زهر ریز کام خسرو گشت جام نوش باد — گشت باقندو گلاب آگین‌چمانی چونچمان[2]
مهر زرین تار بسته سور را زرین رسن — ماه سازو باز[3] رفته باسمان ازن ریسمان
سوی این‌دریای اخضر بین چو کشتی آنپری — گر ندیدستی که کشتی گشته از لنگرروان
منکر معراج جسمانی کجا تا گویمش — اینك اینك این تن سیمین و اوج لامکان

---

۱ ـ شارسان : شهر ۲ ـ چمانی : ساقی ، چمان : خرامان ۳ ـ سازو باز ، رسن باز

هم ز آتشباز استادان در آنبالا و زیر بس شگفتیها پدید و بس شگرفی ها عیان
زو بباغ خاکدان بس آذرین پر نسترن زو براغ آسمان بس آتشین پر ارغوان
۹۴۰۰ گاه موران شرر گوهر ازو زنبور زای گاه غوکان خشب پیکر ازو آتش فشان
گر نخواندستی بخوان در لوح آتش زا کتاب گر ندیدستی ببین در موج روشن آبدان
اسب‌ها بین جسم وجان آذر رده اندر رده سروها بین برك و بر آتش کران اندر کران
قاصد بربسته پا اندر هوا صرصر روش هاون آتش فشان اندر زمین تندر فغان
هر کرا آن شاه کی فرخواست از پیوند خویش آفتابی داد از خور با مهی زان اقتران
چو نقضا پیرایهٔ این پایهٔ فرخنده بست بر جمال جاهش از پیرایهٔ گاه کیان
زد رقم کلك صبا تاریخ این پیوند خوش باز از آن کی آفتاب و ماهرا با هم قران
۱۲۳۵
بادشان یارب گوا را این همایون پایگاه آفتاب و ماه تا پیرایه بند آسمان

درمدح صدراعظم وتاریخ بنای کاروانسرای صدرآباد

در قران داور دارا نشان در زمان خسرو صاحبقران
بوالمظفر شاه دریا آستین ذوالمعارج ماه گردون آستان
۹۴۱۰ کنیت او بوالمفاخر در زمین نام او فتحعلیشه در زمان
مهر و پرتو را چو با هم اتصال ظل وذیظل را چو با هم اقتران
نامهای پاك یزدانرا قرین نامهای خسرو صاحبقران
عهد او را پیشکاری روزگار مهد او را پیشگاهی لامکان
مسند او آسمان آفتاب افسر او آفتاب آسمان
مرتع این پهن میدانرا بهار گلهٔ آن آفرینش را شبان
برق تیغش روشنانرا[1] پرده‌پوش گرد جیشش آسمانرا برغمان[2]
خاك زن رویش بروی آفتاب چاك زن جیبش بجیب خاوران

۱ـ روشنان : ستارگان ۲ـ برغمان : اژدها

عزم او چونسیل سیّال عرم[1]   فوج او چونموج دریای دمان

پیشکاری پیشگاهش را تکین   پاسبانی آستانش را طغان

زیور زر زیب بخش آفرین   ظل یزدان آفتاب کن فکان   ۹۴۲۰

حارس ملك عجم دین عرب   وارث دیهیم جم تاج کیان

در کفایت خسرو بهمن تکین   در براعت[2] بهمن آرش کمان

در حقیقت احمد حیدر نبرد   در طریقت حیدر احمد روان

بدر عالم آفتابی بی زوال   صدر اعظم آسمانی بی زیان

در جهان جود کو شاه مهین   در سپهر سود کو ماه مهان

ره نشین کوی او کسری و رای   ریزه‌خوارخوان‌او خاقان وخان

کی نه وباکی رکاب اندر رکاب   جم نه وبا جم عنان اندر عنان

هفت دریایش بجوف آستین   هشت فردوسش بطرف آستان

زو بگردون گرد صرّهٔ سیم و زر   زو بکیوان دود دودهٔ بحر وکان

دیده‌ام بس رادمرد راستین   خوانده‌ام بس داستان راستان   ۹۴۳۰

تیره خاك آنان واین کان یمن   خشك‌خار آنان واین برق یمان

مصطفی این و سراسر بولهب   پادشاه این و تناتن پاسبان

هم ازو دلشاد شهر و شهریار   هم ازو آباد مرز و مرزبان

چون بتدبیر او پی کار زمین   چون بتقریر او پی ساز زمان

طالبی آخر طلب بن برخیا[3]   کودکی اول‌سبق بن بختگان[4]

مهر در گلزار رخسارش زریر   چرخ در باغ ضمیرش ضیمران

مر سریر سود را طغرلتکین   مر جهان جود را الب ارسلان

۱ــ عرم: زمینی که آب سیل درآن فراهم گردد   ۲ــ براعت: تمامی و کمال درفضل و دانش

۳ــ بن برخیا: آصف بن برخیا وزیر حضرت سلیمان   ۴ــ بن بختگان: بوذرجمهر وزیر انوشیروان

خنگ سودش تا بگیتی گامزن — باز جودش تا بگیهان پرفشان
فقر را بر پشت آهو خوابگاه — فاقه را بر پر عنقا آشیان
۹۴۴۰ دین و دنیا دید از آن بدر زمین — پیر و برنا برد از آنصدر زمان
از نوالی زیور عرش برین — از سؤالی مایهٔ گنج روان
بود چون دراین سپنجی خارزار — در هوای جاودانی گلستان
خواند خُزّان وبیك تذکارهین — خواند گنجور وبیك اظهار هان
سیم و زر زو قافله در قافله — لعل و در زو کاروان در کاروان
راند با بنّای ابراهیم رای — زی حریم پیشوای انس و جان
شیر یزدان حیدر خیبر گشای — صهر احمد داور کشورستان
چاکری را گنج افشان زاستین — بندگی را جبهه فرسا باستان
کرد بر گرد نجف حصنی حصین — یافت در راه شرف گنجی گران
باره‌اش را عرش اعظم در کنار — خندقش را بحر قلزم در میان
۹۴۵۰ بام باره گشت با کیوان قرین — بوم خندق کرد با قارون قران
آنگل اندایی که بام آرای این — آن تك آرایی که بوم آرای آن
بنگرد مه همچوماهی در زمین — بنگرد ماهی چو مه بر آسمان
هم بدرگاه شهان کامگار — هم بخرگاه مهان کامران
پاك فرزندان شاه لافتی — مسند آرایان گاه لامکان
از پی هر درگه گردون نشین — ساخت اوزرّین دری گوهر نشان
هم شد از فرمان آنمیر مهین — هم شد از ایمای آنصدر مهان
در زمین از باختر تا باختر — درجهان از قیروان تا قیروان
از ایاوین چونسپهر اندر سپهر — از بساتین چونجنان اندر جنان
خاصه در پاینده ملك شهریار — خاصه در فرخنده شهر اصفهان

هر سرابی را که بی آب و گیاه — هر خرابی را که بی نام و نشان ۹۴۶۰
زان کرم گستر وزیر هوشمند — زان سخا پرور امیر کاردان
آبهای خوشگوار روح بخش — قصر هـای زرنگار شایگان
شد بفرمانی بکوثـر همرکاب — شد بایمایـی بجنّت همعنان
هست چون برزشت وزیبا غمگسار — هست چون باپیر وبرنا مهربان
تا رهاند رهروانرا از تعب — تا نماند بندگانرا در زیـان
در نمکزاری که در خون ریختن — صور اول را نمکدانی بخوان
خاصه چون جانسوز تف آفتاب — خاصه چون دمگیر باد مهرگان
کرد بنیاد این بنای جانفزا — کرد آباد این رباط دلستان
آبگـیری زاب شیرین دادساز — هم درآن بی آب خاك شورسان
آخت تا اینخان دلکش درزمین — شد بهشت اندر حجاب آسمان ۹۴۷۰
کرد تا این آب جانپرور پدید — آب حیوانگشت درظلمت نهان
در جهانش خان صدر آباد نام — شد چو شد آباد از صدر جهان
زان بتاریخش صبا گفتا بـود — خان صدر آباد یارب جاودان
۱۲۳۱
آب کوثر چون پس‌از سال‌دگر — شد باین‌قصر جنان‌چون‌توأمان
باز گفت از بهر تاریخش صبا — باد آب کوثـر و قصر جنان
۱۲۳۶
تا بخان دیر پای روزگـار — زافـرینش کاروان در کاروان
صدر اعظم بدر عالم باد و باد — کاروانسالار خـان کن فکان
از خرام چـرخ اعظم کامگار — در حریم شاه عالم کامـران
در وزارت خواجـهٔ بن برخیا — در امارت صاحب بن بختگان

در مدح چراغعلیخان

۹۴۸۰ بطرف گلشن خضرا دمید لالهٔ روشن — نشان نماند ز نرگس اثر نماند زسوسن
ز نقش یك گل حمرا که نقشبند سحر زد — هزار نقش درین کارگـاه گشت معین
از آن بکوه وبصحرا وباغ وراغ هویدا — بسی فنون صنایع همه چو صنعت یك فن
بجلوه شاهد گیتی ز نور خسرو خاور — چنانکه محفل خسرو ز روی شاهد ارمن
فروخت مشعل بیضا وسوخت پیکرانجم — چو قوم موسی عمران ز نـار وادی ایمن
ز دست دیو سلیمانگرفت خاتم دولت — ز حبس یافت رهایی بگاه کـرد نشیمن
سپاه زنگ بناگـه نهاد رو بهزیمت — کشیده تیغ برآمد چو شاه روم زمکمن
بخنده شاهدصبح وبگریه‌عاشق گردون — ز اشك انجم رازش بروزگـار مبیّن
چه‌صبح صبحی فرخ چه‌فصل فصلی خرم — هوا ز ورد مورّد زمین ز لاله ملوّن
همه ز بهر صبوحی روان بسوی گلستان — نه غیر بادهٔ حسرت بساغر من ازین دن
۹۴۹۰ که ناگهان گلی از گلبن مراد برآمد — که کرد باغ دلم را چـو باغ خلد مزیّن
رسید قاصد جانان و نامه‌یی بکف او — چوشاهدی حبشی طره چون بتی ختنی‌تن
نه نامه بلکه یکی درج پرلآلی رخشان — نه نامه بلکه‌یکی برج پر کواکب روشن
سواد غالیه زایش ز زلف لیلی اولـی — بیاض روح فزایش ز حسن سلمی احسن
تبارك الله از آن دلفریب نامه که آمد — خطش بصفحه چو خط حسن بخدّ محسّن
تمام نیش کنایت چو نوش لطف مشاهد — همه شرنگ شکایت چو شهد شکرمعاین
نوشته کی ز وفاداری ودرستی و رادی — بزاد مادر گیتی ترا و گشت سترون[1]
بیار آنچه تو کردی کسی نکرد بعاشق — بدوست آنچه‌تو کردی کسی نکرد بدشمن
غرض‌چوخوانده‌شدآننامهٔخجسته‌که‌بودش — هزار نکتهٔ جانکاه وجمله درحق من ظن
کنایه‌های چوحنظل عتابهای چوصبرش — که‌بود جمله بکام‌خردچوسلوی‌وچون‌من[2]
۹۵۰۰ مرا بسینهٔ سوزان همه چو باد بر آتش — مرا بمزرع هستی همه چو بـرق بخرمن
بیاض نامه چنانشد زخون دیده که‌گفتی — فشانده اند ببرگ سمن عصارهٔ روین[3]
پی نگارش پاسخ قلم گـرفته نوشتم — که ای بمسند مهر ووفات منزل ومسکن

۱ـ سترون : زن نازا ۲ـ من وسلوی : مائدهٔ آسمانی‌که بر قوم بنی اسرائیل فرود آمده است ۳ـ روین : روناس‌که برای ساختن رنگ سرخ بکار برند

بسرمه سایی چشم نسوده سرمه سیاهت / که سوده هجر توام استخوان چو سرمه بهاون
بسروقد و گل عارضت قسم که بدانسان / نه سرو رسته ببستان نه گل دمیده بگلشن
که از جدایی آنسروقد و آنگل عارض / که رشك سرو و گل آمد ببوستان دل من
مرا لبیست چو بلبل قرین نوحه وزاری / مرا دلیست چو قمری رهین ناله و شیون
اگرچه بیتو بود سبزه ام بچشم چوخنجر / اگرچه بیتو بود گلشنم بدیده چو گلخن
اگرچه ام همه شب تابروز روزن دیده / در آرزوی تو ناید بهم چو دیدهٔ روزن
اگرچه راه سپردن بپاست بر سر دنیا / بسر طریق وصالت بجای پای سپردن
ولیك لطف خداوندچو ندو زلف دوتارا / نهاد سلسله برپا فکند طوق بگردن ۹۵۱۰
چراغ انجمن سروری چراغعلی خان / که در مدیح وی آمد زبان ناطقه الکن
کریم طبع امیری که گاه ریزش و بخشش / بشرم قلزم و کان آمدش ز ایسر و ایمن
خجسته رای حکیمی که ازاصابت رایش / چراغ مهر ببزم سپهر یافته روغن
نشانه ییست ز طبعش زلال زمزم وحیوان / نمونه ییست ز خلقش شمیم عنبر و لادن
کنایتی ز سریرش علو پایهٔ کرسی / علامتی ز ضمیرش فروغ وادی ایمن
زهی سپهر جنابی که گردنان جهانرا / ز طوق بندگی تست زیب و زیور گردن
خهی کریم نهادی که گشته ازدل ودستت / تهی ز لؤلؤ دریا بری ز گوهر معدن
دهی چو بار و نشینی پی نوال بمسند / کشی چو تیغ و برایی گه جدال بتوسن
هم از نوال تو ریزد بخاك مخزن قارون / هم از جدال تو لرزد بگور پیکر قارن
بلطف گر گذری درخزان بسوی گلستان / بقهر گر نگری در بهار جانب گلشن ۹۵۲۰
برآنسموم خزانی شود چو باد بهاری / براین نسیم بهاری شود چوصرصر بهمن
چو بزم بذل گزینی بدست خاتم حاتم / چو عزم رزم نمایی بتن توان تهمتن
ز رشك طبع تو نالند معن وحاتم ویحیی / ز بیم تیغ تو لرزند سام و رستم و بهمن
نه فتنه ییست بدور تو جز بدیدهٔ خوبان / نه ناله ییست بعهد تو جز بسینهٔ ارغن
ترا ز فکرت صائب علوم دهر مدلّل / ترا بخاطر روشن رموز چرخ مبرهن
عروس فکر ترا آفتاب گوی گریبان / لباس قدر ترا آسمان کرانهٔ دامن
زگرگ فتنه چه اندیشه در زمانه که آمد / شبان حزم ترا گوی چرخ سنگ فلاخن
بمطبخ کرم تو حمل چو برهٔ بریان / بخوان جود تو نسرین[1] چون دومرغ مسمّن
زضرب گرز توباشد کنون مقارن قارون / کسی که بود بروز وغا قرینهٔ قارن

۱ـ نسرین : دوستاره است بنام نسر طائر ونسر واقع

۹۵۳۰ خدایگانا ای کاستان چرخ نظیرت ز جور گردون آمد پناه و ملجأ و مأمن
صبا که در چمن مدح و گلستان ثنایت دهان‌گشوده چولاله‌زبان‌گشوده‌چوسوسن
اگر رود بغم و درد ز آستان تو چندی ز فرط فتنهٔ گردون که نیست جز فتنش فن
بطهر دامن زهرا بروح حیدر صفدر بذات سید بطحا بقدر قادر ذوالمن
بآب دیدهٔ یحیی بخاك مسجد اقصی بباد ساحت صنعا بنار وادی ایمن
بآنشمیم کز آنپیرهن بجانب کنعان رسید و دیدهٔ یعقوب شد منور و روشن
بآن ثمن که زلیخا فشاند در بر مالك ورت قبول نیفتد ثمن بعزت مثمن
که‌هست‌مقصدومطلب که جزدرتو نباشد بجای دیگر او را مقام و منزل ومسکن
کشد بدر گهت آهن‌ربای لطف تو اورا هزار سلسله بر پا گرش نهند ز آهن
صبا چگونه نگارد ترا مدیح که آمد بشرح مدح تو دیوان روزگار مدوّن
۹۵۴۰ هم از ثنای تو فکر عمیق آمده عاجز هم از مدیح تو ذهن دقیق آمده روشن
بنطق در ندهد تن ثنا ومدحت‌او چون دلا ز مدح و ثنایش نکوترآنکه زنی‌تن
همیشه تا که زتأثیر نحس‌وسعد کواکب بدهر ذلت و عزت مشخّصست و معین
هم از سعود ولیّت بصدر جاه مصدّر هم از نحوس حسودت بقعر چاه ممکّن

درمدح یکی ازامراء وفرزند وی

بر در شه زیبد ار بر آسمان نازد زمین از چه از گام دو گردونفر دریا آستین
آنپدر خورشیدرای‌و اینپسر جبریل‌خوی کافرین برجان هردو باد از جان‌آفرین
هم پدر از کاردانی ملك دارا را نظام هم پسر از پاکرایی دولت شه را امین
این بملك پادشاهی کارسازی کاردان آن بگنج شهریاری پاسبانی پاك دین
نه نذیری را از آن تیرمخالف در کمان نه بشیری را ازاین دزد مؤالف در کمین
ملك دارا را نظام آری چنان بایدچنان گنج خسرورا امین آری چنین بایدچنین
۹۵۵۰ عزم آن در کارها بس تیز پوی و پس نگر حکم‌این‌در پیشه‌ها بس‌زودسیر و پیش‌بین
پویهٔ افلاك با آن رفتن پیر و عصا رفتن اجرام با این پویهٔ طفل و سرین
آن زراه شوکت وشان کارسازی کاردان این زراه دانش ودین‌غمگساری راستین
ملك دارارا چو برملك سکندر فیلقوس گنج‌خسرورا چو بر گنج فریدون آبتین
درولایت آن بی پاس ازچه ازحکم‌قویم در کفایت این‌بی‌راز ازچه از رای رزین

هوش قارنرا درآرد پایکوبان زاسمان — گنج قارونرا برآرد دست‌افشان اززمین
هردیاریرا که آن باشد سرآهنگ‌مهان — هرزمینی را که این باشد خداوند مهین
آب آن ازشیر جود وشکّر جودت ضماد — خاك این ازمشك مجد وعنبرعزت عجین
باد چونخورشید نظّام جهان پیوسته آن — باد چونجبریل گنجور امین همواره این

لغز خشخاش

چیست آنحقهٔ زمـردگون — که بلؤلوی تر بود مشحون
بوالعجب حقه‌یی که پنهانست — در درونش هـزار نسترون ۹۵۶۰
بتنش زخم خنجر قـارن — بدلش در مخزن قـارون
روی‌مصدور [1] ازآنطبرخون [1] رنگ — چونکنی با طبرزدش [2] معجون
گستراند بعهد فروردین — دشت را فرشهای سقلاطـون [3]
بوالعجب خلقتی بود که بود — گاه طوطی و گـاه بوقلمون
بخردانرا کند عصارهٔ آن — آگه از سر الجنـون فنون
در دل اوست گنج کیخسرو — بر سر اوست تاج [4] افریدون
صدفی پر لآلـی منضود [5] — مخزنی پر جواهر مخزون
نه‌صدف لیك پربود چوصدف — ز ابر نیسان، بگوهر مکنون
دل آن از تراکم اختـر — همچو راه مجرّه بر گـردون
اخترش در ستاره‌گون حلّه — حلّه‌اش درسپهر گون اکسون [6] ۹۵۷۰
لب آن راز دار چونلیلـی — دل آن چاك چاك چونمجنون
گر نه لیلی بود چرا دارد — همچو لیلی هزار دل مفتون

---

۱ ـ مصدور : مریض مبتلا بدرد سینه ، طبرخون : عناب ۲ ـ طبرزد : نبات
۳ـ سقلاطون : رنگ‌کبود ۴ ـ نسخهٔ ب ، چتر ۵ ـ منضود : برشته کشیده ۶ـ اکسون، جامهٔ قیمتی

ورنه مجنون بود چرا باشد — گاه در شهر و گاه در هامون
آن نه ماهی یونسست و بود — سینه‌اش جایگاه صد ذو النون
هست افزون زچار حرف و یکی — وین عجب کز سه حرف نیست فزون[1]
کرده چون خصم خسرو آفاق — دور گیتی و گردش گردون
تن او گه بدار در بازار — سر او گه بنیزه در هامون

در رثاء احمد خان

دلا بنال یکی زار زین زمین و زمان — که در کمین بزرگان بود هم این و هم آن
گهی خرامی خرّم که خاست باد بهار — گهی فروزی خندان که جست برق یمان
۹۵۸۰ بخرّمی چه خرامی بباد آتش تن — بخوشدلی چه فرازی ز برق خرمن جان
کجا شدند بزرگان کشان زمین بنفیر — کجا شدند دلیران کشان فلک بفغان
یکی شکسته تن گاو این بسم سمند — یکی دریده دل شیر آن بنوك سنان
کنون زخاك یکی نی بخاك تیره اثر — کنون زنام تنی نی بدهر خیره نشان
چه شاخها که بچتر آسمان باغ خرد — چه شمعها که بنور آفتاب اوج روان
ببیخ آن ز کف دهر دهرهٔ[2] حسرت — بچهر این ز دم مرگ دودهٔ حرمان
زمانه برد ز خاطر بگردش اختر — ستاره کرد فراموش از نورد زمان
حدیث مخزن قارون و مکمن قارن — نوای نغمهٔ داود و حکمت لقمان
بلی بکین بد و نیك روزگار چنین — بلی بقصد رد و رود[3] حادثات چنان
یکی چو زادلی گر رادی اندرین وادی — یکی چو مردان گرمردی اندرینمیدان
۹۵۹۰ بصولجان هوا گوی حرص و آز مزن — بجلوه گاه هوس خنگ نای و نوش مران
یکی گذر کن ازین کندمهر تندبکین — یکی حذر کن ازین سستعهد سختکمان

۱ـ خشخاش دارای پنج حرفست که دوحرف آن تکرار شده‌است   ۲ـ دهره : داس
۳ـ رد: حکیم ودانا ،رود: پسر

بپر بپای عمـل زین رواق بی بنیاد | بپو بپای ورع زین فضای بی پایان
اگرچه احمدخانرا بدهر روزک چند | نه از ستاره ضرر بود و نز زمانه زیان
تنیش گفت که ازبیم مرگ جان مفشار | یکیش گفت که ازعیش کام دل بستان
ولی فریب نخورد آن امیر دانشمند | ولی ز راه نرفت آنبزرگ روشن جان
کفش ارامل و ایتام را بهینه کفیل | لبش اصاغر و کبّار را مهینه ضمان
بقسم وافـراز و شاد این ولی بنهفت | برزق وافی ازو خوشد آن ولی بنهان
فسوس و آه که آن آسمان عز و علا | دریغ ودرد که آن آفتاب رتبت وشان
بدست دهر نگونشد ز نائبات زمین | بابر مرگ نهانشد ز حادثات زمان
غرض چو کردروانش هوای باغ بهشت | دلش گرفت ز نا دلگشا فضای جهان ۹۶۰۰
نوشت کلك صبا از برای تاریخش | که(دیدمجلس فردوس زیب ازاحمدخان)
۱۲۳۲

در بنای ایوان حضرت سیدالشهداء علیه‌السلام

ای بلند ایوان زرین ای همایون بارگاه | از تو می نازد زمین بر آسمان ماهی بماه
منبسط ظل‌تو زان زایل شود وقت زوال | کز نهیب چشم بدخورشیدت آید در پناه
کی نهم او را مقابل باتو ای زرین‌سپهر | چون توجانبخشی واین‌ایوان‌سیمین عمرکاه
باشدت ز انجم هزاران دیدهٔ حسرت نگر | تا کند برخشت زرّینت بصد حسرت نگاه
چون‌حرم‌طوف حریمت کرده درهرصبحدم | چون‌زحل هندوی بامت گشته‌درهرشامگاه
سایه‌ات پوشیده بر جسم فلك نیلی پرند | شمسه‌أت بنهاده بر فرق زحل زرین کلاه
ازغم این کزچه نبود درتو چونخشت زری | آسمانرا تیره دارد[1] آفتاب از دود آه
زین تغابن کزچه سقفی نیست بر درگاه‌تو | گشته ران ازپنجهٔ خورشید گردونرا سیاه
گر حضیضت برتری جوید بـاوج لامکان | عرش و کرسی را بخاك آستان آرد گواه ۹۶۱۰
تاکنندش خشت زرین تو این زرینه خشت | هرسحر خودرادهد عرض‌ازپس‌این‌پیشگاه
چون بنومیدی کشد امیـد آن هر شامگه | خویشتن‌را سرنگون زینغم دراندازد بچاه

۱ـ نسخهٔ ب ، سازد

بر تو شد نیك اختری ختم ای بلند ایوان از آنك | شاه دین را مضجعی دارای دنیا را پناه
لوحش الله زین دو شاه پاك گوهر کامدند | تا بحوا[3] این امام آن تا بآدم پادشاه
اختر برج رسول و گوهر درج بتول | پیشوای دین حسین بن علی روحی فداه
آفتاب خسروان فتحعلی شه آنکه هست | شاه کیوان پاسبان دارای گردون بارگاه
ذات او سرمایهٔ ده جوهر فاعل ز قدر | شخص او پیرایهٔ نه منظر قابل ز جاه
هم ملایك در جناب او جناح اندر جناح | هم سلاطین در حریم این جباه اندر جباه
همبری باسقف عالی درگه آن جست چرخ | همسری با نعل تازی ابرش این کرد ماه
۹۶۲۰ تا ابد فرتوت وحیرانیست آن یك زین ضلال | جاودان محروم ومبروصیست این یك زان گناه
تاجداران خاکروب حضرت آن روز و شب | شهریاران خاکبوس درگه این سال و ماه
خواستم از فضل آن فصلی نگارم برورق | خواستم از جود این شرحی در آرم درشفاه
باز گفتم پرتو خورشید تابان و قدم | باز گفتم عرصهٔ دریای عمان و شناه
چو نحرم لبیك گویان در حریم آن گروه | چو نقضا النصر خوانان درلوای این سپاه
برده آن از خنگ ختلی فرق فرقد زیر پی | کرده این از گرد رویین قصر قیصر خاك راه
خواستم گویم سلیمان زمانشان عقل گفت | مرد دانشمند داند مردم از مردم گیاه[1]
شاه دین را چون مدام آنشاه دین برور کند | از دل وجان خدمتی شایسته در بیگاه و گاه
داد فرمان تا که زرین چنگ معماران بزر | برفرازند این بلند ایوان ز ماهی تا بماه
کان تهی کرد از زر و آراست این ایوان زر | آن طراز ملك ودین آن زینت دیهیم و گاه
۹۶۳۰ نی خطا گفتم ازین ایوان شرافت یافت زر | خاطیم خاطی که خاکم بردهان زین اشتباه
گنج قارون در ره سلطان دین افشاند و باز | هم رخ او شرمگین وهم لب او عذرخواه
الغرض تذهیب آن چون زیور اتمام یافت | از مثال آفتاب خسروان ظل اله
منشی طبع صبا از بهر تاریخش نوشت | (شد طلا ایوان شاه دین ز شاه دین پناه)

۱۲۱۷

---

۱ ــ مردم گیاه: که آنرا سترنگ نیز گویند نام گیاهی شبیه بآدمی که در زمین چین روید ونر وماده دارد و بوضع خاصی بهم پیچیده است ومیگویند هرکس آنرا بکند در دم یا پس از سالی بمیرد برای بدست آوردن آن سگ و حیوانات دیگر را بکار میبرند

در تذهیب بقعهٔ حضرت معصومه علیها السلام

تا سپهر از مهر بر سر افسر زر یافته | کی چو این شاهنشه زرّینه افسر یافته
شاه شاهنشه نشان فتحعلی شه کاسمان | درحریمش خویش‌را چون‌حلقه بردر یافته
آنکه گردی گرز جولا نگاه خنگش خاسته | آسمانش توتیـای چشم اختر یافته
آنکه گر نعلی ز سم مرکبانش کم شده | اخترانش گوشوار چـرخ اخضر یافته
آنشهنشاهیست کزشبه‌و نظیرش‌روزگار[1] | دیدهٔ افـلاک را ز انجم مسمّر[2] یافته
ترک گردون تادرین‌مضمار مصدر[3] آمده | کی‌چواودرصف کین‌صفداروصفدر یافته
تا مصدّر[4]گشته بر این چار بالش آفتاب | کی بصدر سلطنت چون اومصدّر یافته
ظل شادروان ایوان جلالش را ز قـدر | طیلسان تارک خـود عرش اکبر یافته
بر وجود کائناتش ذات مظهر آمـده | بر جلال ذوالجلالش عقل مظهر یافته
گر باو چرخ مقامر باخت نـرد همسری | روزگار ازشش‌جهت آنرا بششدر یافته
فخر دارا و سکندر بود از ایران و روم | کاین‌دوتن ازخیل‌شاهان آندو کشور یافته
ملک روم‌و کشورایران درین‌فرخنده‌عهد | فخر و فر زین پادشاه عدل گستر یافته
حاجبان آن سکندر چاکـر دارا غـلام | خواجه تاش خویش دارا وسکندر یافته
گرحدیثی تلخش ازشیرین‌عبارت سرزده | مصریانش در دهـان تنگ شکّر یافته
ور غباری عنبرین از آستانش برده باد | رومیانش زیب بخش تـاج قیصر یافته
همّتش بـاشد همایی کـز علـو مرتبت | بیضهٔ افـلاک را در سایهٔ پـر یافته
خنجرش آبیست آتش‌زا که در بستان‌ملک | فتنه‌جویانش روان درجوی حنجر[5] یافته
روز هیجاکان‌پلنگ آویزشیراوژن بدشت | خاك را از خون بد خواهان مخمّر یافته
کرده ازخون‌یلان تیغش‌یکی‌دریا کز آن | نه جز این پوینده پل اندیشه معبر یافته
از حسام او زمین و آسمـانـرا روزگار | از تن و از جـان توانا و توانگر یافته
از تن اعدای دین تیغ جهادش را سپهر | میزبـان دام و دد در سفرهٔ بر[6] تافته
طایر تیـر سبك پرواز او را آشیان | از دل خـود شیر مـردان دلاور یافته

۹۶۴۰ (در کنار بیت «تا مصدّر گشته…») — ۹۶۵۰ (در کنار بیت «خنجرش آبیست…»)

۱ـ نسخهٔ ب ، عدل‌پرور شهریاری کز نظیرش روزگار ۲ـ مسمر : میخکوب
۳ـ نسخهٔ مل ، صفدر ۴ـ مصدّر : صدرنشین ۵ ـ نسخهٔ ب ، حلق وخنجر ۶ـ بر: خشکی

کج نهادان سوی او برگستوان[1] دار آمده — آن خدنگ راست رو برگستوان دریافته
خواستم گویم نظیرش روز هیجا پیل و شیر — باز گفتم اینسخن را عقل ابتر یافته[2]
پیل را دندان کجا صمصام و ناچخ آمده — شیر کی چنگال از زوبین و خنجر یافته
نسخهٔ منشور خود بر افسر طغرلتکین — حلقهٔ فرمان خود در گوش سنجر یافته
۹۶۶۰ بارگاهش را ز ترکان سهی قامت سپهر — غیرت کشمیر دیده رشك کشمر یافته
آستانش را ز شیران پلنگ آویز دهر — دشت ارژن دیده یا کهسار بربر یافته
لوحش الله ملك ترك وملت تازی شرف — از دو دین پرور خدیو عدل گستر یافته
درعجم ملك ایمن ازصمصام خسرو آمده — در عرب دین قوت از شمشیر حیدر یافته
آن سلیمانیست درایوان وجمشیدی بکاخ — کز سلیمان خاتم از جمشید ساغر یافته
خضر از آن آبیکه خورد و یافت عمر جاودان — شه ز دست ساقیان دور مکرّر یافته
آنچه جست اسکندرش درظلمت و آخر نیافت — شکر لله کو ببزم خویشتن در یافته
کشور ایران که ویران چو ندل بدخواه شاه — چرخش از کشور خدایان ستمگر یافته
یافته از لطمهٔ جور حریفان بیش ازین — آنچه قوم عاد پیش از آن زصرصر یافته
عدل او تا گشت معمارش چنان معمور شد — کان چنان معموره نه چرخ معمّر یافته
۹۶۷۰ خاصه شهر قم که خاك پاك آنرا هر بصیر — در اثر بر قلب جان گوگرد احمر یافته
عرش فرسا قبه یی[3] گردید زیب آنزمین — کاسمان فرش حریمش عرش دیگر یافته
دختری ز آل پیمبر خفته در وی کز شرف — خویشتن را افتخار هر پیمبر یافته
دختری کز پاکی آن دخت عمران ازمسیح — حسرتی درجان پاك از رشك دختر یافته
دختری کامد طراز معجر عصمت سرش — آفتابی آسمان زان زیب معجر یافته
دختری از آل طه کز غبار زایرش — حوریان درروضه مشکین مو معنبر یافته
دختری کان معجر خیرالنسا را وارثست — معجری کانرا سلیمان فخر افسر یافته
بضعهٔ موسی بن جعفر فاطمه کش فاطمه — ثانی اثنین خود از ذات مطهر یافته
اینهمه زیب وشرف آنروضهٔ عرش آشیان — زان همایون بضعهٔ موسی بن جعفر یافته
اندرین دوران که روی نوعروس مملکت — زیور از عدل جهاندارای داور یافته
۹۶۸۰ این همایونروضه را کش سایهٔ دیوار عقل — سایبان آفتاب روز محشر یافته

۱- برگستوان : پوششی که روز جنگ براسبان میانداختند که از زخم ایمن باشند
۲- این مصراع عیناً ازقصیده دیگر که بهمین وزن وردیف وقافیه ساخته نقل و تکرار شده است
۳- نسخهٔ ب ، بقعه‌یی

این فلک‌سا قبّه[1] را کش آفتاب از خشت زر
ز اقتباس نور روی خود منور یافته

این دلارا بقعه را کایامش از بهر نثار
دامن افلاك از انجم پر ز گوهر یافته

این مصفّا صفّه را کز پرتو افکن شمسه‌اش
آسمان خورشید را جرمی مکدّر یافته

این مقدس عرش را کش قدسیان از روی قدر
همچو عرش از فرش، فرش از عرش برتر یافته

این مطهر آستانرا کاسمانش از غبار
توتیایی بهر چشم هفت اختر یافته

این جهان آرای ایوانرا که کیوانرا قضا
بر فرازش پاسبانی بس محقّر یافته

این مبارك خانه را کز منزلت روح الامین
از غبار آستانش زیب شهپر یافته

اینزمین زیور حرم[2] این آسمان فر قبّه را
جودشه چون درخور صد گونه زیور[3] یافته

یافت از تذهیب آن از همت والا شرف
چون سعادت در نهاد خویش مضمر یافته

کرد ازجود آن شهنشه گنجها از زر تهی
تا زمین این آسمان از زر احمر یافته ۹۶۹۰

گر بصورت جای درجوف زمین دارد چه غم
چون بمعنی خویش را زافلاك برتر یافته

کی فزونی جوید[4] ازاین گنبد سیمین چرخ
زانکه قدر خویشتن زین گنبد زر یافته

آمداین چونگوهر مخزون گردونمخزنش
مخزن از مقدار مخزون زینت و فر یافته

درجهان آنگنبد بی‌پایه ازیك خشت زر
خویشتن را چون باین ازپایه همسر یافته

صدهزارانخشت زرین زیب ازینگنبد گرفت
گر زخشتی زر طراز این هفت منظر یافته

از زرناب آسمانی در زمین آمد پدید
این همایون قبه تا از خشت زر فر یافته

پیش زرین خشت اینزرینه خشت خاوری
هرسحر از شرم روی خود معصفر[5] یافته

تازمین زین آسمانسا قبّهٔ زر زیب یافت
رشکها بس آسمان از قبّهٔ زر[6] یافته

از پی نظارهٔ این گنبد زرین سپهر
صدهزاران چشم حسرت بین از اختر یافته

الغرض چونزیب زر زین قبهٔ عالی بنا
زانسلیمان گوهر جمشید چاکر یافته ۹۷۰۰

جست از پیر خرد تاریخ تذهیبش صبا
گفت (زر از این همایونقبه زیور یافته)
۱۲۱۴

تاسرایدهر کسی زینپس که چشم روزگار
معشر انجم درین میدان اخضر یافته

یارب اینگوید که ازفیض ازل در آستان
از سلاطین تا ابد این شاه معشر[7] یافته

۱ـ نسخهٔ ب، بقعه ۲ـ نسخهٔ ب، حریم ۳ـ نسخهٔ ب، گوهر ۴ـ نسخهٔ ب، یابد ۵ـ عصفر: گیاهیکه بدان گوشت را زرد ونرم سازند، معصفر: زرد شده ۶ـ نسخهٔ ب، از خاك اغبر ۷ـ معشر: گروه

در بنای مشهد سلطان علی بن محمد
بوسیلهٔ مهد علیا مادر فتحعلیشاه

در زمانی کین زمانه زیب و زیور یافته — شادی طبع جوان چرخ معمّر یافته
روز وشب ازساقی دوران بزم روزگار — پیر و برنا بادهٔ عشرت بساغر یافته
بس تمتّع در گلستان جهان از خرّمی — مرد و زن در سایهٔ سرو و صنوبر یافته
زال محنت‌زای گردون مادر فرتوت‌دهر — عیش وشادی درمزاج خویش مضمر یافته
بسکه‌ازعیش‌وطرب‌هرخواجه آمدزرفشان[1] — همچوقارون هر گدا خودرا توانگر یافته
دلبر مغرور سوی کوی عاشق آمده — عاشق مهجور کام از وصل دلبر یافته
۹۷۱۰ شیررا دربیشه‌دوران‌دیده همسر باغزال — باز را انباز گیتی با کبوتر یافته
این تمتّعها و عشرتها و راحتها جهان — جمله از عدل جهاندارای داور یافته
دادگر فتحعلی شه خسرو جمشید فر — کافسر جمشید از خاك درش فر یافته
آنکه از نوبت زنان آستانش آسمان — گوش‌خودرا پرخروش ازسنج‌سنجر یافته
آنکه تا بر آستانش سر نهادست آسمان — روز وشب ازمهر ومه برتارك افسر یافته
آنکه تاکیوانش‌هندویی برایوان آمده — پایه از سیارگان[2] در چرخ برتر یافته
آنکه برنام‌چواوبی خطبهٔ‌دولت‌بخواند — مشتری تا جا برین شش پایه منبر یافته
آنکه چون خنجر گذاران‌سپاه‌او نیافت — در نیام خویش تا بهرام خنجر یافته
آنکه روی‌آفتاب آمد همی دینار گون — تا همایون نام او را زیور زر یافته
آنکه چون رامشگران بزم‌عیش‌او ندید — زهره تا دربزم رامش رود ومزمر یافته
۹۷۲۰ آنکه‌فردی‌همچو او دردفترشاهی نیافت — تا عطارد بر کف خود کلك و دفتر یافته
آنکه‌روی‌ورای‌اورا درجهان‌ثانی نجست — ماه تا انوار از خورشید انور یافته
قوت اسلام از صمصام او آمد بلی — رونق از فتح علی دین پیمبر یافته
گرسکندر زامرحق سدّ ره مأجوج را — پایمرد و دستیار از هفت کشور یافته
عدل‌او درهفت کشور در ره یأجوج‌ظلم — خویشتن را ثانی سدّ سکندر یافته
حجلهٔ ابداع را تا حجله آرا شد قضا — کی چو او در بر عروس‌ملك شوهر یافته

۱ــ نسخهٔ ب ، درفشان ۲ــ نسخهٔ مل ، سیارگان و

تا مکلل تاجش ازفرق همایون زیب یافت زیور خود را فلک با آن مزوّر[1] یافته

تا مرصع تختش از ذات مبارک[2] شد بلند خویش را بافرش عرش ازپایه همسر یافته

هم در آن آتش که درمیدانکین روشن شود او سمند خویشتن را چون[3] سمندر یافته

هم در آن دریا که ازخون یلان جاری کنند او چو ماهی بارهٔ خود را شناور یافته

مهد علیا مادر آن پادشاه دادگر کاسمانش در صدف آن پاك گوهر یافته ٩٧٣٠

آنکه کاخ سلطنت را همچواو محجوبه یی تاکنون نه چرخ پیر از سیر اختر یافته

کام سلطان هم زشهد شیر او شیرین شده نخل شاهی هم ز فیض برّ او بر یافته

گرچه آمد تارك او زیور معجر ولی تاجدارانرا بسی در ظل معجر یافته

هفتگردون چارخاتون یافت زیب هشت خلد پنجم ایشان کنون در ظل چادر یافته

درحریم عصمتش چون آمد از نامحرمان چشم خودرا زاختران گردون مسمّر[4] یافته

یابدر گاهش چو آمد در ذهاب و درایاب خویشتن را چون زغن گه ماده گه نر یافته

در شبستان عفافش تا نباشد شرمگین مریم از عیسی بخاطر غبن دختر یافته

یا از آن مریم حریم حرمتش را محرمست کز ره تقویش عیسی را برادر یافته

بسکه او خیرالنسا را آمده نعم النصیر زینب از کلثوم با او مهر مادر یافته

بود بلقیس شبستان سلیمان زمان مهد بلقیس از وجودش زیب وزیور یافته ٩٧٤٠

آسمان از امتزاج هفت شوی و چار زن نه بصد قرنش قرین فرزند دیگر یافته

گفتمش درپاکدامانی نظیرست آفتاب باز گفتم این سخن را عقل ابتر یافته

کی نظیرش آورد در پاکی دامن خرد بی حجابی را که بس در بحر و در بر یافته

مشهد سلطان علی بن محمد را که عرش از لب کرّوبیان خاکش مجدّر یافته

همچو ماه ازمهر شمس شمسهٔ ایوان آن زاکتساب نور او خود را منوّر یافته

هرتنی کاسوده فارغ بال در آنخاك پاك خویشتن را فارغ از غوغای محشر یافته

اندرآن آسوده شاهی کاسمان ازافتخار پاسبان آستانش صد چو قیصر یافته

با علو قصر جاه آسمانفرسای او اوج گردون خویشرا چاهی مقعّر یافته

با فروغ مهر رای آفتاب آسای او مهر تابان خویش را جرمی مکدّر یافته

حوریان ازخاکپایش[5] طیب گیسو ساخته قدسیان از گرد راهش زیب شهپر یافته ٩٧٥٠

هر که درسلك غلامان آمد اورا منسلك خویشتن را روز حشر آزاد از آذر یافته

۱- مزور : بدروغ آراسته ۲- نسخهٔ ب ، همایون ۳- نسخهٔ ب، خویش‌را همچون

۴- مسمر : میخکوب ۵- نسخهٔ ب ، پاکش

زایرانش از ملایك عودسوز وعطرساز — هم زطوبی عود وهم از مهر مجمر یافته
قلب قلاب اسیر قید بیقیدی بدهر — از غبار درگهش گوگرد احمر یافته
بارگاهش قدسیان عرشرا آمد مطاف — آسمان‌خودرا درآن‌چونحلقه بردر یافته
از تصاریف زمان بنیان آنعالی بنا — بس خلل از گردش چرخ ستمگر یافته
کرد آبادش چنان آنمریم بلقیس قدر — کز بهشت جاودانش عقل خوشتر یافته
شدمنقّش آنچنان ایوان آن کش روزگار — رشك کاخ مانی و ایوان آزر یافته
اززلال جانفزایش خازن ورضوان[1] بخلد — آب حسرت در دهان آب کوثر یافته
منظرش‌را آنچنان‌افراخت‌سر کزرفعتش — مایهٔ خود پست از آن این‌هفت‌منظر یافته
۹۷۶۰ شمسهٔ ایوان آن[2] تادیده شمس ازآسمان — چهرهٔ خود را ز شرم آن معصفر[3] یافته
الغرض‌زانمهدعلیا یافت چونزیب این‌بنا — کاسمان با صحن او خود را محقر یافته
منشی کلك صبا زد بهر تاریخش رقم — کاین بنا از مهد علیا زیوری در[4] یافته
۱۲۳۵
تا بمیدان قضا این نیلگون خنگ فلك — هر سحر زرین ستام[5] از مهر خاور یافته
خنگ دولت زیر ران پادشاه کامران — گردن گردون زلعلش‌طوق‌وپرگر[6] یافته
نخل او شیرین‌ثمر ، یعنی همایون‌مام‌او — شاخ امید از چنان فرزند مثمر یافته

در مدح فتحعلیشاه و تاریخ بنای مدرسه در کاشان

ای ملك زمین نام تو امروز در افواه — دانی که چه، پیرایهٔ این‌برشده خرگاه
هر ذرهٔ رقاص تو آزرم ده مهر — هر کرمك شبتاب تو انگشت کش ماه
افلاك برشکت زچه از حلقهٔ هر در — اجرام بشرمت زچه از سایهٔ هر چاه
در محفل اندوه تو ماتم‌زده‌یی عیش — درمشکوی بنگاه‌تو مشکین‌سلبی گاه
۹۷۷۰ هر شهر ترا ساحت فردوس برین ده — هر زال ترا بانوی خرگاه فلك داه[7]
ازچرخ حبابی ز غدیر تو برد آب — بر زهره ذبابی ز کریج[8] تو زند راه

۱ـ نسخهٔ ب، خازن رضوان ۲ـ نسخهٔ ب، او ۳ـ معصفر : زردرنگ ۴ـ نسخهٔ ب، زیور زر ۵ ـ ستام : لگام مزین بسیم و زر ۶ ـ پرگر : طوق ۷ ـ داه: پرستار
۸ـ ذباب : مگس ،کریج : خانهٔ دهقانی

هر رند خشن پوش ترا بُرد[1] ملوّن … هرزال رسن‌ریس ترا قصر خورنگاه[2]

سلطان دیار ملکت بردهٔ مملوك … ضرغام کنام فلکت سخرهٔ روباه

نه بر دل کس از المی غائلهٔ بیم … نه بر لب کس از ستمی زمزمهٔ آه

با مور تو دمسازی پیلان دم آهنج[3] … با گور تو انبازی شیران دژآگاه[4]

دانی زچه از داد جهاندار جوانبخت … دانی زچه از عدل شهنشاه فلك گاه

فخر ملکان فتحعلی شاه ملك خوی … کامد بشهان از ملك العرش شهنشاه

هم آفت رنجش بنکوخواه‌توان‌بخش … هم واهب جانش ببداندیش روانکاه

زو ملك چنان آمده آباد که هر بوم … در کنگر بام ملکی یافته بنگاه

کاشانهٔ کاشان بچنین مدرسه آراست … کز عرصهٔ آن‌حورزفردوس درا کراه ۹۷۸۰

هربامی ازین‌منظر میناوش جانبخش … هر شامی ازین طارم مینوون[5] دلخواه

ادریس بتدریس گرایانش بمدرس … برجیس بتعلیم شتابانش بدرگاه

نی گرچه بکنجیش‌یکی حجرهٔ‌تاریك … نی گرچه ببامیش یکی پلهٔ کوتاه

جز حجلهٔ حوران بهشتیش نه[6] امثال … جز پایه اجرام سماویش نه[7] اشباه

از جود جهانداور دریا دل باذل … از سعی ابوالقاسم فرزانهٔ آگاه

کان آمده ازفیض خداوندملك‌خوی … وین آمده از قرب شهنشاه فلك‌گاه

این مدرسه پیرایهٔ اتمام پذیرفت … واوازهٔ زیباییش افتاد در افواه

چون‌جست‌صبایش‌زخرد مصرع‌تاریخ … گفتا که بود (مدرسهٔ فتحعلی شاه)

۱۲۱۳

۱- برد : پارچه‌یی که بهترین‌آن منسوب بیمن است ۲- خورنگاه : قصر بهرام گور که خورنق معرب‌آنست ۳ - دم‌آهنج : دم که دمان نیز صفت فاعلی آنست بمعنی فریاد از بسیاری خشم و آهنجیدن بمعنی‌کشید نست و معنی ترکیبی آن بانگ و فریاد برآرنده است

۴ - دژآگاه : خشمگین ۵ - ون : شبه و مانند ۶- نسخهٔ ب، ز ۷- نسخهٔ ب، ز

در تهنیت بازگشت فتحعلیشاه از سفر

این منم ازشوق ری جانم بپرواز آمده / کز خراسان سوی ری شاه جهان باز آمده

۹۷۹۰ این منم کز سر ندانم پا ودارم رای ری / زانکه سوی ری شهنشاه سرافراز آمده

این منم کز آرزوی خاکبوس آن درم / در بیابان طلب جان در تك و تاز آمده

این منم جزو ثنای خسرو گیتی بکف / سوی آن در بذله گوی ونکته پرداز آمده

این منم کز یمن مدح خسرو صاحبقران / درجهان جانم قرین نعمت و ناز آمده

این منم کز شکر جودش قفل عجزم بر زبان / گرچه راز چرخ را مفتاح ابراز آمده

این منم کاندر گلستان ثنای شهریار / هم نوای عندلیبان خوش آواز آمده

این منم کز شاه احمد گوهر از حسن مقال / همچو حسّان در سخن از جمله ممتاز آمده

تا به ری شاهنشه قارن کمان آرش خدنگ / با کمانداران یلان ناوك انداز آمده

درهوای آن کمانداران چو تیر چار پر / چارپره طایر روحم بپرواز آمده

عرصهٔ ری ازغبار جیش وازنشر بف شاه / کلبهٔ عطار گشته تخت بزاز آمده

۹۸۰۰ داور عرش آستان فتحعلی شه کز درش / بر رخ گیتی در عیش و طرب باز آمده

از چه در تیغ تو آمد آب و آتش سازگار / گرنه آب و آتش ازعدل تو دمساز آمده

اندر آن بازار کامد جود شه بازارگان / هشتمین گردون یکی بیمایه خراز آمده

از دل خارا ز شوق نام دارا سیم و زر / دست افشان پای کوبان در دم گاز آمده

زیب تارك تا کنند از پایهٔ اورنگ شاه / عرش با کرسی معارض آخر انباز آمده

سهل باشد بر درت گر ازپی تفویض ملك / گه رسول تبّت و گه پیك ابخاز آمده

گر برای انتظام هفت اقلیم سپهر / بر درت هردم رسولی باصد اعزاز آمده

بر امید اینکه[1] آرد باز توقیع قبول / دیده ها ز انجم براهش تاسحر باز آمده

۱ـ نسخهٔ ب، آنکه

زهره چنگ رامتین[1] و بربط سغدی بکف — با نوای دلکش و آهنگ شهناز آمده
اندر آن موقع[2] که بهر ترکتازی هر طرف — تازیان ترك و تازی در تك و تاز آمده
رمح در دست دلاور اژدها پیکر شده — مرد بر پشت تکاور موسی اعجاز آمده ۹۸۱۰
از نهیب شیر مردان ضیغم گرگینه[3] در — بیشه را زاندیشه چون روباه خر از آمده
عرصهٔ گردون بچشم از پرچم جراره وش — زهرآگین چون زمین ملك اهواز آمده
سینه ها از آتش دل چون تنور آهنین — چون جگر در سینهٔ تنّور خبّاز آمده
صدهزاران شیر پیل افکن در آن ناورد گاه — جمله را زوبین وخنجر برثن[4] و گاز آمده
چون شد آنهنگامه کز اندیشهٔ شمشیر شاه — روحها از کالبدها خانه پرداز آمده
درمیان تیغ ورمح شه خلاف آمد پدید — خصم از آن امیدوار از بخت ناساز آمده
هر تنی کافکنده سر آمد زتیغت در نبرد — از سر رمحت برغم آن سرافراز آمده
تیر چون دید آنچنان جا کرد در دلهای خصم — از کمانت هر گره کافتاده زان باز آمده
چون دو یار مهربان با جان و دل بدخواه را — گاه همپرواز گشته گاه همراز آمده
گرزچون بشنید رفت و مغز اعدا نرم کرد — سرگران اینك بسوی همگنان باز آمده ۹۸۲۰
از نهیبش تیغ ورمح از هیبتش تیر و کمان — رفته و در قتل اعدا جمله انباز آمده
پیشتر زاغاز نبود هیچ انجامی مگر — خصم را انجام هستی پیش از آغاز آمده
ختم کردم بر دعایت این ثنا را[5] چون سخن — پیش دانا احسن از اطناب ایجاز آمده
در زمین تا از نشاط صید دُرّاج و تذرو — زیب بازوی شهان شاهین و شهباز آمده
از پی صید مرادت در فضای آسمان — بازهای اختران هر دم بپرواز آمده

---

۱ ـ رامتین: کسیکه چنگ را وضع کرده است، سغد شهری در نزدیکی سمرقند
۲ ـ نسخهٔ ب، موقف ۳ ـ گرگینه: پوستین ۴ ـ برثن: پنجهٔ سباع وطیور ۵ ـ نسخهٔ ب، این ثنا را بردعایت

در مدح فتحعلیشاه و بنای قصر ماه

زهی ای قصر شاه[1] آسمان جاه | خهی ای برج ماه عرش خرگاه
فروزان مهر با آن پایه و فر | فروزان ماه با آن فرّه و جاه
فروغ شمسه‌ات را ذره و ظل | فراز سده‌ات را دایه و داه[2]
دهد از مهر خاور هر سحرگه | کشد از گشت گردون هر شبانگاه
۹۸۳۰ پی فرش زمینت آسمان خشت | پی اندود بامت کهکشان کاه
فراز آن گرت از ذروه آگه | فروز این گرت از شمسه آگاه
ازآن بر پشت آهو پایهٔ چرخ | ازین بر پرّ کرکس سایهٔ چاه
جهانبانرا توی چون فر مشکو | شهنشه را توی چون زیب خرگاه
سپاس آرا ترا صرح ممرّد | نماز آور ترا قصر خورنگاه
بدیبا و بدیوارت ز هر سوی | ز نقاشان که بر مانی روانکاه
ز رقاصان شیرین کار شنگول | ز جماشان[3] مه رخسار دلخواه
ببزم آسمان ژولیده مو مهر | بپیش اختران بشخوده رو ماه
نه با عرش خدا چرخی ز امثال | نه با قصر ملك قصری ز اشباه
بلی باید چنان[4] عرش خداوند | بلی باید چنین قصر شهنشاه
۹۸۴۰ سپهر فخر و فر خاقان اعظم | پناه ملك و دین فتح علیشاه
ملایك را دعایش زَین اقوال | سلاطین را ثنایش زیب افواه
بدیوانش قضا شیخیست قاضی | بدرگاهش فلك پیریست درواه[5]
بدورانش که باد ایمن ز پایان | شد ایمن آسمان از ناوك آه

۱ـ نسخه ب، ماه ۲ـ داه: پرستار ۳ـ جماش: مرد زنباره ۴ـ نسخهٔ ب، چنین
۵ ـ درواه: سرگشته وحیران

در ایامش که بادا لایزالی — بمه ماه بریشم زن زند راه
غرض چون شه بدین قصر همایون — ممکّن شد چو مه در خرگه ماه
صبا از بهر تاریخش رقم زد — بهین قصر همایون شهنشاه
۱۲۳۰

در توصیف بهار و مدح فتحعلیشاه

شاهد جان پرور نوروز تن آراسته — آفتاب و ماه از[۱] مشکین پرن آراسته
زیب در زیب وطراز اندر طراز انگیخته — باغ در باغ و چمن اندر چمن آراسته
مُرسله در مُرسله از ارغوان آویخته — غالیه در غالیه از یاسمن آراسته
دلبران باغ را غنج و دلال آموخته — شاهدان راغ را شوخی و شن[۲] آراسته ۹۸۵۰
کوه و در از بسد و لعل و عقیق افروخته — باغ و راغ از سوری وسرو وسمن آراسته
زند ور[۳] باگل پرستان در ره روشن‌چراغ — زند خوان بر گل نوای خارکن[۴] آراسته
از پی بهرام خویان ساقی ناهید چهر — جام بهرامی بآب بهرمن آراسته
پیر خالیگر[۵] بایمای جوان میگسار — از تذرو و کبك و تیهو بابزن[۶] آراسته
باد عطاری که‌در باغ‌وچمن از رنگ وبوی — رسته ها[۷] چون رستهٔ چین و ختن آراسته
ابر بزّاری که شادروان زده بر آسمان — از خز و بز دامن ربع و دمن[۸] آراسته
باغ و بستان این چو صحرای ختا افروخته — کوه و هامون آن چودریای عدن آراسته
اینچنین هر یك بکام پادشاه بحر و بر — مر جهانرا از طرازی نغز تن آراسته
هر کسی بررغم دیگر کس نوآیین‌خدمتی — از پی قرب ملك کش بو دفن آراسته
با صبا مر آسمانرا روی و رای همسری — در بساطی کان سلیمان زمن آراسته ۹۸۶۰
زان نرنجم چون بدرگاه سلیمان نخست — بندگی را هم پری هم اهرمن آراسته
گرچه من در حادثاتش دستیاری رایزن — وز دم من کارهای خویشتن آراسته

۱ـ نسخهٔ ب، در ۲ـ شن: ناز وکرشمه ۳ـ زندور: پیرو کتاب‌زندوآتش‌پرست
۴ـ زندخوان: بلبل، خارکن: نام آوازیست ۵ـ خالیگر: طباخ و خوانسالار
۶ـ بابزن: سیخ‌کباب ۷ـ رسته: بازار ۸ـ بز: پارچه و جامه، ربع: کوی ومحله، دمن: جمع دمنه آثار وسواد شهر و سرای

لیکن از ناساز گوهرای نازیبای خویش — هم بکین پایمرد[1] رایزن آراسته

دیده چون پرمایه درج نظم من زیب بساط — در بسیط بارگه عقد پرن[2] آراسته

در یمین چو ندیده شعرم چون یکی روشن چراغ — در یسار او نیز شعرای یمن آراسته

من بزر گنج عرشی بزم را دادم طراز — او بسیم جرم انجم انجمن آراسته

پرتو از خط شعاعی[3] آفتاب انداخته — پرده از تار لعابی کارتن[4] آراسته

باغ سوری را همالی سرخ بید انگیخته — خال یوسف را مثالی پر پهن[5] آراسته

چون بجیب اندر نباشد درج یاقوتش چه سود — همسری با نارین گر نارون آراسته

۹۸۷۰ عقل چون زین داوری دانای راز هردو تن — طنزها بر رای و روی هر دو تن آراسته

کاین امید آن خار بن کش خار نومید یست یار — کاین دو تن از ریو دیو راهزن آراسته

شاه بطحا را لعابی عنکبوت انگیخته — ماه کنعان را کلافی پیر زن آراسته

قرب دارا گوهری کش کان سؤال آمد سؤال — نی ازین مشت خزف کش ما و من آراسته

باسمان گفتم که هان قرب نو آیین شهریار — جفت اندرزیست کاین پیر کهن آراسته

در هوای آنچه جان مرتهن آشوفته — کار بستیم آنچه عقل مؤتمن آراسته

از نیازی گرچه ساز بحر و کان پرداخته — از سؤالی گرچه کار او و من آراسته

لیکن اورا باشکوه از آستان دوری گزید — مرمرا در خاك پای خود وطن آراسته

شاه دریا آستین فتحعلی شه کز یمین — عرصهٔ آفاق چون کان یمن آراسته

آنکه دستی باشدش در آستین کاندر جهاد — بازوی او سیف سیف ذوالیزن[6] آراسته

۹۸۸۰ آنکه سفتش[7] از ردای کبریا فر یافته — آنکه تنش از نور یزدان پیرهن آراسته

آنکه ذاتش بی شهور و بی سنین انگیخته — آنکه جانش با فروض و با سنن آراسته

کام دربانش بگاه کی شرف اندوخته — شمع منشورش ز تاج جم لگن آراسته

با حضیض آسمان عالم مُلك مَلك — اوج گردون چون گوی[8] کش گورکن آراسته

پایهٔ آن داور گردون فراز افراخته — خانهٔ عز خواجهٔ عزی[9] شکن آراسته

بوستان پیرای قدرت در سرابستان قدر — زاسمان و ز اخترانش نسترن آراسته

بسته ازیك موی شه نرخ دو گیتی را قضا — قدر مثمن را ز مقدار ثمن آراسته

تا پدید آرند روزش رایضان روزگار — از نخستین روز رای تاختن آراسته

۱ـ نسخهٔ ب ، پایمردی ۲ـ پرن : پروین ۳ـ نسخهٔ ب ، شعاع ۴ـ کارتن : عنکبوت ۵ـ پرپهن : خرفه ۶ـ ذوالیزن : پادشاه حمیر بوده‌است ۷ـ سفت : کتف ۸ـ گو : گودال ۹ـ عزی : بت

خسروان دهر زندیقند و ناهنجار پوی	هر تنی رایی ز دیو راهزن آراسته
آن بجید[1] از اهرمن سیمین صلب آویخته	این بجیب از برهمن زرین وثن[2] آراسته
دیو ریمن آن شریك ذوالجلال انگیخته	دهر حادث این قدیم ذوالمنن آراسته ۹۸۹۰
از همه ناپاك تر اهریمنی ناپاك زاد	کان بجان مهرسه ناپاك اهرمن آراسته
از سلیمانی که فخر هرنبی، رو تافته	رای دیوانی که ننگ هر شمن[3] آراسته
جز شهنشاه نوآیین کان بآیین و بدین	جان بمهر چارده تن تن بتن آرسته
از ولیش رخ پس از نور نبی افروخته	از حسینش جان پس از مهر حسن آراسته
هم بدین آیین دلکش هم بدین ترتیب خوش	مهر هر تن را چو جان اندر بدن آراسته
رای ملك آرای اینان نور دین افروخته	روی قیر اندای آنان لای دن[4] آراسته
زان شهنشاهیش را دادار یکتا در دو کون	هم بپاداشن از آن رای حسن آراسته
اندر آن دم کز نهیب گیر و دار کارزار	مویه بر آن هفت مرد این چارزن آراسته
آتش شمشیر و بادگرز در این آب وخاك	مویه های مامکان موی کن آراسته
آسمان را از روانهای فره اندوخته	خاکدان را از استخوانهای گشن[5] آراسته ۹۹۰۰
روی این نیلی سراب از جوی خون چون آب نیل[6]	آبگون آتش شکن اندر شکن آراسته
پردلان داستان باستان را بس هراس	از منایا بر روانها بس منن[7] آراسته
آفرین بر رای سیمرغ و گزین پیلتن	در بر جان آفرین رویینه تن آراسته
بس سپاس و بس ستایش اردشیر شیردل	بر دم تنّین و پور پیلتن آراسته
مر غزا[8] را هم بایمانی شهنشاه جهان	بر و بحر از شیر مرد تیر زن آراسته
آسمانرا ز اختران و اخترانرا ز آسمان	درع در درع و مجن اندر مجن[9] آراسته
گر چومن زین رزمگه آگه شدی انبازمن	کاین زمان در راه دین شاه زمن آراسته
در دهان پاك خاك انباشتی ز آزرم آنك	نام گیو و نامهٔ جنگ پشن آراسته
اندر آن هنگامهٔ هائل که از هول نبرد	هر تنی بدرود جان ممتحن آراسته
آنچنان پوید بکین خسرو که گویی روزگار	حجلهٔ تهمینه خوش بر تهمتن آراسته ۹۹۱۰
در یمین و در یسارش چون یمینش را یسار	ز آتشی جانسوز وز آبی ریشه کن آراسته
از دم گرگ و ز کام شیر و نای اژدها	مشرکانرا مرزغن[10] در مرزغن آراسته

۱ـ جید: گردن ۲ـ وثن: بت ۳ـ شمن: بت‌پرست ۴ـ دن: خم ۵ـ گشن: ستبر وانبوه ۶ـ نسخهٔ مل، ازخون چو روی آب نیل ۷ـ منایا: جمع منیه بمعنی آرزوست، منن: جمع منت ۸ـ غزا: جنگ ۹ـ درع: زره، مجن: سپر ۱۰ـ مرزغن: آتش، بمعنی گورستان نیز ثبت شده‌است

هم حنوط از مایهٔ ریم[1] عفن انگیخته | هم کفن از سایهٔ پر زغن آراسته
روزگاری مر صبا را از سخا بنواخته | تا که امروز آستانش از سخن آراسته
نی خطا کو زیور آرا زیور آرا از سفن[2] | لیك هر گز کس نگوید کاین سفن آراسته
سالخورد وخردسال وشیر گیر وشیرخوار | جز بشسرایند کاین استاد فن آراسته
من یکی کلك کلیلم در دو انگشت ملك | کز دم من نکتهٔ سرّ و علن آراسته
یا یکی تیغ زبون چنگ زنگارم ولی | گیتی از من شهریار تیغ زن آراسته
من تن بیجان[3] ناقابل ولیکن از قبول | شاهم از روشن روان تاریك تن آراسته
۹۹۲۰ معجز انفاس عیسی از لبان انگیخته | دایه گویی آب خضرش در لبن آراسته
عز شعرم را ز تحسین سر بعرش افراخته | گرچه احسانها بمن بی ذل من[4] آراسته
آری آری چون عروس حجله خاتون ختن | مهر خود را خواهد از مهر ختن[5] آراسته
رخ ز مهرشو زن آراید نه از مقدار مهر | مهر چه چون شو ز بیمهری عنن آراسته
تا که در میدان دل چابکسواران چگل[6] | صولجان از زلفکان گوی از ذقن آراسته
باد در این پهن میدان جاودان گوی مراد | در خم چوگان شاه گوی زن آراسته

در مدح فتحعلیشاه

عیدست وبر دربار شه میران پی بار آمده | شاهان گردون بارگه دربان دربار آمده
رایات عید افراخته شه بزم عشرت ساخته | کسری زمدین تاخته سنجرزسنجار[7] آمده
عید آمد ازیکساله ره زدبوسه بردرگاه شه | یا عاشقی از دیرگه لب بر لب یار آمده
بزم طرب انگیخته جان با طرب آمیخته | لؤلؤ بخرمن ریخته گوهر بخروار آمده
۹۹۳۰ شهزادگان آزرمجو از بیمشان لب نرم[8] گو | افروخته از شرم رو خامش ز گفتار آمده
هریك سلیمان گوهری هریك سكندر افسری | هریك بفرخ کشوری دارا ز دادار آمده
در آن[9] همایون بارگه باپایه‌یی برتر زمه | در ظل شادروان شه خورشید آثار آمده
شاهان در آن از هر طرف چو نبندگان بر بسته صف | وان آفتاب ابر کف زر بخش[10] و دُر بار آمده

---

۱ ــ حنوط: بوی‌خوش برای‌مردگان، ریم: چرکی که از جراحت رود ۲ ــ سفن: تیشهٔ چوب تراشی‌وسنگ وهرچیزی‌که بدان چیزی را بتراشند و بسایند ۳ ــ نسخهٔ مل، پیچان و ۴ ــ من: منت ۵ ــ ختن: داماد ۶ ــ چگل: شهری از ترکستان که مردم آنجا بزیبایی و تیراندازی بیمانند بوده‌اند ۷ ــ سنجار: قلعه‌یی ازنواحی موصل که‌مولد سلطان سنجر بوده‌است ۸ ــ نسخهٔ ب، لب‌بنده ۹ ــ نسخهٔ ب، این ۱۰ــ نسخهٔب، دربخش

باشه وزیری‌همنواموسی کف‌وهارون‌دها[1] | یا آصف بن برخیا با جم بگفتار آمده
همواره در آن انجمن بارای اعظم رایزن | پیوسته رایش از فطن کشّاف‌اسرار آمده
بس منشیان بی‌بدل هریك عطارد درمحل | هم دوده‌شان‌جرم‌زحل هم‌چرخ‌طومار آمده
دلشان‌امین رازبین لبشان سخن‌پرداز بین | در نامه‌شان اعجاز بین ازخامه سحار آمده
قصری‌درآنصورتگران برجسم‌صورت‌داده‌جان | مانی‌وآزر بین‌در آن چون نقش‌دیوار آمده
درعرصهٔ جانپرورش جاری بحوض‌مرمرش | آب خضر کاسکندرش‌ازجان‌طلبکار آمده
فواره هادر[ّ] عدن افشانده‌چون‌شه درسخن | زان دامن چرخ کهن پر در شهوار آمده ۹۹۴۰
رعناوشاقان‌چون‌پری‌ازرخ‌چو گلبرك‌طری | از غمزه درغارتگری از طرّه طرّار آمده
زرین طبقها پر ز زر دست‌هنر زرین کمر | چونکهکشان هررهگذر آثار ایثار آمده
درانجمن بنگر که‌چون‌زرریخته‌زانجم‌فزون | رخسار خور دینار گون‌ازشرم دینار آمده
رادان‌درآن بسته‌رده آزاده‌سروان‌صف‌زده | در بارش‌ازجشن‌سده خوشتر بصدبار آمده
برسد[ّ]هٔ کاووس کی باتهنیت گر کوس‌ونی[2] | نی‌نی که بر دربار وی صدکی پی‌بار آمده
از نعره های گاو دم از نالهٔ رویینه خم | گاو زمین ره کرده‌گم شیرفلك زار آمده
چونمریمی آن[3] نای‌زر عیسی‌دمی دارد ببر | یا از دم عیسی اثر مضمر بمزمار آمده
ای‌پوستپوش نکته‌دان‌ازپوستپوشانش‌مخوان | این‌دف که‌هردم درفغان ازسیلی یار آمده
از توپها گیتی بتب گردون سنجابی سلب | از دودشان‌در روزوشب‌هردم‌پدیدار آمده
خمپاره‌ها آتشفشان تنّین‌وش و تندرفغان | تنّین وتندر بر[4] جهان هردم شرربار آمده ۹۹۵۰
صفهای‌پیلان درنگر پیلان گردونفر نگر | هربیستون‌پیکر نگر کانرا ستون‌چار آمده
خرطوم هر پیل دمان زنجیر داد آسمان | یا اژدهایی جانستان ازکُه نگونسار آمده
ترکان‌زرکش‌زرکشان[5] افسرستان‌سرکش‌نشان | درجشن شاه زرفشان زاقطاع اقطار آمده
در[ّ] دری‌پرمایگان افشانده‌هرسو رایگان | شه داده‌گنج شایگان وانرا خریدار آمده
مدح شهنشاه‌زمین چون‌وحی ٔمنزل‌دلنشین | راوی چوجبریل امین آیات ، اشعار آمده
فتحعلی‌شه کزمحل هندوی‌خرگاهش‌زحل | کرپاس‌جاهش‌از ازل مسجود احرار آمده
شاهی که‌شاهانش‌بدر بربسته خدمت‌را کمر | شه برفراز تخت زر خورشید کردار آمده
درملك‌ودین‌ازداورش دارایی اسکندرش | وز صارم داد آورش آواره آوار[6] آمده
قاجاروشه‌چون‌همعدد هست ایخداوندخرد | زان شه بگیتی تا ابد دارای قاجار آمده

---

۱ ـ دها ، زیرکی وکاردانی ۲ ـ نسخهٔ ب ، کوس وی ۳ ـ نسخهٔ ب ، از
۴ ـ نسخهٔ ب ، در ۵ ـ نسخهٔ ب ، ترکشان ۶ ـ آوار ، بمعنی ستم نیز آمده‌است

۹۹۶۰ ذات همایونش مکان دارد بجوف آسمان | زانسان که فخر کن‌فکان زندانی غار آمده
شخصش طراز تخت‌جم درعصر او گیتی ارم | آن ختم شاهان‌عجم این فخر اعصار آمده
مهرش[۱] ازدل‌چو ندلبران‌قصار[۲] مهر دیگران | خال‌سویدا بین‌در آن چون‌داغ قصّار آمده
چون‌فتنه‌را درعهدشه برخویشتن‌دادند ره | چشم نکویان زین گنه پیوسته بیمار آمده
برلشکر طوسش‌ظفر هر کشوراز کوسش‌خبر | زان‌داور روسش‌بدر لرزان بدربار آمده
آن شهریار ابر کف برشد زشاهان‌سلف | زانسانکه‌حیدردرشرف‌افزون‌زانصار آمده
درملک‌دین‌ازداوری‌صمصامش‌ازدینپروری | چون ذوالفقار حیدری قلاع کفار آمده
در کشور معمور شه بر تارك مقهور شه | دندانهٔ منشور شه دندان منشار آمده
تیغی زآب‌وآذرش‌بحری‌نهنگان جوهرش | بر کشت‌اعدا گوهرش ابری شرربار آمده
کیوان‌وشی بهرام‌خو گلگو نش‌از گلگونه‌رو | مصری تنی کز دست‌او مفتاح امصار آمده
۹۹۷۰ آهنگش آهنك‌ملك‌نبود جزاین کالنصر لك | درمو کبش ترك‌فلك باتیغ‌خونخوار آمده
خصمش‌اگر قصرامل افراخت برکاخ‌زحل | قصر خورنق از ازل خصم سنمار[۳] آمده
ازمهرو کینش جلوه‌گر حکم‌قضا امرقدر | ازآن واین کمتر ثمر اقبال وادبار آمده
هرگه کمانی‌ازکمین‌بروی گشادی‌روزکین | برقصد رامی زهرگین‌پیکان بسوفار آمده
تاشه کرم گسترشده گنجور کان مضطر شده | انجم‌چوسیم‌وزرشده گردون‌چوطیار[۴] آمده
ازشاه نوشروان‌شیم کوته‌شد ار دست‌ستم | یمن‌یمینش چون بیم زینسان ستمگار آمده
ازخواسته[۵] تاخواسته گیتی چوخلد آراسته | چونخاك‌خسته‌خواسته درهر نظرخار آمده
برآستانش‌ازطلب زین‌چرخ زنگاری‌سلب | سیار ثابت روز وشب ثابت چوسیار آمده
رازیکه‌امسال‌آسمان کردآشکارا ازنهان | روشن برآن‌روشنروان پیرار یا پار آمده
شاهنشه روی زمین آری چنین باید چنین | برحق‌مهانراشدمهین والحق‌سزاوار آمده
۹۹۸۰ ازرای‌قاصرخیرخیر ازخسروان‌جستش‌نظیر | ازآن‌بچشم چرخ پیر انجم چومسمار آمده
ما نابران‌فرخ‌شیم بگذشته درآن‌پرده‌شم | کز دم نسیم صبحدم عطار گلزار آمده
شام‌وسحر نبود کسی‌جزمدح شاهم مونسی | فاضلترش مدحت بسی زاذکار اسحار آمده
پایان ندارد چون‌ثنا دست دعا بگشا صبا | آری ثناگو را دعا پایان گفتار آمده
بادا زچهر مهرسان زیب زمین شاه زمان | چون‌خور که زیب آسمان‌ازنوررخسار آمده

۱ـ نسخهٔ ب ، قهرش ۲ـ قصار : گازر ۳ـ نسخهٔ ب ، سنمار (سنمار وسمنار هردو نام سازندهٔ قصر خورنقست) ۴ ـ طیار : زبانهٔ ترازو ۵ ـ خواسته: سیم وزر وکالاومتاع

دروصف تمثال ظل‌السلطان

این نگار ظل‌سلطان سوی سلطان آمده
یا مثال جسم بیجانی بر جان آمده
یا ز کلك دلکش شاپور نقش پور شاه
صید شیرین را بار من شکرستان آمده
یا همان مرغ سلیمان کز سلیمان دور ماند
شاد از شهر سبا سوی سلیمان آمده
یا سکندر را ز بهر جاودانی عمر باز
بخت فرخ خضر راه آب حیوان آمده
یا مثالی ز امتثال نقش بند جسم و جان
در مثالی جسم سوی عرش یزدان آمده
یا که جان آهنگ درگاهی فلك رفعت گرفت[1]
این نگارین جسم بیجان از پی جان آمده ۹۹۹۰
یا که نقش ذره یی را بسته کلك آزری
ذره سان در جلوه گاه مهر رخشان آمده
یا که دل گم کرده یی بیجان ودل دلدل کنان
در سراغ دل بخلوتگاه جانان آمده
این سخن آراستم تا این محل در کسر نفس
زانکه زان شه مر مرا این شیوه فرمان آمده
ور نه باشد این مثال بیمثالی کافتاب
از فروغ و فر آن دروا و حیران آمده
این مثال ظل سلطانیست کانرا پاك تن
جوهری از پاك نور واهب جان آمده
این مثال آسمانی کاسمانش پاسبان
خواجه تاش هندویی دربان در بان آمده
این مثال جانفزا تمثال آندریای ژرف
کش بخواری گوهر گردون گردان آمده
این مثال خسروی کز فر و فرهنگش بدر
صدهزاران بنده چون مهراج ومهران آمده
این نگار آن بهشتی رو که از هستی نگار
هشت جنت گوهرش را چار ارکان آمده
این مثال جان جودست ونگار جسم عقل
بر کمال قدرت حق نغز برهان آمده ۱۰۰۰۰
این مثال آن گلستان کافتاب آسمان
اندر آن شاخ زریر[2] و برگ ریحان آمده
این مثال آنجهان جان کش این گیهان کی[3]
تنگنایی در کنار پهن میدان آمده
این مثال صبح امید و نگار شام وصل
کاین دوش در روی و بر پیدا و پنهان آمده
این مثال قدرت یکتای بیهمتاستی
کاسمانش لطمه خور گویی زچوگان آمده
این مثال گنج بخشی کز یمینش روز بار
گنج مسکین مسکن گنج یم و کان آمده
این مثال آن[4] فریدون فر شه دریا نوال
کز کفش دامان من عمزادهٔ کان آمده

۱ـ نسخهٔ ب، فلك فر در گرفت ۲ ـ زریر: گیاهی که در رنگ زرد بکار برند
۳ـ کی: اینجا بمعنی عنصر و آخشیجست ۴ ـ نسخهٔ ب، مثالی از

این مثالـی کز عطارد امتثالش بر مثال — بـر رخ سلطان انجم داغ پیمان آمده
این مثال آندرختی کز ازل در باغ مجد — سدره را ازسدره‌آرا نغز صنوان[1] آمده
این مثال آن همایونفر بهشت جـاودان — کز شهنشه خـازن دارا و رضوان آمده
۱۰۰۱۰ این مثال آنخداوندی که از دادار عرش — نام او دوم نگـار لـوح امـکان آمده
این مثال موسی دریـا شکافستی از آن — ز آب نیل آتشکر فرعون وهامان آمده
این مثال عیسی گردون خرامستی ولـی — در خدایـی ایمن از آزرم بهتان آمده
این مثال ماه کنعـان و عزیز گاه مصر — لیك‌نی باگاه وجاهش چاه وزندان آمده
این مثال ظل سلطـان و نگار نور حق — از خداوند مهینش این سیرت‌وسان آمده
ظل دارا نور عرش‌آرا علی‌شاه آنکه او — عرش را در نام نامی زیب ایـوان آمده
آن خداوندی که کریاس جلالش از علو — سدره آسا بر تر از ایوان کیوان آمده

درمدح فتحعلیشاه قاجار

و ساختن ضریح حضرت احمد موسی بوسیلهٔ چراغعلیخان

گیتی که بود زاتش بیداد گلخنی — منت خدایرا که شد از داد گلشنی
نه ماه جز بمهر بتابد بمنظـری — نه مهر جز بـکام فروزد بروزنی
زین‌پیش گرچه‌ازستم‌چرخ‌واژ گون — مریم‌چورشته‌یی‌شدوعیسی‌چوسوزنی
۱۰۰۲۰ از عدل شهریار خرامد کنون بمهر — ور نه امیـد مهـر نباشد ز ایمنی
دارای عهد فتحعلی‌شاه کش ز عدل — نگشاده حادثات کمانی ز مکمنی
شاهی که از نوائب دوران فتنه زای — جز آستان بارگهش نیست مأمنی
ازآفتاب پرتو و زان رای ذره یی — ازآسمان مجرّه و زان کوی برزنی
در روز بزم جای چو گیرد بمسندی — هنگام رزم پای چـو آرد بتوسنی
بینی هزار کسری عادل بخرگهی — یابی هـزار بهمن باسل[2] بجوشنی

۱ـ صنوان : خرما بن یا چندتنهٔ درخت که همه ازیك ریشه رسته باشند ۲ـ باسل: شیر و شجاع

باش زدود زنگ ستم از جهان چنانک — جز زنگ خورده می نتوان یافت آهنی
نه در جدال برلب صمصام خنده یی — نه در قتال در دم شیپور شیونی
هر صبح سائلیش تهی دامن آسمان — هر شام خواجه یی بدر آگنده دامنی
نه راندش کـه دی بدرم بود سائلی — نه گویدش که دوش ترا دادم ارزنی
گردد ز سائلان کرمش سائل سؤال — گوهر بمخزنی دهـد و زر بمعدنی ۱۰۰۳۰
دارای گنج گشت وخداوند گارملك[۱] — مسکینی ار بخاك درش یافت مسکنی
باطشت زرا گر رود ازشرق تابغرب — زالی چو زال چـرخ نبیند برهزنی
مقبل کسی که بردراو باشدش وطن — کاقبال را بجز در او نیست موطنی
هندوی پاسبانش وسرهنگ آستانش — از مایه کیقبادی و از پایـه بهمنی
دادش زطوق خسروما لکرقاب زیب — چرخ ار زجیب خسروی افراخت گردنی
تا نیل سای چهرهٔ جاهش شود قضا — کیوان چو نیلی آمد گردون چو هاونی
ازامر اوچراغعلیخان که روی اوست — در بزم قرب شاه جهان شمع روشنی
هم ازغلامیش شده سرهنگ کشوری — هم از ارادتش شده دارای خرمنی
برخاك پاك احمد موسی که درمشام — تا آن عبیرساست چه مشکی چه لادنی
وان خاك پاك پاکتر از آب کوثرست — کز جان پاك پاکتر آمد در آن تنی ۱۰۰۴۰
ازسیم ناب کرد ضریحی عیان که هست — هر کوی آن چو شمس ضحی پرتو افکنی
هردم مشام یافت شمیم بهشت از آن — کز هر دریچه ایش بخلدست روزنی
زان صنعت بدیع که ثانی نیامدش — در حیرت اوفتاده هر استاد یك فنی
سرخدا چو مخزنی ازسیم ناب یافت — ازشاه عرش مسند خورشید گرزنی[۲]
تاریخ آن زپیر خرد خواست چون صبا — گفتا که (دیده سر حق ازسیم مخزنی)
۱۲۱۶

۱ـ نسخهٔ ب، خداوندکامگار ۲ـ گرزن: تاج

در مدح فتحعلیشاه

هیچ دانی که سر آغاز چسان عرش خدای
کرد ازینگونه بقدرت ملک العرش بپای

گوهری زاد نخستش ز چه از دریایی
کان نه ایوان مشید صدفی زان دریای

پس از آن از در حکمت بدو نیم آوردش
قدرتش شد زیکی نیمهٔ آن عرش آرای

هم شد ازقطرهٔ این نیم دگر شیرین آب
عرش را داد بر آن آب روان بر در جای

۱۰۰۵۰ پس شد این پیکر جانپرور بیجان را جان
نور آن کامده بر طرهٔ جان غالیه سای

ظل عرش ملک العرش کنون دانی چیست
که خداوند خرد دیده در آیینهٔ رای

عرش را تخت شهنشاه برین آب روان
یکجهان جان همایونی از آن نور خدای

بس گلاب افشان فوارهٔ زرین پیکر
گشته زان چشمهٔ شهد آگین گردون پیمای

همه چون لعل ملک کان جواهر در دم
همه چون کلک صبا چشمهٔ حیوان در نای

در حقیقت بسپهرش نتوان نسبت داد
زانکه اینحادثه سوز آمد و آنحادثه زای

تخت دارای جوانبخت جهان آرایست
نسبتش چیست بلی با فلک بی سروپای

بوالمظفر ملک عالم عادل کامد
بر سلاطین جهان بر دو جهان بارخدای

مالک ملک جهان فتحعلیشه که ملوک
چون ممالیک بخاک در او ناصیه سای

آفتابیست باورنگ شهی زاید نور
آسمانیست بگیهان مهی ثابت رای

۱۰۰۶۰ هان صبا در سخنت گرچه بسی هو یاهوی
هان صبا در نکتت گرچه بسی هایاهای

تر مدحش بمتن کوه بناخن بمخار
ره وصفش بمپو سنگ بدندان بمخای

گر سرودیت بمنقار شباهنگ روان
بدعا چنگ زن و شام و سحر خوش بسرای

باد تا عرش بود برتر ازین هفت اورنگ
پایهٔ تخت شهنشاهی او عرش گرای

در مدح فتحعلیشاه قاجار

ای کسوت خجسته ندانم چه جوهری کزچاك جیب مطلع خورشید انوری
چون آفتاب و گوهر تو بودا گر که بود چرخی در آفتابی و بحری بگوهری
از پایه خواندمیت چو آن پیکر بدیع گر جای داشت جان دو عالم بپیکری
خود درتن تو نور خداوند مضمرست مانا که جان روشن پاك پیمبری
گر گینه یافت غاشیه[1] از موی روبهت دید ازتو گرچه غاشیه دوش غضنفری
شیریست در تو همچو بشیر[2] آفتاب در هم شیر را شکوهی و هم مهر را فری
چون شیر چرخ زیورت از آفتاب لیك آن آفتاب پرور و تو شیر پروری ۱۰۰۷۰
گر در جهان فضل نه چرخ معظّمی گر در سپهر قدر نه خلد مصوّری
در طینت تو از چه نهانست جنّتی در گوهر تو از چه عیانست کوثری
از پرتو آفتابی و از سایه آسمان نی نی خطاست زین دو بصدپایه برتری
مهر و سپهر سایه بخاك افکنند و تو بر سایه خدای همی سایه گستری
کی گویمت چومهر که آنرا بود زوال هر بی زوال درتو تو مهر منوّری
چون خوانمت سپهر که درجوف اوهواست جوف ترا ز ذات خداییست مظهری
زیب ملوك فتحعلیشاه کز شرف جسمش بزبورست چو بر جسم زیوری
آن خسروی که دست تطاول چوپای جور از دست داد اوست بتابنده چنبری
نی در برد بناخن خورشید بأس او بر ذرّه یی بغارت اگر تا بد اختری
عدلش نهاد تا بجهان پای گشت جفت دامان هر ستمکش و دست ستمگری ۱۰۰۸۰
هر دشمنی بغمزده چون یار مشفقی هر رهزنی بگمشده چون خضر رهبری

---

۱ ـ گرگینه: پوستین، غاشیه: پوشش زین نیام وشمشیر وهرنوع پوششی ۲ـ اینجا مقصود ازشیر برج اسدست

آسوده ملك در کنف داد او بناز ‌ ‌ چون کودکی رضیع در آغوش مادری
در بزم چون نشیند در چار بالشی ‌ ‌ در رزم چون برآید بر دیو پیکری
ماهی بود بعرشی عرشی بجنتی ‌ ‌ مهری بود بکوهی کوهی بصرصری
رادی و خسرویش بر آن تاج و کسوتی ‌ ‌ مردی ومردمیش براین درع و مغفری
مرزی بیك اشارت ملکی بیك سؤال ‌ ‌ گیرد ز مرزبانی و بخشد بچاکری
هردم ز یمن بخت که از فیض حق بود ‌ ‌ قائم بذات او چو عرض بر بجوهری
ازآستانش پوبد و بر حضرتش رسد ‌ ‌ با جیش پیشکاری و با گنج سروری
آنرا بپای موزهٔ آهنگ ملکتی ‌ ‌ این را بدست نامهٔ تفویض کشوری
۱۰۰۹۰ زین پیش اگرچه بود ز تأثیر حادثات ‌ ‌ کشتی چونای وچنگ‌نهنگی واژدری
منت خدایرا که ز دادش کنون بدهر ‌ ‌ رضوان ز روضه باز کند هر زمان دری
نه دشنه‌یی بفتنه فروزان کند رخی ‌ ‌ نه نیزه‌یی بکینه گرایان کند سری
کوپال گاو پیکر و آوای گاو دم ‌ ‌ سیمینه گاوی آمدو زرینه مزمری
با صیت نام اوست چو خفاش آفتاب ‌ ‌ آوازهٔ ملك‌شهی و صیت سنجری
تا آفتاب سر کشد از جیب خاوران ‌ ‌ رویش چوآفتابی وجیبش چو خاوری

در وصف بهار و مدح فتحعلیشاه

بگیتی باد نوروزی بعالم ابر نیسانی ‌ ‌ رساند ریح رحمانی فشاند راح ریحانی
چمن ازلاله وریحان چو آمد روضهٔرضوان ‌ ‌ کشاورزگلستانرا سزد دعوی رضوانی
گلستان خرم و زیبا دبستان تازه ودلکش ‌ ‌ عنادل در نواسنجی قماری در غزلخوانی
همه در پایکوبی نازك اندامان گلزاری ‌ ‌ همه در دست افشانی پریرویان بستانی
۱۰۱۰۰ زمین را رنگ بهرامن زجوش‌لالهٔ روشن ‌ ‌ هوا را بوی بهرامج ز فیض باد نیسانی
بتخت گلستان گل تکیه‌زدچون‌یوسف‌مصری ‌ ‌ سحاب‌افشانداشك‌ازدیده‌همچون‌پیر کنعانی
مگر باد بهار آورد بوی یوسف گل را ‌ ‌ که‌یعقوب‌چمن‌را چشم از آنگردید نورانی

چنان از باد نوروزی فضای باغ شد خرم[1]   کز و هر قطعه‌فردوسی کند هر دوحه غلمانی
حلی بر بسته بر گردن پریرویان گلزاری   حلل پوشیده بر پیکر عروسان گلستانی
چو گاه دلربایی نازك اندامان یغمایی   چو هنگام خود آرایی نکویان سپاهانی
بگلشن گشت گلبن مخزن لؤلؤی بیضایی   ببستان ناربن شد معدن یاقوت رمانی
دهان غنچه پر زر دیدم اندر گلستان گفتم   همانا کرده در مدح شه عادل ثنا خوانی
شهنشاه کرم گستر سپهر جاه را محور   خدیو معدلت پرور سزاوار جهانبانی
بپیش رفعت درگاه او افسانه یی باشد   حدیث کاخ کسرایی و نقل قصر نعمانی[2]
بود درگاه او برتر ازین فیروزه گون منظر   سزد گر حاجبش بر در کند دعوی کیوانی   ۱۰۱۱۰
همه ویران ز معماری لطفش دید آبادی   همه بنیان ظلم از سیل قهرش یافت ویرانی
ایا دربارگاهت ازشرف ناهید و کیوانرا   یکی راپیشه قوالی[3] یکی را شیمه دربانی
ز سلك بندگانت گر قدم ننهد برون شاید   که ازخورشید دارد داغ تو گردون بپیشانی
ز مهر رای روشن زابردست گوهرافشانت   کندهر ذره خورشیدی کند هر قطره عمّانی
چه غم پرداختی گر بحر و کانرا ازدرو گوهر   گه ریزش کند طبع تو دریایی کف کانی
شهنشاها نیی عیسی وهمچون عیسی مریم   خداوندا نیی موسی وچون موسی عمرانی
کند لطف تو دریایی کند مهر تو جانبخشی   کند تیغ تو بیضائی کند رمح تو ثعبانی
بوقت رزم چون سازد حسامت سازخونریزی   بگاه بزم چون آید کفت در گوهر افشانی
زضرب دست تو لرزد بمیدان گیو کشوادی[4]   زرشك طبع تو نالد بایوان معن شیبانی[5]
بصد شوکت نهی چون پای درمیدان خونریزی   بصد حشمت زنی چون تکیه بر اورنگ سلطانی   ۱۰۱۲۰
جهان خندد برزم آرایی گردان گودرزی[6]   فلك گرید ببیسامانی شاهان سامانی
بوقت رزم چون گردی اساس جوررا باعث   بگاه بزم چون باشی بنای عدل را بانی
بود تیغت بمیدان شعلهٔ قهر خداوندی   بود شخصت بایوان مظهر الطاف یزدانی
بود طبع تو دریایی و هنگام گهربخشی   بود رای تو خورشیدی و گاه پرتوافشانی
هزاران بحر گوهرزاش از هرقطره یی پیدا   هزاران آفتابش در دل هر ذره پنهانی
بشوکت دشمن ای سرور تواند گرددت همسر   بحشمت خصم بدگوهر تواند باشدت ثانی

۱ـ نسخهٔ ب ، خرم شد   ۲ـ نعمان : پسر منذر پادشاه عرب که قصر سدیر منسوب باوست   ۳ـ قوالی : نیکو سخن گفتن یا بسیار گفتن   ۴ ـ کشواد : پدر گیو پهلوان پایتخت کیکاوس بوده‌است   ۵ ـ معن بن زائدهٔ شیبانی ازاسخیاء عرب   ۶ ـ گودرز : نام دو تن از پادشاهان اشکانی و نام دو تن ازپهلوانان باستانی ایران

شود گر پار گین کوثر شود گر جیفه جانپرور   شود گر زهر چو نشکر کند گر خار ریحانی
بگردون خصم را بگذار تا از جور آن میرد   مزن بر تارك او تیغ کین گاه سخط رانی
دریغ آمد مرا کاسان دهد خصم تو جان از تن   که گیرد آن بدشواری ستاند این بآسانی
۱۰۱۳۰ بروز کینه برق تیغ هستی سوزت ایسرور   کند با خرمن هستی اعدای تو نیرانی
بوقت رزم چون گردد زمین را چهره یاقوتی   بگاه کینه چون باشد هوا از گرد ظلمانی
شود هر پشه پیل افکن شود هر صعوه شاهین زن   شود هر مور شیر اوژن کند هر برّه سرحانی[1]
جهانی رخش کُه پیکر زنی بر ایمن و ایسر   بکف تیغی اجل پرور ز پی تأیید یزدانی
سرانرا سر بیندازی چو سمت میسره تازی   یلانرا جسم بگدازی چو سوی میمنه رانی
گدازد ز آتش شمشیر برق افشانت ای خسرو   کند گر فی المثل اجساد اعدای تو سندانی
بجز مدح تو هر مدحی اقاویلیست بیحاصل   بجز وصف تو هر وصفی وساویسیست[2] شیطانی
عروسانی مرا در حجلهٔ خاطر بود پنهان   همه مهروی و عنبر بوی و مشکین موی و روحانی
نبودت چونکه لایق عقد بستم صاحبانت را   که وصل آن پریرویان بایشان باد ارزانی
پیاده مانده‌ام شاها ز پیل دولت واکنون   بمن تازد دو اسبه آسمان از تیز جولانی
۱۰۱۴۰ ندارد جز دو با یك کعبتین بخت من نقشی   از آن در ششدر رنجم ز نرّاد پریشانی
چو پیلانند حدثان و دل من کعبهٔ دانش   همی ترسم بیادش بر دهد پیلان حدثانی
ببحر غم فتادستم بگردابی چنین هایل   که در هر گوشه‌اش پیداست دریاهای طوفانی
ز باد شرطهٔ لطفت مرا جز این امیدی نه   که کشتی بر کنار آریم از اینگرداب حیرانی
من آنسنگم که گر از مهر رایت پرورش یابم   شود از غیرت من چون خزف لعل بدخشانی
من آنمورم که گر از لطف بر من یکنظر بینی   بملك سروری بر سر نهم تاج سلیمانی
فرو بند ای صبا لب از ثنا دست دعا بگشا   چه حاجت اینکه گویی مهر تابانست نورانی
توانی ذکر وصفش را دهی در لفظ گنجایش   توانی بحر را گر دردرون قطره گنجانی
بگیتی تا بود ذلت بعالم تا بود عزت   یکی را از گرفتاری یکی را از جهانبانی
بود از ذلت و عزت بداندیش و نکوخواهت   یکی در قید مسکینی یکی بر تخت سلطانی

۱ـ سرحان: گرگ   ۲ـ وساویس: جمع وسواس

در مدح فتحعلیشاه

بروزگار همایـون شاه فرخ پی | که باغ ملك چو آذار ازو بآذر و دی ۱۰۱۵۰
بلنـد مرتبه فتحعلی شه غـازی | که وصف او نسرایند جز بقادر و حی
سپهر و جاه ملك در گه خطاب وجواب | از آن بابین بهابی و ازین بآن بهٔ بنی[۱]
زبسط دولت او بسطت زمین ناچیز | ز عهد شوکت او مدت زمان لاشیئی
رهین مؤالف او را هر آنچه آیت رشد | قرین مخالف اورا هر آنچه غایت غی[۲]
بگرد لشکرش اندرهزار بُرده چوجم | بظل رایتش اندر هزار بنده چو کـی
گهی ز شیر فلك بر درد بخنجر پوست | گهی که گاو زمین بگسلد بناچـخ پی
ریاض دین و جهادش نظیر آب و چمن | عظام کفر وحسامش حدیث آتش و نی
چهغم ز دشمن ضحاك خوی بهمن کین | چو مار چارپر او بازدهـای سه پی
بامر آن ملك راد کـز ممالیکش[۳] | اساس ملك ملوکست از ممالك طـی
بآفتاب قرین اختـری همایون شد | کهاختران‌همه گشتندش‌ازقبیله وحی[۴] ۱۰۱۶۰
تبارك الله از آن اختـر همایونفـر | که آفتاب نماز آورد بمهچهٔ[۵] وی
چو شد بپای نوردید در بسیط زمین | بساط خسرو انجم بدست بسطت فی[۶]
چو تافت مهچهٔ آن مه بآفتاب سرود | که شرم زیب جمالست برقع‌افکن‌هی[۷]
ز داغ بندگـی نامش آفتاب زرشك | نرست و گفت بلی آخرالدوا الکی[۸]
بر از جدی برهش صد هزار مرد بپای | زچار مادر اگر دختری‌سه کردجدی[۹]

---

۱ ـ بنی : یعنی پسر کم ۲ ـ غی : خلاف رشد (گمراهی) ۳ ـ ممالیك : جمع مملوك یعنی بندگان ۴ ـ حی : قبیله ۵ ـ مهچه : چرم و چوب خیمه وچیزی شبیه ماه که بر بالای درفش نصب کنند ۶ ـ فی : سایه ۷ ـ نسخهٔ مل ، برق افکن وی
۸ ـ آخرالدواء الکی : آخرین معالجه داغ کردنست ۹ ـ جدی : نام ستارهٔ پسین بنات‌النعش در نزدیك قطب

بزیر سایهٔ این اختر آفتاب روان چنانکه سایه روان آفتاب را از پی
زمانه گفت که امروز بر که نصرت‌دین قضا بشقهٔ آن دید کالضمان علی[1]
چو گشت کشورشان مطلع چنین اختر خجسته طالع راز[2] و بلند اختر ری
غرض‌چو برسر کی اختری همایون‌دید صبا نوشت بتاریخ آن که (اختر کی)
۱۲۳۱
۱۰۱۷۰ مدام باد شهنشاه را برزم و بزم بپای تارك خصم و بدست ساغر می

در مدح فتحعلیشاه و نایب السلطنه عباس میرزا

ویحك ای بار گه داد که از بار خدای آسمان سای سرانت بزمین ناصیه سای
لوحش الله پی هرپایه تو ماهی پوی حاطه الله سر هر کنگر تو ماه گرای
مهر کریاس ترا گوشه نشینی حیران چرخ در گاه ترا حلقه‌بگوشی در وای
باد مشکین تو در گلشن‌جان غالیه‌بیز[3] خاك‌مشگوی‌تو درمغزخرد لخلخه‌سای
هر کجا مینگرم در تو سپهری را سر هر کجا میگذرم در تو بهشتی را پای
من‌وبامت، بسپهرم چه‌علیك وچه سلام من‌وبومت، زبهشتم چه‌نوید وچه نوای
نه بارکان تو اطوار زمان نائبه خیز نه باشکال تو ادوار فلك حادثه زای
شادیت بیخبر از فتنهٔ انده آور مردمت بیخطر از گنبد مردم فرسای
شیر بر راغ گل‌آگین تو گر روی آور بوم بر بام همایون تو گر بال گشای
۱۰۱۸۰ نفس آن شود آتش فکن ناف غزال سایهٔ این شود آزرم ده بال همای
شوخ‌چشمان‌سپهر ای‌توسپهری بشکوه خوبرویان بهشت ای‌تو بهشتی بسزای
آن بقلاشی[4] ازین آید گلگونه طلب این بجمّاشی[5] از آن گردد پیرایه ربای

۱ـ الضمان علی : ضمانت برمنست ۲ـ راز : شهر ری ۳ـ نسخهٔ ب ، غالیه‌بوی
۴ ـ قلاش : مرد مجرد و رند وبذله‌گو ۵ ـ جماش : مرد متعرض زنان

تـا برافروزد ازین طلعت مینومانند تا برآراید از آن پیکر سیماب آسای
مگرش بدهی در سدهٔ درگاهت بار مگرش بخشی در سایهٔ دیوارت جای
آسمان سای و زمین بوس بپیرامن تو از بزرگان وسران بارگه و پرده‌سرای
چرخ سان بیگه‌وگه بردرتو خاک‌نشین گرچه از پایه زمین درشان چرخ گرای
هم ز سرهنگان درپهنهٔ تو هویا هوی هم ز سربازان در عرصهٔ تو هایا های
زهر درزهرهٔ کیوان ز چه از رویین خم چاک درپردهٔ گردون زچه از زرین نای
گنج را جایی[1] ای بارگه دولت یـار کاژدها خفته بپیرامن تو جای بجای
نیست آن گنج بجز فتحعلی‌شاه که‌هست روز کین بر همگان گنج‌فشان‌ملک گشای ۱۰۱۹۰
چون بفروردین آن‌خسرو فروردین‌فر روی بیدا کند از شیر ژیـان ناپیدای
داد فرمان که درین عرصهٔ مینو مانند برفرازند یکی قصر خورنق آسای
پاس دارندهٔ دیهیم شهنشه عبـاس پاک فرزند همایونش نه بل بندهٔ رای
کرد بنیاد چنین بارگه چرخ شکوه زامر فرخ پدر خویش نه بل بارخدای
الغرض یافت چوآرایش اتمام این‌قصر زان ملک زاده بامر ملک ملک آرای
منشی طبع صبا از پی تاریخش گفت بود این بارگه از فتحعلی شاه بپای
۱۲۲۸
بوالمظفر ملک غازی دارای جهان آنکه بردر فلکش حلقه بگوشی دروای
چه ملک تیغ وی ونایژهٔ[2] قیصر وخان چه ملک داغ وی و ناصیهٔ‌خسرو ورای
چه ملک گردی ازو طوق نه گردن کی چه‌ملک‌ترکی‌ازوحلقه کش گوش گرای[3]
چه ملک رحمت‌او نعمت هامون آگند چه ملک ریزش او ساغر دریا پیمای ۱۰۲۰۰
چه ملک سایهٔ او را ملک آمد انباز چه ملک پایهٔ او را فلک آمد همتای
ملک‌ومایهٔ او این چه خرد یاوه مگوی ملک و پایه او این چه‌سخن هرزه‌ملای

۱ـ نسخهٔ مل ، جانی ۲ـ نایژه .گلوگاه ۳ـ گرای: پادشاهان تاتار رامیگفتند

چه ملک آنکه چو با انجمنی تنین‌خوی / چه‌ملک آنکه چو با اهرمنی آهن‌خای

آسمان بر پی آمال شهان سلسله بند / روزگار از در آجال مهان بند گشای

بخدنگی پی پرزو چو گوی دال شکر / ز حسامی پی فرزو چو یلی زنگ‌زدای

روم در ولولـه از همهمهٔ دردا درد / زنگ در زلزله از زمزمهٔ وایا وای

چهر دژخیم سواران هماویـز فکن / بانگ شیپور دلیران هماورد ربای

چشم او را چو عذار پری و روی ملک / گوش او را چو نوای دری و بانگ درای

لوحش الله پدری و پسری جانپرور / حاطه الله شجری و ثمری روح افزای

۱۰۲۱۰ چه پدر مغفر رومی بسرش یا که کله / چه پسر جوشن چینی ببرش یا که قبای

چه پدر از کرمش جام امل نوش آگین / چه پسر ازسخطش چشم اجل خون‌پالای

چه پدر کفته[1] جلالش دل هر تیره روان / چه پسر بسته‌شکوهش دم هر هرزه‌درای

چه پدر رمح فرازانش کیوان افـروز / چه پسر چنگ گرایانش بهرام گرای

آن بفرهنگ پسر خرّم وملکت پرور / این بآهنگ پدر پیرو و ملت پیرای

هان صبا کو کب سیاره و آهنگ قدم / هان صبا مو کب شاهنشه وبنگاه گدای

وصفشان را نه کران، باد بچنبر بمبند / مدحشان را نه کنار، آب بهاون بمسای

عاجزی چون ز ثنا آن بسفاهت منویس / قادری چون بدعا این بارادت بسرای

تا زمینست بپا افسرشان باد بسر / تا سپهرست بسر دولتشان باد بپای

۱- کفتن : شکافتن

درمدح نواب حسنعلی میرزا فرمانفرمای فارس

ای خاك پاك پایت چون آب زندگانی ای آب بحر دستت چون آتش جوانی

ای زان دوازده‌شاه نام‌تو اکدشی[1] خوش از سیمینش اول از اولینش ثانی ۱۰۲۲۰

ای چتر کی ز جاهت[2] در ظل پادشاهی ای ملك جم ز بختت در تخت قهرمانی

ای فارس را تو فارس قادر بتر کتازی ای مرز را تو حارس[3] قاهر بمرزبانی

ای گردکان بگردون چون‌راستان[4] نوازی ای دود یم بکیوان چون آستین فشانی

ای ملجأ ممالیك ای ناظم ممالك ای افسر سعادت ای اختر یمانی

ای مطلع کرامت ای منبع فخامت ای آیت[5] هدایت ای بانی مبانی

ای ماحی مکاره[6] ای مُحیی مراسم ای معنی مکارم ای صورت معانی

ای عالم بزرگی ای سر ملك داری ای مخزن زمینی ای گنج آسمانی

ای موج بحر قدرت ای اوج چرخ رفعت ای سرّ عقل اول ای راز صبح ثانی

ای ملك از تو محروس[7] از آفت زمینی ای دهر از تو مامون از فتنهٔ زمانی

ای روضهٔ نعم را چون ابر نوبهاری ای دوحهٔ نِقم[8] را چون باد مهرگانی ۱۰۲۳۰

ای سود تو چو صهبا در ساغر اماکن ای جود تو چو بیضا در منظر امانی

ای رأفت تو کافل بر عزت اعالی ای رحمت تو شامل بر راحت ادانی

ای در بر تو بی‌آب پرورده‌های بحری ای در کف تو بی‌سنگ آورده‌های کانی

دانی که مر سخن‌را این ناتوان‌تواناست قادر بمدح گویی قاهر بقدح خوانی

کلکم چو آذر آرا[9] سوزد روان آزر طبعم چو آفرین زا ریزد بتان مانی

آنجا که من گهرسنج دریا و بینوایی آنجا که من سخنگو گردون و ناتوانی

چون ز آفرین ذاتت بر نامه خامه رانم زیبد که بارهٔ فر با آفتاب رانی

بر بدسگال جاهت بعد از ستایش تو ای چرخ چیره دستی ای مهر مهربانی

زی فریه[10] چون گرایان انگیزش قیامت زین دوده دود اندا بر مشعل کیانی

---

۱ ـ اکدش : چیزی‌که از دوچیز ترکیب شود یا کسیکه از دونژاد پدیدآید ۲ـ نسخهٔ مل ، شاهت ۳ـ حارس : نگاهبان ٤ ـ نسخهٔ ب ، داستان ۵ ـ نسخهٔ ب ، رایت ٦ ـ ماحی : محوکننده ، مکاره : بدی‌ها و زشتیها ۷ ـ محروس : محفوظ ۸ ـ نقم : جمع نقمت : کینه‌کشیدن و عقوبت‌کردن ۹ـ نسخهٔ ب ، کلکم چرا ز آذر ۱۰- فریه: نفرین

۱۰۲۴۰ از وصل هم گریزان ارکان اخشیجی / بر خاك تیره ریزان احکام کن فکانی
تاری زباد هیبت هم مشعل مسیحی / خامش زباد دهشت هم آتش مغانی
خامش صبا زگفتار در پیش چرخ دانش / چند این ترانه‌سازی چند آن گزافه رانی
ای آفتاب رحمت رازی نهفته دارم / با اینکه نیك دانم کز بنده بیش دانی
در نامهٔ بزرگان خواندم که بر امیدم / چون آفتاب اول بگذشت نجم ثانی
از مطلعی نه شایان از بیتکی نه زیبا / بر دستر نجش افشاند گنجی برایگانی
آری بروزگاران ماندند نامداران / نام خجسته باقی زین زر و سیم فانی
ای آنکه نجم ثانی در حضرتت نباشد / زیبای پیشکاری شایان پاسبانی
در مدحت خداوند بس رنجها کشیدم / تا بر ریبت فشاندم بس گنج شایگانی
در این لطیفه بنگر از این دقیقه مگذر / تو آفتاب اول آن مرد نجم ثانی
۱۰۲۵۰ تا هست دهر برپای چون دهر دیر پایی / تا هست چرخ برپای چون چرخ دیرمانی

در مدح نواب حسنعلی میرزا

لوحش الله زادهٔ شاهنشه کشور گشای / آنکه چون نام همایونش حسن از روی ورای
در سرشت او مخمّر هرچه آیات ازرسول / در نهاد او مصور هرچه آثار از خدای
جنبشی از عزم او این آسمان تیز پوی / برهه‌یی از عهد او این روزگار دیر پای
چون بمیدان گرد شبرنگش زتشك گردون طراز / چون بایوان پرّ دیهیمش زفر پروین گرای
خندهٔ گردون ز طنّازی بصحرا قاه قاه / گریهٔ پروین ز دمسازی بدریا های های
گر بآیات و بآثار قدر او را نه روی / گر بارقام و باحکام قضا او را نه رای
آن بهر رایی که روآور بچنبر باد بند / این بهر کاریکه رای آرا بهاون آب سای
گاه کارش چون شود آرایش شمشیر دست / روز بارش چون دهد پیرایهٔ اورنگ پای
غازه کاری خلّخی تیغ کجش را خون خان / نقش بندی هندوی خاك درش را روی رای
۱۰۲۶۰ تیر چون کیوان گرای آرد زروی لهوولعب / بانگ وایا وای کیوان پوی ازنای گرای[1]
هان صبا زین مدح بی‌پایان یکی بربند دم / هین صبا زین بانگ بیحاصل یکی بفشار نای
چابکی درسیر لیك از پویه باگردون مگوی / مفلقی در شعر لیك از پایه باشعری[2] ملای

۱ـ گرای : پادشاهان تاتار راگویند

۲ـ مفلق : شکافنده وشاعر مفلق گویند آنراکه سخن شکفته‌گوید ، شعری : ستارهٔ سهیل

گرچه‌داری تندتوسن آتشین وادی مپوی — گرچه‌داری سخت‌دندان آهنین‌سندان‌مخای
چونکه معذوری زمدحت ازره‌مدحت بپیچ — چونکه مأموری بمطلب‌برسرمطلب بر آی
زرفشان‌شد بردو بوالقاسم که‌سحار آمدند — آن ز خط جانشکار و این ز نقش دلربای
آن بآزر آذر افکن از بنان دلفروز — این بمانی مانیا بخش از نگاه جانفزای
تا بتحریر شگفت و تا بتذهیب شگرف — زان‌دو این‌چارم‌کتاب آمد بپایان برسزای
خواست هم گنجینه‌یی بر گوهر اسرارحق — تا در آن گنجینه‌اش محفوظ دارد گنج سای
داد فرمان کاین همایون جعبه آرایند نغز — تا شود حسنای اسرار دوعالم را سرای
الغرض‌شایان‌آن چون ازصبا تاریخ جست — گفت (اسرار دوعالم‌را درین گنجینه‌جای) ۱۰۲۷۰
تا زمین پاینده بر پای افسرش بادا بسر — تا فلك پوینده بر سر دولتش بادا بپای

۱۲۳۰

درمدح نواب ظل‌السلطان گوید

چشم من دور از غبار موکب دارای ری — شد ز نیرنگ سپیدیو[1] فلك چون چشم کی
یاد روی آنجهانبانم[2] جهان بین کرد باز — چون یل زابل جهان‌بین اززروی[3]خون‌وی
ظل سلطان آفتاب آسمان اقتدار — کافتاب آسمانش فانی اندر فر فی[4]
آنخداوندیکه از کف کفایت ران خویش — نامهٔ آلای[5] باران بهاری کرد طی
ابر آزاری دژم‌بگریست برخود خشمگین — خواست تا با آن کف فیاض پوید پی بپی
باد چون در گوش‌آن‌آیات آلایش سرود — بر زبان رعدش اینك تا قیامت لابشی[6]
پیشکار رای ملك‌آرای آن این پنج حس — پس‌نورد جود گیهان‌پوی‌وی این‌چار کی[7]
ملك او را با قدم نی جز خطاب یا ابی — جاه او را با فلك نی جز ندای یا بنی
پرچم رایات منصورش نه‌جز آیات رشد — قائد طامات مقهورش نه‌جز غایات غی[8] ۱۰۲۸۰
یادرویش‌هشت‌جنت‌راچو[9] برق وخار وخس — اشك‌جاهش‌هشتگردو نراچو[10]سیل‌وبیخ‌پی
جنبشی‌ازجیش او و موج طوفان شرم نوح — نامه‌یی از جود او و نام حاتم ننگ طی

۱ـ سپیدیو: مخفف سپید دیو است ۲ـ نسخهٔ ب، یاد از روی جهانبانم ۳ـ زرو: سرمه ۴ـ فی: سایه ۵ـ آلاء: نعمت ها ۶ـ اشاره به‌آیهٔ کریمهٔ «فبأی آلاء ربکما تکذبان» است که پس از تلاوت آن گفته میشود «لا بشیء من آلائك رب اکذب» ۷ـ کی، اینجا بمعنی عنصر وآخشیجست ۸ـ قائد: پیشرو، طامات، سخنان پراکنده، غی، گمراهی (ضد رشد) ۹ـ نسخهٔ مل، چه ۱۰ـ نسخهٔ مل، چه

در سحاب عـالم اجرای او اجرام ژیگ[1] — در سراب عرصهٔ افضال او افـلاک ژی[2]

موی عنبر بیز او دلکش عبیر زلف جان — روی مهر انگیز او روشن چراغ بزم زی[3]

نی زبانش گر شود بدخواه این گردون دون — نی گزندش گر شود کین توز این گیهان کی

پایهٔ حیدر نکاهـد فریهٔ وُلـد ولیـد[4] — آفت احمـد نگردد حیلهٔ پـور اُبَـی[5]

گو بداندیشانش اژدرها چه غم چون پرفشان — چار پر جراره‌اش از جـرّ تنّین سه پی

مظهر خود بخت او را خواست حی لاینام — زان ز حی لاینام آن لاینامستی و حـی

واهب ارزاق رزق آفـرینش از ازل — مر ملک را تا ابد بنهاد در بین یـدی

۱۰۲۹۰ تا نباشد این و آن مر قسم را در بیم و باک — تا نباشد این و آن مر رزق را در وای وی

در اعانت با قـدر یسر یسار او علیک — در ضمانت با قضا راز[6] یمین او علـی

تا زمین ری ز تختش آسمان آفتاب — آسمانی تخت را زو آفتابـی تاج ری

آفتاب روی آن کی تافت تـا از تخت جم — چرخ بنهاد ازعطارد بر دل خورشید کی[7]

با جدی دادم چو ماه اخترش را انتساب — عقل بر من بانگ بر زد کاین چه نسبت بود هی

صد هزاران مرد او را سال و مه زیر لوا — جز سه دخت ناتوان نی روز و شب گرد جدی[8]

هان صبا این آفرینش بر ترست از آفرین — خیره در این سرخ آتش پی منه ای زرد پی

گرچه مدح اوست لیلی و توی مجنون آن — ناگزیر ستی که مجنون‌وار گردی گرد حی[9]

در هوای خاطر مشتاق کاینک زان اوست — راز روز خویش رانی باز با هر نقش پی

لیک اولی گر گزینی بر ثنای او دعـا — تا که آری زان دعا اردیبهشتی جفت دی

۱۰۳۰۰ جان بمشک جوجو آمیزد بجانش نشره[10] کن — چون رهاندت جان ز جو سنجان کشت جوی جی[11]

آن بداندیشان پی پرور کشان نی برو پای — آن تبهکاران بدگوهر کشان نی پشت و پی

ذکر نام شومشان مر بوم را آرد بشر — یاد روی زشتشان مر غوک را آرد بقی

نک خموشی برگزین از یاد قومی ناپسند — روی و رای آور دعا را بر در دارای ری

تا که آرد رامش هوش پریزادان ز رود — تا که خیزد شادی جان جوانمردان ز می

هوش او با نغمهٔ خوش گوش او بر راه رود — دست او بر ساغر جم پای او بر گاه کی

۱ـ ژیگ : قطرهٔ باران ، درنسخ ژنگ نیز نوشته شده‌است که آنهم بهمین معنی آمده‌است
۲ـ ژی : آبگیر ۳ـ زی : جان وزندگی ۴ـ ولد ولید : خالدبن ولید ۵ ـ پور ابی : عبدالله بن ابی ازمنافقان که درجنگ صفین بدست علی علیه السلام کشته‌شد. ۶ ـ نسخهٔ ب، یمن
۷ ـ کی : داغ ۸ ـ جدی : ستاره یی از بنات النعش ۹ ـ حی : اینجا بمعنی قبیله است
۱۰ـ نشره : حرز و تعویذ که بمشک وزعفران نویسند وهمراه کنند ، جوجو نام شهری ازختا که درآنجا مشک و کافور بسیار خوب شود ۱۱ـ جی: شهر اصفهان

در مدح نواب حسنعلی میرزا

دریغ و درد که از دور چرخ زنگاری ز زنگ غم شده آیینهٔ دلم تـاری
کدام آینهٔ دل که در زمانه نمانـد بزیر زنگ غم از آسمان زنگاری
بر آنکه‌شیوهٔ‌او نیست جز خردمندی بر آنکه پیشهٔ او نیست جز نکوکاری
زمانه را نبود شیوه جز جفا جویی ستاره را نبود پیشه جـز دل آزاری
شد از تطاول دوران دلم ز دلتنگی شد از تغابن گردون تنم ز بیماری ۱۰۳۱۰
که داد رشك دهان عروس یغمایـی که گشت غیرت چشم نگار فرخاری
ببزم عشرت ایّـام از جگر ریشی بمحفل طرب دهـر از دل افگاری
نوای نای کنـد نایم از الم نالان سرود رود کند رودم از مژه جاری
نه دهر را نفسی جز ستیزه اندیشی نه چرخرا قدمی جز درشت رفتاری
تنم ز حُلیهٔ راحت ز جور آن عاطل دلم ز حلهٔ عشرت ز دور این عاری
عجب مدار دهد گر ز گردش مه‌ومهر سیاه بختی من مهر و ماه را تـاری
سپید می نشود گر کند ببحر سپهر لباس بخت مـرا آفتاب قصّاری[1]
نه همدمی که بجوید دلم ز دلتنگی نه محرمی که بپرسد غمم زغمخواری
سرود رود ببزمم چه، نوحه و شیون نوای نای بگوشم چه، ناله و زاری
ز جسم تا نرود جان نمیرود غم دل غمم بجان غمین توأمست پنـداری ۱۰۳۲۰
مباد تا نگرم روی شادمانـی را بدیده ام مژگان میکننـد مسماری[2]
دلم چومر کز وپیرامنش چودایره‌غم ز دور دایـرهٔ آسمان پرگـاری
بجای قطرهٔ باران سپهر شعبده باز بکشت ریزدم آذر ز ابـر آذاری

---

۱ ـ قصاری: گازری ۲ ـ مسمار ـ میخ

بعقل دوش شکایت ز آسمان کردم ‌‌ ‌‌ که تا بچند ز دور فلك کشم خواری

چو عقل دید نگونساریم ز یاران گفت ‌‌ ‌‌ که ای ز چرخ نگونسار درنگونساری

بهیچ روی غم دهر رو نیاوردت ‌‌ ‌‌ اگر بسایهٔ خورشید ملك رو آری

طراز ملك شهنشاه شاهزاده حسن ‌‌ ‌‌ که ثانی ملك آمد بمملکت داری

قوام ملکت وملت نظام دولت و دین ‌‌ ‌‌ که جوهری بود ازعدل‌ورحمت باری

خدایگان‌جهان آنکه چونسپهر برین ‌‌ ‌‌ جهان گرفت بعهدش کم ستمگاری

۱۰۳۳۰ خلاف او بجهان دایهٔ گرانجانی ‌‌ ‌‌ رضای او بزمان مایهٔ سبکباری

حرارت سخطش بحر را کند نیران ‌‌ ‌‌ لطافت سخنش روح را دهد یاری

زهی جمال تو پیرایهٔ جوانمردی ‌‌ ‌‌ زهی کمال تو سرمایهٔ نکوکاری

دمی نه خاطر تو خالی از گهر زایی ‌‌ ‌‌ دمی نه خامهٔ تو فارغ از دُرر باری

بلی ز نشأه بری نیست راح ریحانی ‌‌ ‌‌ بلی ز نفحه بری نیست مشك تاتاری

شوند چون‌تو عزیزان بنیك‌فرجامی ‌‌ ‌‌ شوند چون توحریفان بنیك کرداری

خرام زاغ شود گر چو جلوهٔ طاووس ‌‌ ‌‌ نوای بوم شود گر چو نغمهٔ ساری

ملك زخلق‌تو خواهد حمیده‌اخلاقی ‌‌ ‌‌ فلك ز جاه تو جوید بلند مقداری

بعهد عدل تو نه غیر نای در ناله ‌‌ ‌‌ بدور داد تو نه غیر چنگ در زاری

چوعقل‌حکم‌تو بر جان‌شیخ‌وشاب‌روان ‌‌ ‌‌ چوروح‌مهر‌تو بر جسم‌مرد وزن ساری

ز شرم خُلق توسر گشته باد نوروزی ‌‌ ‌‌ ز رشك دست تو در گریه ابر آذاری

۱۰۳۴۰ کنند اختر و انجم بمخزن گردون ‌‌ ‌‌ برای خرج کفت درهمی و دیناری

بزیر رایض حکم تو توسن افلاك ‌‌ ‌‌ چوروزگارحرون[1] داده‌تن برهواری

سپهر خشت زر اندود آفتاب آورد ‌‌ ‌‌ بهر خراب که جود تو کرد معماری

دو کو کبند عطا و عطیه کان دو کنند ‌‌ ‌‌ در آسمان کَفت ثابتی و سیاری

---

۱ ـ حرون : سرکش

کند بنیروی تو ای نبی شرع کرم | مهاجران ترا روزگار انصاری
نماند ای گهرت فخر دودهٔ آدم | بروزگار تو در روزگار غدّاری
بغیر طرهٔ دلدار و دیدهٔ جانان | بعهد تو نه پریشانی و نه بیماری
چنان بخواب گران رفته فتنه درعهدت | که خود بخواب ندیدست روی بیداری
ز بس بدست کریم تو سیم وزرخوارند | شدند در دل خارا ز شرم متواری
روان آصف بن برخیا شود حیران | چو بر وسادهٔ[1] تدبیر گام بگذاری ۱۰۳۵۰
چنان ز کلك تو آسوده ملك از غوغا | که زنگ خورده سنان یلان پیکاری
اگر بتیشهٔ کین بیخ دشمنت بکند | کند مجرّه بفرق سپهر منشاری[2]
وگرنه ذکرجمیل تو روز وشب گوید | کناد سبحهٔ زاهد بحشر زُنّاری
بدان خدای که ازکلك معجز آثارت | ز روزگار بر افکند رسم سحّاری
بدان خدای که افراخت بی طناب وستون | فراز یکدگر این خیمه های زنگاری
بنقشبند رخ نازکان بستانی | بحله بخش قد شاهدان گلزاری
بدان مشاطه که برچشم وزلف خوبانداد | هزار گونه فریبندگی و طرّاری
بدان شراب مروّق که در پیالهٔ زر | فروغ یافته از چهره های گلناری
باشك دیدهٔ خوبان بوقت سرمستی | بتنگی دل مستان بگاه هشیاری
بنوشخند لب شاهدان نوشادی | بآفتاب رخ گلرخان فرخاری ۱۰۳۶۰
بدل فریبی نیکان در اول پیوند | بسست عهدی خوبان در آخر یاری
بآرزوی زلیخا که کرد یوسف را | بنقد جان و دل از مالکش خریداری
بدان غبار که برد از درت نسیم بهار | وزان گشاد بگلشن دکان عطاری
بدان که داد مرا چاکری ودرویشی | بدانکه داد ترا سروری و سالاری
که با توام بود از روزگار خرسندی | که بی توام بود از کاینات بیزاری

۱ـ وساوه : مسند ۲ـ مجرّه: راه کهکشان، منشار : اره

بحضرت تو مماتم بود بآسانی / بفرقت تو حیاتم رود بدشواری
جهان پناها از آسمان دونپرور / هزار زخم بدل دارم و همه کاری
غمی کند بدلم هرزمان زکین مدغم / تبی شود بتنم هر نفس زغم طاری[1]
چه‌مایه محنت وانده که هرزمان آید / بجان زار من از سفلگان بازاری
۱۰۳۷۰ ز یاوه گویی دونان و دون‌نوازی دهر / فرامشم شده آیین نغز گفتاری
اگر بمدح تو تقصیر رفت معذورم / که این گناه نباشد ز سهل انگاری
مدام تا که شب و روز وماه وسال کند / بدشمنان تو گردون درشت رفتاری
بیمن بخت تو همواره چرخ ناهموار / بدوستان تو یارب رود بهمواری
بگرد حکم تو گردند ثابت و سیار / چو گرد مرکزخاك آسمان پرگاری

در مدح شاهزاده محمد حسین میرزا

بشاهزاده محمد حسین فرّ خدای / نماز آورد از فرّهی بهشت خدای
یگانه گوهر دریای‌مجد ودولت ودین / خجسته‌اختر گردون‌فرّ وحشمت‌ورای
شکوه حشمتش از سایه آفتاب مسیر / زمین حضرتش از پایه آسمان پیمای
بعرصه‌یی که‌سپاهش، ستاره‌بی‌پی‌وبن / بعالمی که جلالش، سپهر بی‌سروپای
ز بوسهٔ لب میران آسمان مانند / ز رأفت دل پیران آفتاب آسای
۱۰۳۸۰ بآستانش تا خاك، چرخ اختر خیز / بآستینش تا دست، بحر گوهر زای
ازین سپس نه بگردون‌مراسلام‌وعلیك / ازین سپس نه بدریا مرا نوید و نوای
شود چو ازدر تیر خدنگ دال[2] شکر / شود چو ازپی فر فرنگ[3] زنگ‌زدای
بجان خسرو در هند شور دردا درد / بنای قیصر در روم سوز وایا وای

۱ـ طاری : ناگاه پدید آمده ۲ـ دال : مرغیکه پر آنرا برتیر نهند ۳ـ فرنگ: چوبی پهن و مدور که کودکان بدان بازی‌کنند واین معنی مناسب بیت بالا نیست و لفظ پرنگ که بمعنی شمشیرست تناسب دارد

زتاج جم چو سرایان زخود پروین پر | زگاه کی چو گرایان بزین آهن جای
هزار قلزم خونش از پرنگ ماهی پوی | هزار عالم جانش ازخدنگ ماه گرای
گشاید ار بتطاول بدور دادش دست | گذارد ار بتعدّی بعهد عدلش پای
بدهره[1] زهره شکافد ز دهر نائبه خیز | بداد دود بر آرد ز چرخ حادثه زای
در آن زمین که بتوفد زمین ز زوبین خم | در آن زمان که بنالد زمان ز زرین نای
بژنده پیلان ول وال در ز هویا هوی | بشرزه شیران زلزال در ز هایاهای
ز مرد کاری این پهن دشت ماهی پوی | زگرد تاری این گرد گرد ناپیدای ۱۰۳۹۰
گران سپهر سبک از ترا کم ارواح | سبک زمین گران از صوارم برّای
یکی بنعره که بشکن بتن عظام تکین | یکی بصیحه که بفشان ز نای خون گرای[2]
تو از کنام چورانی سمند رعد آهنگ | تو از نیام چو یازی پرند برق آسای
ز بخت و نصر بدامان حشمتت پروز[3] | زماه و مهر بغژغا و باره ات هرّای[4]
نیاز آور تیغ تو دهر زهر آگین | نماز آور توش تو چرخ هوش ربای
هزار یل بیکی حمله اندر ازتو نگون | هزار سر بیکی غارت اندر ازتو بپای
همی بتازی پیچان سمند بی پرهیز | همی بیازی پرّان پرند بی پروای
همی بمانی چرخ رونده از رفتار | همی ربایی مرد نبرده[5] از بالای
ز اخترانت همی مویه کای کیا پرهیز | ز آسمانت همی ناله کای ملك بخشای
بزرگوار خدایا تو آن خداوندی | که برتر از تو نه جز آنبزرگوار خدای ۱۰۴۰۰
چو آن جنین که جنانش بتنگنای رحم | دل ملوك برامش ازین سپنج سرای
جهان جاه تو آن عالمی که عالم کن | بیك کرانهٔ آن مانده بیخود ودروای
اگر نشستی گردون بگرد آن دیدی | که جلوه گاه سمند تو تا کجا وچه جای

۱ـ دهره: داس ۲ـ گرای: پادشاه تاتار ۳ـ پروز، اینجا بمعنی سجاف جامه است
۴ـ غژغاو: دم گاو واینجا بمعنی دم آورده، هرا: گلوله های سیم وزر ۵ـ مردنبرده: مردنبرد

مطیع مهر تو این آفتاب جانپرور | رهین کین تو این آسمان تن فرسای

بخلق ظل همایونت تا که مایهٔ بخت | کسی نبیند جز استخوان بظل همای

بگوش هوش تو خوشتر ز نغمهٔ داود | بدشت نعرهٔ کوس و بگوش بانگ درای

بدشت از آنکه شوی گنج گیر و نام آور | بکوی از اینکه شوی گنجبخش و کام آرای

برِ تو در خور آهن همال گو بحریر | تن تو در خور جوشن قباد گو بقبای

نه شرزه شیر گذاری چو پا بآهن رگ | نه گنج گاو بمانی چو جا بآهو پای[1]

۱۰۴۱۰ زجسم کشته پر نگ تو لور کند[2] آگند | زجان تیره خدنگ تو آسمان انبای

چو گرد خوی بر خت بیند آسمان خندد | که اینك این گل گلپوش آفتاب اندای

ترا سزد که بنازی که بر تو نازانست | روان پاك ملك بند شاه ملك گشای

که هست چون پدرت از پدر بنام نکو | حیات بخش پدر آمدی بکام نیای

بلی نمیرد آنکس که بنگرد فرزند | بنامداری و فرزانگی نشسته بجای

شمایل تو چو باد مسیح و آب خضر | خصایل تو چو خلق نبی و نور خدای

فروغ شمع حیاتی هم از صیانت روی | نورد چرخ وجودی هم از رزانت رای

صبا بذات خداوند مر خدای بخوان | چو جانت بیخبرستی ز شیوهٔ شیوای

مدام تا که بود سیر مهر عمر شکار | همیشه تا که بود دور چرخ مردُ ربای

خم کمند تو همواره آفتاب شکر | سم سمند تو پیوسته آسمان فرسای

۱ـ گنج گاو: از گنجهای جمشیدی که درزمان بهرام گور کشف شده است، آهوپای: خانهٔ شش پهلو که بنقاشی و گچ بری زینت شده باشد ۲ـ: لور کند: زمینی که سیلاب آنرا کنده و شکافته باشد

درمدح نواب ملك آرا

یارب این جودست یا غارتگر دریاستی — یارب این طبعست یا دریای گوهر زاستی ۱۰۴۲۰
یارب این ویران کن یم کش یمین آمد بنام — ازچه با گنجور یم این کینه‌را درخواستی
یارب این ریزش که باپروردگان دارد شگفت — کاین دُرستی[1] یاخزف این لعل یا خاراستی[2]
یارب از سوزدل خورشید جودش غافلست — کز غم پروردگان با چشم خون پالاستی
یارب آور رحم بردریا وکان کز دست او — خشك شد کانرا لب و تر دیدهٔ دریاستی
یارب آنخسرو که بخشدخواسته ناخواسته — خودچه بخشیدی‌ازو گرخواسته کس‌خواستی
یارب آگه نیست گوهربار دستش‌روز بار — رزمهٔ[3] خاراست این یا ذروهٔ خاراستی
کیست بااین مایه جود ازشهریاران جواد — داور کشور ستان دارای ملك آراستی
خسرو خاقان لقب دارای اسکندر حسب — کش بخیل اندر هزار اسکندر وداراستی
آنکه از خورشیدرایش مهر درهر بامداد — برسر دیوار حیرت مانده چون حرباستی[4]
آنکه ازرشك جلالش چرخ‌را هرشامگاه — اشك خونین شفق بر سیمگون سیماستی ۱۰۴۳۰
هست در جنبش ز شوق آستانش آسمان — سوی گل پیوسته آری جنبش اجزاستی
تا بنام نامیش هر نامه را انشا کنند — منشیانرا از عطارد منشأ انشاستی
نامهٔ شاهان از آن نامیست کز کلك قضا — نام او بر نامهٔ نام آوران طغراستی
گنج گوهر برثناگر از کرم افشاندو گفت — ای بسا سودا که ما را اندرین سوداستی
ای قدر قدرت شهنشاهی که بر حکم قضا — چون قضا را برقدر حکم تو در اجراستی
آفتابت هرسحر چون رخ نهد بر آسمان — زان بگردون اخترانرا والی والاستی
بر زروسیم از کف‌جودت‌ز بس‌خواری‌رود — مهر ومه را رعشه برتن لرزه براعضاستی
نام خصمت ماند اگر درنامهٔ شاهی چه غم — نام جفت بولهب در نامهٔ طاهاستی
ور سخن گویندت ای‌دارای اسکندرهمال — کس نگوید این‌سخن گر بخرد و داناستی
گر نبودی نامی از اکسیر وعنقا درجهان — گفتمی شبه‌تو چون اکسیر وچون عنقاستی ۱۰۴۴۰
از چه بربستند زاجرامش جلاجل برمیان — چرخ اگرنه بر درت پیکی جهان پیماستی
از چه بنهادند ز اجسامش سلاسل بر قدم — روح اگر نه در هوای خدمتت شیداستی

۱ـ دُرست: سکه واشرفی ۲ـ نسخهٔ ب، یا لؤلؤ لالاستی ۳ـ رزمه: بار
۴ـ حربا: حیوان آفتاب‌پرست که ازهرسوی که آفتاب بگردد او بدانسوی روکند

صبح چون بر کوهۀ این نیلگون توسن نشست گفتم این شبدیز شه را غرۀ[1] غراستی
کاسمان دردم بجوش آورد[2] تیر از آفتاب تا مگر گویندش اینهم درخور هرّاستی[3]
از بدایع نکته‌یی چند ازخرد کردم سؤال کای مرا در حل هرعقد از تو منتهاستی
چیست آن برق شرربار از دل دریا عیان کش نهان‌درهرشرر دریای طوفان زاستی
گرچه نبود گوهرش را بُسّد و مینا ولی زان زمین و آسمان پُر بُسّد و میناستی
از یسار آید چو آن برق یمانی بر یمین تارك بهرام از آن چون پیکر جوزاستی
از یمین پوید چو این ابر بهاری بر یسار راست چون‌درحوت مرّیخ زحل سیماستی
۱۰۴۵۰ گه‌چولیلی عارضش‌پوشیده درمشکین‌نقاب گه چومجنون باتن عریان بهر صحراستی
ازنهیب نام‌آن درتب چوبرق افتاد و گفت در کف شاه جهان شمشیر برق آساستی
باز گفتم باز گو زان جوهر علوی کز آن عقل کل در کنه آن چون وهم مادرواستی
آنکه در بزم تفکر وهم را با پیر عقل بر سر این جوهر علوی بسی غوغاستی
عقل بی‌برهان ز بیم شرك در اندرز وهم وهم را باعقل برهان کزچه آن‌یکتاستی
هرچه درتحقیق حق آرد محقّق بر زبان مگذر ازحق در حق او هرزبان‌گویاستی
گفت آری لیك بشنوزان‌حقیقت گو که گفت صورتی در زیر دارد هرچه در بالاستی
از وجود آسمان ایجاد آن آمد مراد از صدف مقصود آری لؤلؤ لالاستی
پاسخم‌را شد خرد درسجده ازتعظیم‌وگفت ذات پاك حامی دین خسرو دنیاستی
باز گفتم چیست آن شاهین‌پر شاهان شکار کاشیان هم نام او را بر فلك جوزاستی
۱۰۴۶۰ گرچه پروازش بود از نیروی پرّ عقاب لیك در صیدش گه پرواز بی پرواستی
از دل بدخواه چون سر برزند بیجاده‌رنگ همچنان کز سنگ خارا لؤلؤ لالاستی
هم خورداز هجریاران خون‌دل چون‌عاشقان هم بسان دلبران در هر دلش مأواستی
جانشکر درشست شه چون‌ناوك‌دلدوز یار بی اثر در دست دشمن همچو آه ماستی
وصل‌آنرا گرنه‌جوشن طالبستی ازچه‌روی هر که ازوی بگذرد با چشم خون‌پالاستی
گفت اینمعنی ز اعدای شهنشه بازپرس آری آری جای این معنی دل اعداستی
باز گفتم باز گو زان آسمان عرش سای کش بفرش اندرعیان عرشی‌فلك فرساستی
آسمانی آفتابش صنعت اسکندری وندر آن ازهرطرف اسکندری پیداستی

۱ـ شبدیز : نام اسب خسرو پرویز ومیگویند از تمام اسبان چهار بدست بلندتر بوده است ، غره : سپیدی پیشانی اسب ۲ ـ نسخۀ ب ، بدوش آورد ۳ ـ هرا :گلوله‌های سیم و زرکه درساخت زین بکار برند

سرفرازانش برهنه‌پای پیش آیند ازآنك   پیشگاهش از شرف چون سینهٔ سیناستی
از تماثیل شگفت واز وُشاقان شگرف   کارگاه مانیستی خرگه میناستی
از دوخرّم بوستانش از دوسنگین‌پایه‌اش   هشت خلدستی عیان نه آسمان برپاستی ۱۰۴۷۰
گفت ویحك ملجأ دین عرب ملك عجم   عرش فرسا بارگاه شاه ملك آراستی
بازگفتم بازگو زان کان گوهر کش گهر   از فروغ مهر و نور مه در استغناستی
چون برون آرد ازو برنام‌دارا گوهری[1]   گوهر افشان بر مجاهز[2] ازکرم داراستی
گرچه‌دریاییست گوهرزا ولیکن هرزمان   زایشش از ریزش دارای ملك آراستی
لوحش الله گاه هستی حجله‌یی آراسته   وندرآن هرسو پری‌رویی جهان پیراستی
گه بامیدی که بندد عقد با حجّاب شاه   هر زمان مشاطهٔ حورا وشی عذراستی
گاه باشد بر گهر دُرجی که ازماشاعران   گوهرش را بیم نهب[3] اندیشهٔ یغماستی
گفت‌طبع‌تست کوبرهرچه‌خواهی قادرست   گرچه عاجز در ثنای خسرو والاستی
باز گفتم باز گو زان خطبهٔ کرّوبیان   کو طراز هرسخن در مقطع ومبداستی
چون زبان قدسیان از یارب آرد دربیان   منطق روحانیان ز آمین بلند آواستی ۱۰۴۸۰
غنچه‌را بس عقده‌ها بردل فتاد ازغیرتش[4]   تا بر آن آزاده سوسن ده زبان‌گویاستی
بر منابر هم بدان گویا زبان واعظست   درکنائس هم بر آن نالان دل ترساستی
هم ازآن تحمید گو، هرذره از ذرات کن   هم ازآن تسبیح‌خوان، هرشیء ازاشیاستی
اعتصام‌الابدان بعد از فرائض نیست فرض   چون فرایض فرض‌ازآن برپیرو برناستی
گفت‌ای‌نادان غافل این‌سؤال ازما چه‌بود   آنچه دایم ورد تو پیوسته ذکر ماستی
عاجزی چون در ثنای ذات پاك شهریار   از ثنای او دعایش انسب و اولاستی
عذر من‌عجزست زان‌بستم زبان‌ازمدح‌شاه   گرچه جانم وامقستی مدح شه عذراستی
باد یارب راه درگاهت مسیر خسروان   تا مسیر اختران بر گنبد خضراستی
حکم‌شه‌چونمرکزوبرگردآن‌دوران‌چرخ   تا مدار چرخ گرد مرکز غبراستی

---

۱ ـ نسخهٔ ب ، گوهرش   ۲ ـ مجاهز : تاجر سرمایه دار   ۳ ـ نهب : غارت
۴ ـ نسخهٔ ب ، عبرتش

درمدح نواب محمد علی میرزا

۱۰۴۹۰ توای مرقّع دلکش مگر بهشت برینی | اگر بهشت برین نی بدان بهینه قرینی
ز رقعه های منقش بهارگاه ختایی | ز قطعه های مصور نگار خانهٔ چینی
زنوك خامهٔ مانی که بود سحر نگاری | ز رزمگاه تو هر سو پدید سحر مبینی
دلاوران تو هرجا عدو فکن ز سمندی | بهادران تو هر سو کمانگشا زکمینی
فکنده از تن اینرا ولی نه از ره خشمی | دریده از دل آنرا ولی نه از در کینی
مثال جشن تو پیدا زهر یمین ویساری | نگار بزم تو زیبا ز هر یسار و یمینی
دل موالی مفتون نه درصواب وخطایی | دم شواهد غضبان نه درچنان و چنینی
نهادِ روشنشان از زلال انس خمیری | وجود نازکشان از گل بهشت عجینی
ز شرم خط دلاویز هر صحیفهٔ نغزت | صریر کلك عطارد بنقش خویش انینی
بچشم تیر الفها که در رقاع گُزینت | بود زسین مقوّس ز رشك تیر گَزینی
۱۰۵۰۰ به‌خا وطای‌توچون زا ورا زخامه‌فشاند | به لام و با نسراید حدیث بایی وسینی
حروف خط خوشت‌درخلال‌صفحهٔ زرین | سیاوشی همه مانا در آتشی و نمینی[1]
صبا گزیده‌ثنایت بهرورق که تو گشتی | گزین آنکه شهنشاه‌راست پاك گزینی
ملك نژاد محمد علی شه آنکه بملکش | سپهر کینه ور از بیم پیر گوشه‌نشینی
بزرگ بار خدایی که آسمان جلالش | جز آسمان بنبیند فرود خویش زمینی
زهی ز واهب عزت ردای حشمت او را | بسی لطائف شوکت بهرشکنجی وچینی
بعزم باد مثالش بامر برق نظیرش | بوقت‌پویه چوهانی بگاه‌خطوه‌چوهینی
بزلف حور سرانگشت آفتاب مرامش | بهشت گرد فشانی سپهر زائده چینی

---

۱ ـ نسخهٔ مل ، زنمینی

نورد پرتو خورشید سیر وهم سمندش
چو پویه‌یی بعصایی چو رفتنی بسرینی

بیزم خنده نوالش سرود قلزم وکانرا
که در کمینگهتان هان بودیسارویمینی

بلی ز گردش گردون نه‌روز گارنخستی
که بارور نبود آن بروز گـار پسینی ۱۰۵۱۰

بعالمی که در آن جاه او مصون ومنزّه
چه از ورود گمانی چه از صدور یقینی

بکشوری که‌همالش‌خموش منطق‌دانش
چه از فسانهٔ آنـی چه از ترانهٔ اینی

ندیده دیدهٔ گردون بروزگار نظیرش
شهی بگوشهٔ تختی یلی بخانهٔ زینی

ز جود او بنحستش قضا نمود جنانی
بهر مشیمهٔ مامی که بست نقش جنینی

چراغ در ره کوران شبان تیره روانش
فروغ دیدهٔ شیران بهر مغاك و عرینی

دعا گزین بثنایش که تا شوند در آمین
ملایکت که ز هریك بپایه روح امینی

ز چشم اختر بدبین مدام باد بگیتی
سپهروچهرهٔجاهش‌چونیلی وچوسمینی

در مدح نواب محمد علی میرزا

هوا شد ز تأثیر باد بهاری
دلاویز چون نافه های تتاری

بسی نقشها بست درباغ و صحرا
بنان بهار از بدایع نگاری

مزین برنگین جواهر بساتین
مـزوّر بزرین زراین براری ۱۰۵۲۰

بهر شاخ گلبن خروش عنادل
بهر سرو رعنا فغان قماری[1]

بجانهای غمگین دهد شادمانی
ز دلهای مسکین برد سو کواری

بگلشن ز ترویح باد ربیعی
ببستان ز تأثیر ابـر بهاری

دم عیسوی نافذ اندر منافذ
زلال خضر جاری اندر مجاری

شده در چمن جاری ازلاله ژاله
چوازروی‌خوبان‌خوی‌شرم‌جاری[2]

۱ــ قماری : جمع قمری ۲ــ نسخهٔ مل ، شرمساری

عیان روی شیرین وصوت نکیسا	ز گلهای سوری و الحان ساری

فرح بخش چون باغ مینو حدائق	دلاویز چون چرخ مینو صحاری

شد از بس جهان تازه و خرّما کنون	برد آسمان از زمین شرمساری

بکهسار روید گل بوستانی	ببستان دمد لالهٔ کوهساری

۱۰۵۳۰ بهامون هوا راست مشك ختایی	بمجمر صبا راست عود قماری[1]

همانا که باد صبا وام کرده	ز کلك خداوند من مشکباری

محمد علی میرزای هنرور	که رویش بود مظهر لطف باری

خداوندگاریکه گردون نخواند	جز او را بنام خداوندگاری

برازندهٔ بالش حکمرانی	طرازندهٔ مسند شهریاری

زهی سرفرازی که از بیم تیغت	زحل گشته در حصن گردون حصاری

خهی جنگجویی که هنگام کوشش	ز فرّت شده ترك گردون فراری

گریبان زند چاك در پیش جاهت	بهر صبحدم چرخ از شرمساری

کند رخ نهان مهر از شرم رویت	بهر شامگه در حجاب تواری[2]

زمین و سپهرت مطیعست و چاکر	بر بن هر دو فرمان و حکم تو جاری

۱۰۵۴۰ گر آنرا کنی امر بر بی سکونی	ور اینرا کنی منع از بیقراری

زمین چون فلك گردد از تیز گامی	فلك چون زمین گردد از پایداری

ز گردون گرنده بهرام و زهره	بصد شوقمندی و امیدواری

که آنرا بسلك وشاقان بخوانی	که اینرا بجرگ جواری در آری

یکی سال و مه در وثاق وشاقان	یکی روز و شب درجوار جواری[3]

شود سرور اهردم ازرشك جاهت	تبی بر تن دشمنان تو طاری

---

۱ ـ قماری : منسوب بقمار که شهریست در ترکستان ۲ـ تواری : پوشیده شدن

۳ ـ جواری : جمع جاریه کنیزکان زیبا

که ازسوز جانکاه آن‌تب بهردم　　شمارند عمر ابد جانسپاری
ببزم تو ناهید در نغمه سنجی　　بقصر تو بهرام در پرده داری
بود بحر ژرف گهر زای طبعت　　چو دریای اندیشه در بیکناری
زهر موج دامان گیتی کند پر　　ز رنگین جواهر ز روشن‌دراری
زدلکش گهرهای‌جانبخش نظمت　　گهر چون‌خزف‌شد زبی‌اعتباری　　۱۰۵۵۰
بهر دم بنان تو از کلک زرین　　عروسی نشاند بسیمین عماری
گه از زلف مشکین عذرا رباید　　دل زار وامق بعذرا عذاری
دم عیسی شعر شعرا مثالت　　کند روح درجسم افسرده ساری
جبین‌روزوشب سوده برآستانت　　بصد ناتوانی بصد خاکساری
باخذ دقایق سخنگوی طوسی　　بکسب حقایق حکیم بخاری
توچون‌احمدومهتران چونمهاجر　　توچو نعیسی وسروران‌چونحواری
سزد پیش عقل تو گر عقل اول　　دهد نسبت خود بناقص عیاری
زمانی گرازمرحمت‌لطف‌خودرا　　بحال ضعیفان مسکین گماری
کندصعوه‌بازی کند بره گرگی　　کند پشه پیلی کند مور ماری
کنی‌طوق بر گردن‌شیر گردون　　چوکلب معلّم چو یوز شکاری　　۱۰۵۶۰
جلالت مدارا سخن‌راست گویم　　سپهر ستم پیشه ازکج مداری
دلم خسته دارد زاندوه محنت　　تنم بسته دارد بخواری و زاری
نهد بر لبم زهری و زهر قاتل　　زند بر دلم زخمی و زخم کاری
بود روزگار من از گردش او　　چو زلف نکویان‌پریشان وتاری
ز نرّاد چرخ مقامر فتاده　　مرا مهره در ششدر بدقماری
زند موج طوفان خون در زمانه　　ز خون دل ار دامنم بر فشاری
نه‌طبع مرا ذوقی از بذله گویی　　نه کلک مرا شوق مدحت‌نگاری

ننالم بکس از جفاهای گردون — گدازد اگر جانم از دلفگاری
از آن تا با کنون شکایت نکردم — شکایت ز من نیست شایسته آری
۱۰۵۷۰ کنم گر گدازد دل وجان سپهرم — بناساز گاری او ساز گاری
ولی طوطی طبع دستان گزارم — فراموش کردست دستان گزاری
نمیگشت تا حشر گویا زبانش — نمیکردش ار مدحت آیینه‌داری
عروسان دوشیزهٔ فکرت من — که هست از پریشانی وسو کواری
تن هرسر از کسوت حُلّه عاطل — سر هر تن از زیور حُلیه عاری
دراندامشان عیبی ارهست باید — برو پرده پوشی ز من در گذاری
الا تا که ازسعدونحس کواکب — یکی راست عزت یکی راست خواری
محبّ تو در عزت و کامرانی — حسود تو در ذلت و خاکساری

در مدح نواب محمد علی میرزا

چیست دلا مایهٔ نیك اختری — فخر جهان را بجهان چاکری
آنکه سپارد زحل از آسمان — حاجب او را ره فرمانبری
۱۰۵۸۰ آنکه برین منبر فیروزه گون — گشته بنامش خطب مشتری
آنکه ز بیم سخطش در سپهر — مغفر بهرام کند معجری
آنکه سزد شمسهٔ ایوان او — بر سر خورشید کند افسری
آنکه ببزم طربش زآسمان — زهره خرامد پی رامشگری
آنکه پی ثبت نوالش کند — تیر دبیری و فلك دفتری
آنکه بعهدش کند از عدل او — تار کتان بر دل مه نشتری
سرور جم رتبه محمد علی — ایکه بذات تو سزد سروری
آمده در چنبر حکمت اسیر — گردن این نه فلك چنبری

کارگزاران درت اختـران ... اینت بزرگی و بلند اختری
از پی خرج کف تو ماه و مهر ... کرده شب و روز گهر پروری
خاك درت را پی کحل بصر ... مشتری از چرخ شده مشتری ۱۰۵۹۰
زهره بقصر تو کند مطربی ... ماه ببزم تو کند ساغـری
کرده پی آفت عین الکمال ... مشتری اسپندی و خور مجمری
دهر عروسی شده آراسته ... تا مگر او را تو کنی شوهری
پنجهٔ شاهین شهان بشکرد ... در کنف عدل تو کبك دری
تا که شده بازوی داد تو باز ... صعوه ببازست ببازیگـری
آمده از بأس قوی دست تو ... گور و غضنفر بهم آبشخوری
حاتم طی را شده نام از تو طی ... از چه ز آیین کرم گستری
کهتر تو گشته همه مهتران ... هست بلی کهتریت مهتری
خاك تو از لطف و عنایت عجین ... ذات تو از کبر و نکایت[1] بری
مهر تو سردفتر فرزانگی ... کین تو سرمایهٔ بد گوهری ۱۰۶۰۰
رایت تو تا فلك افراخته ... آمده محو آیت اسکندری
پایهٔ قدر تو نکاهد از آن ... خصم کند با تو اگر همسری
دست بمعجز چو گشاید کلیم ... پای ندارد بر آن سامـری
ختم بنامت شده مردانگی ... چون بنبی نامهٔ پیغمبری
دادگرا عدل تو از یاد برد ... معدلت کسروی و سنجـری
داد بشکرانهٔ آن ده که داد ... داور دادار تـرا داوری
جود ز خورسندی آنکن که کرد ... جود خداوند ز بخلت عری
تا بتوانی مگذر از کـرم ... کاینهمه بگذاری و خود بگذری

۱ـ نکایت : قهر و غلبه

جام زر از کف مده و زر بده — جام جمی کو و زر نـوذری

۱۰۶۱۰ خوش بغریبان بنگر تاشوی — شهره بهـر شهر بنام آوری

سود جزاین نیست ببازاردهر — نام نکو کو بنکویی خری

کرده دلم لالـه صفت داغدار — گردش این گنبد نیلوفـری

سوختم از کربت غربت که تو — کربت غربت بجهان ننگری

بسته درین چارحصارم بروی — خود در عشرت فلك ششدری

بود ازین پیش ز نرّاد بخت — داو بهفتـم ز دو شش آوری

کرده کنون چرخ مقامر زجور — قسمتم از نرد قضا ششدری

شمع حیاتم بره صرصرست — این سخن ازمن مشمر سرسری

ساختهام لطف تو مشکات آن — تا نکند چرخ بآن صرصری

بعد خدا لطف خداوندگار — گر نکند از کرمم یاوری

۱۰۶۲۰ گرد برآرد فلك از هستیم — کافت جانـم شده دانشوری

تا که ز آذار شود بوستان — رشك ده کارگـه آذری

دوحهٔ دولت زتو سرسبز باد — تا بابد زان بجهان بر خوری

درمدح میرزا عبدالوهاب نشاط اصفهانی

کیم مـن بشهر صفاهان اسیری — فرومانده یی بی‌نوایـی فقیری

بزنجیر رنج و عنا پای بنـدی — بزندان درد و بـلا دستگیری

بخواری و حسرت جدا از دیاری — بزاری و اندوه دور از عشیری[1]

باندوه و رنج و الـم بی معینی — ببیداد و جور و ستم بی ظهیری

خرابی بخواری بکنج خرابی — حسیری[2] بحسرت بروی حصیری

---

۱ ـ عشیره : آل و تبار و نزدیکان ۲ـ حسیر: حسرت‌زده

زیان در یمینی هوان در شمالی　　عنا در قبیلی بـلا در دبیری[1]
گرفتار موران ولی گرزه ماری　　لگدکوب گوران ولی شرزه‌شیری
همایون شهی از گدا مستفیضی　　فروزان مهی وز سها مستنیری　　۱۰۶۳۰
زیان دیده از ناب کلب عقوری[2]　　بلب تشنه از آب حیوان عقیری[3]
دو عالم شود پر ز دردم سراسر　　گر از عشر دردم سرایم عشیری[4]
حماك الله ای پیك باد سحرگه　　که آگه ز قطمیری و از نقیری[5]
ز کشور بکشور همایون رسولی　　ز یاران بیاران مبارك بشیری
باسرار مستور دلبر امینی　　ز احوال پنهان عاشق خبیری
ز عاشق گهی سوی معشوق پیکی　　ز معشوق گه سوی عاشق سفیری
گهی در چمن پیر عنبر فروشی　　گهی رهـزن کاروان عبیری
گهی کیسه پرداز گنجور باغی　　گهی باغ را حله‌پوش از حریری
ز شفقت بهر بیکسی مهربانی　　ز رحمت بهر خسته‌یی دستگیری
بریدی چو از هر ز جانان جدایی　　رسولی چو از هر بهجران اسیری　　۱۰۶۴۰
بگو با نشاط ای بساط هنر را　　ارسطو همالی فلاطون نظیری
بگردون حکمت فروزنده ماهی　　باورنگ عرفان فرازنده میری
ز اشعار رنگین همال کمالی　　ز ابیات شیریـن نظیر ظهیری
بنظم دری و بگفتار تازی　　عجم را جمالی عرب را جریری
بسی کم بود بحر با بحر جودت　　بآب از سرابی بقدر از غدیری[6]
شب و روز بهر تعلّم فلاطون　　که‌نبود چو او پیر روشن‌ضمیری

---

۱ ـ قبیل و دبیر: پیش و پس　۲ ـ کلب عقور: سگ گزنده　۳ ـ عقیر: مرغی که بالش در اثر آفتی ریخته شده و نروید　۴ ـ عشیر: ده یك　۵ ـ نقیر و قطمیر: از قسمت های کوچك هستهٔ خرماست یعنی هرچیز که ازکوچکی وناچیزی مورد توجه نباشد

۶ ـ غدیر: آبگیر

کند جای در محفل دانش تـو — چو طفلی سبق خوان بنزدیك پیری
چو خور صیت فضل تو آفاق گردی — چو مه بدرقدر تو گردون مسیری
بعالم نه شبه تو حکمت پژوهی — بگیتی نه مثل تـو دانش پذیری
۱۰۶۵۰ وفا کیش یارا درین شهر باشد — حریم تو بر مستجیران مجیری
نه ما را بشهر شما پایمردی — نه ما را بملك شما دستگیری
سیه گشت شمع حیاتم ز هجران — بپروانه‌اش[1] کن چو مهر منیری
چو کاشانه‌ام قسمت آمد بکاشان — بجز رفتن آنجا ندارم گزیری
هم از روی هجر بهشتی جمالـی — صفاهان بچشمم بود چون سعیری[2]
ز ناله تنم لاغر آمد چو نالی — ز زاری رخم زرد شد چون زریری
درین شهر کابـاد بـادا همیشه — ندارد گذر منعمی یا فقیری
هنر چیست ذنبی و ذنب عظیمی — سخن چیست جرمی و جرم خطیری
بگلزار نظمست کلکم هزاری — صریرش بمنقار دلکش صفیری[3]
زغیرت قد چنگ از چنگ زهره — بگردون رسد گر ز کلکم صریری[4]
۱۰۶۶۰ بود گرچه هم گفته شعرم بشعری — ولی در ترازوی دونان شعیری[5]
شکایت از آن با تو کردم که دانم — که چون من بزندان این غم اسیری
گر از مهر پروای عالم نداری — ور از میر پروانهٔ من نگیری
بمهر و وفـای وفادار مـردم — کزین دو ست پیرایهٔ هر ضمیری
که بنگارم اینرا بهر نکته سنجی — که بسرایم اینرا بهر نکته گیری
که در بیوفایی مه و میرما را — که دانند در ملك مهرش امیری
هم این هفت آبا ندیده شبیهی — هم این چار مادر نزاده نظیری

---

۱ ـ پروانه : اجازه ۲ ـ سعیر : دوزخ ۳ ـ صفیر : صدای مرغان ۴ ـ صریر : صدای قلم ۵ ـ شعیر : جو

ایا دیدگانم بـروی تو روشن / اگرچه حقیرم اگرچه کبیری
ولی عزت او چه نقصان پذیرد / نشیند اگر منعمی بـا فقیری
گذر کن بسر گاه گاهی صبا را / که بیچاره از تو ندارد گزیری
بود تـا نشاط از لقای نشاطم / نشاط روان تو شهدی بشیری ۱۰۶۷۰

در مدح صباحی بیدگلی

صفوت صبحست یا صفای صباحی / طلعت مهرست یا لقای صباحی
معجز انفاس روح پرور عیساست / وام ز انفاس جانفزای صباحی
زیور حسنای لفظ وشاهدمعنیست / گوهر نظم گرانبهای صباحی
اوست همایون‌همای دانش وباشد / کنگرهٔ عرش نظم جای صباحی
از پی کسب کمال عقل نخستین / روز وشب افتاده در قفای صباحی
هر نفس آرد هزار عیسی معنی / مریم طبـع مسیح زای صباحی
کردجهان‌پرشکرچوگشت‌شکرخای / طوطی طبع سخن سرای صباحی
تا بجهان طبع او نوای سخن زد / کوس‌فلك برشد ازنوای صباحی
مدّعیـم در سخن نبوت او را / حجتم اینك ز گفته های صباحی
خون بدل افکنده آهوان ختن‌را / غـیرت کلك عبیر سای صباحی ۱۰۶۸۰
گشته خجل خط نوخطان ختایی / از ختنی خط بی خطای صباحی
ناطقه و سمع داده جذر اصم را / خامه و فکر گره گشای صباحی
پیر خرد گرچه مقتدای جهانست / هست ولیکن در اقتدای صباحی
از پی کسب هنر ز چرخ عطارد / آمده در سایهٔ لـوای صباحی
اوست شهنشاه ملك دانش وهستند / پادشهان سخن گدای صباحی
روح معزّی و عنصری و سنائـی / خاك نشین بر در سرای صباحی

نظم نظامی که شاهدیست فرحزای   غمزده با نظم غمزدای صباحی

خاك درش توتیای دیدهٔ دانش   آمده روشن ز توتیای صباحی

همچودخانیست پیش پرتو خورشید   پرتو خورشید پیش رای صباحی

۱۰۶۹۰ عقل که اورهنمای پیر و جوانست   رهبر او رای رهنمای صباحی

جست زمانه نظیر جام جهان بین   یافت ضمیر جهان نمای صباحی

آب خضر را که درنیافت سکندر   گو که بیابد ز خاك پای صباحی

جسم لطیفش بود چوروح مجرّد   بوده مگر شهدجان‌غذای صباحی

غاشیهٔ دوش آسمان رفیعست   گوشه‌یی از دامن ردای صباحی

طایر بیضا شود چو مرغ مسیحا   صبح کشدسر چوبیرضای صباحی

مرغ مسیحا شود چو طایر بیضا   شام زند پر چو در هوای صباحی

مزرع سبز سپهر و خوشهٔ پروین   خوشه‌یی از خرمن‌سخای صباحی

خرمن مه درسپهر و خرمن انجم   قطعه‌یی از مزرع عطای صباحی

تار و غم اندوز همچو شام جدایی   صبح من ازهجر غمفزای صباحی

۱۰۷۰۰ دولت‌وصلش که‌هست‌غایت‌مقصود   شام‌وسحر خواهم‌ازخدای صباحی

مانده بامید وصل جانم وزین‌پس   تا چه کندهجر جانگزای صباحی

گر ببهشتش برند شاد نگردد   بندهٔ از آستان جدای صباحی

خواجه کسیرا که‌اوست کی بگزیند   دردوجهان‌خواجه‌یی بجای‌صباحی

همچوملایك‌بگردعرش پرافشان   طایر روحست در هوای صباحی

ازچه نزاد اُمّهات اربعه جفتش   گرنه سترون‌شد او زنای صباحی

خدمت او هست کیمیای سعادت   خاك شود زر ز کیمیای صباحی

چند ثنا گویی ای صبا که نباشد   نطق ترا قدرت ثنای صباحی

چونکه نگنجد ثنای او بعبارت   دست بـرآور پی دعای صباحی

تا که کرب زاید از جدایی رویش — تا که طرب خیزد از لقای صباحی
محنت و عشرت ز هجر و صحبت او باد — قسمت اعدا و اصدقای صباحی

۱۰۷۱۰

در مدح سید محمد حسین وفای فراهانی

زلف تو بگشود باز دست بغارتگری — چشم تو بنمود ساز شعبدهٔ سامری
از نگه جانشکار از رخ چون نوبهار — غارت صبر و قرار غیرت حور و پری
روی ترا میتوان خواند گل بوستان — نی نتوان خواند از آنك گل نکند دلبری
ایصنم سیمبر چون تو ندیدم دگر — در همه خوبی سمر وز همه عیبی بری
چشم من و لعل یار کرده همی آشکار — گریهٔ ابر بهار خنـدهٔ کبک دری
هر که می عشق خورد داد دل و جان ببرد — دوش کسی میشمرد عشق ترا سرسری
دیدمش امروز پست داده دل و دین ز دست — بیدل و بیدین و مست گشته ز مستکبری
ای بت سیمین بدن پرده ز رخ برفکن — تا شود ایـن انجمن بتکدهٔ آذری
لعل تو گاه سخن ریزد دُرّ عدن — چون کف فخر زمن وقت سخا گستری
سرور آصف نشان یاور هردو جهان — مفخر خلق جهان مطلع نیك اختری
آصف دوران حسین آنکه جهانراست زین — سبط امیر حُنین معدن دانشوری

۱۰۷۲۰

ایکه زاوج سپهر سوده بخاك تو چهر — شام و سحر ماه و مهر درهوس چاکری
از قلمت تا صریر زهره شنید ای دبیر — کرده بچرخ اثیر توبه ز رامشگری
کرده بکافور ناب عنبر سارا مُذاب — یا برخ آفتاب نافهٔ مشك طری
معجزهٔ خامه‌ات گرمی هنگامه‌ات — خصم سیه نامه‌ات خوانده اگر ساحری
نیست از آنم عجب جدّ ترا بولهب — بود همه روز و شب منکـر پیغمبری
نیست ترا از جلال از هنر واز کمال — شبه و نظیر و همال تا کندت همسری
شمسهٔ ایوان تو چاکر دربان تو — طفل دبستان تو مهر و مـه و مشتری

هیچ مبادت گزند کز تو بعالم بلند | تا شده‌یی ارجمند صیت جهانداوری

۱۰۷۳۰ دزد بود پاسبان گرگ غنم را شبان | خلق بمهد امان فتنه بود بستری

هرچه بلندیکه‌هست پیش‌علو تو پست | قدر تو درهم شکست نه فلک چنبری

پیش‌رهت‌چون‌زمین پایهٔ گردون کمین | از فلک هفتمین قدر تـرا برتری

خسرو گردون‌سریر پادشه ملك گیر | ابرش گردون بزیر درسپهت لشکری

چرخ‌برین پایه‌ات فضل‌وهنر مایه‌ات | پست ترین آیه‌ات معجزهٔ شاعری

از پی کسب کمال بر درتو ماه وسال | ناصیه فرسا جمال خاك نشین انوری

هر که ترا مقتدی گشت نبیند بدی | ای بنسب‌احمدی وی بحسب حیدری

خدمت دیوانیت رتبت سلمانیت | صحبت سلطانیت مرتبه بوذری

باد همه مرز وبوم زیر نگینت چوموم | مملکت هند و روم کشور هند و هری

منصبت ای پرهنر مسندت ای‌داد گر | داد بدونی اگر چرخ ز دون پروری

۱۰۷۴۰ شکر که بازت فزود قدر ونیاوردسود | گر زسلیمان ربود اهرمن انگشتری

چند دهی ایصبا عرض هنر با وفا | هست خزف بی بها در نظر جوهری

چند سرایی‌سخن‌شرم کن ازخویشتن | تا کی‌با ضعف تن دعوی گندآوری[1]

لب زثنا باز بند دست دعا کن بلند | کز تو نباشد پسند لاف زبان آوری

تا که بود در زبان نام زسود و زیان | تا که بود در جهان کهتری و مهتری

خصم تو بادا اسیر کشته زشمشیر وتیر | بر سر برنا و پیر باد تـرا سروری

چشم احبّای تو باد بسیمای تـو | بر تن اعدای تو موی کند خنجری

۱ـ گندآوری: سپاهیگری

در مدح عبدالرحیم خان

شد عهد نوبهاران بر شاخسار ساری — چون باربد سرایان آهنگ نوبهاری
تو نیز کلک ودفتر برگیر ورو بگلشن — تا مدحت خداوند برصفحه‌یی نگاری
آنسروریکه گردون نگذاشت درزمانش — طرز ستیزه جویی رسم ستم شعاری
مهر سپهر عزت عبدالرحیم خان آنك — خورشید بر در او نازد بپرده داری ۱۰۷۵۰
روشندلی که‌خورشید ازخجلت‌ضمیرش — نبود عجب که ماند در پردهٔ تواری[1]
در عهد عدل ودادش نبود فغان وآهی — جز نالهٔ عنادل جز نغمهٔ قناری
از قهر او که دارند حسّاد ناامیدی — از لطف او که یابند احباب کامگاری
هم باد نوبهاری چون صرصر خزانی — هم صرصر خزانی چون باد نوبهاری
چون پانهد بمیدان هنگام جنگجویی — چون جا کند بایوان در وقت میگساری
هستش برزم بهرام از جملهٔ وشاقان — هستش ببزم ناهید در جرگه جواری
آنرا که آن‌خداوند باشد پناه و ملجأ — از حادثات گردون آسوده گردد آری
هم امر جاری او بر روزگار نافذ — هم حکم نافذ او بر حادثات جاری
برداشت آسمانش آنرا که جست‌عزت — افکندروزگارش آنرا که‌خواست خواری
باشد جهان جاهش ازبس وسیع‌ساحت — خیل خیال آمد در ساحتش حصاری ۱۰۷۶۰
برسایلان درویش تا سیم و زر فشاند — سیماب وار دارد پیوسته بیقراری
در گلستان آمال بس‌غنچه گشت‌خندان — تا ابر جود او کرد از دیده اشکباری
مجنون‌اوهزاران گشت‌ازنواله‌خواران — لیلای جود او کرد تا جای در عماری
از فیض ابر جودش بدرود کردخرمن — هر کس بکشت‌دل کشت تخم امیدواری

---

۱ - تواری : پوشیدگی

گردون زغم غباری بر خاطرش نیفشاند — تا جود او درآمد از راه غمگساری
یارب تو شاد دارش کز صیقل کرم برد — ز آیینه ضمایر زنگار سوگواری
بهر شه شهیدان بنیاد برکه‌یی کرد — کش او کند بمحشر از لطف خویش یاری
چون گنبد سپهرش سقفی ز دلگشایی — چون چشمهٔ حیاتش آبی زخوشگواری
نافذ دم مسیحش پیوسته از منافذ — جاری زلال خضرش همواره از مجاری
۱۰۷۷۰ آبش بود مطهر چون آب زندگانی — خاکش بود معطر چون نافهٔ تتاری
از آب جانفزایش کامد چو روح باشد — درظلمت آب حیوان پنهان ز شرمساری
القصه یافت اتمام آن برکهٔ همایون — از یمن بخت میمون ازفیض لطف باری
تاریخ آن طلب کرد چون ازصبا رقم زد — (پیوسته سلسبیلی زین برکه بادجاری)
۱۲۰۰

ای آنکه دشمنانراست بر دل ز رشك جاهت — دردی و درد جانکاه زخمی و زخم کاری
ایسرور یکه ممتاز از سروران بقدری — چون احمد از مهاجر چو نعیسی از حواری
چون رو نهی بدشمن چرخی بتیز گامی — چون جا کنی بمیدان کوهی بپایداری
نه قیصری نه خاقان نازد ولی بکویت — قیصر بپاسبانی خاقان بپرده داری
تیهو ز عدلت از باز وارسته در حدایق — آهو ز دادت از گرگ آسوده درصحاری
اوصاف آن خداوند ناید صبا بپایان — گر قرنها نویسی ور عمرها شماری
۱۰۷۸۰ گر فی‌المثل زعمان گیرد مدد مدادت — شاید یك از هزاران اوصاف او نگاری
ازمدحت وثنایش خوشتر که‌لب ببندی — وانگه پی دعایش اولی که کف برآری
تا ازسعود باشند خلقی بعیش و عشرت — تا ازنحوس افتند قومی بذل و خواری
پیوسته دوستانش در عیش و کامرانی — همواره دشمنانش در ذل و خاکساری

ترکیبات و ترجیعات

ترکیب بند

در مدح فتحعلیشاه قاجار

ویحك ای عید همایون پی گیتی آرای کامدی بر در دارای جهان ناصیه سای
بیکی سال همی روز وشب وهفته و ماه برشمردی بامیدی و شدی کام‌روای
این‌زمان شاد بکریاس شهنشاه زمین آسمانواریکی گوشه گزین‌دیده گشای
وندرآن بارخدایان و خداوندان بین سیرت پاک همه صورت تأیید خدای
آسمانی همه در کسوت کسری پنهان آفتابی همه از افسر قیصر پیدای
مهر از افسرشان فائده بین تاب طلب[1] چرخ‌از کسوتشان زائده‌چین گردزدای
گاه ازآن رخنه بپیرایهٔ ترکان بنگر گاه ازآن گوشه‌بنظارهٔ میدان بگرای ۲۷۹۰
شیرها بین‌همه پیل‌افکن وتنّین‌آهنگ مارها بین همه رویین‌تن و تندر آوای
طوبی افراز در آن عرصهٔ مینو مانند دوزخ افروز درآن پهنهٔ فردوس آسای
بحر دیدستی صرصر روش و آتشخوی کوه دیدستی پولاد سم و آهن خای
اینك آنساحت وبس تازی گردون‌رفتار اینك آنعرصه وبس ختلی گیتی‌پیمای
از جواهر همه با غاشیهٔ گردون سان از لآلی همهٔ با مُرسلهٔ[2] پروین‌سای
کان زرنیخ جبین فلك از رویین خم چاه سیماب صماخ[3] ملك از زرین نای
بر در مرد سخندان بیکی شعر دری بنوالی[4] ز ملك تانگری بانگ درای
آسمانش فکند از در کین پای سپر هرکرا مهر شهنشاه زمین دست گرای

۱ـ نسخهٔ ب ، دیده بتن تاب‌طلب ۲ـ مرسله : گردن‌بند ۳ـ صماخ : سوراخ گوش
۴ ـ نسخهٔ ب، نوایی

زیور مسند جم فتحعلی شاه که هست
ذروهٔ عرش برِ پایهٔ اورنگش پست

۱۰۸۰۰ عید نوروز بدارای جهان میمون باد — ایمن ازحادثه این دولت روزافزون باد
بیکی گردش چشمش چه‌قضا وچه‌قدر — گردش اختر دوران فلك مرهون باد
از نشان رخ شاهان بدرش مانی را — شرمی از نام خود و نامهٔ انگلیون باد
یکی ازخاك نشینان درش خورشیدست — یکی از بیسر و پایان درش گردون باد
گرخراشی وخروشی بود از فاقه وفقر — ز کف شه بدل کان و لب جیحون باد
باغ اقبال ملك را که نم آب بقاست — آتشین لالهٔ چارم چمن آذرگون باد
چرخ سودا زده گر تیغ خلافش یازد — زهر شمشیر زمین‌داورش افتیمون[1] باد
غافلی گر بر کوپال شه افرازد یال — اگر او قارن ، هم قافلهٔ قارون باد
چون سوی روس سپه راند از بهر جهاد — آب دریای خزر زآتش‌تیغش خون باد
آسمانرا پی دستوری در فتنه و امن — دیده بر گوشهٔ ابروی ملك مفتون باد
۱۰۸۱۰ هر بدو نیك که از دور زمان آرد روی — جمله را رای خداوندقران مقرون باد
چون قضا حادثه‌را پشت کمان آرد خم — روی تیرش[2] زملك بر کرم بیچون باد
بارگاهش بگه بار کران تا بکران — زسلاطین چوحواشی‌وخدم مشحون باد
عیدچندانش بدوران که‌زحصرش‌عاجز — وهم اقلیدس[3] و اندیشهٔ افلاطون باد

آسمان تهنیت آرای بدارای زمین
وین دعا را ملك العرش سرایان آمین

۱ــ افتیمون : شکوفهٔ نباتیست که سر شاخهای آن باریك و دارای طبع گرم وخشك و رنگ سرخ وطعم تندست ازآن دارویی میسازندکه صرع وسودازدگی را نافعست ۲ ــ نسخهٔ مل ، رد تیرش ۳ ــ اقلیدس : نام کتابی درارقام ریاضی که بنام مصنف آن مشهورست‌و بعضی گفته‌اندکه اقلیدس بضم الف نام مصنف و باکسر آن نام کتابست

ای بحق وارث دیهیم کی و مسند جم
ای بتو نازش دین عرب و ملک عجم
رفته توقیع تو با امر الهی همدوش
زاده فرمان تو با حکم خدایی توأم
حکمرانان سپهرت ز موالی و عبید[1]
پادشاهان زمینت ز حواشی و خدم
دلت آن بحر که اسرار خدا آنرا موج
کفت آن ابر که دریای محیط آنرا نم
از یسارت چو کنی جود، خراش ودل کان
از یمینت چودهی بار، خروش ولب[2] یم
عالم جاه ترا مرحله پو پای ابود[3]
چهرهٔ ذات ترا غالیه سا دست قدم
۱۰۸۲۰
خسرو قدر ترا غاشیه کش دوش سپهر
گلشن ملک ترا گوشه نشین باغ ارم
خنجرت راتبه آرای فنای عطشان
سخطت غافله سالار قضای مبرم
هر که ندهد برهت جان، زقرینان ضلال
هر که ننهد بدرت سر، زندیمان ندم
پرهٔ[4] ملک ترا نیزهٔ ترکان پر چین
رایت رای ترا نصرت یزدان پرچم
عالم عقل سپاه ملکی را میدان
عرصهٔ چرخ خیام فلکی را مخیم
سدّهٔ ات ازخطر و مایه خداوند سپهر
در گهت ازشرف وپایه مهین یار حرم
سوی آن چون بفلک کام طلب روی عباد
سوی این چون بحرم مرحله پو گام امم
ایصبا از چه کنی جاه ملک را تحدید
ایسلیم از چه نهی بام فلک را سُلّم

از غزا راز بر آرای بدارای جهان
این چه گفتار که خورشید چنینست وچنان

چون کنی عزم جهاد ایملک دینپرور
بازو و تیغ ز شه نصرت و فتح از داور
۱۰۸۳۰
بهماورد اگر بنگری ای باد شمال
بر بداندیش اگر بگذری ای باد سحر
باز گو کاینک پیراسته شد باغ ز خار
باز گو کاینک آراسته شد شاخ ز بر
گشت فیروز بهدی جیش شه فروردین
خواند لشکر پی کین خسرو فروردینفر

---

۱ ـ موالی : بردگان ، عبید : بندگان ۲ ـ نسخهٔ مل ، خروش لب ۳ ـ ابود : ابدی بودن ۴ ـ نسخهٔ ب ، پرده

چرخ پر پروین از پر کلاه شاهان — خاك پر جنبش از سم سمند لشکر
پادشاهانی خسرو شکن و خون آشام — شیر مردانی دشمن شکر و غارتگر
آسمانی همه با انجمنی انجم سوز — اژدهایی همه بر اهرمنی شیر شکر
تخم خاریکه فشاندید شد آمادهٔ برگ — شاخ کینی که نشاندید شد آبستن بر
اینك از آتش شمشیر جهانسوز ملك — جانتان تیره دخان پیکرتان خاکستر
یکدوشعر آورم از گفتهٔ خود درتضمین — تا که دلتان دَرم ازبیم و کنم چاك جگر
۱۰۸۴۰ چون درآنموقف از کوشش شاهان غوغا — چون درآنوادی ازجنبش لشکر محشر
گوش درنعره که بندید گذار کاووس — سنج در صیحه که سوزید روان سنجر
از دژآهنگ نهنگان همه دریا او بار — از دم آهنج پلنگان همه طوفان آور
چو بی آید بدو سر افعی پیچانرا پای — ماری آید بسه پی تنین چار آنرا پر
گاه در جوشن چینی بتفی پیکر سوز — گاه در پیکر رویین بدمی جوشن در

خسرو دوست فزا پادشه دشمن کاه
چون بماهی برد ازبحر خزر دود بماه

راد مردان شهنشاه هم از یاری دین — تاج از مغفر و اورنگ گزینند ز زین
همه بر راحت تن رنج گزین در ره شاه — همه درعرصهٔ کین گنج فشان ازپی دین
همه را اختر ونیروی ملك پشت وپناه — همه را نصرت و تأیید خدا یار و معین
همه از گنج زرآگند بساز از احسان — همه از لعل خداوند بناز از تحسین
آتشین تیری هر لاله که در لاله ستان — آهنین گرزی هر ژاله که در فروردین
۱۰۸۵۰ جوشدازخاك همی جای خضر مارشکنج — بارد از ابر همی جای مطر شیر عرین
پیکر بد گهران را نگه آید خنجر — دیدهٔ کج نگرانرا مژه گردد زوبین
مرگ در ذائقه پولاد در و آهن دل — هوش حراقه جانسوز شود زهرآگین
ازپی صید شهان چرخ[1] گوانشانراخم — از پی دام جهان خام یلانشانرا چین

۱- چرخ : کمان

چین هراسان زچه از زاری قیصر در روم — روم نالان ز چه از نالهٔ خاقان در چین
هوش در آتش سوزان ز دبیر و ز قبیل — جسم در موجهٔ طوفان ز یسار و زیمین[1]
چرخ گریان بچه بر داهیهٔ کالنجر — دهر مویان بکه بر حادثهٔ قسطنطین
اینك اینك نگرم از چه ازینشورش و جنگ — اینك اینك نگرم از چه ازینکوشش و کین
ملکها در کف خسرو بیکی گفتن هان — گنجها بر در دارا بیکی راندن هین

ایشهنشاه زمین خسرو گردون اورنگ
نی خطا ازفلك اورنگ شهنشه را ننگ ۱۰۸۶۰

منکه بر در گه شه چاکر و مدحت خوانم — از چه سالیست که با خاك سیه یکسانم
سال بر بیست کنون میگذرد بر سر من — که ملك را ز سر و جان بره فرمانم
گرچه در سال و مه و روز و شب و بیگه و گاه — مدحت شاه روانبخش[2] فزاید جانم
لیك بر سینهٔ مجروح زند نیش اینم — لیك بر دیدهٔ تاریك خلد خارانم
ز آتش طنز گدازند گهی زین طرزم — ز آذر طعن فروزند گهی زین سانم
کای فلان چند تغافل بتو زین در فکرم — کای فلان چند تطاول بتو زین حیرانم
می نگفتی که گهش بوسه ده در گاهم — می نگفتی که گهش سجده بر ایوانم
هم بپیرایه گران گشت سبك زنبیلم — هم بنو سکّه در انباشت کهن انبانم
خشمگین گردم و گویم که بصد چندینم — در خروش آیم و رانم که بصد چندانم
گوید این بوی چرا ازجگر سوختهات — گویم این رایحهٔ نقل و می و بریانم ۱۰۸۷۰
چون بنیروی حیل جان برهانم زفلان — گردد آتش زن جان زمزمهٔ بهمانم
گرچه مستور کنم سوزدل ازنیك اندیش — لیك پیداست ببد خواه غم پنهانم
رحمی ایشاه بمن کاین فلك آهندل — پیکرم ساید ازین پتك اگر سندانم

۱ ــ این بیت و بیت بعداز آن عیناً در قصیده‌یی بهمین وزن و قافیه آمده است
۲ ــ نسخهٔ ب، جوانبخت

برهان جان من ای حادثه را فرمانده بیکـی گوشهٔ چشم از ستـم حدثانم
چند در کنج غم ایمالك دیـوان قضا من که در نام بزرگان ملکی دیوانم

دست دارای جهان باد زبر دست قضا
دل دشمن هدف ناوك از شست قضا

ایخداوند تو این سایه خورشید نظیر که جهانبان زتو آمد بجهان باز مگیر
ای طرازندهٔ این باغ که گیتی آراست باد دریای جلال تو در آن ابر مطیر
ای نگارندهٔ ایـن انجمن بی پایان از تو بادش بدراری و ذراری[1] تکثیر
۱۰۸۹۰ ای برارنده‌این‌سدّه کش‌ازسدره برست ازتو همواره در آن ناصیه‌سا باد سدیر
ای بحرفی که فرازندهٔ هفتم اورنگ هم بهفتاد رهش برتر از آن‌خواه سریر
ای فروزندهٔ این مشعل گیتی افروز چهرهٔ روز بداندیش وی اندای بقیر
ای فرود آور زنجیر سپهر از در داد دهر را هم تو فزاینده ز دادش زنجیر
ای مسافر کن افلاك ومجاور کن خاك صیت آواز تو باقصای جهان باد سفیر
ای پدیدآور ذات ملك از جوهر جود جود او هم تو مبرّان ز صغیر و ز کبیر
ای قدیمی که بفرمان تو انجم را سیر اخترش را زتو گردون قدم باد مسیر
ای رزین آور فرمان قضا بر بدونیک امر او را تـو بفرمان قضا دار امیر
ای تو برنامهٔ او کرده رقم هر تأییـد ای تو بر کامهٔ او داده گذر هر تقدیر
چونشود کفرشکن‌هم‌زتوچونسنگ‌وسبو چونشودملك گشاهم‌زتوچونموی‌وخمیر
۱۰۹۰۰ شیر بدخواهش‌ازآغازحرام ازتوچوخون خونش‌اکنون‌بملك‌بادحلال‌ازتوچوشیر

نکنم ترك ثنایش چه بسهو و چه بعمد
بدعـا ختم ثنا گشت و لله الحمد

---

۱ ـ دراری : جمع در ، ذراری : جمع ذریه (فرزندان)

در مدح فتحعلیشاه قاجار

عید بپیرایه تن آراست بـاز — بر در شه انجمن آراست باز
دایهٔ پر مایـهٔ اردیبهشت — شاهد باغ و چمن آراست باز
باد ربیع اینک دامـن کشان — دامن رَبع[1] و دمن آراست باز
طـارم نسترون را چرخ وار — ابـر بروشن پرن آراست باز
در بر گل نای شباهنگ نیز — زمزمـهٔ خارکن[2] آراست باز
سنبل چون طرهٔ یوسف بباغ — جعد شکن برشکن آراست باز
بادِ بشیر از پی یعقوب دهر — رایحهٔ پیرهـن آراست باز
آتش سوری چو صبا برفروخت — مجمر سیمین سمن آراست باز
چرخ پی مرغ دل بد سگال — مروحه و بابزن[3] آراست باز 10910
روی زمین را بـزر و خواسته[4] — شاه زمین و زمن آراست باز
زیب ده تخت بتشریـف زر — تاجوران تن بتن آراست باز
تـرک رسن باز ببازیگـری — بر در دارا رسن آراست باز
زخمی اگرداشت دل ازنیش غم — چارهٔ آنزخمه زن آراست باز
تهنیت شاه جوان را بعیـد — پیر سخندان سخن آراست باز
نیفه در نافهٔ چینی غـزال — نامه چو دشت ختن آراست باز
لشکر رامش که مبادش شکست — خسرو لشکر شکن آراست باز

فتحعلی شاه که باد از خـدای
در دو جهان پادشه دیر پـای

۱ــ ربع: مکان واقامتگاه بهاری ۲ـ خارکن: نام آوازست ۳ـ مروحه: بادبیزن، بابزن: سیخ کباب ٤ ـ خواسته: متاع ومال

عید جلالی بشه ذوالجلال — باد همایونفر و فرخنده فال

۱۰۹۲۰ بخت شهنشاه زمان لاینام — ملك خداوند زمین لایزال

آنچه نه در همت دارا گران — آنچه نه در دولت خسرو زوال

جود ودل پاك تو ضرغام وچنگ — زر و کف راد تو شاهین و بال

واهمه در کنه کمال تو لنگ — ناطقه در وصف جلال تو لال

هم بدرت ناصیه سایی تکین — هم برهت خاك نشینی ینال

گاه عدو سوزی تازی چو رخش — وقت جهانگیری یازی چو یال

صور نخست اسب ترا یك صهیل — صبح دوم جیش ترا یك صیال

بس ز شهان روز کمان و کمین — بس ز جهان گاه جدال وقتال

گنج نهفتند و ز کف رفت گنج — مال ندادند و شد از دست مال

شاه ز گنجست همی گنج گیر — مرد بمالست همی مرد مال

۱۰۹۳۰ دست دلت کافت دریا و کان — بسکه حریصند بجود و نوال

سجده برد بر در شاه جواد — نغمهٔ داود ببانگ سؤال

ملك شهنشاه ممالك ستان — از ملك العرش مصون ز انتقال

کس نه همال از ملکان باملك — گرچه بملك ایملك بیهمال

چرخ نه، گرزال رسن‌ریس کرد — چرخه پی دختر کان خال خال

ای چو قضا وچو قدر چیر دست

چرخ زبردست ترا زیر دست

شاه ملك خوی فلك فر توی — عاقلهٔ گردش اختر توی

رشته کش گوهر مدحت منم — رشته گسل از در و گوهر توی

ای در شاهنشه دارا غلام — آینهٔ روی سکندر توی

دوش نهان با فلك چنبری — گفتم هان حلقهٔ این در توی

دامن گوهر بمن افشاند و گفت — تا ابدم خواجه ازین در توی ۱۰۹۴۰
واسطهٔ من تو و هم زین غبار — ماشطهٔ خسرو خاور توی
واهب هر مهتریی گر منم — بر من و انجم مه و مهتر توی
بوسه بخاك پی شه داد بخت — کای برخم غالیهٔ تر توی
چون شرف از موزهٔ شه یافتی — حرز کله گوشهٔ سنجر توی
چون بتو خاقان زمان پا نهاد — زیب سر و افسر قیصر توی
از پی تقبیل تو ای کز سپهر — از شرف و مرتبه برتر توی
آنکه زند بوسه بهر پا منم — آنکه دهد پایه بهر سر توی
ایمه منجوق لوای ملك — شمسهٔ نه طارم اخضر توی
در کنف خسرو غازی بجنگ — قائد فیروزی لشکر توی
جنبش دریا چو در آید بدشت — کشتی دلها را لنگر توی
ناصر دین را بگه داوری — آینهٔ نصرت داور توی ۱۰۹۵۰

خسرو روشندل بیدار بخت
ای بسزا زیور دیهیم و تخت

ای شرف گاه کیان گام تو — خوشتر از آغاز تو انجام تو
خام شود این خم فیروزه رنگ — چون بزمین جرعه‌فشان جام تو
کسوت شاهنشهی از کردگار — راست باندازهٔ اندام تو
بازوی ضرّاب قضا از ازل — سکّهٔ دولت زده بر نام تو
آمده از رایض[1] اقبال و بخت — خنگ شموس[2] فلکی رام تو
جنبش هفت اختر و نه آسمان — نیست بجز از پی آرام تو
صبح سعادت ز شرف داده زیب — بر کتف از غاشیهٔ شام تو

۱ـ رایض : رام کننده ومربی اسب　　۲ـ شموس : توسن وسرکش

۱۰۹۶۰ زآنکه برآرندهٔ شامست و بام | آمده خوش شام تـو و بام تو
چرخ بهین حاصل دوران خویش[1] | می نشمارد بجز ایام تو
زیب ده نـای ملوک جهان | گوهر شمشیر خم و خام تو
از پـی سرسام سران آورد | راوق صندل[2] دم صمصام تو
دست قضا از پی نخجیر ملک | بیگه و گه حلقه کش دام تو
سنجر و کاووس بسنج و بکوس | هدیه بر نوبتی بام تو
خواجهٔ هنگامهٔ اردی بهشت | باغ جهان راوی هنگام تو
فتح و ظفر را بسپهر آفتاب | ماهچهٔ شقهٔ اعلام تو
قبلهٔ خورشید سزد جاودان | خاك سیه از شرف گام تو

قاعدهٔ ملك عجم جز تو کیست
واسطهٔ دولت جم جز تو کیست

۱۰۹۷۰ چشم بد از جاه ملك دور باد | ملك زانصاف تو معمور باد
طوق سگان ملك روزگار | مُرسلهٔ گردن فغفور باد
پردهٔ خسرو ز بنات ملوك | تا بابد جایگه سور باد
ملك پذیرد چو زوال از غرور | هر که نه‌ملکش زتو مغرور باد
در پی پیلان حوادث تنش | چون بپی پیل تـن مور باد
حاسد جاه ملك از دُرد درد | تا بابد بیخود و مخمور باد
روز بد اندیش تو ایشهریار | غاشیه دار شب دیجـور باد
بأس تو در سینهٔ شیر سپهر | پنجهٔ ضرغام و دل گوز باد
نأم تو در سامعهٔ خسروان | نور تجلی و تن طور باد

۱ـ نسخهٔ ب ، خود ۲ـ راوق: کاسه‌یی که بدان شراب یامایعات دیگر را صاف کنند، صندل : چوبی خوش بوی که بفارسی آنرا چندل گویند و برای بعض امراض مانند درد سر و خفقان وامثال آن بکار برند

راتبهٔ چاکریت را قضا ناصیه سا بر در گنجور باد
واسطهٔ خسرویت را قدر در بر شه داهك[1] مزدور باد
بیلك پران تو بر خسروان چنگل باز و تن عصفور باد
حادثه زا دهر چو برخصم تست در کف تقدیر سقنقور[2] باد
زاده یی آرد اگر او را بکام کام قدر سرد ز کافور باد
گر بملك روی شهی از نیاز در کنف ملك تو مسرور باد
نام صبا چون مه و چون آفتاب از شرف مدح تو مشهور باد
این کرهٔ کجروش کینه جوی
درخم چوگان تو بادا چو گوی

۱۰۹۸۰

در مدح فتحعلیشاه قاجار

لوحش الله باز زیور برزمین بست آسمان برزمین نقش نگارستان چین بست آسمان
باز از بهر نثار موکب سلطان عید بر سمن[3] پیرایه از در ثمین بست آسمان
باز بر منقار و نای صلصل و ساری بباغ بربط وناهید وچنگ رامتین بست آسمان
باز عنبر بیز خیزد باد کلکش کز سحاب کلهٔ عنبر فشان بر یاسمین بست آسمان
باز بر آهنگ بهمن در غم زال جهان از کمان رستمی راه کمین بست آسمان
باز از رنگین زهر بر قید شفتالود بن سرخ زنبوران ببوی انگبین بست آسمان
باز بر بهرامج[4] وسوری چوربات حجال[5] بس‌طراز عبقری و کوردین[6] بست آسمان
باز رعنا شاهدان باغ را در بزم عید پایکوبان آستین بر آستین بست آسمان
باز از چهر شهان بر آستان شهریار نقشهای جانفزای دلنشین بست آسمان

۱۰۹۹۰

۱ـ داهك : پرستار ۲ ـ سقنقور : بلغت رومی جانوریست‌گزنده شبیه سوسمار وگویند هرعضوی راکه او بگزد باید بآب رسانده بشویند و چون چنین‌کنندآن حیوان خواهد مرد
۳ـ نسخهٔ ب ، بر زمین ۴ ـ بهرامج : بیدمشك ۵ ـ ربات حجال : حجله نشینان
۶ ـ عبقری : پارچهٔ گرانقیمت و بی نظیر منسوب بعبقر که نام موضعی است ، کوردین : پارچهٔ پشمین

جم نشان فتحعلی شه آفتاب خسروان
خسروانش بنده آن[1] مالکرقاب خسروان

گوهر شه گوهرین تخت کیـان آراسته — پیر و برنا تن بشرب[2] و پرنیان آراسته
تا فشاند دست شه بر پیشکاران رایگان — پیشگاه شه بگنـج شایگان آراسته
زیر شادروان خسرو افسر شهزادگان — از فروغ درّ وگوهر آسمان آراسته
۱۱۰۰۰ دست دستوران دانـا از ارادت بر میان — وز طـراز راستی روشنروان آراسته
آصف بن برخیا بوزرجمهر بختگان — خرگـه جـم درگه نوشیروان آراسته
قیصر وسنجر ز قسطنطین وسنجار آمده — چون سپهرش اززمین‌بوس آستان آراسته
چون میان بستند برخون بداندیشان شاه — بهرمان[3] بهرام خویـان بر میان آراسته
هر کسی در بارگاه خسرو از اُمید قرب — خانه‌کاو کان و دریا گشته خوان آراسته
با تهی دستی صبا بهر نثـار پادشاه — سلك این رنگین‌در ازکلك وبنان آراسته

شاه گردون آستان دارای دریا آستین
کاستانش در جهان آمـد مآب خسروان

پیلبانان تخت بر پیلان هایل بسته اند — بر قوایمشان زنه گردون جلاجل بسته اند
تا بر ایشان پیل بالا زر فشاند شهریار — صف بخرگـاه جهاندارای باذل بسته اند
تا دوال تهنیت بر کوس دارایـی زنـد — نوبت اسکندریرا نـاله از دل بسته اند
۱۱۰۱۰ شد هراسان توسن گردون زبانگ گاودم[4] — ازشب‌وروزش‌از آن‌محکم‌سلاسل بسته اند
راست گویی توپ‌ها از دود تاری‌هرزمان — آبنوسی محملی بر چرخ حامل بسته اند
یا شرر های فروزان چون بتان خشمگین — از در عشّاق بـر جمّازه محمل بسته اند
خوانده ترکان درثنای شه نواهای درست — زان نوایی رادم از گفتار باطل بسته اند
یکه تازان رانده در میدان بازی بارگی — ره برمح کلك بر سحبان وائل بسته اند
بذله گویان دری در مدح دارای جهان — در دم مشکین قلم سجع عنادل بسته اند

بخت بیدار شهنشاه جهان این دید و بس
تا کنون جشنی‌چو‌این‌نامد بخواب‌خسروان

۱ـ نسخهٔ ب ، او ۲ـ شرب : نوعی پارچهٔ کتان نازك که در مصر میبافتند و بر سر می بستند ۳ـ بهرمان : اینجا بمعنی نوعی پارچه ابریشمین و لطیف است برنگهای مختلف
۴ ـ گاودم : نفیر وشیپور

دست خسرو مایهٔ دریا و کان بخشد همی — رایگان بس گنجهای شایگان بخشد همی

بر سران ناخواسته از جود زرّ وخواسته — صرّه صرّه رزمه رزمه[1] رایگان بخشد همی

شیرمردان صف‌زده هرسوی شاه شیردل[2] — گنج گاوان[3] را بشیران ژیان بخشد همی

هر کمر زرین بکف زرین‌طبق پرسیم وزر — سیم و زر از امر شاه زرفشان بخشد همی ۱۱۰۲۰

نه درین شهر همایونفر بتنها شهریار — سوزیانی چند بر سود و زیان بخشد همی

مردگان فاقه را برجسم جودش چونمسیح — هر نفس از شربت دینار جان بخشد همی

کاروانهای زروگوهرروان‌درشرق‌وغرب — تاکه هرشهزاده‌یی[4] گنج‌روان بخشد همی

افسر گوهر طراز و کشور آباد مرز — خسروانرا هردم‌آنکشورستان بخشد همی

هرزمان‌گنجی و هردم ملکتی بدهد بلی — اینچنین با ذل عطیّت آنچنان بخشد همی

از دکانش جسته هرخسرو نصیبی کامد او

در نصیب خسروی صاحب نصاب خسروان

چند خواری آخراین دُرّ خوشابست ایملك — ناز پــرورده[5] کنار آفتابست ایملك

چند افشانی بخاك ازخاك وخارا خوارتر — این نه‌خاکست و نه خارا درّ نابست ایملك

چند نازی کز کفم آسوده باشد عالمی — این نه‌خورشیدست ؟ کزدستت‌بتابست ایملك

چندگویی جود من ملك جهان آباد کرد — این نه کان؟ کش‌خانه‌ازجودت‌خرابست‌ایملك ۱۱۰۳۰

چندفرمایی که دهر ازعدل من آرام‌یافت — این نه‌دریا ؟ کزدلت در اضطرابست ایملك

بیش‌ازین‌مفروزش ازغم زانکه‌برج‌آفتاب — خدمتت را در ذهاب و در ایابست ایملك

زین فزون مپسند ویران خانهٔ‌کان ازکفت — کو اجیـر خسرو مالکـرقابست ایملك

زین‌سپس مگذار دریارا چنین‌دراضطراب — زانکه گنجور تـرا نایب منابست ایملك

آفتاب و کان و دریا آفرین خوان منند — آری آری بنده چون من دیریابست ایملك

---

۱ ـ صره : کیسه ، رزمه : تنگ وبقچه ۲ ـ نسخهٔ ب ، کامران ۳ ـ گنج‌گاوان : نام‌گنجیست ازگنجهای جمشیدکه در زمان بهرام‌گور وقتیکه دهقانی‌زمین‌را شخم میکرده پیدا شده است و درآن دوگاومیش مشاهده کرده اند پیکرشان از زر ناب و چشم هایشان از یاقوت رخشان وشکمشان پر از به و نار و سیب زرین و درون میوه‌ها در و مروارید و در برابر گاو میشها آخر از زر ترتیب داده درآن در و زبرجد ولعل ویاقوت وجواهر دیگر انباشته و بر آنها نام جمشید نقش‌کرده بودند وبراطراف آنها جانوران دیگر ازچرنده وپرنده از زرساخته ومرصع بجواهرگوناگون بهرام آن‌گنج را باهل استحقاق تقسیم‌کرده است ۴ ـ نسخهٔ ب : شهزاده از ۵ ـ نسخهٔ ب ، نازپرور در

من نگویم لیك شه داند که نامد در سخن
چون صبا چابك عنانی در رکاب خسروان

آسمان بر آستانت بنده‌یی فرمانبرست | زان‌چودیگرخواجه‌تاشان‌دامنش‌برگوهرست
تا بدرگاهت‌میان‌بست از نطاق‌و کهکشان | ز آفتاب وماه زرین تاج وسیمین پرگرست
بام‌اورا همچو کیوان‌هندویی چوبك‌زنست | بزم اورا همچو برجیس آگهی دانشورست
۱۱۰۴۰ هم یکی ترك‌درش بهرام سیمین جوشنست | هم‌یکی سرهنگ کویش‌مهرزرین‌افسرست
زهره درد‌یوان‌او رامشگری بربط زنست | تیر در دیوان او طغرا کشی بر دفترست
مه جلاجل بند کویش از پی هارونی است | همچوموسی گه ببحروچونخضر گه‌در برست
در جهاد ای شاه حیدردل پی ترویج دین | تیغ تو نایب مناب ذوالفقار حیدرست
فتح لازم چون عرض در جوهر شمشیر تو | ور شود منفك چواعراض‌عرض‌ازجوهرست
گردن گردنکشان در خم خام شهریار | راست گویی گردن ضحاك و مار حمیرست

باز گرز شاه یکسان کرد شاهانرا بخاك
آتش شمشیر خسرو بخت آب خسروان

روز کین کز آتش‌افشان تیغهای آبرنگ | ماهی بریان شود در موجهٔ دریا نهنگ
کوسهای کسرویرا نعره‌های کوش کوش | سنجهای سنجریرا صیحه‌های جنگ جنگ
هم سگاهن[1] پوش از تاریك گرد کارزار | اختران سیمگون در گنبد سیماب رنگ
۱۱۰۵۰ هندوآسا تیغ آتش بار گنگ‌آور زخون | کالبدها سوزد وریزددرآن‌خوشیده گنگ
هم سلاسل بگذردخاك ازدرنگ‌آردشتاب | هم جلاجل بفکند چرخ‌ازشتاب آرددرنگ
نه بجاهش یاد از آهنگ نیا فرزند گیو | نه بخاکش رنجه‌جان‌ازدخت‌خودپورپشنگ
اندرآنموقف که ازشیراوژنان شیران‌زبیم | برکشندازچنك گازوبر کشند از گازچنگ
ازنیام آری برون آنهندوی خارا شکاف | از کمین تازی بکین آن تازی کوتاه تنگ
بشکری و بشکنی و بستری و بفسری | مردومرکب برزوبازوتوش‌ونیروهوش‌وهنگ

با شتابت کی درنگ آرد روانشان دربدن
تا سرایم از درنگ و از شتاب خسروان

لوحش الله پیکرت آسوده ازپیگار روس | اینك اینك خاك درگاهت‌سپهسالار روس
سوی هند وروم ران لشکر که ازتأییدحق | بخت شاهنشاه ایران کرد یکسوکار روس
نام او در دفتر لشکر نگاران تو باد | کز نوردی در نوردیدآسمان‌طومار روس

۱ــ سگاهن : رنگ سیاهی که ازسرکه وآهن میساختند

سعی هفت اختر ترا در بندگی مشکور باد / زانکه کردند از جهان محو آیت و آثار روس
زآب صمصام نهنگ آسای بحرانگیز شاه / منطفی[1] شد شعلهٔ تنین آتش بار روس
گر نبودی صارم دین پرورت قلاع کفر / آیت اسلام گشتی محو از کفار روس
یکتن از روسی نماندی ای جهاندار و بماند / چون سکندر یادگاری در جهان ز اخبار روس ۱۱۰۶۰
نام قنطال و سکندر محو گشت از روزگار / زین سپس جز نام دارا نیست در گفتار[2] روس
عفو شاهنشه مگر بخشد بر آن[3] بدگوهران / کز نهیب تیغ خسرو رفته در زنهار روس

تیغ شاهنشه بلی بر ناکسان باشد دریغ
خسروان باشند شایان عقاب خسروان

عاجزی عاجز صبا چون در ثنای شهریار / به که نسپاری بجز راه دعای شهریار
عید شه بادا همایون و جهانرا جاودان / هر زمان عیدی همایون از لقای شهریار
گوشوار گوش گردون نعل یکران ملک / توتیای چشم اختر خاک پای شهریار
چون درفش کاویان جاوید فیروزی دهاد / رایت مه پیکر خورشید سای شهریار
تا شب و روز آسمان آراسته ست از ماه و مهر / گیتی آرا ماه روی و مهر رای شهریار ۱۱۰۷۰
تا دل عاشق بود در زلف دلبر پای بست / جان نصرت بسته در زلف لوای شهریار
جاودان با بربط سغدی و چنگ رامتین[4] / زهرهٔ گوینده در عشرتسرای شهریار
راد سروان یعنی آن نوباوگان سلطنت / جاودان سر سبز از ابر عطای شهریار
باد یارب اطلس زنگارگون آسمان / عطف دامان ردای کبریای شهریار

باشدش فرمانروایی بر خداوندان ملک
بر خداوندی رود با او خطاب خسروان

---

۱ ـ منطفی : خاموش ۲ ـ نسخهٔ ب ، طومار ۳ ـ نسخهٔ ب ، بر این
۴ ـ سغد : موضعی خرم و پاکیزه در نزدیك سمرقند ، رامتین : نام کسیکه چنگ را وضع کرده است

در مدح فتحعلیشاه قاجار

ای قصر رفیع آسمان رنگ — ای غیرت کارگاه ارژنگ
با سقف تو سقف نه‌فلك پست — با صحن تو صحن شش جهة تنگ
زد در تو مثال خسرو عهد — شاپور زمان بپرده بیرنگ
۱۱۰۸۰ یکسو بسپاه روس آورد[1] — یکسو بشکار شیرش آهنگ
هر منظر تو ز کلك مانی — پر لعبت شوخ وشاهد شنگ
در طینتشان طراز دانش — در گوهرشان فروغ فرهنگ
افلاك چو آبگینه فانوس — در سقف مقرنس تو آونگ
آنپایه‌ترا که گوی چرخست — بر پای تو قبهٔ شتالنگ[2]
جمشید تو ماه مهر افروز — خورشید تو شاه عرش اورنگ

شاهی که فکند مهدیش مهد
اول گهرست و آخرین عهد

چون نام ملك قضا رقم زد — بر نامهٔ خسروان قلم زد
زان زهر اجل بکام کی ریخت — زان سنگ فنا بجام جم زد
نامش ملك الملوك اعظم — ضرّاب زمانه بر درم زد
۱۱۰۹۰ صفهای ملوکش از ممالك — در صف حواشی و خدم زد
بختش که چوحیّ لاینامست — بر عالم لامکان علم زد
از شبه وجود بیمثالش — بس مهر ابود بر[3] عدم زد
بی سابقهٔ عدم حدوثش — در مرحلهٔ قدم قدم زد

---

۱ ـ آورد : جنگ ۲ ـ شتالنگ : استخوان پا ۳ـ نسخهٔ ب ، بس‌مهر ابدکه بر

چون ختم پیمبری و شاهی | بر لوح قضا قدر رقم زد
این بر کف سید عرب داد | آن بر سر خسرو عجم زد

یعنی ملك الملوك اعظم
خاقان جهان شه معظّم

شاهی که همال او محالست | شبهش چو همال ذوالجلالست
هم بخت ولیش لاینامست | هم ذل عـدوش لایزالست
خورشید ببزمش ار نظیرست | بهرام برزمش ار همالست
انبازی شمـع و آفتابست | نـاورد غضنفر و غزالست
۱۱۱۰۰
خرگاه‌خوشش بهشت فرساست | کریاس درش فلك مثالست
هم خاك نشین آن تکینست | هم ناصیه سای این ینالست
بختش چرخی که بی‌دوارست | چترش مهری که بی‌زوالست
این نالۀ من بمدح خسرو | همشیر نتیجه هـای نالست
اعجاز نخوانمش ولی هست | آن سِحر که نام آن حلالست

خورشید شهان وظل یزدان
در پیکر ملك جسم او جان

هم دین عرب قوام ازو یافت | هم ملك عجم نظام ازو یافت
از خواری دهر هر هنرمند | درحضرتش احترام ازو یافت
گیتی که بکین ما کمر بست | صد شکر که انتقام ازو یافت
از بهر ظهور عهد او نیز | زآغاز فلك خرام ازو یافت
۱۱۱۱۰
از شاهـد دلنواز مقصود | زین یك دوسه گام کام ازو یافت
دربر زنخست خدمت خویش | این خلعت سبز فام ازو یافت
هم گوهر و زر زمهر و اختر | بس جایزه صبح وشام ازو یافت

تا باده کشد ز شادکامی — هر مه ز هلال جام ازو یافت

القصّه ز فیض خدمت او — اینمرتبه بر دوام ازو یافت

آری ملك زمانه اینست

کش چرخ چو بندهٔ کمینست

گردون ز جلال او نظیری — دریا ز نوال او غدیری

کوثر ز لبش وظیفه‌خواری — طوبی ز قدش لطیفه گیری

لطفی ز خرام او بهشتی — برقی ز حسام او سعیری

۱۱۱۲۰ بهرام که ترك آسمانست — در چنبر چاکرش اسیری

هر سوی بسجده آسمانسای — بر سدرهٔ سُدّهاش سِدیری[۱]

جان بخشی فاقه مردگانرا — صور دوم از درش صریری

اهریمن ملك را گه رجم[۲] — از ترکش او شهاب تیری

خورشید که لالهٔ سپهرست — در باغ ضمیر او زریری[۳]

پیشش در آسمان گشادن — افسانهٔ مویی و خمیری

شمشیر ملك شه مظفر

درملك چوروزگار حیدر

بر چرخ ره خرام بندد — چون تیغ سپهر فام بندد

تمثال قیامت ممثّل — در رزم بیك قیام بندد

گرد سپهش بطلعت صبح — برقع ز ظلام شام بندد

۱۱۱۳۰ تیغ سخطش ره حرارت — بر دوزخ از انتقام بندد

۱ـ سدره : نام درختیست در عرش که آنرا سدرة المنتهی گویند ، سده : درگاه وساحت خانه ، سدیر : قصر نعمان بن منذر ۲ـ رجم : سنگسار کردن ۳ـ زریر : گیاهی که‌رنگ زرد از آن سازند

عکس سپرش بچهرهٔ شام — جاوید در ظلام بندد
لطف سخنش در لطافت — بر کوثر از ابتسام بندد
هم گردن ترك آسمان را — ترکیش بخم خام بندد
تعویذ زمان ز خون شاهین — عداش بپر حمام بندد

دارای زمان سکندر عهد
کافکنده بتخت آسمان مهد

ملك کی و تخت جم گرفته — صیتش عرب و عجم گرفته
در تیره شب عدوش جاوید — گردون دم[1] صبحدم گرفته
بر صبحدم ولیش تا حشر[2] — آفاق ره ظلم گرفته
هر گه که حسام سام بسته — هر وقت که جام جم گرفته
صد ملك بیك حصار خوانده — صد گنج بیك درم گرفته ۱۱۱۴۰
تا آمده در وجود دادش — بیداد ره عدم گرفته
از نام ستم صماخ[3] گردون — چون جذر اصم صمم گرفته
ضیغم بپناه گور رفته — سرحان[4] کنف غنم گرفته
گیتی بحریم دادش از امن — اینك صفت حرم گرفته

آراست جهان بعدل یکسر
فخر همگان[5] ابوالمظفر

روزی که سنان زبان گشاید — از تن ز زبانه جان گشاید
چون ناوك پرفشان زند پر — افلاك چو پرنیان گشاید
شیپور زمین بنعره گیرد — شندف[6] فلك از فغان گشاید

---

۱ ـ نسخهٔ ب ، ره ۲ ـ نسخهٔ ب ، برصبح ولیش تا ره حشر ۳ ـ صماخ : سوراخ گوش ۴ ـ سرحان : گرگ ۵ ـ نسخهٔ ب ، ملکان ۶ ـ شندف : کوس

تن جای بزیر خاك جوید — جان بار بلامکان گشاید

۱۱۱۵۰ آجال بچار سوق گیتی — از چار طرف دکان گشاید

چون شاه در آن هزاهز رزم — بازوی جهانستان گشاید

رویین دژ لامکان بنیرو — زین ششدر هفتخوان گشاید

هر حلقه که بر کمند بندد — هر تیر که از کمان گشاید

زان چنبر آفتاب سازد — زین قلعهٔ آسمان گشاید

تیریست ستاره در کمانش

گوییست فلك بصولجانش

خوش باد همیشه روزگارش — فرخنده ز روزگار کارش

هم خنجر فتح در نیامش — هم شاهد ملك در کنارش

نصرت چو زمانه پایمردش — دولت چو ستاره دستیارش

در گوش مدام بانگ چنگش — در دست همیشه زلف یارش

۱۱۱۶۰ افلاك فضای پیشگاهش — اجرام مطیع پیشکارش

اجلال جریدهٔ یمینش — اقبال پیادهٔ یسارش

پیوسته ز شاهزادگان باد — جان خرّم و نام پایدارش

زان سروقدان ماه سیما — چون باغ بهشت جویبارش

تا باد زمانه اینچنین[1] باد

چرخش چو صبا در آفرین باد

---

۱ ـ نسخهٔ ب ، همچنین

در مدح فتحعلیشاه قاجار

زمین چون آسمان آراسته باز از بهارستی
چمن باز از سخن پیرایه بند روزگارستی

بباغ و راغ از نقشیش نقش آزرو مانی
که از مرآت هر برگی جمالش آشکارستی

همان آزرفروز اینک در آن آذرفرازستی
همان مانی نگار ایدون در بن مینو نگارستی

از آن دامنکشان شد باد آذاری کش از صنعت
بهشت راستین در آستین جویبارستی

بیادش از نوای زندخوان وصلصل وساری
یکی غوغای جانپرور بشاخ از شاخسارستی

مگر نرگس شبانگه در چمن بالاله ساغر زد
که هنگام صبوحش دیده پرخواب خمارستی

ویا آشوفتندی سوسن وسنبل بهم درمی
که جیب و زلفشان نك چاك چاك و تارتارستی

۱۱۱۷۰

اگر نی ازشراب ماضیه مست و خراب آمد
چرا سوری چنین باخار در بوس و کنارستی

بلی مستان و هشیارند اینان از می دیگر
از آن می نی که درمینای هرناهوشیارستی

هوا را بست شادروان ادکن ابر آذاری
ویا گردون دریا خوار مروارید بارستی

غریو از کوه پویا آتشین دریای پرآبی
که در دریا و کوهش گوهران بیشمارستی

بماه اردی آذر زاو آذرگون[1] وسیسنبر
زمین را پرده درشد آسمانرا پرده دارستی

گهی کشتیست در دریا گهی دریاست در کشتی
مگر هاروتش اندر جادوی آموزگارستی

بدم اندر کشد چون آب تلخ ازساغر دریا
چو بفشاند بجام خاك بس شیرین گوارستی

بکردار آفتاب آسا بدیدار آسمان سیما
بسیرت جبرئیل آیین بصورت دیوسارستی

دمان اهریمنی بینی بآهنگ ملك پران
که برتاری دلش گیهان شهاب شعله بارستی

۱۱۱۸۰

همان پرویزن[2] کافور بیز سرد دم بنگر
کش اینك آستین پر نافهٔ مشك تتارستی

عروس باغ کز پیرایهٔ پارینه او عاطل
کنون با یاره و خلخال و طوق و گوشوارستی

برد سردر بشرب و شاره[3] برسرو و صنوبر را
بر اندر بر بپا در پیشگاه کردگارستی

چو با تاج و کمر آزادگان باغ سلطانی
کش اندر کش طراز بارگاه شهریارستی

سلیمان زمان فتحعلیشه آنکه در گیهان
تنش جانست وجانش تن بنور فرگیهانبان

۱ــ آذرگون : نوعی شقایق ۲ ــ پرویزن : غربال ۳ــ شرب و شاره : پارچه گرانبها که بر سر بندند و دستار کنند

شهنشاهی که ازدادش زمین و آسمان روشن | زبیمش مرزمین را درحوادث آسمان جوشن
بفرخ رخ شکوه ایزدش درقدر ودرقدرت | بروشن تن روان احمدش دردین و در دیدن
بمیدان اندرون مار کمندش اهرمن گیرا | بهامون اندرون مور پرندش اژدها اوژن
چومرجان بار الماسش توگویی اختران بیزد | بجانها سودهٔ الماس این پیروزه پرویزن
۱۱۱۹۰ برزم اندرچودشمن سوزتیغش، دوزخ ودریا | ببزم اندرچو گوهر بخش کلکش کشتی وخرمن
زکلکش خاك تاریجان صدف آیین فروزاندل | زتیغش چرخ رویین تن کشف آسا سراندرتن
فنا اندر فنا آنجاکه او را باد بادافراه | وجود اندروجود آنراکه اوراپای پاداشن
دمش دریای شیرینی درین دیرینه شورستان | تنش گیهان پیروزی درین پیروزه پیراهن
عروس ملك اورا این زمین و آسمان آمد | بساق و ساعداندرجاودان خلخال واورنجن
دوشعرازخودکه هریك گوهری برپرگر[1] شعری | گرفتم زود و کردم مهر را پیرایهٔ گرزن[2]
بگردون گفتم ای دوّارچندی روی در راحت | باختر گفتم ای سیّار لختی پای در دامن
همالش راکمربستی ببند این باد واین چنبر | نظیرش راقدم سودی بسا این آب واین هاون

همال خسرو و انباز یزدان همسر و همدم
که این خورشیدو آنبیضا و این ضرغام و آنضیغم

تعالی‌الله پی کام آفتاب و سایه در کامت | بهرجا آفتاب و سایه پیش آهنگشان نامت
۱۱۲۰۰ ازل را غازهٔ آغاز بررخ از که زآغازت | ابد را بادهٔ انجام در جام از که ز انجامت
همان ممکن که مارش اهرمن آغال[3] فتراکت | همان مرصد که مورش اژدها او بار[4] صمصامت
دمار هر قرینی در قران تیر و کیوانت | حصار هرحسودی در حسام هور و بهرامت
بنیروی مبارك تن ستایشگر رد و رادت[5] | ببازوی بلارك زن سپاس آور دد و دامت
سپهر باستان در آستان دلکش ایوانت | بهشت راستین در آستین فرخ ایامت
مران سیمرغ زرین پر تذرو سُدهٔ بومت | مر این جبریل فرخ پی حمام گوشهٔ بامت
نهد بر آفتاب آذر زمان از لمعهٔ رایت | شود از آسمان برتر زمین ازجرعهٔ جامت
هواگردون قیراندا زجیش آسگون موجت | زمین دریای لعل آگین زتیغ آسمان فامت
سر سالار کابل زار و بی‌تن بر سر رمحت | تن خاقان خاورخوار و بی‌سر درخم خامت
تو ای اختر عدیلش را سپهر ازدردسودایت | توای گردون نظیرش را دوار ازرنج سرسامت
۱۱۲۱۰ همی خایی بدم خارا بخاگرنی سر کارت | همی کوبی بپیکان پی بکوب ار نی غم کامت

۱ـ پرگر: طوق ۲ـ گرزن: تاج ۳ـ آغالیدن: شورانیدن و برانگیختن
۴ـ اوباریدن: بلعیدن ۵ـ رد: دانشمند وحکیم وشجاع، راد: جوانمرد

مپو زین پویه لایعقل، نساید آب در هاون — مجو زین بویه کام دل، نیاید باد در دامت
صباز ینخرده دم در کش چه کینست این با فلاکت — بسوی طینتت بگرا چه خشمست این باجرامت

مبارك باد یا رب این مبارك عید سلطانی
بسلطان جهان جاوید با فرّ جهانبانی

همایون بر ملك گر این بساط باستان آمد — همایونتر از آنت آسمان بر آستان آمد
فرح بخشای شاهنشه گر اینجشن کیانی شد — فرح بخشای ترزان خاکبوست بر کیان آمد
اگر با فرخی زین عید فخر کائنات اندر — از آنفرخ ترت خاك قدم بر کن فکان آمد
اگر رایت ربایندهٔ کلاه آفتابستی — سر گاهت گشایندهٔ نطاق آسمان آمد
دو دریا گر نوالت را بجوف آستین اندر — دو گیتی مر جلالت را بطوف آستان آمد
ملوك از زیردستی مرملك را کامگار ندی — ملك گر برملوك از چیردستی کامران آمد
تن کابل خدایت چنبر آرای کمند ار شد — سر خوارزمشاهت تاج بخشای سنان آمد ۱۱۲۲۰
غبار لشکرت گر باختر تا باختر دارد — حصار کشورت از قیروان تا قیروان آمد
ببر تاج آورانت گر قوافل در قوافل در — بدر مخزن برانت کاروان درکاروان آمد
ز خسرو گر شهانرا پایهٔ منشور و تشریفی — از آنان باج دار مایهٔ دریا و کان آمد
اگر سودت عدیل خاك و باد و آب و آتش شد — کف رادت کفیل وحش و طیر و انس و جان آمد
ز شه هرشاعر مفلق ز دُر دریا جوالستی — زشه هرراوی منطق ززر کشورستان آمد

بلای گنج خسرو شاعران نکته سنجندی
چومن در آستان بس راستان دارای گنجندی

در مدح نواب ظل السلطان

عید سلطانی همایون باد بر سلطان جان — ای زدیدار همایون عید سلطان جهان
ظل یزدان ایکه ازخورشید رویت ذره‌یی — آفتاب بی زوال و آسمان ملك جان
لوحش الله هفت دریایت بجوف آستین — حاطه‌الله هشت فردوست بطوف آستان
روی و رایت مرتع این بهن میدانرا بهار — دین و دادت گلهٔ این آفرینش را شبان ۱۱۲۳۰
کوه آهن باوقارت پرده دار پر پهن[1] — سنگ‌خارا باپرندت خواجه‌تاش پرنیان
مدتت را پیشکاری امتداد روزگار — رفعتت را پیشگاهی ارتفاع لامکان

۱- پر پهن : خرفه

ره نشینان کوی اجلال ترا کسری و رای ریزه‌خواران خوان افضال ترا خاقان و خان
تاجداران تیره خاکند و توی کان یمن شهریاران خشک خارند و توی برق یمان
خار و گل در پرتوت آری چنینست آفتاب نیک و بد در سایه‌ات آری چنینست آسمان

اینچنین فیّاض باید پادشاه راستین
ایچنینست اینچنین ای‌شاه دریا آستین

بارگاهت بساز نغز و دلنواز آراستند یا بهشتی باهزاران برگ‌وساز آراستند
از دراری هروهادش‌را تلال[1] انگیختند از جواهر هر نشیبش را فراز آراستند
مجلس پرویز چونروی شکر افروختند محفل محمود چونخوی ایاز آراستند
۱۱۲۴۰ بی‌نیازی و قناعت را که مردودان جود روی از گلگونهٔ آز و نیاز آراستند
پرچم رنگین تذروان بهشتی را بسور بهر صید مرغدل چونچنگ‌باز آراستند
در بساط قرب سلطان باز سلطانان دهر بندگی را روی از خاك نیاز آراستند
چون باورنگ‌حمل زد تکیه شاه‌اختران چاکریرا شهریارانت نماز آراستند
من در آندم کاخ ازین‌عرشی عروس‌افروختم دیگران گرمحفل ازچینی‌طراز آراستند
نقش بیجان از پی تزیین کاخ انگیختند شمع روشن ازپی سوز و گداز آراستند
تا ابد نفرین بربن کارآگهان نابساز کز ازل این کار زشت نابساز آراستند
مطربان ظل شادروان شه از سیم و زر از عـراق دلنشین راه حجاز آراستند
تهنیت های صبا را راویان در بارگاه با نـوای روحبخش و دلنواز آراستند

رنج بردم بهره دیدم ازچه ازگنج ملك
رنج تو برجان‌من‌خوش‌ایخوشا رنج‌ملك

۱۱۲۵۰ ای بتو شایسته اورنگ کی و دیهیم جم جز تو هر کس‌راهوای‌این‌همه‌افسون‌ودم
گربپروز باتوهمپرواز کس‌زیندر چه باك وربگوهر باتوهم‌قسطاس[2] کس‌زینره‌چه‌غم
آنیکی‌خوشدل که‌تاج آموده‌دارم از گهر این‌یکی‌نازان که‌گنج آگنده دارم ازدرم
مرترانازش که‌گشت آگنده‌ام‌مغز ازخرد مرترا رامش که من‌پرداخته‌ام‌گنج ازهمم
دست‌آنمحبوب لیکن ازلطافت درخضاب کف‌تومخضوب لیکن از کفایت در کرم
آن انوشه کزدل‌شادان شکفتم ورد عیش تو شکفته کز دل زاران فشاندم گرد غم
این بنازش کاینکم بر قبای کیقباد تو برامش کاینکم بـر در نماز زادشم
ای بگردون ازتو نازان آیت دین عرب ای بگیهان از تو یازان پایهٔ ملك عجم

۱ـ وهاد : زمینهای پست ، تلال : زمینهای بلند ۲ـ قسطاس : ترازو

نیك کردار از نهیبت دهـر نازیبا منش　　راست رفتار ازهراست چرخ ناهنجار چم

ای زجسمت زنده جان و ای زجانت زنده دین
کافرین برجسم وجانت از که ازجان آفرین

ایخداوندا این جهان عنصری میدان[1] تست　　عالم کن یك سپنج از گوشهٔ ایوان[2] تست ۱۱۲۶۰
طول وعرضی کاندرین نه کارگاه ششدرست　　لوحش الله یك دو گام ازخطوهٔ یکران تست
ای برون از وهم ناهنجار پوی ممکنات　　علم واجب یکه تـاز عالم امکان تست
میر مردان جهانـی شیر نامردم شکار　　عرصهٔ مردی و دشت مردمی میدان تست
ای همایون آفرینش کز بهشتی خلق خوش　　هشت فردوس آفرین آرای چار ارکان تست
عقل را مر حصر باران بهاری ممکنست　　آنچه ناممکن بود احصای آن، احسان تست
دست گردونرا خطر از پای دستور ملك　　فرق کیوانرا شرف از پایهٔ ایوان تست
سیر اختر زلّه خوار گوشهٔ ابروی تست　　گوی گردون گرد گرداز لطمهٔ چوگان تست
آفتاب اهل بینش رای ملك آرای وی　　آسمان آفرینش ظـل شادروان تست
آری آری آفتاب و آسمان و اختران　　بندهٔ فرمان او چـون بندهٔ فرمان تست
در دعای ذات پاکت ز استواری ایملك　　پای من در پایه چوندستم که در پیمان تست ۱۱۲۷۰
آنکه بر ذیل الهـی دست او امید من　　آنکه در بند خدایی پای او پایان تست

این روا باشد که افشانم زمژگان خون دل
من که باشم در مظلّهٔ ظل سلطان مستظل

خسروا تا چند خاموشی مرا درهر نورد　　از نـورد نابجای[3] آسمان گرد گرد
دادمش پیغام کای کین توز ناهنجار پوی　　خواندمش اندرز کای بی مهر نازیبا نورد
هین وهین بر کین گردی کت نگون دار دمتاز　　هان وهان بر گرد کاری کت زیان آرد مگرد
او بدمسازی بپاسخ کای گزیده دستیار　　او بهمواری بزاری کای مهینه پایمرد
ظل سلطان کو مهین مالکرقاب کائنات　　کش گهر آرای یکتا گوهری آراست فرد
هم سرآغاز ازتو کردم برمثالش امتثال　　هم سرانجام ازتو دیدم درپناهش آبخورد
گر بدامان تو دیدی از نورد من غبار　　از نهاد من برآوردی پی کام تو گرد
نی تو آن پیر گهرسنجی که فکرت ذکر او　　نی تو آنمرغ شباهنگی که رازت ورد ورد ۱۱۲۸۰
نی تو تن کردی چوتار پرنیان تا درمیان　　اینچنین دیبای زیبا در نوردی بر نورد
تافتم ازمهرت آری تافت چون او ازتو مهر　　رای او را کار بستم با تو ایفرزانه مرد

۱ـ نسخهٔ ب ، زندان　۲ـ نسخهٔ مل ، گیهان　۳ـ نسخه مل ، نابهنجار

هوش بخشم ظل سلطان گو تو باشی پیل زوش[1] اردشیرم میر میدان گو تو گردی شیرارد[2]
داوری بامن چه سودت رای داور را بتاب لشکری بر کامهٔ لشکر خدای آرد نبرد
از در انصاف گفتم بی کجی و کاستی
پاسخی سنجیده‌ام آ راستی بر راستی

از پس سی سال کافشاندم گهر بر نام شاه صیتم از ماهی بماه از ماه تا ماهی گواه
این روا باشد که باشد در مظلهٔ ظل او اشك خونینم بماهی آه جانسوزم بماه
بادرودی اینچنینم ازچه چشمم چون دورود گر نه آن رحمت خیانت گر نه این خدمت گناه
کرد کیوانم از آن خورشید فر پروین گسل نیست پروا باد پروین پوترا پر[3] کلاه
۱۱۲۹۰ لیك داد داورانرا زیبد این کار ند گوش چشمهٔ سیماب بیندچشمشان چون دادخواه
من بجانت آفرینخوان من بذاتت در سپاس چون تنت زیب کنار دایه و دامان داه[3]
بخت بیدارم بخفت اماچو از بیدار بخت تار کت آرایش دیهیم و گامت زیب گاه
گفتمی گر خسروانی شاخ من آید ببر کامم از شیرین برش شیرینشود بیگاه و گاه
هم بآسایش تن و جان در همایونسایه‌اش ایمن آید زین تف جانسوز و تاب جسم کاه
من کنون ناکام ازو و آفرینش کامگار اینچنین کار آگهان آراستند این کارگاه
الغرض تامهر خودرا داشتی ازمن دریغ بیدریغم کین گردون کرد زین دونان تباه
چون هیون برخیم[4] ای برخی کام توجان زنده‌ام اعضا برند ومن ز هردر بی گناه
گر پسند خسروست این هرچه بپسندی سزاست
رای رای خواجه باشد بنده را دعوی خطاست

در مدح محمد علی میرزا دولتشاه

دوش از بیداد هفت اختر فغانی کردمی باخود ازجور و جفاشان داستانی کردمی
۱۱۳۰۰ گاه از رفتار نه گردون حسابی راندمی گاه از شمشیر شاهنشه بیانی کردمی
نی درین قلب وقدم کز بیخ و بنشان بر کنم ذکر هر خسرو بی دفع زیانی کردمی
نی بخاطر اینکه ریزم آشیانشانرا ز هم هر زمان لیکن بشاخی آشیانی کردمی
هرگره کزجور آنان دیدمی در کار خویش چاره را یاد ازگرههای سنانی کردمی

---

۱ ـ زوش : خشمگین وغضبناك ۲ ـ ارد : قهر وخشم ۳ ـ داه : پرستار
۴ ـ هیون : شتر ، برخی : قربانی

دیدمی چون در کمانشان کینهٔ پرانخدنگ — یاد تیر چار پرّی از کمانی کردمی
هرقرانشانرا که در کینم قرینی جستمی — هر قرینی را که بر قصدم قرانی کردمی
در حقیقت بی شکایت نامه‌یی بنوشتمی — طبع را در داوری لیك امتحانی کردمی
هم بدولت شاه غازی آفرینی خواندمی — کاخ و کوی خویش رازان[1] گلستانی کردمی

چون دمم زان نام نامی گشت دریایی ز نوش
ناله‌یی زنهار زنهار آمدم از در بگوش

پیشکاری پوی پوی آمد که هان ایخواجه خیز — کاسمان واخترانرا از تو در جان رستخیز
بار دادمشان و گفتم چیست این غوغا وشور — زار نالیدند و گفتند از تو باید این تمیز ۱۳۱۰
تیر و کیوانم ز خامـه در ترانه نرم نرم — ماه و برجیسم بنامه در نظاره تیز تیز
یکطرف بهرام بشکسته پرنـد لعلفام — یکطرف ناهید بگسسته کمند مشك بیز
آسمانم در نیایش کای منت از جان غلام — آفتابم در ستایش کای منت از دل کنیز
آن همی نالان کـه دام نیستی جای قرار — آن همی مویان کـه کام اژدها راه گریز
پیش جنگ شرزه‌شیران گور و آهنگ نبرد — زیر پای ژنده پیلان مور و غوغای ستیز
تا چه بی‌مهری که باما بازوی کین توسخت — تاچه بدعهدی که باما آتش خشم تو تیز
این روا کین بیگناهانرا دل آری چاك چاك — این سزا کین نیکخواهانرا تن آری ریز ریز

نام دولتشاه بـردی خاك ما دادی بباد
آبی افشان آتشی را ای زخویت داد داد

می ندانی داوریرا[2] او چو دامن بر زند — از حسام آبگون آتش بخشك و تر زند
این نه آنخسرو که چون خشم آورد هندوی او — سنگ برمینای نه گردون و هفت اختر زند ۱۳۲۰
این نه آندریای آتش کش زتفّ آب تیغ — کوه آهن چنگ بر دامان دریا در زند
این نه آنخورشید فر کز آتش شمشیر او — زآب دریا بر رخ ما باد خاکستر زند
گفتم آری بر دهان ژاژخـای سنگدل — آهنین مشتی بباید تـا زنخ کمتر زند
تا بچندم بردباری چشمتانرا آب نـی — چشم چون بی‌آب به کانخسروش نشتر زند
آب شمشیر چنان آذر فشان شاهی سزد — تا مـرا در داوریتان آب بر آذر زند
گرچه هر کس‌را رسد بیدادی از بیدادگر — چنگ بـردامان داد آنجهانداور زند
لیکن ازمن ایمن و آسوده بخرامید شاد — من نه آنم کاینچنین پاداشی‌ازمن سر زند
ابر نیسانی سرانجام گهـر آرد بکار — کلّه یکسان بر فراز حنظل و شکر زند

۱ـ نسخهٔ ب ، خویش ازآن   ۲ـ نسخهٔ ب ، یاوری را

عهد و پیمان آسمان و اختران بستند باز
زآتش شمشیر گیهانسوز او رستند باز

۱۱۳۳۰
ایجوانبختی که نامت اسم اعظم را نظیر — خواجگانرا پایمرد و بندگانرا دستگیر
بارگاه حشمتت فرخنده یار عرش پاك — روزگار دولتت میراث خوار چرخ پیر
لطف خلقت بازوان ماه کنعانرا سوار — حسن خلقت گیسوان شاه بطحی را عبیر
آسمانرا از نهیبت گریه های زار زار — اخترانرا از هراست ناله هـای زیر زیر
روضهٔ فردوس با خوی تو یا دریای شور — چشمهٔ خورشید با روی تـو یا دریای قیر
باسمان گفتم که تا کی بر مراد ناکسان — مرزمین‌را گرد گردی روزوشب برخیرخیر
گرمرا امکان می[1] بر کند می‌بیخت بخشم — ور مرا نیروی می[2] بفکندمی زارت بزیر
یاوریرا باد گـرزت گفت سنگی و سبو — داوریرا برق تیغت رانـد مویی و خمیر
هر که پرّد باتو در پرواز ازاینمعنی‌متاب — این مثل مشهور کامد در نوشتن شیر شیر
ملك اینك روز وشب نازان بگاه شهریار
بخت در پیرایش پـرّ کـلاه شهریار

۱۱۳۴۰
ای بتو شایسته اورنگ جم و دیهیم کی — جز تو دراین‌های‌هو گر کس‌سزای‌وای وی
تابش چهر تنی از لولیان ملك فـارس — جنبش مهر دلـی از زبدگان مرز ری
عیش‌تو پردختن از حال ردان[3] دهر رنج — سور تو بگسستن از پشت ملوك عهد بی
آن[4]یکی‌خوشدل‌همی ازعودسوز عودساز — این[5]یکی نازان‌همی از زردجام وسرخ‌می
بربط تو کوس‌رویین مجمرتو دشت‌جنگ — ساغر تو تارك جم بادهٔ تـو خون کی
شاه عالم، گر تنی فرّ ترا پوید ز پیش — عرش اعظم، گر کسی قدر ترا تازد ز پی
هر که پویان با هوایت جامع آیات رشد — هر که پیچان از رضایت حامل غایات غی[6]
گفتم ای اختر بناشایست رخ مفروز هان — گفتم ای گردون بناهنجار بی مسپار هی
نزد سیل سنك‌فرسا دم مزن ای خام‌خشت — پیش کورهٔ[7] سرخ آتش بی منه ای زرد نی
پاسخم‌دادندمویان کاین‌چه‌طیبت‌این‌چه‌لاغ[8] — عذر ما تا بر کدامین پاکدل گفتم علی[9]
ایملك گردون و اختر گامزن بر کام تو
۱۱۳۵۰
در هوای عهد خوش آغاز نیك انجام تو

---

۱ ـ نسخهٔ مل ، امکانمی ۲ ـ نسخهٔ مل، نیرویمی ۳ ـ نسخهٔ ب ، جان وروان ، رد : حکیم ودانا ۴ ـ نسخهٔ ب ، این ۵ ـ نسخهٔ ب ، آن ۶ ـ غی: گمراهی ضد رشد
۷ ـ نسخهٔ مل، کور ۸ ـ لاغ : هزل وظرافت ۹ ـ علی : برمن

بر کنایت چون شکایت زین و آن بسرایمی | نامشان را اختـران و آسمان بسرایمی
سنت آمد در بلاغت این ، از آن ایشهریار | خنجرت را در یمین بـرق یمان بسرایمی
اختران و آسمان چـون یافتم منّت گزار | از در خدمت بخسرو این از آن بسرایمی
رسم را درشاعری چون باد از خارا کنند | گر سرایند از پرنـدت پرنیان بسرایمی
گرچه‌دارم عذرشانرا دست بردامانت‌لیك | اینکت بر راستی ایـن داستان بسرایمی
تا نهمشان بندی از اظهار خدمت بر زبان | تاسرایان یك‌زبان من[1] ده زبان بسرایمی
زین‌دوزرده بیضه‌دمشان‌چو نسرایان‌من‌نظیر | رازشان از قافیـای ماکیـان بسرایمی
گوششان لختی بپیچم ازدر ترهیب[2] وهوش | تاکشان اندرزی ازسود و زیان بسرایمی

خسروا رای شهنشاه جهان آمـد چنین
کاوری دست جهانسوزی برون از آستین

جیش‌زی‌بغدادرانی‌طیش‌و کین افزون کنی | بند از دیوان‌گشایی کوه ور هامون کنی ۱۱۳۶۰
عرصهٔ فیحا ز تن چون کوه حر[3]ا آوری | صفحهٔزوراازخون‌چون‌صحف‌انگلیون[4] کنی
برگ شریانشان مضراب‌زهر آگین‌زنی | داروی سرسامشان‌صمصام‌صندل گون کنی
چشمه را ازچشمشان‌کهسار البرز آوری | دجله را ازخونشان دریای آبسگون کنی
با بد و بانیك دراین بوم‌و بریکسان چمی[5] | زهر کین درساتگین اهرن واهرون[6] کنی
تا نبخشاید تنی و تن کنندشان چاك چاك | گه نظر آدون نمایی گه‌نگه‌ایدون[7] کنی
موسوی‌خشم آوری چون‌قارنی غارت بری[8] | خاکرا زان‌دیوساران‌جاودان قارون کنی
پیکر گردانشانرا طعمهٔ گرگان دهـی | تارك ترکانشانرا زیـور ترکون[9] کنی
صیت بابکشان شکافی و روانشان بگسلی | ناف مامکشان‌درانی وجنینشان‌خون کنی
برمهانشان پرده بدری از کهان پرده دار | بازوانشانرا بماه پردگی پرمون[10] کنی

تا بدانندی که کفرانرا سزایی درپی‌است
تا نگویندی که این آوا نوایی درنی‌است ۱۱۳۷۰

---

۱ ـ نسخهٔ ب ، با ۲ ـ ترهیب : بیم دادن وترساندن ۳ ـ فیحا : زمین فراخ ، حرّا : کوهی در مکهٔ معظمه که حضرت رسول (ص) قبل از نبوت در غارآن چند روزی بعبادت میپرداخت ۴ـ زورا : بمعنی شط بغداد و زمین بغداد هردو آمده است ، انگلیون : کتاب مانی ۵ ـ نسخهٔ ب ، همی ۶ ـ اهرن: اهرمن، اهرون : نام حکیمی یهودی که درانواع علوم خصوصاً طب‌مهارت داشته است ۷ ـ آدون : آنجا ، ایدون : اینجا ۸ ـ نسخهٔ ب ، خشم موسی‌آوری چون غارت قارون روی ۹ـ ترکون : فتراك ۱۰ـ پرمون : آرایش

فرّ دیدار تو در دین فرودین آثار باد
مور شمشیر تو در کین اژدها اوبار باد

هر کمر کان در میان نی درهوای طاعتت[1]
سوزدش تا نار نیران سخرهٔ زنّار باد

گر نه پیرایهٔ قضا نصر ترا پیکان تیر
چشمش از مردم تهی چوندیدهٔ سوفار باد

آسمانرا گر بجز رای تو رازی بر زبان
هفت اختر بر دهانش آهنین مسمار باد

آبگون تیغت که بر گردون نصرت آفتاب
بر بد اندیشان جاهت آب آتشبار باد

ایخداوندیکه تا نام از خداوندیستی
از خداوندی روانت شاد و برخوردار باد

گر روان من نه عاشق بر ثنای ذات تست
عاشق آسا جاودان در ناله های زار باد

وام[2] خوارم کردوزد آتش چوخارم بروجود
کز مکافات آتش جود ملك را خار باد

نی خطا گفتم خطا گر خاك خوار[3] ایشهریار
در بر آرم در سپاست تا زبانم یار باد

هان صبا سر در پر آور پرّ و بال خود مسوز

۱۱۳۸۰ کرم شب تابی تو و او آفتاب نیمروز

در مدح دولتشاه

بهار دلفروز آمد چمن شد دلکش ودلبر
بیا ای ترك سیمین تن بیار آنجام جانپرور

ز فیض ابر نیسانی چمن یا صفهٔ مانی
ز لطف باد آذاری دمن یا صفحهٔ آزر

جهان پیر برنا گشت وخاك مرده شد زنده
دم عیسی مگر دارد بدم اردیبهشت اندر

تو گویی خازن مینو فشانده لعل بر مینا
ز بس بر یکدگر[4] آشفته آذرگون وسیسنبر

چو درمو خلخی منظر چو بررو دیلمی پرچم
بتارك برگ آذرگون بروشن آب نیلوفر

همانخاك عقیمست این که دوزخ را بگل زان پا
که ایدون زاستین یازد بهشت راستینش سر

همان سنگین دلست این کو بعریانان بستانی
نیامد گرم دل از سرد دم در بهمن و آذر

کنون پوشیددر پاداش سرو اندام عریانشان
یکی در کرتهٔ ادکن یکی در حلهٔ اخضر

ویا دادند باری زر سلم مر آب روشن را
کنونشان کرته های عبقری زان کرّ و زیب و فر

۱۱۳۹۰ بسی نقل طبرزد داده مر شاخ طبرخون را[5]
شکر ریزان آذاری ولی بی شکّر و آذر

زانفاس صبا بنگر چنار و بید بی بر را
که آنرانك زمرّد بار واینرانك زبرجد بر

مگر رخ سود برخاك در شهزادهٔ اعظم
کش آمد اینچنین واهب ازان اکسیر جانگوهر

۱ـ نسخهٔ ب ، هرکمر کان نیست شایان درهوای طاعتت ۲ ـ نسخهٔ ب ، رام
۳ ـ نسخهٔ ب ، خاك وخار ۴ ـ نسخهٔ مل ، یك بردگر ۵ـ طبرزد: نبات، طبرخون: حنظل

مهین فرزند دارای جهان دولتشه غازی
پناه دولت ترکی و پشت ملت تازی

جهانسوز یکه‌روشن تنش چون در تیره گون خفتان | زگردش آسمان تاریک و از تیغش زمین روشن
چو آنبهرام در ایوان چمدزی تیروزی کیوان | گرانچرخ سبك از جان سبك خاك گران از تن
قوی یکقوم چو نقارن چو بدهد مخزن قارون | قرین یکقوم با قارون چو پوشد جوشن قارن
جهان از جود او خندان چو باغ از گریهٔ نیسان | زمان از تیغ او لرزان چو برگ از صرصر بهمن
جلاجل بند بازویش ز انجم گنبد گردون | چراغ افروز مشکویش ز پروین وادی ایمن
بگاه داد و دین چون نار ظالم‌سوز و روشندل | بروز مهر و کین چون آب هستی بخش و بنیانکن
دلش دریایی از رادی درین خوشیده آبشخور | تنش گیهانی از مردی درین پیروزه پیراهن ۱۱۴۰۰
بگردون گفتم ای دوّار چندی روی در راحت | باختر گفتم ای سیّار لختی پای در دامن
همالش را کمر بستی ببند این باد و این چنبر | نظیرش را قدم سودی بسا این آب و آن هاون
بتضمین اندرین خدمت زخود بیتی دو آوردم | که استادان ملفق را فتاد آن شیوه مستحسن[1]
عروس ملك را در سر هوای آستان او | اگر در حجلهٔ دارا اگر در پردهٔ بهمن
بلی هرچند شیرین را نو آیین منظر خسرو | ولی از دل رود کی نقش ارمانیش کز ارمن[2]

همی عذرای ملکت هر زمان از دور بیند رو
ولی از ناشکیباییش شکر بسُدّ از لولو

زهی ایداد گر دارای ملك آرای دریا دل | که دریارا بسی افتاده کار از جود تو مشکل
بقای ملك و ملت برق تیغت را یکی پرتو | فنای کان و دریا ابر دستت را یکی وابل[3]
ز باران کَفت مر شوره‌زار شوربختانرا | بکانون نیست جز سرمایهٔ دریا و کان حاصل
بهر بامی پی کامت قضا مشاطه سان بدهد | عروس خاوری براجا بدین فیروزه گون محمل ۱۱۴۱۰
لبت از روزن مشگو چو بیند ماه مشکین مو | کند ز آزرم پنهان رو شبانگه در نقاب ظل
جهانداور خداوندا زمن این داوری بشنو | اگر نی بر گزافه آن سرانگشت قبولش هل
کنون سی سال و اندی کم بود کاین بنده در حضرت | فشانم گوهر معنی ازین دریای بیساحل
چنانشان از که و مه بآسمان افراختم اختر | که آمد اختر فرّکی وجم هابط و آفل[4]
نثار محفلت را چون برخ اندر کشم گوهر | شنیدم ژاژ خاید دیو خویی اندر آنمحفل

۱ـ دوبیت قبل و دوبیت بعد ازین بیت را از قصیده‌یی که بهمین وزن و قافیه ساخته بتضمین آورده است ۲ـ ارمان: آرزو، ارمن: ارمنستان که مولد شیرین بوده‌است ۳ ـ وابل: باران درشت ۴ ـ هابط: فرود آینده، آفل: غائب و ناپدید

اگرچه آفتاب از خصمی خفّاش نندیشد — ولی عاقل بنپسندد که با دشمن چمد غافل

از آن پاک آفرینش درشگفتم نی زناپاکان — سمر شد آنچه شد با مجتبی زان کور در موصل

شگفتست اینکه پاداش ثنای راست پویانرا — بکج بینان ناهنجار آری لطف خود شامل

روا نبود که در بزم بصیری ناقد و عالی — سخن راند بنادانی ضریری[1] ناقص و سافل

۱۱۴۲۰ نه کس ناقد کند بدگوهری را کز بصر فاقد — نه کس مصحف دهد اهریمنی را کز خرد عاطل

مقالات رشیق مـن عقال عقل بن ثابت[2] — مقامات بلیغ من وبـال جان بن وائل[3]

نوای لحن داودی مجو از کرّ ناگویـا — جمال ماه کنعانی مپرس از کور تاری دل

مر آنحیوان که تلخش شهد حنظل خواهد وافیون — مر آنجا نور که زهرش مشک سرگین جوید و پشگل

نبی را و نُبی را پایه و مقدار کی کاهد — اگر بوجهل بسراید که این بطّال و آن باطل

ز انکار بداندیشان و بدکیشان چه نقصانی — بفضل احمد مرسَل بقدر ایـزد مرسِل

مگر این نی از آن بدگوهران کاغاز بودندی — تناتن برفنـای دولت خسرو بجان آمِل[4]

چو گشتندی همه مقتول تیغ خصم شاهنشه — نیوشیدن نیارند آفرین بـر بازوی قاتل

وگرنه شعر من یا گلشکر با بوی ورنگستی
ولی در کام بدخواهان این دولت شرنگستی

همالت را سحر فال آسمان برمهر خاور زد — زنیش شامگه خاک سیه زان بردهان بر زد

۱۱۴۳۰ لبت لعلیست کش لولوی سیّال سخن هر دم — بمینو از گوارش سنک بر مینای کوثر زد

دلت آن بیکران دریا که گاه جود امواجش — زغیرت لطمه‌ها بر اوج این دریای اخضر زد

زشب چون داد زیب روز کلک گوهر افشانت — زآزرم آفتاب آذر برین گیمخت گوهر زد

بجاویدان ز چشم بخت بیدار تو ای دارا — قضای نیستی مر خواب را بیدار داور زد

بخار و گل بخاک و گل همی گوهرفشان ما نا — زمینای نوالت ابر نیسان یکدو ساغر زد

گهی ز آتش زبان رمحت بمرز هند طوفان شد — گهی دریا فشان تیغت ببوم روم آذر زد

چو زیر چارسندان کوه آهن دیوزادت را — توگویی مرزمین لوطِ را جبریل شهپر زد

پراکندی بدامانش بسی گنج و گهر زانجم — چو گردون دامن فرمان پذیری برمیان بر زد

بسی طنز آفتاب و شیر را از روی و خوی تو — فروغ سایهٔ چتر و نگـار شیر اختر زد

بنامیزد ز بدو کون از پیروزگر یزدان — بپیروزی قدم بختت بدین پیروزه منظر زد

---

۱ ـ ضریر : نابینا ۲ ـ رشیق : خوش قامت و مـوزون ، عقال : پای بند ، بن ثابت : حسان شاعر معروف عرب ۳ ـ بن وائل : سحبان شاعر عرب ۴ ـ آمل : آرزو مند

زدیدارت جهان بین جهانبان جاودان روشن
زکردارت شکفته دل چو درآزارمه گلشن

۱۱۴۴۰

سر خورشید سایت زیور دیهیم جم بادا
غبـار موکبت زیب کـلاه زادشم بادا

مهین دیدن[1] بآیین اندرت دین عرب آمد
کهین میدان بدرگاه اندرت ملک عجم بادا

وجود شوکتت انباز آغاز حدوث آمد
حدوث دولتت انبـاز انجام قـدم بادا

صریر خامه‌ات زخم زمانرا نوش کی باشد
ضمیر روشنت راز جهانرا جام جم بادا

فضای مجلست را طعنه بر بوم بهشتستی
حریم حرمتت را پایـه بر بام حرم بادا

غبار باد بادافـرات پیلان دماننـدی
شکار شیر شادروانت شیران دژم[2] بادا

بهر گامی که بخرامی بهر رایی که بگرایی
رخ گامت در اول گام با خاك قـدم بادا

سخن ازهرچه بسرایی امل برهرچه بگماری
زبان روزگار ابکم ز حرف لا و لم بادا

صدای شهپر جبریـل از بخشنده کامانت
بگوش هوش در هر کام آوای نعم بادا

زبانگ گفت نومیدی بهرچه امید کار آیی
زسیماب کواکب گوش گردونرا صمم بادا

۱۱۴۵۰

گرار باب همم زینسان که ایدوننـدی[3] ایخسرو
لبم خامـوش از گفتار ارباب همم بادا

صبا دولت مجو جز از در دولت شه باذل
که بردندت بنام گنج وجز رنجت نشد حاصل

در مدح نواب حسنعلی میرزا

چیست آن باد که از کوه[4] تکاور دارد
چیست آنکوه که جا کوهۀ صرصر دارد

باد دیدستی کو[5] قطرۀ بـاران ریزد
کوه دیدستی کو نعرۀ تندر دارد

گه فلك‌را چوزمین کرتهٔ ادکن[6] پوشد
گه زمین را چو فلك مطلع اختر دارد

چـرخ پرعکس سنانهای مهنّد سازد
خاك پر نقش سپر هـای مسمّر دارد

گه چوصوفی بکتف دلق مرقّع پوشد
که چو شاهـد بسلب درّ منور دارد

گه پی یافتن کام دل از مقصد خویش
عاشقی باشد کـو نعل در آذر دارد

---

۱ - دیدن : رسم وآیین ۲ ـ نسخهٔ ب ، اجم : بیشه ۳ ـ ایدون : اکنون
۴ ـ نسخهٔ ب ، این بادکه ازکوهه ۵ ـ نسخهٔ ب ، کان ۶ ـ کرته ادکن : جامه وپیراهن سیاه رنگ

گه چومینا بچمنهای چو مینوزخوید[1] چار سنـدان شبه رنگ مخضّر دارد
۱۱۴۶۰ گه مجرّه نگرد گاه بجوزا بینـد ولی آنگه که‌چومن‌خواجه‌توانگر دارد
ازچه آب آرد از آذر نه اگر درجولان بحـر در شعلهٔ جوالـه مسترّ دارد
چون کند جمره‌عیان‌راز‌نهان دل‌خاک باشد آن‌جمره که‌ازمعر که‌مجمر دارد
ازپی راحت آنست که مسکین مه وسال رنج شذیار[2] بجان گاو کدیـور دارد
بگهر ثانی چارم فلک آمد زین روی جای بر کوهـهٔ آن مهر فلک فر دارد

آفتاب فلک ملک ملکزاده حسن
که‌بدو دیدهٔ ملک‌وملک[3] آمدروشن

ویحک‌ای‌بخت که‌ازطالع خورشیدگرای آسمان وار بخاک در او داری جای
شکرها گوی‌وستایش کن‌وخوشباش که‌داد بخداوند جهان بار ترا بار خدای
آفتابی که شدش سایهٔ یزدان مطلع تو در آسایشش از سایهٔ خورشید آسای
مو کبش را چو سلاطین عجم غاشیه‌بر سدّه‌اش را چوصنادید عرب ناصیه‌سای
۱۱۴۷۰ گاه‌چون‌دولت برحضرت‌او سایی روی گاه چون‌نصرت بر رایت اوداری‌جای
تا بدین پایگهت دست حوادث برسد اندرین‌دستگه ای‌بخت جوان دیر بپای
خاک درگاه وی از سجدهٔ احرار زمین آسمان وار بتمثال کـواکب آرای
گاه‌باشخص‌امل‌دست‌نکوخواهش‌بوس گاه با قید اجل پای بداندیشش خای
گاه درمحبس‌اومجمره‌چون‌تر کان‌سوز گاه بردرگه او ناصیه‌چون‌شاهان‌سای
گاه در رزم خوی چهره بگردش آمیز تا بگویند که داری گل خورشیداندای
گاه این شاهد عذرا کـه منش آرایم تو ز رخ پرده پی عرض جمالش بگشای
جز بکریاس خداوند جهان روز مبر که‌زمین‌نائبه‌خیزست‌وزمان حادثه‌زای

۱ـ خوید : سبزهٔ جو ۲ـ شذیار : زمینی که گاو در آن برانند و شخم کنند
۳ ـ نسخهٔ مل : ملک ملک

آنکه جز سایهٔ کریاس جلالش نبود
زیر این برشده طارم زحوادث مأمن

گشته بر گوهرش اینحقهٔ مینا گون تنک ‌ ‌ ‌ درفلك گوهر او همچو گهر در دل سنگ
آسمانیست نجومش همه عدل واحسان ‌ ‌ ‌ آفتابیست فروغش همه فرّ و فرهنگ ۱۱۴۸۰
تیغ او طرفه یکی صاعقه افشان ابریست ‌ ‌ ‌ کاورد ز آهن ورو لاله وسوری درجنگ
بیمینش چو بود هست نهنگی در نیل ‌ ‌ ‌ بیسارش چو بود هست چونیلی بنهنگ
روز روشن بیداندیش شب تیره کند[1] ‌ ‌ ‌ گاه ناورد چو آرد بدو ابرو آژنگ
روی خورشید در آیینهٔ رایش بیند ‌ ‌ ‌ چون در آیینهٔ چین عکس رخ شاهد زنگ
مگرش لب سخنی رانده کزان زادهٔ نال ‌ ‌ ‌ تنگدل جای گزیدست بغم در دل تنگ
یا تطاول رود از یمن یمینش بایم[2] ‌ ‌ ‌ که ز امواج درآورده بابرو آژنگ
اشهب عزم سبك سیر شهاب آسایش ‌ ‌ ‌ ادهم چرخ پی افکنده خری خواند لنگ
صبح چو نروز بر رای وی آراید روی ‌ ‌ ‌ شاه گردون زندش شیشهٔ هستی بر سنگ
چون دهد نظم جهان رای جهان آرایش ‌ ‌ ‌ درفلك غیرت پروین نگری هفت اورنگ
زخم بر دل زندم تا بخروشم آری ‌ ‌ ‌ زخمه‌اش تا نخراشد نخروشد رگ چنگ ۱۱۴۹۰

زخم او مرهم وجودش کرم ومهرش لطف
بلی از خلق حسن هرچه رسد مستحسن

گاه کین ترک[3] چو ترکانش بسر بر گیرند ‌ ‌ ‌ خسروان ترك سریر و کم افسر گیرند
گاه درچین بسنان سینهٔ خاقان کاوند ‌ ‌ ‌ گاه در رزم بتیغ افسر قیصر گیرند
دژ کالنجر در حلقهٔ تنّین آرند ‌ ‌ ‌ حصن قسطنطنه[4] در چنبر اژدر گیرند
قصر قیصر بیکی گرز گران سر کوبند ‌ ‌ ‌ مرز ختلان بیکی ختلی رهبر گیرند

---

۱ ـ نسخهٔ ب ، چو شب تیره کند ۲ ـ نسخهٔ ب ، بریم ۳ ـ ترك : بفتح اول کلاه خود
۴ ـ نسخهٔ ب، قسطنطین

خاک سقلاب ز کین بر سر خاقان پاشند — ملک سنجار بقهر از کف سنجر گیرند
لرزه از طنطنه بر گنبد گردون فکنند — راه از کوکبه بر گردش اختر گیرند
پیشکاران قضا و قدرش بر درگاه — ایمنی را کنف حاجب[۱] اندر گیرند
هفت اختر همه در بازی این ششدره نرد — تا حریفانش زشش روی بششدر گیرند
۱۱۵۰۰ باشد از افسر و خاتم خطر وفرّ ملوك — لیك ازو افسر وخاتم خطر وفر گیرند
بخردان طینت او روح مجرّد شمرند — عاقلان عنصر او عقل مصور گیرند
از وشاقان سهی قامت سیمین انـدام — ساحت بارگهش عرصهٔ کشمر گیرند
از پلنگان نهنگ اوژن تنّین آهنگ — پرهٔ معرکه‌اش وادی بـربـر گیرند

گونهٔ فطرت او راست ازل گلگونه
ساعد دولت او راست ابـد اورنجن

ای بسیرت چوسروشی و بصورت بشری — خاطری یاد ندارد چو تو صاحب‌خطری
روضهٔ پادشهی را چو همایـون سروی — دوحهٔ تاجوریرا چـو مبارك ثمری
از بد اندیش سپاهی و ز تـو آهنگی — از خس و خار جهانی واز آتش شرری
نیلگون اطلس گردون که نسیج الوحدست[۲] — جامهٔ جاه تـرا نیست بجز آستری
کس نگردید بخاك در تو ناصیه سای — که ز رحمت برخ او نگشادند دری
۱۱۵۱۰ پدرت ملك‌ستانست و توی ملك آرای — بخت چون او پدریرا چوتو دارد پسری
دستیار سخطت تا بمیان پای نهاد — از گریبان عدم فتنه نیفراخت سری
پایمرد کرمت تا بجهان دست گشاد[۳] — فاقه را نیست ز هستی بدو گیتی اثری
مهر آثار در اقطـاع جهان منبسطی — آسمان وار در اقطار زمین مشتهری
آن سپهری که مدار تو بجود و کرمست — چرخ را خیره مداریست بگرد مدری[۴]

۱ـ نسخه مل، صاحب ۲ـ نسیج الوحد : بافته و پارچهٔ یکتا و بی‌نظیر ۳ـ نسخهٔ ب، پا بگشاد ٤ ـ مدر :گل ،کلوخ ، شهر وشهرستان

چند پیوسته سرایی که ز دادت نرود　　در زمان تو جفایی بکس از هیچ دری
کان‌خراشی بدل‌وبحر خروشی درجان　　ز دل ودست تو دارند و نداری خبری

ای که تا تکیه بخالیگر جودت نزنند
دایهٔ مهد نشوید لب کودك ز لبن

ویحك ای‌جوق غزالان‌همه‌ره بردارید　　نیفهٔ بادیه از نافهٔ اذفر دارید
عنبر از طبلهٔ سنبل بقرنفل ریزید　　سرمه از حقهٔ سوسن پی عبهر دارید
بسرو رونق بازار مه نو شکنید　　بسرین چشمهٔ خورشید مکدّر دارید　۱۱۵۲۰
سرمهٔ ناز بدان جزع[1] دلاویز کشید　　سودهٔ لعل بدان بسّد دلبر دارید
جان بکف سوی ملکزادهٔ آزاده شوید　　با غزالان حرم نازش ازین در دارید
اینك از گوشهٔ ایوان بشکارستان شد　　باره‌اش را پی پارنج بکف بر دارید
آب ازچشمهٔ جانپرور تیغش نوشید　　دل شیران همه زین‌رشگ درآذر دارید
چون‌هلاکش کندآهنك‌عطارد درقوس　　هردوپیکرتن ازآنرشك‌دوپیکر دارید
باز گویید بکبکان که چوما پر گیرند　　که بدل حسرت آن تیر سبکپر دارید
لذت ناوك اختر شکرش را هر دم　　چشم یاری همه از گردش اختر دارید
دور نبود که نوازد بخدنگی زکرم　　دلتان، گرچه تنی خسته و لاغر دارید
ای ملکزاده مدامت‌چوملك صیدملوك　　گرچه درملکت این‌شیوه مقرّر دارید

لیك من گویم و گویند ملایك آمین
که خدنگ‌تو بملك‌ازملکان صیدافکن　۱۱۵۳۰

۱ـ نسخهٔ ب ، برین ، جزع : سنگ سپیدو سیاه قیمتی که بهترین آن منسوب بیمنست وچشم رابدان تشبیه‌کرده اند

در مدح نواب محمد حسین میرزا

قضا چو با قدر از گاه جم سراید راز
بشاهزاده محمد حسین بینـد باز

چه‌شاهزاده‌چو نامش فرشتگان وسجود
چه‌شاهزاده چو گامش ستارگان ونماز

چه‌شاهزاده بمرجان درش شکر همدم
چه شاهزاده بشکـر درش گهر دمساز

چو او برزم سعیری بدرع آهن سر
چو او ببزم بهشتی بشرّب[1] زرکش راز

چوروی‌وکاخش خورشید آسمان‌افروز
چوکاخ و رویش گردون آفتاب افراز[2]

چو تیغ یازد آن آسمان کین پرور
چو بار بدهد آن آفتاب کان پرداز

بگاو ماهی اندر فتـد شرارهٔ سوز
زکاخ کیوان برتر رود غرارهٔ[3] ساز

چه غم ز همسریش گر تنی گذارد پی
چه غم ز همبریش گر کسی سراید زار

بود طلیعهٔ خورشید و اشتعال چراغ
بود فسانهٔ گـردون و اشتراك پیاز

۱۱۵۴۰ وجود پاکش در طی دهر داهیه خیز
تن شریفش در جوف چرخ شعبده باز

حلاوتی بمرارت کرامتی بفسون
سعادتی بنحوست حقیقتی بمجاز

مهین نتیجهٔ دولت بهین سلالهٔ بخت
که‌روزگار پیش‌راهمی‌طرازدتخت

اگرچه‌هست کنون‌همچوبخت‌خویش‌جوان
ولی ز دوری او نای تاج وتخت نوان

کشد چو تیغ و گراید بعرصهٔ ناورد
دهد چو بار و نشینـد بگوشهٔ ایوان

بقای دولت و دینش بگوهـر الماس
فنای قلزم و کانش بشکّرین مرجان

درآنزمان که طرازد بآب عدل زمین
در آنزمین که فروزد بنار بأس زمان

بهور هیـر[4] جهانسوز رشحهٔ شبنم
بماه مـار دم آهنج[5] رشتهٔ کتان

۱ـ شرب ، پارچهٔ گرانقیمت ۲ـ افراز : گنبد ۳ ـ غراره : جوال
۴ ـ هور : خورشید ، هیر : آتش ۵ ـ دم‌آهنج : خشمگین

ز سم گور چو یابند بر بدشت اثر ز گام مور چو بینند بر بخاك نشان

ازین بکوه گریزند شیر های دژم ازین ببحر پناهند پیلهای دمان

بنیکخواهش از آن می که در غنینهٔ دل ببدسگالش از آن غش[1] که در غشاوهٔ جان ۱۱۵۵۰

همان رسد که رسد از سحاب با گلشن همان رود که رود از شهاب با شیطان

بیمن و یسر چنینش اگر یمین و یسار بچرخ نالهٔ بدرود هستی از یم و کان

کف کریم و دل بـاذلش مگر بستند با نعدام یم و کان بیکدگر پیمان

ببین سلالهٔ دولت بلی چنین باید

نهانش معدن و دریا در آستین باید

تو ای ستارهٔ دولت سزد ز طنّـازی ز آسمانهٔ او گر بآسمان نازی

گهی کش اختر درّی آسمان دری گهی کش آب روانبخش چشمهٔ تازی

ظهیر و آتش حراقه های سقلابی جریر و آفت جرّاره های اهوازی

بعهد عدلش ای مهر شیوه همواری بدور دادش ای چرخ شیمه دمسازی

بهوش باش که نی خشم را رخ افروزی بخود گرای که نی نظم را سرافرازی

اگر فروزی دریای کین او تـوزی و گر فرازی احزاب خشم او تازی ۱۱۵۶۰

بطلعت خود از آن قیر ذلت اندایی بخرمن خود ازین برق فتنه اندازی

بهر دیاری کش جود رسته‌یی[2] آراست گشاد دکّـه در آن آسمان بخرّازی

سم سمندش با[3] روزگـار در نازش سر سنانش با آفتاب در بازی

بمطبخ کرمش کاسمان از آن دودی بنازش اندر خورشید و مه بخبّازی

جهان مجد ندیدی اگر نهان بتنی

ببین بدان تن و آن تن نهان بپیرهنی

---

۱ ـ غش : بکسر اول : کینه و اظهار خلاف درونی و نهانی ، غشاوه : پرده

۲ ـ رسته : بازار ۳ ـ نسخهٔ ب ، در

زهی ستارهٔ بخت تو آفتاب جلال — گر آفتاب مصون بودی از کسوف زوال

بکاینات لقای تو آیت رحمت — بممکنات بقای تو غایت افضال

ز آفتاب جمالت ستارگانرا فر — ز آسمان جلالت فرشتگانرا فال

در آنزمان که شدم بنده زان ستوده سخن — در آنزمان که شدم بنده زان خجسته کمال

۱۱۵۷۰ ترا نماز برم بالعشی والابکار — ترا سپاس کنم بالغدوّ والآصال

ستایشی که نه آن در سپاس تو باطل — ثناگری که نه این در ثنای تو بطّال

مباشر درمت را قرار کار آسان — که با غراره[1] دهد زرّ و باجوال لآل

مسافر کرمت را دلی روان بشکنج — ز بی نیازی آمال در تصرف مال

چو آب چشمهٔ تازی کنی بجام بیان — چو در طراز دری آوری طراز مقال

بناگواری ازین در همی گوارش نیل — بتلخکامی از آن در همی سلالهٔ نال

در آنمکان که نه ازمهر ومه نشان ذهّاب[2] — در آنزمین که نه از این و آن اثر بذّال

نیا چو فتحعلیشه پدر چو دولتشاه

چرا پسر نبود بر ز آفتاب و ز ماه

هماره ظل نیا و پدرت بر سر باد — همیشه پای وسرت زیب تخت وافسر باد

گر آفتاب بتو نرد همسری بازد — ز شش مقامر سیّار در[3] بششدر باد

۱۱۵۸۰ مخالفان اگر اجرام جاودان افلاك — ز تیر چار پرت مطلع دو پیکر باد

عروس ملك ترا كز حدود باد مصون — محیط چرخ محدّد بنای پرگر[4] باد

ازآنچه برتر از آن مرغ وهم پر نزند — هزار پایه از آن آستانت برتر باد

مخالفان تو گر بآسمان کین قمرند. — برزم تیغ تو سبّابهٔ پیمبر باد

مؤالفان ترا گر ستاره کج نگرد — چو آفتاب بچشمش سنانت نشتر باد

۱ـ غراره: بکسر اول چیزیکه از ریسمان ببافند مانند جوال ۲ـ ذهّاب: بمعنی زرگر وزرفشان آورده است ۳ـ نسخهٔ ب، زشش مقام سپاررهش ۴ـ محدّد: محدود، پرگر: طوق

زمین حضرتت از روی خسروان زمان | چـو از ستاره رخ آسمان مجدّر باد
خجسته نام‌تو کان زیب عرش یزدانست | طراز خطبهٔ شاهی و زیـور زر باد
صبا که در سخنش آسمان سخن نارد | در آستان جلالت یکی ثناگر باد
ولی ز فیض تو ای آفتاب اوج کرم | چو دامن فلکش دُر بدامن اندر باد

بلی سری که ترا سر بآستان ساید
کلاه گوشهٔ او سر بآسمان ساید

در مدح طهماسب میرزا فرزند دولتشاه

ویحك ای بخت‌همایون که‌مرا بار ازتو | درچه، در بارگهی کان بفلك یار از تو ۱۱۵۹۰
نی خطا کردم کش‌بار بگردون‌خواندم | کامدش سدّه بر ازسدره بصد بار از تو
بارگه نی فلکی و ملکی خورشیدش | کش بدر ناصیه سا ثابت و سیّار از تو
آنکه تا خامهٔ او مشك فشان بر کافور | باد در رستهٔ[1] چین آمده عطار از تو
آنکه بر داوریش هر که دری بگشاید | در هستی برخش بنـدد دادار از تو
قصر جاهش که برپایه آن چرخ قصیر | جامهٔ رفعت گردون را قصّار[2] از تو
دل خلق دوجهان گوهمه‌ازآهن و روی | کرمش را بخم طرّهٔ طرّار از تو
بادی از جودش آتش زن دریا و دمن | تاری از مویش مویان کن تاتار از تو
هرکجا قافلهٔ پرتو خورشید روان | نامش آن قافله را قافله سالار از تو
چرخ پرگاری بر گردن‌جاهش پرگر | وندرین دایره‌او مرکز وپرگار از تو
شاه طهماسب که نوباوهٔ دولتشاهست | کش نیا آمده شاهنشه قاجار از تو ۱۱۶۰۰

گفتم‌اورنگ کی وافسر جم‌را زکه‌فر
کش قدر روی بپاسود وقضا دست‌بسر

۱ـ رسته : بازار ۲ـ قصار : گازر

گر نسیمی ز دمت باد سحر بر گیرد | بشمیمی دم شمّامهٔ عنبر گیرد
آذر از روی شرر در دل روح افروزد | حنظل ازشهد سجل از کف‌شکر گیرد
از کف ماشطه عنبر ره نسرین سپرد | از تف غالیه آتش دل مجمر گیرد
تا مگر از کنف کف ّ تو آسوده شود | تا مگر از شرف نام تو زیور گیرد
کان زُکه صیحه زنان روی بدریا آرد | زر زکان رقص کنان جای‌درآذر گیرد
قدمت در ره زوّار برامش پوید | کرمت دامـن احرار بمعبر گیرد
همچو رنجور که هنجار مسیحا سپرد | همچو درویش که‌دامان توانگر گیرد
آن مهندس که بمیزان خرد بر سنجد | هرچه درعالم کن‌سنگ بگوهر گیرد
۱۱۶۱۰ پایهٔ فیض دو گیتی بیکی پله نهد | سایهٔ جود تو در پلهٔ دیگر گیرد
خم خام تو نه جز گردن گردون بندد | نای ضحاك بلی گرزهٔ حمیر گیرد
یاد روی تو چو بر روزن دل افروزد | آسمان به که بگل رخنه خاور گیرد

ای کفت از دل دریای گهر دودانگیز[1]
گوهر وزر خس‌وخارا کرمت آتش‌تیز

ای برازنـدهٔ اورنگ کی و افسر جم | وی طرازندهٔ دین عرب و ملك عجم
بخت برذات‌توعاشق چوبیوسف یعقوب | چرخ برتخت تو نازان چوبعیسی‌مریم
چون تو خشم آری‌مویان‌بذراری[2] حوا | چون تـو قهر آری خندان بنتایج آدم
بزم اقرانت مسلّم باباریق و کؤس[3] | کف اکفات منعّم بدراری و درم
در داد تو موشح بصنادید و کـرام | کف راد تو مخضّب بکفایات و کرم
اوشادی که مرا صرّه بمخزن‌مخزون | تو برامش که مرا نصره برایت پرچم
۱۱۶۲۰ آن‌زجانب‌جش‌غزالان بپلـگی خوشدل | تو بتن خـوار پلنگان بخرامی خرّم

۱ـ نسخهٔ ب ،گردانگیز ۲ ـ ذراری : جمع ذریه : اولاد واحفاد ۳ ـ اباریق : جمع ابریق ،کؤس : جمع کاس هردو بمعنی پیاله وجام

او بآهو پای[1] اندوخته غزلان تتار — تو بآهو پوی انداخته شیران اجم

بگهر ممکن ودمساز وجودت بوجوب — باثر حادث و همـراز حدوثت بقدم

با حدوث کرمت هرچه مقامات وجود — با وجود سخطت هرچه مقادیر عدم

آتش روی ترا هیربدی هیر مـدام[2] — پی زمـزم بکف از خط شعاعی برسم[3]

هر سحر از در دریوزه گری زال سپهر
پیش چهر تو بکف کاسهٔ دریوزهٔ مهر

ای بچوگان تو این گنبد گردون گویی — از یکی لطمهٔ چوگان تو گیهانپویی

گفتم ایکوه گران نازتواین گرسنگی — گفتم ایحصن فلك راز تو این گرزویی[4]

هین چه باگرزش نالید که هان کینتوزی — هان چه باتیغش موبید که هین بدخویی

واقفم زین سخن آری که سبو وسنگی — آگهم زین مثل آری که خمیر و مویی

هفت دوزخ چه ز جوالهٔ تیغت تابی — هشت جنت چه ز شمامهٔ مویت بویی — ۱۱۶۳۰

ز تو پویند بهر عرصه که هایا هایی — ز تو گویند بهر حلقه که هویا هویی

عالم جود تو زانسانکه بمرغابهٔ[5] آن — هفت دریای فلك همچو بدریا جویی

بسطت روضهٔ خلق تو بآنمایه گران — ره بدرشد نبـرد هشت بهشت از کویی

فارسان کرمت گرم عنان هر جایی — کاروان درمت مرحله پـو هر سویی

تا که رهبر شودش سوی نعیم نعمت — قاید جود تـو جویندهٔ هر ره جویی

این نه سنگست و نه آب این زرساو[6] آن در ناب
کز تو بی آب چو سنك آید و بی سنك چو آب

۱ـ آهوپای ، خانهٔ مقرنس یا شش‌پهلو یا خانه‌یی که درآن باگچ بری نقاشیهای زیبا کنند ۲ـ هیر : آتش ، هیربد : خادم آتشکده ۳ـ برسم : شاخه های باریك و بی‌گره‌که پارسیان از درخت مو وگز بترتیب خاصی زمزمه‌کنان آنرا بچینند و یزدان را ستایش‌کنند و هنگام دعا وستایش بدست‌گیرند ۴ ـ زو : یعنی در ۵ ـ مرغابه : بمعنی مرغاب آورده است وآن نام رودیست نزدیك مرو ۶ ـ زر ساو : زر خالص

ای‌ملك زاده کنون بر فکنم پرده ز راز[1] | راز بی پـرده بهر انجمن آرایم باز
گر کسی گوید کافزون ز تو ام زان بمتاب | غمِ نُه توی فلك کاهد ده توی پیاز
مهر زرّین تار افسرده ز جولاهه نگر | کش بهر دم شود از تار لعابی طنّاز
۱۱۶۴۰ کس بنامی نشود از تو فزون با پروز | مرغ عیسی نه بهمخانهٔ او همپرواز
دل محمود نه از ناوك مژگان شکرد | زنگیی را اگر ازخواجهٔ خود نام ایاز
نه گُزین یل زابل بچه بر تیر گَزین | کودك ازسوزن مامك چودهد بیلك‌ساز
مار جادو بنپاید بر آن اژدرها | که دم آهنج دمان گاو نبرد از اعجاز
نقشی از گام تو و خیل ملایك بسجود | ذکری از نام تو و فوج کواکب بنماز
گوهرت گرچه بآیات الهی مخزن | حشمتت لیك باسرار خدایی غمّاز[2]
هر کجا ناطق و صامت بقیام و بقعود | هر کجا سایه وپرتو بفرود و بفراز
اندر آن دایره یاد تو بهارست و بهشت | اندرین مرحله نام تو نگارست و طراز

تو چنینی ز خداوند و قرین تو چنان
شاد زی شاد که شادیت مبراد ز جان

ابروی داد تو انباز چو با چین گردد | رخنهٔ مـور بپیلان دم تنّین گردد
۱۱۶۵۰ خار در راه تهی پا گل سوری کارد | چرخ بر گردچکاوك نی پرچین گردد
چرخ در راه فنا خنجك[3] آهن ریزد | دهر بر گـرد بقا بارهٔ رویین گردد
ماه را تار قصب مار دم آهنج شود | مهر را شبنم گل آذر برزین گردد
زدسحر حلقه کسی بردرو گفتم‌هان کیست | گفت رازی که زمین‌زوهمه‌زرّین گردد
گفتم ای بانوی خاور بسعادت بخرام | تا ز روی تومرا خانه گل‌آگین گردد
چون درآمد ز در ای دادگر دین‌پرور | دیدمش حالتی از داد تو کزدین گردد
گفت‌افروخته ای‌داد زدادی[4] که‌از آن | چشم من بیگه‌و گه مطلع‌پروین گردد

۱ـ نسخهٔب، پردهٔ راز ۲ـ غماز : پرده‌در ۳ـ خنجك: خار وخسك ۴ـ نسخهٔب،رازی

داد او کان بجهانی ز در مهر چمید — با ذراری[1] منش مهر چرا کین گردد
باشد این داد که از دریا دود انگیزد — ابروی موج گر از باد گرهکین گردد
اینك ای یار پی یاری یاران کهن — بایـدت رنجه سر کلك نو آیین گردد

رحم کن رحم بخورشید و بدریا وبکان
ای جوانبخت کهازجودتوزارند ونوان

۱۶۶۰

اندر آن موقف کز جنبش ابطال رجال — کوه آهن را افتد بمفاصل زلزال
دشت دریایی ازخون یلان مرجانموج — گرد تنّینی از خنگ گوان مرد آغال[2]
کوهها هرسو صرصر تك وآهن پیکر — شیرها هرجا رویینتن وزوبین چنگال
پیکـر پیل تنان خستهٔ تیغ آفات — گردن شیر دلان بستهٔ جال[3] آجال
اختران پر تف اخگر ز مهنّد صارم — آسمان پر کُه آهن ز کیانی کوپال
نعرهٔ تارك بی پیکـر بر کین تکین — صارم پیکر بی تارك بر ترك ینال
زاری ضیغم در پردهٔ خیرات حسان — مویهٔ تنّین در حلقهٔ ربّات حجال
چرخ اگر اختر ریزد بجبال و بقفار[4] — ابر اگر زیبق بارد بوهاد و بتلال[5]
مینماند بجز اندر پر خود قُوّاد[6] — می نپاید بجز اندر سر رمح ابطال
چون زمکمن تو بناورد برانگیزیرخش — بنپایند دلیران چو ز مهدی دجّال
جرّ کیوان تو چون گردد جرارهٔ تیر — از غم پور ببهرام رسد مویهٔ زال

۱۶۷۰

از هراس تو و آغالش رخش رخشای
آسمانپو ز زمین نالهٔ بخشا بخشای

هان صبا گرچهبود جانتو گیهان سخن — لیك نی در بر شاهی کهتنشجان سخن
چند بر یاوه تنی شرم جهان بینت کو — گو ببخشاید جرم تو جهانبان سخن

---

۱ ـ ذراری : جمع ذریه بمعنی فرزندان ۲ ـ آغالیدن : اینجا بمعنی بلعیدن و اوباریدنست ۳ ـ جال : دام ۴ ـ قفار : جمع قفر ، زمین خشك بی گیاه ۵ ـ وهاد : جمع وهد ، زمین پست ، تلال : جمع تل ، زمین بلند ۶ ـ قواد : بضم اول جمع قائدیعنی امیر لشکر

اندرین عرصه که گیهانش سرایی‌ست سپنج | گوترا گوی فلك درخم چوگان سخن
دست در جیب نکو، پای بدامن اولی | صولجان چون بکف فارس میدان سخن
گرچه در رشته‌بری رستهٔ در های دری | تا دهی زیور گیمخت بدکان سخن
لیکن او دامن گردون بگهر انباید | چودومرجانش مجاهز[1] بچه‌بر کان سخن
تو درین مرحله درویش تهی‌دستی هان | سفت باز آر پی سفتهٔ[2] سلطان سخن
۱۱۶۸۰ به گر از رخنهٔ خود مور بنسراید راز | در بساطی که دهد ساز سلیمان سخن
ناقد رسته[3] بصیر ای ز بصیرت عاطل | با زر ناسره مگشا در انبان سخن
ترك‌جوش[4] تو نه‌درخورده‌ملکزادهٔ ترك | که بخوان خردش سبعهٔ الوان سخن
چند دوشاب دلی لابه بدوشاب مبر[5] | خوان آنرا که زبانش شکرستان سخن

هین اگر مرد رهی شمع دعا روشن کن
واندعا درصف مردانش بتن جوشن کن

یارب ازبخت ترا دولت روزافزون باد | روزگارت ز مقادیر قرون[6] بیرون باد
زیور از گام تو بر ذروهٔ علیین است | گیتی ازنام تو چون نامهٔ انگلیون باد
ازلآل لب تو جامه دران خورشیدست | از نوال کف تو صیحه‌زنان سیحون باد
دوست از برز تو هم مرحلهٔ قارن شد | دشمن از گرز تو هم مرحلهٔ قارون باد
جان بدخواه تو از درد فنا مخمورست | جام احباب تو از صاف بقا مشحون باد
۱۱۶۹۰ رشحهٔ لعل ترا دیدهٔ دُر دریا شد | آتش روی ترا سینهٔ خور کانون باد
از رخت فرهٔ انوار بقا مشهودست | در دلت مخزن اسرار خدا مخزون باد
از ازل پای تو پیرایهٔ هفت اورنگست | تا ابد دست ترا بستر آبسگون باد

---

۱ ـ مجاهز : سرمایه‌دار وبازرگان ۲ ـ سفت : کتف و شانه ، سفته : باول مضموم سائیده وسوراخ کرده را گویند چون در سفته و امثال آن ، باول مفتوح ، ارمغان و چیزی که کسی بکسی وام دهد تا درشهر ومحل دیگری بکس دیگر بازدهد ۳ ـ ناقدرسته: صراف بازار ۴ ـ ترك جوش : نوعی غذاست ۵ ـ نسخهٔ ب ، لابهٔ دوشاب مبر ۶ ـ نسخهٔ ب ، قران

نامهٔ نام تو هم مرحلهٔ خورشیدست عهدهٔ عهد تو هم راحلهٔ گـردون باد
این چه فرست وچه فرهنك که دادت یزدان گر ازاین افزون ممکن هم از آنت افزون باد
جان افلاطون بینم بتن اسکندر نی کهین چاکرت اسکندر وافلاطون باد

شکر لله که این نامه بپایان آمد
بتن از نام همایون تو ام جان آمد

در مرثیه شاهزاده دولتشاه

بامدادی شور و شیون در زمین و آسمان کاسمان مجد و مردی در زمین آمد نهان
بخت در زاری که زار ای شهریار تاجدار مرزدرخواری که خوار ای غمگسار مرزبان
تـاج جم در مویه های زیر برگاه کیی تخت کی در ناله های زار بر تاج کیان
چون زمانهٔ من دژم خورشید روی زادشم[1] چون ستارهٔ من نگون ماه درفش کاویان
موی کن هرسو نوان آشفته ربّات حجال مویه کن هرسو دوان آسیمه خیرات حسان
این سرایان کای دریغا کز ستمگر روزگار آنخروشان کی نفیرا کز جفا کیش آسمان
آفتـابی منکسف شد کافتابش پیشکار آسمانی منهدم شد کاسمانش آستان
آن سر نازان بتخت[2] دخمه از اختر پدید آن تن روشن بخاك تیره از گردون نهان
کامد از تاجش بسر قدوسیانرا خیره چشم کامد از رشکش بتن روحانیانرا تیره جان
آنکه سودی زو و بر آب بقـا برنا و پیر آنکه جودی زو و بر باد فنا دریا و کان
من زهر کس راز جویان کین چه غوغا وخروش من بهر کس زار مویان کاین چه فریادو فغان
آن یکی مویان که طوفان درسرای مردوزن آن یکی نالان که آتش در نهاد انس وجان
بیخودانه من چنین افتان و خیزان موج وار بیهشانه من چنین نـالان و پویان سیل سان
پی بریده ساعیی[3] ناگه خروشی دلخراش دم گسسته نانیی ناگه نوایی جانستان
راند گفتاری کش ازاظهار خاکم دردهن[4] کرد اخباری کش از تذکار چاکم برزبان
کافتاب جـود کانپرداز دریـا آستین آستان مجـد دولت شاه گردون آستان
دیدچون برفرّ خود تنگ این غم آگین دامگاه دیدچون باقدر خود دون این سپنجی خاکدان

۱۱۷۰۰

۱۱۷۱۰

۱ـ زادشم، پدر افراسیاب ۲ـ نسخهٔ مل،زخشت ۳ـ ساعی:دونده ۴ـ نسخهٔ ب، بردهن

رخش همت راند بر عـزم فضای دیرپای　　رخت حشمت برد بـر آرامگاه جاودان

چون‌شنیدم خاك برسر کردم ای‌خاکم بسر
کاش آتش بیختی ز اجرام افلاکـم بسر

برشد از دریای غم ایدل یکی تاری غمام　　در زمین و آسمان از آن قیامت را قیام
رعد صور آوای آن‌درقبض‌روح انس‌وجان　　برق هستی‌سوزآن در کشت‌جان خاص‌وعام
کاهش ماتم از آن در روح هرفرخنده‌جم　　سودهٔ الماس ازآن در راه هر زرّینه جام
کام‌شیرین‌شگرفانرا شرنگ‌اندرشرنگ　　بخت بیـدار بزرگانرا منام اندر منام
۱۱۷۲۰　بیخ و بنیاد مهانرا[1] زان خلل اندر خلل　　روز فیروز شهانرا زان ظلام اندر ظلام
پشت ملك و ملت از بار الم در انکسار　　کاخ دین و دولت ازطوفان غم در انهدام
هرتنی‌نالان‌زرنج[2] جانگزا در روز وشب　　هر کسی مویان زدرد[3] بیدوا درصبح وشام
نه ِمِهی را درسلام ِکه بجز زاری‌علیك　　نه ِکِهی را در وثاق ِمِه بجز آوخ سلام
نوشمندان بی حذر از نیش جانفرسا بدل　　نازنینان بیخبر از خـار خـارا در بکام
آفتاب از تیره دود آه دمها قیرگـون　　آسمان از ژرف بحر خون دلها لعل فام
ازچه ایخورشید نازیباروش داری فروغ　　از چه ایگردون ناهنجار پو داری خرام
منکسف چـون آفتاب آسمان اعتلا　　منهدم چـون آسمان آفتاب احتشام
فارسِ میدان مردیرا چو زان آمد ستم　　ابلق ایام را یـارب نگون بادا ستام[4]
این زمین خسته آمد آسمانخوار اژدها　　آسمانی خورد کش بس‌اژدها در خمّ خام

۱۱۷۳۰　ایزمین و آسمان از دیده خونباری کنید
بر مهین مرد زمین و آسمان زاری کنید

ای اجل تاچند داری جسم و جانم ممتحن　　ای اجل آخر نه اژدرهاست در بالین من
ای اجل در انتظار مقدمت من ساخته　　تار بیم[5] از بیم اژدر های من بر تن متن
ای اجل خوردی‌جهان مردی‌و گیهان جود　　آخر ازاین‌سوختهٔ بریان نهاری هم‌شکن
ای اجل بردی نوآیین مرد جوف آسمان　　مردمی کن بیخ بر کن زین تهی کاخ کهن
ای اجل کردی‌نگون[6] آنرا که‌در گیهانجود　　آسمان انجـم آرا آفتـاب انجمن
ای اجل آن‌تن که‌درجوشن‌چو برق‌اندرغمام　　الله الله جور بنگر از تو اینك در کفن
ای اجل کردی‌سراب آنژرف‌دریای‌شگرف　　کاژدها او بار گردابش چو کشتی موجزن

۱ـ نسخهٔ ب ، جهانرا　۲ـ نسخهٔ ب ، رنجی　۳ـ نسخهٔ ب ، دردی　۴ـ ستام: زین
۵ ـ نسخهٔ ب ، تار وهم　۶ ـ نسخهٔ ب ، نهان

ای اجل بردی جهان مردی وماندی بدرد | مویه کن هر پیرمرد وموی کن هر پیر زن
ای اجل آوخ که پنهان ازتوشد دریك نیام | تیغ او و ذوالفقار حیـدر خیبر شکن
ای اجل چون خورد خاك آنتن که عالمهای جان | آمد ازجان آفرین پیرایه در یك پیرهن ۱۱۷۴۰
ای اجل چون برد چرخ آنجان که گیهانها خرد | زیور آن پاك تن کازرم خرمنها سمن
ای اجل این زهر کانجامم فشاندی برلبان | کاش در آغاز کردی دایه‌ام را در لبن
ای اجل مر خسروانرا از تو منّتها بجان | تا نهان کردی بخاك آنخسروانی پاك تن
ای اجل تنهای شاهان کرد باجان اقتران | تا بنور پـاك یزدانش روانشد مقترن
ای اجل بر کام دل ماندی ممالك باملوك | خاصه بوم روم کز بیمش قرین بومهن[۱]

هیچ دانی تا کرا کردی نگون ای آسمان
آنکه ازتیغش کنارت پرزخون ای آسمان

ای نهنگان سر زقعر ژرف دریا درکشید | شادی من آسمانها را بـدم اندر کشید
ای پلنگان کز هراسش جا بدریا بادتان | رخت سوی کوهسار خرّم بربر کشید
ای هژبران چنداز بیمش بگوران رهسپار[۲] | اینك از گوران بکام خویشتن کیفر کشید
ای یم و کان کز یمین‌او بزاری، زین‌سپس | مخزن زر پر کنید و خرمن گوهر کشید ۱۱۷۵۰
ای جوانمردی ودانش رفت نام افرازتان | نقش نام خویشتن سیمرغ را بر پر کشید[۳]
ایزمین وآسمان بی فرّ فرّخ ظـل او | بار عزت در مظلّهٔ ذل وخواری بر کشید
ایمه و ای آفتاب ایمن ز گرد لشکرش | خوش‌ز برقع‌رخ‌فروزیدوسر ازچادر کشید
ای کواکب بی غبـار موکب فیروز او | کحل نومیدی وغم زین‌پس بچشم‌تر کشید
ای عروس‌ملك‌وملت‌شویتان برتافت روی | چون‌ارامل‌سر بجیب سوکواری در کشید
ایدلیران درعهـا در کیسهٔ ارزن نهید | ای سواران اسبها در رستهٔ استر کشید
ای اکابر سخرهٔ طبال و طنبوری شوید | ای افاضل خواری قوّاد وخنیاگر کشید
ای سخن سنجان خریدار سخن بنهفت‌چهر | خط ترقین[۴] جاودان برچهرهٔ دفتر کشید
ای ملوك روزگار ایمن بکام دل چمید | گه‌بمهر آوا زنید وگه‌بکین لشکر کشید
گه برامش کام دل‌را شایگان‌مجلس کنید | گه باختر نام خودرا کاویان اختر کشید ۱۱۷۶۰

کانجهانبان کزجهانداران‌سر وافسر گرفت
لشکر دیگر کشید و کشور دیگر گرفت

۱ــ بومهن : زلزله ۲ــ نسخهٔ ب ، رامیار ۳ــ نسخهٔ ب ، رخت ازین عالم بسوی عالم دیگرکشید ۴ ــ خط ترقین : خط بطلان‌که پس‌از تصفیه حساب‌ها بردفتر میکشند

گر سزایش دیدهٔ من یکزمان بگریستی | چشم انجم بر زمین و آسمان بگریستی
بردی از طوفان خون بنیاد گیهانرا زجای | زال چرخ ار برمهین‌مرد جهان بگریستی
چون نگریندازغم آنکش‌چوخندانگشت‌تیغ | زار دستان بر یـل زابلستان بگریستی
موج خون رایت بر اوج آسمان افراشتی | گر ز نومیدی درفش کاویان بگریستی
تاج تارك چرخ راگشتی حباب بحر خون | گر بیاد تارکش تـاج کیان بگریستی
همچو گنج اندر بخاك آن کز کف گنجور آن | آسمان بر گنجهای شایگان بگریستی
یار زنگارست آن الماس نیلم[1] گون کزان | چرخ زنگاری بنیل عسقلان[2] بگریستی
خون گری بر آنکه‌چونگلشن گرستی روزگار | بر فنای مخزن دریـا و کان بگریستی
۱۷۷۷۰ خوردخاك آنمردمرداو بار کاندردشت‌جنك | از پرنـد او بخـارا پرنیان بگریستی
شد تنی روشن بتاری خاك کز آزرم او | در تن روحـانی جبریل جان بگریستی
رفت آن کز رشك راه سایلانش روز بار | آسمان بر گنجهـای کهکشان بگریستی
مرزرا هرچشمه گرچشمی و آن سیلاب‌خیز | با هزاران درد بر آنمرزبان بگریستی
بودی از جان تو آنرا دیـدهٔ دریا فشان | جاودان از درد آنمرد نوان بگریستی

آسمانا این جفا با آفتابت از چه بـود
کینه ای‌مملوك بامالکرقابت از چه بـود

۱ـ نیلم : گوهر گرانقیمت ۲ـ عسقلان : شهری درشام که آنرا عروس شام گویند

ترجیع بند

درمدح فتحعلیشاه قاجار

عیدست وزتخت وتاج خسرو — افکنده بآفتاب پرتو

آراسته بارگاه و شاهان — بر بویهٔ[1] بار در تکادو

گه رانده کی‌ازهراس باچم[2] — گه گفته جم از شتاب با دو

برخاست صلای بار هین‌پوی — شدراست‌غریو کوس هان شو

زین‌شاره[3] گشاده در تکاپوی — زان موزه فتاده در روا رو

۱۱۷۸۰

از پرتو جامه های زرکش — افکنده زمین بآسمان ضو

زان‌سان که پراکند کفش‌زر — دهقان نپراکند چنان جو

دریافته زان هژبر سالب — سرمایهٔ گنج گاو هر گو[4]

یکسوی بپا سران پاریز — یکسوی بجا مهان مسقو

آن گفته باین که جاه بنگر — این رانده بآن که‌جود بشنو

آراسته شاخ عدل از بر — پیراسته باغ ملك از خو[5]

هر سوی ز بهر عود و مجمر — خرمن‌خرمن‌زمشك‌جوجو[6]

---

۱ ـ بویه : امید و آرزو ۲ ـ چم : خرامیدن ۳ ـ شاره : دستار ۴ـ گنج گاو : از گنجهای جمشیدی که درزمان بهرام گور کشف شده ودرآن دوگاو میش زرین‌و بسیاری‌جانوران دیگر از زر و مرصّع بجواهر وانواع میوه ها از انواع گوهرهای قیمتی یافته‌اندکه نام جمشید برآن‌ها منقوش بوده وبهرام آنها را فروختهٔ باهل استحقاق بخشیده است ، گو : گودال

۵ ـ خو :گیاهی خودرو که باید برای بهتر رستن و بالیدن زراعت آنرا از زمین بر کنند

۶ ـ جوجو ، نام شهری ازختا که مشك وکافور آن بنیکویی مشهورست

آنجا که گراید افسر شاه — ای چرخ بآفتاب مگرو

با پرتو تاجش اختران تار — با پایهٔ گاهش آسمان گو

۱۱۷۹۰ جمشید زمان بتخت‌خورشید — پیشش قد خسروان مه نو

در بحر جلال او فلک ُفلک[1]

سبحان الله مالك الملك

هان ایملکان شتاب گیربد — تا جای در آنجناب گیرید

وقتست که قدر و پایه یابید — وقتست که جاه وآب گیرید

وقتست که با فروغ تاجش — یکسر کم آفتاب گیرید

وقتست که پیش بحردستش — دریای گهر سراب گیرید

ُنه گنبد آبگون گردون — زان بحر یکی حباب گیرید

چینید گلی ز باغ جودش — جاوید از آن گلاب گیرید

وقتست که از نوای راوی — خوش‌خوش گهرخوشاب گیرید

مخزن مخزن ز هر وشاقش — زرّ سره لعل ناب گیرید

۱۱۸۰۰ یک نکته ز دفتر بیانش — آبستن صد کتاب گیرید

وقتست که با طراز ملکش — ملك کی‌وجم خراب گیرید

وقتست که هفت بحر اخضر — با بحر کفش تکاب[2] گیرید

وقتست که چشم اختر بد — در مهد فلك بخواب گیرید

وقتست که همعنانش از قدر — با فر فراسیاب گیرید

نی نی بجلال با جلالش — بیواسطه همرکاب گیرید

در بحر جلال او فلك ُفلك

سبحان الله مالك الملك

۱ـ فلك : بضم اول کشتی ۲ـ تکاب : آب اندك وزمینی که آب در آن فرونشیند

این عید که برده عهد جم را | بگذاشته روز زادشم[1] را
بس خسرو ملک بخش دیده | کاراسته کشور عجم را
بس یافته پیش تاجداران | صفهای حواشی و خدم را
بس کرده بر بلند قدران | بیقدر جواهرو درم را
۱۱۸۱۰ افکنده بس از یمین شاهان | در فاقه مجاهزان یم را
آورده بس از زبان رادان | در پاسخ سائلان نعم را
چون این ملک الملوک اعظم | نادیده سلالهٔ عظم را
تا او دم روح بخش بگشاد | بست از دم خود مسیح دم را
بی غائله شوق منطق او | از جذر اصم برد صمم را
در هر موییش داده یزدان | گنجایش صد جهان کرم را
ناخواسته گنجهای گوهر | افشانده فقیر و محتشم را
بر فاقه دری کلید جودش | نگشاده بجز در عدم را
از حصر نوالهٔ نوالش | امید بریده کیف و کم را
۱۱۸۲۰ جز در دل کان و دیدهٔ بحر | نادیده کسی خراش و نم را
نایافته ذاتش از تقدم | هم کاسهٔ خویش جز قدم را
دارای جهان ابوالمظفر | کز اوست طراز ملک جم را

در بحر جلال او فلک فلک
سبحان الله مالك الملك

این قصر شهنشه جهانست | یا کالبد جهان جانست
هر آینه‌اش زعکس خسرو | گویی که دریچهٔ جهانست
در پیشگهش که پیشکاری | از مرتبه پادشه نشانست
از طلعت شاهزادگان مهر | چون قیر نهان بقیروانست

۱ــ زادشم : پدر افراسیاب ۲ــ نسخهٔ ب ، شهریاران

بر پای ولی ز پایه شان پای | پیرایهٔ فرق فرقدانست
از شرم بزیر هر سری کان | آرایش افسر کیانست
۱۱۸۳۰ یکسو صف آصف آشکارست | یکسو ردهٔ ردان[1] عیانست
یکجای نوای خطبه آرای | یکجای نشید مدح خوانست
هم چنگ برامش اندر آهنگ | هم کوس بتهنیت نوانست
هم کفّ کفایت وشاقـان | غارتگر گنج شایگانست
هم مایه گنج شایگانی | از خسرو عهد رایگانست
از پایـه فصیل[2] پیشگاهش | برتر ز فـراز لامکانست
شادروانش ز ظـل ممدود | بر تارك عرش طیلسانست
وز مرتبه آستان عالیش | محراب دعای آسمانست
آری ملك الملـوك اعظم | آرایش صدر اینمکانست

در بحر جلال او فلك فُلك

سبحان الله مالك الملك

۱۱۸۴۰ روزی که شود بعرصهٔ جنگ | ابروی دلاوران پر آژنگ
از مرد زمین شود پر آشوب | از گرد فلك شود شبه رنگ
چون پیل دمان صیال[3] لشکر | چون شیر ژیان صهیل[4] شبرنگ
گردند ز خون ژنده پیلان | شیران دمنده بُسدّین چنگ
از تنگ تکاوران شود تیغ | چون برق نهفته در دل سنگ
از کاوش نـاوك سبك سیر | از زخمهٔ گرزهٔ گران سنگ
جانها گردد بماه پویـان | تنها گیرد بماهی آهنگ

۱ـ رد : حکیم ودانشمند ۲ـ فصیل : دیواری کوچك که درمیان برج و بارو کشند

۳ـ صیال : حمله ۴ ـ صهیل : صدای اسب

از جای بر آورد تکاور — دارای جهان بفر و فرهنگ
از خم دبوس[1] طوس در کین — از برق حسام سام در جنگ
ساید بر خاک برز برزو — سوزد بر چرخ هوش هوشنگ
تیغش ز مخالفان سر افشان — خنگش بموافقان سر آهنگ — ۱۱۸۵۰
زان هندوی گنگ سوز آفاق — آید چو نگار خانهٔ گنگ
بر هستی کاروان اعدا — برق سم باره اش شباهنگ
گیرند کم سریر و دیهیم — خاقان ازچین نجاشی از زنگ
از رمح ز دوده سر زداید — زایینهٔ ملك ولوح دین زنگ

در بحر جلال او فلك فلك
سبحان الله مالك الملك

ایشاه فلك فر ظفر مند — ای نام ترا بفتح پیوند
جود تو ز در نه گر نگون بود — نه طاس سپهر میبرا گند
از دست تطاول تو دریا — دیوانه صفت ز موج در بند
از تلخی کام او حذر کن — ای گاه نوال در شکر خند
درخوار چو خاره جود تا کی — یم زار ز فاقه جور تا چند
آسوده تو بر فراز اورنگ — باخاطر شاد وجان خورسند — ۱۱۸۶۰
جیش تو بتر کتاز خوارزم — طیش تو بگیر و دار در بند
از گرز گرانت ای جهانگیر — وز تیغ یلانت ای عدو بند
هم تودهٔ تن چو کوه شهلان — هم موجهٔ خون چو رود اروند[2]
امروز تو در سرای گیتی — هم خانه خدا و هم خداوند
در حجله عروس ملك نازان — فیروزی و عدل و داد فرزند

۱ـ دبوس : گرز ۲ـ رود اروند : شط بغداد

ای سایهٔ حق در آفرینش — داری همه چیز جز که مانند

صیتت ز ورای لامکان شد — ای شاه فرشته خوی یکچند

تسبیح مسبّحان نباشد — بر منظر لامکان جز این بند

۱۱۸۷۰

دربحر جلال او فلک ُفلک

سبحان الله مالک الملک

شاها فلکت بزیر زین باد — در پیش تو آسمان زمین باد

این خنگ شموس را بجاوید — داغ تو چو شمس برسرین باد

خاک درت از جبین خاقان — آراسته چون نگار چین باد

آنخاک[1] گرانبها بجاوید — خود تکیه گه سبکتکین باد

هندوی کمین پاسبانت — در پایه چو پور آبتین[2] باد

از صیت جلالت ای شهنشاه — ُنه طاس سپهر پر طنین باد

از کین پی خرمن بداندیش — آن برق یمانت در یمین باد

از تیغ مجاهدان شه خاک — از خون معاندان عجین باد

بر طرهٔ شام راستانت — مرغوله ز صبح راستین باد

۱۱۸۸۰

تخت تو فلک فلک زمینش — این باد چنان و آن چنین باد

تا هست مکان بهر مکینی — قدر تو بلامکان مکین باد

دستی که نباشدش ز بر دست — آن دست ترا در آستین باد

تا از دی و فرودین بود نام — دلکش بتودی چو فرودین باد

ای خاتم خسروان ز وصلت — حنّانهٔ ملک بی حنین[3] باد

دور از ملک ای صبا بگیتی — ذکر ملکان ملک این باد

۱ـ نسخهٔ ب، ازخاک ۲ـ آبتین : پدر فریدون ۳ـ حنانه : ستونی که حضرت رسول اکرم بدان تکیه فرمود وپس از آنکه حضرت از آن گذشت بناله درآمد، حنین : ناله

در بحر جلال او فلک فلک

سبحان الله مالک الملک

در مدح فتحعلیشاه و ظل السلطان

ای خامه و ای نامه و ای طبع گهرزای — از یاریتان بر سر گنج گهرم پای
گردید مرا پایه بدانمایه گرانسنگ — کز یاد وی افلاک خم آورده ببالای
هر سو نگرم بار ببار اندر گوهر — هرجا نگرم تنگ بتنگ اندر کالای
نه پای قدر را بمقادیر فرم دست — نه دست قضا را بممالیک درم پای — ۱۱۸۹۰
فردوس مورّد نه‌یکی طالب وحیران — گردون‌ملکوکب نه‌یکی ساهی‌ودروای
در گرد رهم پی بنوالی زده تا فرق — درخاک درم در بلمآلی شده تا پای
دادند مرا بار بنیروی ستایش — در بارگه تاجوری مملکت آرای
دارای زمان انجمن آرای نکو روی — خاقان جهان فتحعلیشاه قوی رای
آمال بگرد ره او قافله گردان — اقبال بخاک در او ناصیه فرسای
از پشت همایونش که جاوید مریزاد — هرسوملکی پرّ کله گوشه فلک سای
درمو کبشان پرده‌در گوش فلک کوس — در لشکرشان مویه گر نای ملک نای
لطف همه دردست امل تیغ اجل‌خوی — عنف همه در کام اجل گاز امل خای
گردی چو از آن بازبرد دشنه بصیقل — ترکی چوازین سازدهد باره بهرّای[۱]
در هند از آن نالهٔ رای از غم قیصر — در روم ازین مویهٔ قیصر زغم رای — ۱۱۹۰۰
هرتن ملکی دهر فروز از دم صارم — هریک ملکی مرد ربای از بر و بالای
خاصه ملکی کز ملکان آمده ممتاز — چون‌مهر جهان‌پوی‌زهر مرحله‌پیمای

۱ ــ هرا : زین و لگام و سینه بند اسب و گلوله های سیم و زر که در ساخت زین بکار برند

فرزند شهنشاه علی شاه جوانبخت

فرّ ملکی تاج وشکوه ملکی بخت

آن بارخداییست که بی شبه‌ونظیرست — شایسته دیهیم و سزاوار سریرست

آهنگ وی ورای قدر مخلب‌وبازست — ایمای وی وحکم قضا بر ثن وشیرست

در مصطبهٔ[1] جودش تا باده و جامست — در انجمن سورش تا شکر و شیرست

دراعهٔ[2] خورشید پراکنده بخارست — لوزینهٔ فردوس در آغشته بسیرست

تیغ و قلمش دایهٔ ملکست و منالست — لطف‌وسخطش مایهٔ خلدست وسعیرست

برق سم یکرانش حرّاقهٔ مهرست — جرّ خم کیوانش جرّارهٔ تیرست

۱۱۹۱۰ تقریر بهر رایش درمانده مشارست — فرهنگ بهر کارش فرخنده مشیرست

هم بند گیش دام ره راجه و رایست — هم‌چاکریش بند دل خواجه‌ومیرست

این سُلّم قصوای مقامات رفیعست — آن منبع اقصای کرامات خطیرست

در عالم جاهش که بافلاك محیطست — با پرتو رایش که باجرام مجیرست

این کلهٔ پوینده یکی کلبهٔ زالست — این چشمهٔ تابنده یکی قلهٔ قیرست

با پردهٔ او صدری و صدری بصدورست — با سدّهٔ او قدری وقدری بسدیرست

اوجیست بگردون بر واوجی بحصارست — موجیست بجیحون‌درو موجی بحصیرست

داناست‌بدان آنکه بسرش اندرهوشست — گویاست‌بدین آنکه‌بدمش اندر شیرست

امروز که بر دین عرب یار و معینست — امروز که برملك‌عجم‌ظهر وظهیرست

فرزند شهنشاه علی شاه جوانبخت

فرّ ملکی تاج وشکوه‌فلکی تخت

۱۱۹۲۰ ای خنصر اقبال تـرا چرخ نگینی — ای پایه اورنگ تـرا بخت زمینی[4]

مخطوبهٔ[3] ملکت بلقـا غالیه سایی — محجوبـهٔ ملکت بهـوا واقعه بینی

۱ـ مصطبه: دکان ۲ـ دراعه: جامه ۳ـ مخطوبه: نامزد ۴ـ نسخه ب، رهینی

دیدار ترا روزوشب آن نشره[1] نگاری | آغوش ترا سال ومه این فـال نشینی
با جلوهٔ رایت چه بهشتی چه بهاری | با پایهٔ قـدرت چه گمانی چه یقینی
درکاخ توتا تاج و نگین زاویه گیری | در کوی تو تادولت‌ودین گوشه گزینی
دوشیزهٔ هر ملك ز وصلت بنوایـی | حنّانه هر مرز ز هجرت بحنینی
تا جود تو ننمودش ز آغـاز جنانی | ز اصلاب بارحـام نپیوست جنینی
از جام چو دست تو گراینده بکلکی | از کاخ چو پای تـو شتابنده بزینی
درخنده قدر بر چه، بهر گنج خطیری | در گریه قضا برچه، بهرحصن حصینی
اقطار باقطاع در ایوانت چـو هانی | افلاك بزلـزال بمیدانت چـو هینی
با بأس تو درپاس زمین راست‌ضمیری | با تیغ تو در امن زمان راست ضمینی ۱۱۹۳۰
نه جوی وجری بردلی ازجرّ کمانی | نه وای و ویی بردمی از ضرّ کمینی
هر پیك نظر را که بتیزی نه نظیری | هر تیر کمانرا که بتندی نه قرینی
با عزم تو چون پویهٔ پیری بعصایی | با امر تو چون خطوهٔ طفلی بسرینی
دیدم چـو بآشوب دل و تلخی کامش | با بحر سرودم که چنین ازچه‌حزینی
نالید کـه بنگـر بیسار و بیمینم | از تاجـوری راد یساری و یمینی

فرزند شهنشاه علی شاه جوانبخت

فرّ ملکی‌تاج وشکوه‌فلکی تخت

ای قاعـدهٔ ملك ز داد تـو منظم | ای ناصیهٔ مجـد بداغ تـو مُوسّم
ای در حرم دین عـرب کعبهٔ علیا | ای بر فلك ملك عجم نیّر اعظم
با کی نکنم جاه فلك قدرتو مقرون | با جم نکنم نام همایون تو تـوأم
خاری که درآن‌جلوهٔ‌کام‌تو بر از کی | خاکی که‌در آن‌جرعهٔ‌جام‌تو بر ازجم ۱۱۹۴۰
درسدّهٔ سورت جم‌و کی بَرده ومولی | بر رایت رایت مه وخور مهچه وپرچم

۱ـ نشره : حرز وتعوید

آنجا که ز کام تو اثـر نـام قضا گم | آنجا که ز نام تو خطر قدر قدر کـم
ایمای تو براختر و هور آمده مطلع | ابروی تو بر روزی روز آمده مقسم
اختر دهی وهور چوایمای کنی راست | روزی دهی وروز چو ابروی دهی خم
چنگت چو گرایان بسنان موسی عمران | لعلت چو سرایان بروان عیسی مریم
یك قوم کنی معدوم از هوش ربا رمح | یك قوم کنی موجود از روح‌فـزا دم
آثار خدایی همه در ذات تو مُضمر | اسرار الهی همه در هوش تـو مُدغم
هرجا که قضا زهر دهد لطف تو تریاق | هرجا که قدر زخم زند مهر تو مرهم
با سنگ سیه گفتم کای صخرهٔ صمّا | با خاك تبه راندم کای تیرهٔ ابکم
۱۱۹۵۰ امروز بدین وصف که موصوف ومقرر | امروز بدین فضل که مذکور و مسلّم
آن رقص کنان راند همین بذله پیاپی | این چرخ زنان خواند همین نغمه دمادم

فرزند شهنشاه علیشاه جوانبخت
فرّ ملکی تاج وشکوه فلکی تخت

ای چرخ بدرگاه تـو دیرینه غلامی | زانروی بآزادگی افراختـه نامی
در پای شرف صدر فلك قدر تو قیدی | درنای خطر نام همایون تـو دامی
زابروی تو چون خنده زند برق سنانی | زایمای تو چون گریه کند ابر حسامی
هر سوی بگرد اندر گودرزی و گیوی | هر جای بخاك اندر دستانی وسامی
جنت چو ببزمت، چو یکی جلوه‌ز رویی | کوثر چو بخاکت، چو یکی جرعه‌ز جامی
با جنتم از آن چه حسابی چه کتابی | با کوثرم از این چه علیکی چه سلامی
هرجا که فتد سایهٔ افـلاك ببومی | هرجا که رسد پرتـو اجرام ببامی
۱۱۹۶۰ بر نام تو هـر دم بسرودی و درودی | بر کام تو هر تـن بقعودی و قیامی
هر تاجور از دایهٔ آمـال فطیمی[1] | از دودهٔ تو چون بجهان صیت فطامی[2]

۱ـ فطیم : کودك ازشیر گرفته ۲ـ فطام : از شیر گرفتن

زلزال بکان انـدر و ولوال بدریـا ‌ ‌ ‌ آنجا که ز جود تو تفوّه[1] بکلامی

در جوهر اجرام خطر فرّ و فروغی ‌ ‌ ‌ در گوهر افلاك شرف مجد و خرامی

گفتم بملك کزچه بدین پایه وجاهی ‌ ‌ ‌ گفتم بفلك کز چه بدین پایه و نامی

آن گفت که از بوسهٔ درگاه همیمی ‌ ‌ ‌ این گفت که ازسایهٔ خرگاه همامی[2]

فرزند شهنشاه علیشاه جوانبخت

فرّ ملکی تاج وشکوه فلکی بخت

آن روز که روید ززمین دشنه وخنجر ‌ ‌ ‌ آن وقت که بارد زفلك تارك و پیکر

هم کوس زند نعره که هین تارك کاووس ‌ ‌ ‌ هم سنج زند صیحه که هان سینهٔ سنجر

رمح از جهتی غاذیه آورده چو تنّین ‌ ‌ ‌ نای از طرفی نایژه[3] بگشاده چو تندر

هم چرخ پر آشوب ز آغالش دوزخ ‌ ‌ ‌ هم دهر پر آواخ[4] ز انگیزش محشر ‌ ‌ ‌ ۱۱۹۷۰

هم سینهٔ اجرام از آن خستهٔ ناوك ‌ ‌ ‌ هم گردن افلاك ازین بستهٔ چنبر

گه نعره زنان از در کین تارك بی‌تن ‌ ‌ ‌ گه تیغ فشان ازبر زین پیکر بی‌سر

جوزا وپرن گه‌زصوارم چو دوشعری[5] ‌ ‌ ‌ مریخ وزحل گه زعطارد چو دوپیکر[6]

ز اندیشهٔ تن خواهد مویان وپریشان ‌ ‌ ‌ از هیبت جان جوید آشفته و مضطر

ناهید ز بهرام همی مغفر و جوشن ‌ ‌ ‌ بهرام ز ناهید همی برقع و معجر

شهزادهٔ آزاده علیشاه ز مکمن ‌ ‌ ‌ یازد چو پرند آور[7] و تازد چو تکاور

گویی که یکی جمرهٔ اکّاله ز دریا ‌ ‌ ‌ بینی که یکی شعلهٔ جوّاله بصرصر

در شش جهت اندوخته انداخته تنّین ‌ ‌ ‌ بر نه فلك افراخته افروخته آذر

گر دشت همه شیرژیان، عرصهٔ شمشیر ‌ ‌ ‌ ور کوه همه پیل دمان ، طعمهٔ خنجر

۱ــ تفوه : برلب گذراندن سخن ‌ ‌ ۲ــ همام : بلند همت ، همیم را نیز بهمان معنی آورده است ‌ ‌ ۳ ــ غاذیه : قوت تحلیل غذا، نایژه : گلوگاه ‌ ‌ ۴ ــ آواخ و آوخ : آه و افسوس

۵ــ دوشعری: بکسر اول شعری العبور وشعری الغمیضا دوستاره که آنان را دوخواهر سهیل گویند

۶ــ دوپیکر: جوزا ‌ ‌ ۷ــ پرندآور: شمشیر

۱۱۹۸۰ از حکم فروزندهٔ دوزخ شده مُدغم — از امر نگارندهٔ کوثر شده مُضمر
در رمح نکو خواهش حرّاقهٔ دوزخ — در تیغ بداندیشش سر چشمهٔ کوثر
تا هست شتابان بگهر این خم خضرا — تا هست درنگی بنهاد این تل اغبر
آن راهسپار ره شاهی که ملك خوی — این خاك نشین در ماهی که ملك فر

فرزند شهنشاه علیشاه جوانبخت
فرّ ملکی تاج وشکوه فلکی تخت

در مدح شاهزاده دارا

همایون جشن دارای زمانست — زمین پیرایه بند آسمانست
زهر جانب هزاران چشم حیران — بدیدار شهنشاه جهانست
بپیرامن تن سیمین خوبان — و یا جانی نهان در پرنیانست
بسی شکرلب شیرین شمایل — قرین خسرو صاحبقرانست
بسی لولی‌وش شنگول سرمست — بجمّاشی ز یاران دلستانست
۱۱۹۹۰ هوا باغی ز روی خوبرویان — که ازسروش شکفته ارغوانست
زمین چرخی زمژگان پریوش — که ازنامش بهشت‌جان عیانست
هزاران پایکوبان دست افشان — بتختی کز گهر چونکهکشانست
همه درجشن شاهنشاه دوران — همین‌شیرین‌سخنشان درزبانست

که این فرخنده جشن عالم آرا
مبارك باد بر فرخنده دارا

خرامان هرطرف زیبا نگاری — برنگ وبو بهشتی و بهاری
تعالی الله بهشتی دلفروزی — بنامیزد بهاری جانشکاری
بزلف خم بخم عنبر فروشی — بمژگان سیه خنجر گذاری

بهر دلداده زیبا دلنـوازی | بهر غمدیده فرّخ غمگساری
بجشن خسروی بر کامهٔ دل | قرین بـا کام بخشی کامگاری
ز چشم نیمخواب فتنه انگیز | بگردون فتنه زا آموزگاری
۱۲۰۰۰
ز جام عشقشان هر هوشمندی | ببیهوشی نگـر ناهوشیاری
عیان هرجا چو شیرین شوخ چشمی | روان هرجا چو خسرو شهریاری
ببزم خسرو گیتی سرایان | لب شیرین هر یاری بیاری

که این فرخنده جشن عالم آرا
مبارك باد بر فرخنـده دارا

هوا چون موجزن دریای اخضر | در آن کشتی رسن بـاز صنوبر
ولی این کشتی ازلنگر شتابان | گر آن کشتی درنگ آرد زلنگر
بدریا گر شناور هست ماهی | بدین دریا بـود ماهی شناور
روان از رشتهٔ خط شعاعـی | ز خاك تیره تـا مهـر منور
تعالی الله هزاران دل رسن باز | بتار طرهٔ آن ترك دلبر
هزاران لعب و نیرنگش بهر گام | که وهم از اوست حیران عقل مضطر
۱۲۰۱۰
زلعب او نوان جانها بهر تـن | ز گام او تپان دلها بهر بر
ز حیرت این بـدم کالله اعلم | ز دهشت آن بلب کالله اکبر
ولی آسوده آن ماه رسن باز | سرایان این نوای روحپرور

که این فرخنده جشن عالم آرا
مبارك باد بر فرخنـده دارا

ز بس آراسته روی زمینست | زمین رشك نگارستان چینست
همه میـدان درگاه شهنشاه | بزیور چون بهشت راستینست
ز بس آیینش از آیینه دادند | بدین آیینه گون ایوان قرینست

خطا گفتم چنینش یا چنانش   سزایم آنچنان و این چنینست
گرفتم باغ مینو دلربایست   گرفتم چرخ مینا دلنشینست
۱۲۰۲۰ ولی غوغای محشر یار آنست   ولی بیداد اختر کار اینست
پی خدمت شهان و راستانش   برونشان دستها از آستینست
یکی را چرخ در پرّ کلاهست   یکی را ملك در زیر نگینست
شهنشه را همین بر آفرینش   زبان اینگونه‌شان بر آفرینست

که این فرخنده جشن عالم آرا
مبارك باد بر فرخنده دارا

عروس ملك شاها در کنارت   چو مشتاقان بیدل بیقرارت
بلند ایوان گردون پیشگاهت   خداوندان گیهان پیشکارت
توی چون سایهٔ یزدان ز یزدان   سر خورشید در پا سایه دارت
ازل آمد ردای کبریایت   ابد آمد طراز روزگارت
شهنشاهی و بخت وتختو دیهیم   ز نعمت های بی پایان چهارت
۱۲۰۳۰ جوانی و جمال و جاه ودولت   چو از بار نخستین نیز یارت
همیشه جامهٔ دارایی دهر   ببالا راست باد از کردگارت
رخ شهزادگان سرو قامت   بباغ خسروی خرّم بهارت
بجان زیبا و زشت و پیر و برنا   سرایان ای همه جانها نثارت

که این فرخنده جشن عالم آرا
مبارك باد بر فرخنده دارا

در مدح شاهزاده کیقباد میرزا

من زادهٔ شاه بی نظیرم — با بخت جوان و رای پیرم
از مهد بتخت بخت بنشاند — شاهنشه آسمان سریرم
مهدم تختست و تاج بختم — شیرم بدمست و شیر گیرم
تاراج خزائن از نوالم — آزرم عنادل از صفیرم
روزی آید که شاه بیند — در جوشن و آهن از حریرم
هم پیل شکن بدشت گرزم — هم شیر شکر ز شست تیرم ۱۰۲۴۰
وقتی برسد که بنگرد چرخ — بر سدّهٔ خورنق و سدیرم
هم چتر خجسته بر فرازم — هم بارهٔ گام‌زن بزیرم
پرسد چو ز آفتاب گوید — کز گرد سیه قرین قیرم

من بندهٔ شاه کیقبادم
از خسرو خسروان نژادم

باشد ز لبن لبان من تر — وین طرفه که هست درج گوهر
دانی ز چه از جفای خاقان — دارای جهان ابوالمظفر
شاهی که ثناش خوانده اطفال — در صلب پدر بناف مادر
در یاری دین و ملك همراز — تیغ وی و ذوالفقار حیدر
قایم بوجود این دو جاوید — ملك شه و ملت پیمبر
با رای وی آفتاب تیره — از روی وی آسمان منوّر ۱۲۰۵۰
هرجا که سپاه او همه شیر — هرجا که حسام او همه شر
چون جود کند نسیم آذار — چون تیغ کشد خمود آذر
باشد بلبم ثنای خسرو — آمیخته چون بشیر شکّر

من بندهٔ شاه کیقبادم
از خسرو خسروان نژادم

من کیستم از سلیل دارا | با پرتو مهر عالم آرا
باشد که‌ز کین حسام خونریز | آرم ز نیام آشکارا
بهرام ز بیم برق تیغم | گردد چو شرر نهان بخارا
با من ز نهیب ترکتازم | هندوی ملک کند مدارا
تیغ من و دشمنان خسرو | چون تیغ سکندرست و دارا
۱۲۰۶۰ نطقم زده راه صوت ساری[1] | خلقم شده رشک مشک سارا
خون دل بد سگال خسرو | چون شیر بکام من گوارا
من رای جزاین بکین ندارم | گو مختلف اوفتاده آرا
نصرت ز خدا و بخت خسرو | تیغ من و تارک نصارا

من بندهٔ شاه کیقبادم
از خسرو خسروان نژادم

آری شه را چنین سزد پور | کز دودهٔ شاه چشم بد دور
بستانش ز زاده سرو در سرو | ایوانش ز دوده هور در هور
یارب تن بد سگالشان باد | چون در پی پیل پیکر مور
یا طعمهٔ مار در بن غار | یا توشهٔ مور در گو گور
از چشم بد ستاره گر هست | چشمم ز جمال شاه مستور
۱۲۰۷۰ صد شکر که ازخیال خسرو | باشد دل من مدام مسرور
در دولبم این‌خجسته‌شعرست | تا روز درین شبان دیجور

من بندهٔ شاه کیقبادم
از خسرو خسروان نژادم

۱ــ ساری: نام پرنده‌یی که آنرا سار گویند

یارب دل شاه شادمان باد — چو نبخت من جوان باد

سر های ملوکش از ممالیك — پیوسته بخاك آستان باد

پیشش قد چون خدنگ شاهان — در سجده چو قامت کمان باد

خصم و علمش بروز ناورد — ضحّاك و درفش کاویان باد

همواره بچار بالش مهر — چون مهر بچارم آسمان باد

چون طایر تیر او زند پر — بر دیدهٔ خصمش آشیان باد

چون افعی رمح او کشد سر — بر سینهٔ دشمنش مکان باد

همواره بکام او خرامد — تاهست فلك چنین چنان باد ۱۲۰۸۰

پیوسته دعای شهریارم — آرایش منطق بیان باد

من بندهٔ شاه کیقبادم

از خسرو خسروان نژادم

در مدح نواب اسمعیل میرزا

باز شاهنشه ره ری بر گرفت — باز خاك ری ره اختر گرفت

باز دیهیم سلیمان زیب یافت — باز اورنگ فریدون فر گرفت

باز گرد تیره بر گردون گذشت — باز جام روشن از دلبر گرفت

باز بهرام آبگون خنجر نهفت — باز ناهید آتشین ساغر گرفت

باز کی آیین کین توزی نهاد — باز جم آهنگ رامشگر گرفت

باز ری آزرم هفت اختر فزود — باز ری آیین نُه منظر گرفت

پنجه بر رخسار قسطنطین نهاد — خرده بر بازار کالنجر گرفت

باز رامش جا بدان ملکت گزید — باز عشرت رو بدان کشور گرفت ۱۲۰۹۰

میمنت را کوس از کسری رسید — تهنیت را سنج از سنجر گرفت

چون ز ری نایب مناب شهریـار — چار پرّه سوی خسرو پر گرفت

مسند خویش از برادر زیب داد — کش زخردی امرشه دربر گرفت

وان بهری ساز نیابت ساز کرد — ری ازو پیرایـه دیگر گرفت

شه ستودش در کفایت روز بار — شاخ اقبالش ز خسرو بر گرفت

روزگار این پرده در بربط نواخت — آسمان این نغمه درمزمر گرفت

کز طراز افسر و زیبای گاه
باد ری فرّخ باسماعیل شاه

آری آری هر کرا فر زان جمست — پشت گردون در نماز او خمست

هر کرا آنجم گزیند آن کی است — هر کرا آن کی گزیند آن جمست

۱۲۱۰۰ گرهوا، انور ازین هفت اخترست — گر زمین، برترازین نُه طارمست

گلخن ارمنظور خسرو، گلشنست — عشرت ار مردود دارا، ماتمست

رنج اگر درخدمت او، راحتست — زخم اگر درطاعت او، مرهمست

در خلافش تیره روزی مُضمرست — در وفاقش بختیاری مُدغمست

خنجرش را جاه ودولت جوهرست — رایتش را فتح و نصرت پرچمست

پنجه‌اش چون دست یزدان قادرست — زانکه آنرا قدرت این معصمست[۱]

دوستدار خاندان احمدست — افتخار دودمان آدمست

از هراسش نوش در کام ملوك — زهر جرّاره‌ست و سم ارقمست

در نهیبش موی گوران بر گوان — چنگ تنّینست و گاز ضیغمست

هر خرابی کان ملك را معبرست — هر سرایی کان ملك را مقدمست

۱۲۱۱۰ کعبهٔ علیا و بیت مقدسست — چشمهٔ حیوان و آب زمزمست

وهم در هنجار فضلش ارجلست[۲] — نطق در آثار فیضش ابکمست[۳]

۱ـ معصم : ساعد ۲ـ ارجل : لنگ ۳ـ ابکم : گنگ وکند زبان

دم خـورد در آفرین پور راد　　پیر و برنا را از آن این بردمست

کز طراز افسر و زیبای گاه

باد ری فرّخ باسمعیل شاه

هان وهان ای آسمان گرد گرد　　یك دو گام دیگـرت باید نورد

تا از آن شهزادهٔ نادیده خواب　　بختها بینی بخواب انـدر نورد

هم برزمش چشمه سار آفتاب　　بنگری دریای قیر از تیره گرد

گرم آرد چون بمیدان باد پای　　ای بسا دلها کزو با باد سرد

ازحسامش‌بنگری شنگرف گون　　گونهٔ خویش ای سپهر لاجورد

چون بمردان مردی او آشکار　　بستُری از نامهٔ خود نام مرد

قبلهٔ زند آیدش چون پاك چهر　　زندخوان‌بندد زبان‌از وِرد وَرد[1]

۱۲۱۲۰

نه زگردانش گوی یابی همال　　نه ز شاهـانش شهی بینی نورد

آتش سیّال[2] گاه گیر و دار　　شعلهٔ جوال روز داد و برد

دستها بـر دامنش بی دستیار　　پایها در چنبـرش بی پایمرد

آنچه شاید روزگار از مهر داد　　آنچه باید کردگار از لطف کرد

داورانرا بر لب این یابی بزار　　خسروانرا در دم این بینی بدرد

کز طراز افسر و زیبای گاه

باد ری فرخ ز اسماعیل شاه

آری آری چون چنین‌ناید هژیر　　چون حسن‌شه یا دگر او یادگیر

آفتابست آن و این لعل بدخش　　آسمانست آن و این مهر منیر

از مظل کاینات ایـن مستظل　　از مجـیر کائنات این مستجیر

---

۱ ــ زندخوان ، بلبل ، ورد ، بکسر اول ، ذکر وبفتح اول گل سرخ　　۲ــ نسخهٔ ب، صیال بمعنی حمله‌ور

۱۲۱۳۰ آن یکی گیهان‌جان این جسم پاك — آن یکی دریای شهد این جام شیر

آن بنان مانی و این نغز کلك — آن کمان آرش و این راست تیر

آن یکی عمّان واین رشك سحاب — آن یکی نعمان واین قصر سدیر

آن همایون‌روضه‌این شاخ ستاك[1] — آن توانا همگر[2] این تار حریر

آن بزرگی‌بخش‌این‌خرد بزرگ — آن خطر آرای این اصل خطیر

آن سپهر بینش این بینش گرای — آن جهان دانش این دانش پذیر

آن خداوند این خداوندی مطار — آن جهانبان این جهانبانی مسیر

آن همایون روزگار این‌روز مهر — آں فروزان آفتاب این ماه تیر

آن نوا آموز نای و این نوا — آن صریر آرای‌کلك واین صریر

آن بهین چرخ بلندی این بلند — آن مهین دهر دلیری این دلیر

۱۲۱۴۰ آن چو پیر آمدبدان فرخنده‌پور — آمد این زیب دم برنا و پیر

کز طراز افسر و زیبای گاه

باد ری فرخ باسماعیل شاه

یارب آن‌چونمهر واین‌چونماه باد — جایشان در ظل شاهنشاه باد

تارك دارا و گام شهریار — زیور دیهیم و زیب گاه باد

آسمان بر کام شاهنشاه گشت — کن فکان در ظل ظل الله باد

هشت فردوسش به‌مجلس بارجست — هفت خاتونش بمشگو داه[3] باد

صیت او را پس نوردی آفتاب — نام او را پیشکاری ماه باد

دورش از دور آفتاب و آسمان — جاودان آن تیره این در واه باد

ذرّه از انوار مهرش آفتاب — کوه با آثار کینش کاه باد

چاه همراهان خود چونجاه کرد — جاه بدخواهان او چونچاه باد

۱ـ ستاك: شاخ تازهٔ درخت ۲ـ همگر : جولاهه ۳ـ داه : پرستار

گاو گیتی در پیش فرسوده تن   شیر گردون در برش روباه باد   ۱۲۱۵۰

آفتابش مهچهٔ رایات گشت   آسمانش قبّهٔ خرگاه باد

گرنه او با جم، بجام هستیش   آب حیوان زهر هستی‌کاه باد

آستینش موضع آمال گشت   آسمانش ملجاء اشباه باد

آفرینش زیور اقبال شد   نام نیکش زینت افـواه باد

منطق برجیس‌را این ذکر گشت   بربط ناهید را ایـن راه باد

کز طراز افسر و زیبای گاه

بادری فرّخ باسماعیل شاه

غزلیات

بی سبب دادم ز کف دامان یار خویش را — تیره کردم چون دو زلفش روزگار خویش را
از سر کوی تو بستم باز بار خویش را — چون در آنجا آزمودم اعتبار خویش را
از منت در دل غباری بود از آن رفتم که من — بر دلی هرگز نمیخواهم غبار خویش را
۱۲۱۶۰ از چه ای صیّاد سنگین دل بتیغش میزنی — چون نمیآبی ز بی گامی شکار خویش را
گو زبان آنکه گشاید شرح حال زار من[1] — که بدست آرم عنان شهسوار خویش را
زاهدا کاریست خوش عشق بتان منعم مکن — کی ز انکار تو گیرم ترک کار خویش را
چون زر قلبی دلا تا چند در بازار عشق — از گداز عشق کامل کن عیار خویش را
بر سر آنم که از غیرت ز کویش پا کشم — زانکه با اغیار نتوان دید یار خویش را

عمر هایت باید ای سرمایهٔ عمر صبا
تاشمارم برتو درد بیشمار خویش را

ساقی بگردش آمد و پر کرد جام ما — از گردش سپهر کشید انتقام ما
از بهر قتل ما بدم واپسین رسید — در آخرین نفس قدمی زد بکام ما
گفتا خبر ندارمت از حال دل ولی — صیدیست نیم کشته گرفتار دام ما
وصل تو گرچه نیم نفس بیشتر نبود — از روزگار هجر کشید انتقام ما
۱۲۱۷۰ دوریم از دیار حبیب وفغان که نیست — پیکی که تا برد بر سلمی سلام ما
گفتم که مرغ دل پرد ازشوق بام تو — گفتا که بوم نیست سزاوار[2] بام ما
بستیم دیده از دل و کندیم دل ز جان — آمد بدست دیده و دل تا زمام ما

چون شام هجر صبح قیامت صبا گذشت
با شام وصبح زلف ورخش صبح وشام ما

۱ـ نسخهٔ مل ، گو زبان آنکه گشایم شرح حال رازدل ۲ـ و نسخهٔب، سرافراز

رخست این یا کـه ماه عالم آرا　　خطست این یا که برمه مشك سارا
لبت لعل ودهان چون درج گوهر　　برت سیم ودلت چون سنگ خارا
بجانت گر ز دستت زهر نوشم　　بود چون نوش در کامم گـوارا
ترا ابروی چون تیغ سکندر　　مرا دل چاك چون پهلوی دارا
من این اشك عیان دانم که آخر　　کند راز نهانـم آشکارا
بحسرت تا کشد از انتظارم　　کند آن شوخ در قتلم مدارا
صبا احوال خود میگفت با یار
زبانش را اگر میبود یارا　　۱۲۱۸۰

جور تو بجان وفاست ما را　　درد تو بـدل دواست ما را
بیگانه ز خویش و آشناییم　　تا عشق تو آشناست ما را
تا روی تو شد زغازه گلگون　　گلگونه سرشکهاست ما را
با اینکه لب تو جان فزاید　　در حسرتم ازچه کاست ما را
جای دوجهان غمست در وی　　این دل که بسینه راست ما را
کردیم وفا جفا کشیدیم　　زین بیشترك سزاست ما را
بستیم صبا زکوی او رخت
گر خواست و گر نخواست مارا

رقیب بار ندارد بکوی یار امشب　　شدم بآه سحر گه امیدوار امشب
مرا فتاده نظر بر جمال یار امشب　　بخواب رفته‌مگرچشم‌روزگار امشب
تو در کنار من ومن نشسته در بر تو　　مگر بود ز شب قدر یادگار امشب　　۱۲۱۹۰
گره گشایی آن زلف تابدار چه شد　　که بیقرارم ازآن زلف‌تابدار امشب
چگونه بار نبندد زجسم‌جان امروز　　که‌باید ازسر کوی تو بست‌بار امشب

نجویدازمن مسکین کسی نشان فردا　　چو دوش بگذردم گر در انتظار امشب
زفرقت مه رویت که رشك خورشیدست　　بود چو دوش دوچشمم ستاره بار امشب
خدایرا پی بی اعتبار کردن کیست　　که پیش یار مراهست اعتبار امشب
بنال مطرب مجلس ببانگ بربطوچنگ　　که همچو چنگ بنالیم باتوزارامشب
گشود عقده از آن زلف بیقرار وفکند　　هزار عقده بدلهای بیقرار امشب

ز شمع طلعت او بزم غیر روشن شد
زرشك جان صبا سوخت شمع وار امشب

بدست پیر مغان داده ایم دست ارادت　　که خاك مقدم او هست کیمیای سعادت
۱۲۲۰۰ ملامتم چه کنی زاهدا ز رندی و مستی　　من و ندامت عصیان تو و غرور عبادت
تو ای مسیح نفس گر مرابلطف نوازی　　هزار خسته ز هرسو در انتظار عیادت
چگونه پرده بپوشم زعشق شاهد گلرخ　　که اشك سرخ و رخ زرد میدهند شهادت
بدل چو قصهٔ پر غصهٔ غم تو شمارم　　رسد ز ناله بپایان کنم ز گریه اعادت
تو پادشاه بزرگی و من غلام حقیرم　　بهرچه رای تو، فرمان برم بصدق ارادت
بمهر هرچه فزایم کنی بجور اضافت　　بجور آنچه فزایی کنم بمهر زیادت
مکن زجان ودلم کم جفاوجور خدا را　　که کرده جان ودلم باجفا وجورتو عادت

صبا ز جام جم و آب خضر یاد نیارد
کسیکه از کف جانان چشید شهد شهادت

گذشته گرچه جفایش بمن زحدّ نهایت　　بدوستی که ندارم ز جور دوست شکایت
بیا بمیکده ای شیخ ولطف پیر مغان بین　　که فیض تا بچه حدّ ست وجور تا بچه غایت
۱۲۲۱۰ چه باکم ازغم گردون وازملامت زاهد　　مرا که پیر مغان بنگرد بچشم عنایت
خدایرا زچه رانی مرا بخواری وزاری　　بجز وفا و مودّت کدام جرم وجنایت
چو آه من بشنیدی زدی بتیغم و شادم　　که آه خسته دلان کرده در دل توسرایت

چه‌میشود نظری گر کنی ز روی تفقّد — رسیده صبر بپایان و آرزو بنهایت
زقول واعظ نادان‌وطعن زاهد خودبین — که هردو بیخبرانند از طریق هدایت
صبا ز دست مده داستان دلبر شیرین
که‌طعم‌شهددهدازلب‌این‌خجسته‌حکایت

چون کنم‌چون کزفسون‌غیریار ازدست‌رفت — رفت‌اگر ازدست یار بیقرار از دست رفت
آن‌سری کز جور گلچین زیر پر بردم بباغ — ایدریغا تا بر آوردم بهار از دست رفت
خواستی تا کار ما را بر مراد خود کنی — غمزه‌یی درکارما کردی‌وکار از دست رفت
روزگاری خواستم تا باتو گویم درد دل — آه‌کان دردل‌بماندوروزگار از دست رفت
ای شب هجران ز پی روز شماری داشتی — تاچه‌پیش‌آمدکه‌آن‌روزشمار از دست رفت ۲۲۲۰
پرده ازمحمل برافکند آنمه محمل نشین — ساربانرا قوت از پا و مهار از دست رفت
دامنم‌چون‌رودجیحون گشت‌زاشك‌سیمگون — تامرا دامان آن سیمین‌عذار از دست رفت
ای نصیحت گو که داری‌اختیارخود بدست — پندما کم کن که مارا اختیار از دست رفت
بود ما را دانش و دین و دل و طاقت صبا
لاجرم ازیك‌نگاهش هرچهار ازدست رفت

خرّم‌دل آنکس که گرفتار کسی نیست — چون‌من‌زگرفتاری‌دل‌خوار کسی‌نیست
زنهار ز یاران مطلب شیوهٔ یاری — کاین جنس گرانمایه ببازار کسی‌نیست
از سینهٔ هر کس که‌دلی گم شود امروز — جز در شکن طرّهٔ طرّار کسی‌نیست
در سایهٔ سروی بود آسایش جانم — سروی که‌چوآنسروبگلزار کسی‌نیست
رحمست بر آنکو چومن از ساده‌دلی‌ها — غمخوار کسی گشته‌که غمخوارکسی نیست
هرچند جفا جوست ولی خرّم از آنم — کاین یار جفا پیشهٔ ما یار کسی نیست ۲۲۳۰
جان دادن و خوشنودشدن درره جانان
کاریست که جز کارصبا کار کسی نیست

سوی گلستان روم کی‌زسر کوی دوست — نیست چو با سنبلی رایحهٔ موی دوست
سلسلهٔ عقل و هوش طرّهٔ طرّار یار — راهزن دین و دل غمزهٔ جادوی دوست

پنجهٔ دانش بتافت بازوی تقوی بخست | پنجهٔ سیمین یار قوّت بازوی دوست
لاله نروید براغ سرو نخیزد بباغ | جز رخ زیبای یار جز قد دلجوی دوست
بربط زهره شکست چنگ دلاویز یار | رشتهٔ پروین گسست لعل سخنگوی دوست
گر بخروشد چو من بلبل مسکین رواست | خار بدامان گـل غیر بپهلوی دوست
از ره دیر و حـرم برهمن و شیخ را | سوی در خود بردموی کشان موی دوست
قبلهٔ مؤمن حرم قبلهٔ کافر کنشت
قبله ندارد صبا جز خم ابروی دوست

۱۲۲۴۰ امشب که مرا دیده بدیدار تو بازست | المنة لله کـه در عیش فرازست
ز اندیشهٔ هجران تو ایشمع دل‌افروز | در بزم توچون شمع مرا سوزو گدازست
ایجان ببرش بار که زیبنده چنانست | ایدل بکشش ناز کـه شایستهٔ نازست
در خاطر محمود پریشانی اگر هست | چوگان خم اندر خم مشکین ایازست
عشّاق ترا هیچ بسر شوق حرم نیست | ما را خم ابروی تو محراب نمازست
اندیشهٔ زلف تو چو کردم فلك از طعن | خندید که بس رشتهٔ اندیشه درازست
هر در که ببندد برخم گردش گردون
غم نیست صبا تا که در میکده بازست

دلم درعین‌وصل از بیم‌هجران آنچنان نالد | که درفصل بهاران مرغی از بیم‌خزان نالد
نباشد روز وشب آرام وخوابم دردل‌ودیده | گهی‌ازحسرت‌این گرید گهی‌ازدرد‌آن نالد
دلم در سینه مینالـد بیاد جعد مشکینی | چو مرغی کزقفس در آرزوی آشیان نالد
۱۲۲۵۰ بنالم گر برندم سوی جنّت زآستان او | چو آن‌بلبل که دردام از فراق گلستان نالد
تو درمحمل روان ومن‌بدنبالت دوان نالم | چنان کز نالهٔ من هم‌جرس هم کاروان نالد
بپیری نالم از زیبا جوانی آنچنان شبها | کز آهم پیر بخروشد وزافغانم جوان نالد
صبا هرشب زبیدادتو ای‌بی‌رحم سنگین‌دل
چنان نالد که با سنگین‌دلی‌ها آسمان نالد

چه بندم دل بعهدی کان مه نامهربان بندد | که بامن بارها بسته‌ست عهدی کاینزمان بندد

چه برخورداری از باغیست یارب باغبانی را | که نگذارد بشاخی عندلیبی آشیان بندد

میان‌درخدمتش عمری بجان بستم چودانستم | که آن نازك‌میان برقصدجان‌من میان بندد

بصد حسرت بیادم آمد آغاز گرفتاری | چو بینم صیدبندی پای صیدی ناتوان بندد

در میخانه‌گر بازست و ساقی مهربان من | چه‌غم گر بررخم‌از کین‌درعیش آسمان بندد

خوشا مستی که‌در کنج خرابی‌فارغ ازعالم | نشیند بیخود و برخود در سود وزیان بندد

دل لیلی چو دارد الفتی با نالهٔ مجنون | بپای ناقه‌اش نالان جرس زان ساربان بندد ۲۲۶۰

خوشم باداستان‌وصل‌ومیترسم که‌هجرانش | بصد حسرت مرا آخر زبان داستان بندد

پی پرسیدن درد صبا دانم طبیب او
زبان وقتی گشاید کو بصدحسرت‌زبان بندد

هر که با غمزده‌یی از غم ما یاد کند | دل غمدیدهٔ او را زغم آزاد کند

خرّم آن‌مرغ گرفتار که در کنج‌قفس | گاهگاهی نظری جانب صیّاد کند

آه کامشب شب‌هجرست‌وندارد پایان | کواجل‌تا که‌یك‌امشب بمن‌امداد کند

هر کرا گلرخ شمشادقدی در نظرست | کی‌نظر بررخ گل یا قد شمشاد کند

دل‌سزانیست سپردن‌بنگاریکه زرشك | خونکندصددل‌غمگین‌چودلی‌شاد کند

غیر تلخی نبرد از لب شیرین خسرو | یاد چون از دل پرحسرت‌فرهاد کند

پیر میخانه بجامی کندش چارهٔ درد | با دل غمزده‌یی چرخ چو بیداد کند

باد بنیاد وجودش ز خرابی ایمن | هر که او میکده‌یی ازکرم آباد کند ۲۲۷۰

حاجتی‌نیست بارشاد کسش در ره عشق
پیر میخانه صبا را اگر ارشاد کند

گر مرا هرنفسی تازه بتن جانی بود | همه از بهر نثار ره جانانی بود

قیمت بوسهٔ جانان بدل وجان بستند | یاد باد آنکه مرا هم دلی و جانی بود

دل افسرده دلان خو با سیری دارد | یاد روزی که مرا جای بزندانی بود

آتش عشق که روزی دوسه‌بودافسرده | بهر افروختنش حسن تو دامانی بود

بگل روی تو بودم نگران و بجهان — نه نشان از گل و نه نام گلستانی بود

هست بادرد تو دل ازهمه دردی گویی — دل پردرد مـرا درد تو درمانی بود

زده آن چاك گریبان بگریبانها چاك — یاد روزی که مـرا نیز گریبانی بود

دل من بود در آن زلف پریشان بجهان — گر پریشانتر از آن زلف پریشانی بود

شاداز آنم که پس ازمردنم آن تازه‌غزال

۱۲۲۸۰ گفت بیچاره صبا یار غزلخوانی بود

بعالم گر جوان گر پیر باشد — اسیر عشق عالمگـیر باشد

دلم را جاست در زلف تو آری — که این‌دیوانه آن زنجیر باشد

فزون از عالمی تقصیر دارم — بکیشت گـر وفا تقصیر باشد

دل او سنگ خارا و ز آهی — بسنگ خاره کی تأثیر باشد

شنیدی کودکی کزچشم فتّان — جهان آشوب و عالمگیر باشد

بتدبیری ببوسم آشیانش — گر این تدبیر با تقدیر باشد

بروایخواجه فکر کارخود کن — که ما را کار بی‌تدبیر باشد

زجورت شد صبا از زندگی سیر

کشی هرچند زودش دیر باشد

باید شب هجران سحری داشته باشد — تـا آه سحرگه اثـری داشته باشد

۱۲۲۹۰ آنکس که‌جفایش‌زدوعالم‌بود افزون — ایکاش وفـا هم قـدری داشته باشد

خوش‌میرودومینگردپیش‌وپس‌خویش — گویا برهـی منتظری داشته باشد

سرها بکف از بهر نثار قدم اوست — تا او ز کرم با کـه سری داشته باشد

در گلشن عشق تو بجز خار ندامت — نخلی ننشاندم که بری داشته باشد

شاید که براو رحم کند بادل‌سنگین

از حال صبا گر خبری داشته باشد

هزار جام سفالینه هیچ کم نبود سفال کاسهٔ ما کم ز جام جم نبود

بیا بمیکده کانجا زلطف پیر مغان فقیر ومنعم‌ودرویش ومحتشم نبود

نیم بکوی‌تو ارمحترم از آن شادم که غیرهم بحریم تو محترم نبود

بدام‌زلف‌توام مرغ‌دل‌در آرامیست که درهوای پرافشانی ارم نبود

بهرستم که‌توانی بکش‌مرا که ستم از آن‌سواعد سیمین‌بجز کرم نبود

۱۲۳۰۰ زسیر دیروحرم قصدرهروان‌چویکیست حریم‌دیر بحرمت کم ازحرم نبود

قدم بگلشن وصل تو تا نهاد صبا

چه‌خارها زفراقش که درقدم نبود

چوآن‌نامهربان ازجان مشتاقان خبر گیرد تغافل میکنم شاید خبر بار دگر گیرد

ز بیدادش ننالم بلکه زان‌نالم که میترسم بمحشر دادگر دادم از آن بیدادگر گیرد

مگر دادند جان دروادی حسرت بناکامی گر آن‌خودکام ازاحوال ناکامان خبر گیرد

بخاك‌ازرشك‌تا یکسان کندحسرت نصیبی‌را ازآن گاهی بخاك‌افتاده‌یی ازخاك بر گیرد

بیك نظارهٔ شمع رخت میسوزم و شادم بلی پروانه را پروا نه گرآتش بپر گیرد

خوش‌آنعاشق کز آغازمحبت بگذرد‌ازجان حدیث عشق و نقل عشقبازی مختصر گیرد

دلا ازسر هوس بگذارواز کوی بتان‌بگذر چرا عاقل بپیش این کارهای پرخطر گیرد

حکایت ها رود هرشب صبا را با خیال او

بپایان چون رسد بازآنحکایتها زسر گیرد

۱۲۳۱۰ زکوی یار بستم رخت سوی کشور دیگر بشهری دیگر افتادم بدام دلبری دیگر

مراسرمست کردی‌ازشراب‌وغیرراخواندی خدارا تاشوم بیخود کرم کن‌ساغری دیگر

برآمد آفتاب ایمه برآور از گریبان سر که تاپیدا شود مهری‌دگرازخاوری دیگر

مران ایشاه حسن ازدر گدایی‌را که‌میدانی زجورت ازدری‌چون‌رفت‌آیدازدری دیگر

مراازخنجری‌درخون کشیدا‌ین‌جور کیش‌اما تپیده صد دلم درخون‌زشوق‌خنجری دیگر

حدیث جنّت وکوثر چگویی واعظا بنگر رخ او جنّتی دیگر لب او کوثری دیگر

صبا راکشور دل چونشود آباد کاندر وی

بهر دم غارتی دیگر کند غارتگری دیگر

داد مـرا از وفا وعدهٔ دیـدار یار — تا چه رسد از سپهر تا چه کند روزگار
از مژهٔ خونفشان خاك رهش گل کنم — زانکه بدامان دوست دوست نخواهد غبار
تا همه عذرا وشان برتو چووامق شوند — پرده ز رخ بر فکن ای بت عذرا عذار
۱۲۳۲۰ از قـد جانپرورت در لب افسونگرت — سرو درآید ز پـا غنچه بریزد ز بار
بر سر بالین من دوست بـود منتظر — از تنم ای جان برآی چند کشم انتظار
راه سعادت مجـوی روی ارادت منه — جز بدر پیر دیـر جز بسر کـوی یار
کی بسعادت رسی در ره عشق ای فقیر — بر در پیر مغـان تا نکنی جـان نثار
چون زتوپنهان کنم درد دلخود که کرد — راز نهـان مـرا اشك عیـان آشکار
مردم ازین آرزو کـو بسرم بگذرد — آه که آخر نکرد بر سر خاکم گذار
آنکه جدا ازبرت زیست زهی تیره بخت — آنکه بخاك درت مرد زهـی بختیار
آه که بار غمت ماند صبا را بدل
ازستم آسمان بست زکویت چو بار

هرکرا برسر بود سودایی از جای دگر — بر سر شوریدگان عشق تو سودای دگر
گر غمت را جز دل من بود مأوای دگر — کرد ازین غمخانه مأوا یك زمان جای دگر
۱۲۳۳۰ تاجر عشقم بکف جنس وفا اما چه سود — کاسد این کالا و ما را نیست کالای دگر
ای غم عشق آفرینت باد از جان آفرین — کز تو جانم شد رها[1] از قید غمهای دگر
نیست از رسواییم اندیشه باری چون کنم[2] — کز تو باید دید درهر گوشه رسوای دگر
چون تمنّای تو کـردم آمـدی با مدعی — لطف فرمـودی کنون دارم تمنّای دگر
خون دل پیمایم از غم تا تو پیمایی ببزم[3] — هر زمان پیمانه بـا پیمانه پیمای دگر
جز مداوای وصالت کان نصیب ما نشد — نیست این بیمار هجرانـرا مداوای دگر
گر قیامت نیست آنقامت چرا از عاشقان — چون قیامت زان بهرسوییست غوغای دگر
راندی ازدرگه صبارا غیر را خواندی ببزم
کاش او هم داشتی جز درگهت جای دگر

۱ـ نسخهٔ مل ، کز توام جان شد ۲ـ نسخهٔ مل ، نیست بارسوائیم اندیشه بااین چون کنم ۳ـ نسخهٔ ب ، برم

از دل شودم مهر تو زایل نه و هر گز — زایل شودت کین من از دل نه وهر گز

یارب رودم مهر تو از دل نه و هر گز — آیا[1] شودم وصل تو حاصل نه وهر گز

ای یار جفاکار زاحوال من و غیر — یکبار شوی آگـه و غافل نه وهر گز ۱۲۳۴۰

وصل تو و هجر تو دمی بهر من و او — حاصل شود ای خوب‌شمایل نه وهر گز

اورا تو روی جانب مسکن گه و بیگه — ما را تو شوی زینت محفل نه وهر گز

مشکل شده کارم ز غمت بیتو و باتو — آسان شودم آن غم ومشکل نه وهر گز

ای رشك مه ومهر بروی تو مه و مهر — در حسن کسی کرده مقابل نه وهر گز

در دل بودم حسرت دیدار تو باری — بیرون‌رود این‌حسرتم ازدل نه وهر گز

شاید که شود خاطر او مایـل قتلم — باشد کـه ببینم رخ قاتل نه وهر گز

از حال دل غرقهٔ گـرداب بلا را — آگـه شود آسودهٔ ساحل نه وهر گز

مجنون ز غم عشق تو ای غیرت لیلی — یارب شود از سلسله عاقل نه وهر گز

باشد که صبا را شود از گردش گردون

بر گردن تو دست حمایل نه وهر گز

دل من تنگ واشك تو غمّاز — در دلم کی نهفته ماند راز ۱۲۳۵۰

همه شب درخیال زلف توام — عمر کوتاه بین و فکر دراز

قد تو سرو وپای من در گل — رخ تو شمع وجان‌من بگداز

روی او دیدم و سپردم جان — فکر انجام کـردم از آغاز

گفتم ایدل بداغ عشق‌مسوز — نشنیدی کنون بسوز و بساز

یا منه پای در طریق طلب — یا بیندیش از نشیب و فراز

باشد از شوق حلقهٔ دامت — هر گه ازآشیان کنم پرواز

زآنچه‌درعالمست پوشدچشم — چشم‌هر کس بود بروی‌تو باز

۱ـ نسخهٔ مل ، یارب

بصبا باز داد وعدهٔ وصل

تا چه بازد سپهر شعبده باز

درد هجر تو نیست درمانش | راه وصل تو نیست پایانش

۱۲۳۶۰ هر که باشد گدای درگه دوست | هست یکسان گدا و سلطانش

رهروان طریق کعبهٔ شوق | نخروشند از مغیلانش

هم ز دست کسیست درد دلم | که بدست ویست درمانش

پای بند دل پریشانم | نیست جز طرّهٔ پریشانش

سست‌چو نم‌هر وسخت چو نکینش | با من و غیر عهد و پیمانش

دل ز من برد و قصد جان دارد | نرگس دلفریب فتّانش

یکی ازصد نمیتواند گفت

باصبا آنچه کرد حرمانش

دورم ز آستان تو کرد آسماں دریغ | جای رقیب گشت در آن آستان دریغ

با عندلیب مانده بدام قفس نگفت | باد صبا حکایتی از گلستان دریغ

هرقاصدی که نامه‌یی‌ازما بدوست‌برد | بود آن ببخت گمره ما همعنان دریغ

۱۲۳۷۰ جانم گداخت از غم آن بیوفا و او | بامن هنوز در صدد امتحان دریغ

گردونم از دیار تو آواره کرد آه | وز راه کینه بست ره کاروان دریغ

در بستر هلاک که افکنده‌یی مرا | گامی مدار از سر این ناتوان دریغ

عمر عزیز در غم این بد گمان گذشت | این کینه‌جو هنوز بما بد گمان دریغ

احباب ازوصال رخت نا امید آه | احباب در حریم درت کامران دریغ

مرغان بذله گو بقفس بسته بال حیف | زاغان تیره رو بچمن پرفشان دریغ

نشکفته غنچه‌یی زگلستان هستیش

آمد بهار عمر صبا را خزان دریغ

شب فـراق چنان داردم پریشان حال | که رفته است زخاطر حدیث روزوصال
تمام‌عمر چومجنون بدشت‌خواهم گشت | بود که رام شود روزی آن‌رمیده غزال
تو ای غزال روانی بکاروان و منت | فتاده‌ام چـو سگ کاروانی از دنبال
رخت بخال سیه‌خوش‌چنانکه لاله‌بداغ | دلم بخال‌تو دلکش چنانکه‌چهره‌بخال ۱۲۳۸۰
بگیر بـادهٔ عشرت ز ساقـی دوران | که هست ساغرش اززهر غصه مالامال
بوعده گاه که یارب دگر خرامان بود | که‌پیش‌وپس‌نگران‌بودوداشت‌استعجال
شکسته‌بال حمامیست دل که رشك‌برد | بطایری کـه گهی در قفس گشاید بال
شدم اسیر تو ای ترك جور کیش دریغ | که هست خون‌اسیران بمذهب‌توحلال

صبا و بزم وصالت زهی تصور دور
گدا ومسند سلطان‌زهی خیال‌محال

یك جو بدو عالـم نفروشیم غم دل | کزعمر گرانمایه همین آمده‌حاصل
من ازغم تر مردم وتو بی‌خبر ازمن | آری زغریقش چه غم آسودهٔ ساحل
چون‌دیدمت،ازدست‌ربودی دلم‌آری | کو آنکه ترا بیند وماند بکفش‌دل
پند من دیوانه زعشق تو چه گویند | دیوانهٔ عشق تو بسی مـردم عاقل
دردا که کنون بایدم از درد بسر زد | آن‌دست که‌بر گردن‌وی بود حمایل ۱۲۳۹۰
مظلومی من بیند و سنگین‌دلی او | خون گریداز آن‌تیغ‌همی‌در کف قاتل

دارد بسر اکنون هوس رندی و مستی
یارب تو صبا را ز ورع سلسله بگسل

ربود از من بتی نامهربان دل | که‌باید کند درعشقش زجان دل
جوانی دلفریبی تازه رویی | که‌بگرفت‌از کف پیروجوان دل
کدامین دلربا در کاروانست | که باشد در پیش صدکاروان دل

خدا را چاره‌یی آخر طبیبی — که باشد خسته‌ام جان ناتوان دل

فغان کز حسرتش مردیم و باما — هنوز آن بد گمانرا بد گمان دل

چه غم گر آسمان نامهربانست — که ساقی راست باما مهربان دل

روان گشت وچه کرد، ازپی صبارا

روان دنبال آن سرو روان دل

۱۲۴۰۰ ای بیادت ناله های زار دل — بی تو ما را ناله باشد کار دل

جز رخت نبود مرا امید جان — جز غمت نبود مرا غمخوار دل

رفتم از کوی تو از قرب رقیب — ساختم با حسرت بسیار دل

بی تو ای سرمایهٔ آرام جان — سوختم از آه آتشبار دل

جان ز تو رنجور و تن رنجور جان — دل ز تو بیمار و من بیمار دل

بی تو ام در موجهٔ سیلاب چشم — بی تو ام در آذر آزار دل

گرچه کار من ز دل مشکل شده — لیکن آسان از غمت دشوار دل

بخت و اختر گشت یار و یاورم — تا مرا شد درد عشقت یار دل

بست از اسرار دل پیش تو لب

چون صبا را آگهی زاسرار دل

رویت همه شب بخواب بینم — هر نیمشب آفتاب بینم

۱۲۴۱۰ زلف سیهت چو پالهنگی — بر گردن شیخ و شاب بینم

هرسو نگرم بکوه و هامون — رخسار تو بی حجاب بینم

هر ذره ز آفتاب حسنت — روشن تر از آفتاب بینم

تنها همه در سم سمندت — جانها همه در رکاب بینم

از خجلت آفتاب رویت — بر چهرهٔ مه نقاب بینم

روزی باشد که خویشتن را — از وصل تو کامیاب بینم

از سیل سرشک در غم تو — بنیاد طرب خراب بینم
چندان گریم که آسمان را — چون بر دریا حباب بینم
از نالهٔ خود مُسبّحان را — در عرش در اضطراب بینم
از موجهٔ بحر غم صبا را
همواره در انقلاب بینم

۱۲۴۲۰
خوشم گر تیره باشد روزگارم — که دارد نسبتی با زلف یارم
نه از یاریست از ناسازگاریست — که دارد زنده دور روزگارم
ببادم خاك از آن ندهد که ترسد — بدامان کسی بیند غبارم
بتیر غمزه و شمشیر نازت — بجسم خسته و جان فگارم
که گر تیرم زنی دل بر نگیرم — اگر تیغم کشی سر بر نیارم
مرادورازتو کی باشد قراری — توی آرام جان بیقرارم
بدل نبود خیال بوستانم — بسر نبود هوای لالهزارم
که باشد بی‌تو گلشن کنج دامم — که آید بی تو گل دردیده‌خارم
شب دیجور میخندد بروزم — چگویم چون بود شبهای تارم
توی سرمایه سوز عقل و دینم — توی غارتگر صبر و قرارم
۱۲۴۳۰
زناصح ای‌صبا شادم که دانم
ندیده روی زیبای نگارم

بمن از رندی و مستی و نی وچنگ وندیم — چه ملامت کنی ای شیخ که حکمیست قدیم
گر نوازی ز وفا ور بگدازی ز جفا — حکم حکم تو که ما را نبود جز تسلیم
ایخوش آن رند قدح خوارهٔ فرخنده مقام — که مدامست بخاك در میخانه مقیم
بر در مدرسه دی پیر مغان دید مرا — سخت شرمنده‌ام امروز از آن جرم عظیم
خرقه پوشان و گدایان در میخانه — بی نیازند ز شاهنشهی هفت اقلیم
بجز از رندی و مستی نکنم کار دگر — کز ازل پیر مغان داده مرا این تعلیم

واعظا چند کنی بیهده افسانه دراز — از رخ حور و می کوثر و گلزار نعیم
بخرابات خرام از کف ساقی می نوش — تا نگویی دگر از جنّت و حور و تسنیم
ما و تو هر دو طلبکار بهشتیم ولی — تو از آن زهد ریایی من از آن لطف کریم

۱۲۴۴۰ گفتم از مطرب و می توبه کنم در پیری
باز گفتم که صبا توبه ازین راه سقیم

ساقیا خون شددلم از دور گردون چون کنم — می بساغر ریز تا خون در دل گردون کنم
ساغری پر کن زمی بررغم غیر اینست یار — تا که من هم یکره ازغیرت دلش راخون کنم
زاهدا منعم ز جام بادهٔ گلگون مکن — من بعهد گل چسان ترك می گلگون کنم
ناصحا رو چاره یی کن طبع موزون مرا — تا من از پند تو ترك قامت موزون کنم
ور نه آزار دل زارم خدا را تا بکی — آخر انصافی بگو تا طبع را موزون کنم
شمه یی گر گویمت از حسن یار و عشق خویش — بی نیازت از حدیث لیلی و مجنون کنم
گرچه محزون باشدم دل از غم دلبر ولی — شاد دارم خویش را تا غیر را محزون کنم
یا بکام من تو مهر غیر بیرون کن ز دل — یا بکام غیر مهرت را ز دل بیرون کنم

دردم افزون میشود هرروز چون حسنش صبا
چون توانم چارهٔ این درد روز افزون کنم

۱۲۴۵۰ اگر جدا کنی ای دوست بند از بندم — چو بهر خاطر اغیار نیست خورسندم
امید وصل ندارم ز یار مهر گسل — بیا اجل که بدیدارت آرزومندم
مرید پیر مغانم که از کرامت او — دل از ارادت مفتی و شیخ بر کندم
دلم گرفت ز طامات و زرق ای ساقی — بیار باده که دستار زهد افکندم
فسانه ییست بگوشم حکایت یعقوب — بگو بناصح مشفق که میدهد پندم
که او ز فرقت فرزند خون زدیده فشاند — من از فراق نگاری که نیست فرزندم
گدایی سر کوی تو پادشاهی ماست — ز بندگی تو بر خواجگان خداوندم

صبا مذاق من ازصبر تلختر دارد
فراق دلبر شیرین لب شکرخندم

جز آستانهٔ پیر مغان پناه نـدارم ولی فغان که در آن آستانه راه ندارم

بپای باده فروشست تا سرم بارادت سری بهمسری شیخ خانقاه ندارم

بگریه گفتمش ازدل مکن نهال وفارا بخنده گفت درین باغ ازین گیاه ندارم ۱۲۴۶۰

بریخت خون مرا او فغان که روز قیامت بغیر غمزهٔ خونریز او گواه ندارم

نظر بسوی تو گفتی باشتباه فکندم بصدق قول تو من نیز اشتباه ندارم

بپیش ماه رخت گو متاب ماه که مهری چوماه روی تو باشد بروی ماه ندارم

بغیر آه سحر نیست چارهٔ شب هجران ولی امید سحر زان شب سیاه ندارم

صبا چگونه کنم ترک آه روز وصالش

که همدمی بشب هجر غیر آه ندارم

کار بجز عشق آن نگار ندارم با بد و نیک زمانه کار ندارم

از تو برخسار غیر قطرهٔ خونی ای دل گمگشته یادگار ندارم

ازمی وصلت که مدّعی شده سرخوش آه که من بهره جز خمار ندارم

برده دل بیقرار تـا سر زلفش همچو سر زلف او قرار ندارم

فکر رهایی مرا و دل بکف او گویم اگر دارم اختیار ندارم

قسمت برق آمد از نخست چو کشتم بیم و امیـد از دی و بهار ندارم ۱۲۴۷۰

گرچه صبا در رهش چو منتظرانم

لیک ز نومیـدی انتظار ندارم

بهر دیار که رفتم بهر مقام کـه دیدم بخستهٔ تو گـذشتم ببستهٔ تو رسیدم

مرا بهیچ بدادی بکامهٔ دل دشمن سزای من که غمت را بنقد جان بخریدم

مخور فریب نکویان که من ز ناصح مشفق همین حدیث که گویم شنیدم و نشنیدم

بروز حشر کشم تا چه شرم ازرخ قاتل باین گنه که چرا زیر تیغ ناله کشیدم

بجز بحسرت دام تو بال و پر نگشودم بجز بگوشهٔ بام تو زآشیان نپریدم

امیدم از تو بر آمد بخنجری که کشیدی — قسم بجان تو کز تو جز این نبود امیدم

مخور فریب نکویان که در طریق وفا من — چه دوستی که نکردم چه دشمنی که ندیدم

۱۲۴۸۰ صبا حدیث شنیده مگر از آن لب شیرین

که پند تلخ بچندی ز پند گو نشنیدم

تا با تو ز می چهره برافروخته بودم — از آتش می خرمن غم سوخته بودم

در میکده بر تن بیکی جرعه دریدم — این جامه که از تار ورع دوخته بودم

از فیض دم پیر مغان رفت ز خاطر — هر نکته که در مدرسه آموخته بودم

انداخت مرا از نظر پیر خرابات — این حاصل زهدیست که اندوخته بودم

بستم بوفایی که نداری دل خود را — از آتش افسرده که افروخته بودم

بودم اگر آگه که بهیچش بفروشی — زاول دل ودین را بتو بفروخته بودم

شمعیست صبا این تن فرسوده که عمری

در عشق بتان بیهده افروخته بودم

جدا از سرو گلرخ سوی گلشن چو نگذر کردم — بهر سرو و گلی بیخود فغان و ناله سر کردم

بحمدالله که آگه نیستم از غارت گلچین — من آن مرغم که در کنج قفس سر زیر پر کردم

۱۲۴۹۰ سرم گر در ره عشقت رود سهلست کز اول — نهادم پای چون در راه عشقت ترک سر کردم

ز غیرت چون نمیخواهم غبار ره بدامانت — از آن خاک رهت را ز اشك چشم خویش تر کردم

چو دانستم که خواهم مرد در انجام هجرانت — در آغاز غمت هر دم حکایت مختصر کردم

چو دیدم غیر را رحل اقامت بر سر کویت — ز غیرت باهزاران حسرت از کویت سفر کردم

بحمدالله که مردند از غمش اغیار در بزمش — بکام دل بآن منظور خوش منظر نظر کردم

ز خاموشی بسی تأثیر دیدم در گرفتاری

صبا زان در قفس ترک فغان بی اثر کردم

تا چند گدازی جان از آتش هجرانم — هجر تو گدازد سنگ آخر نه من انسانم

با این همه گویایی در ذکر تو خاموشم — با این همه دانایی در وصف تو نادانم

تلخ ازدهنت شیرین زهر ازقبلت درمان ای زهر تو ام تریاق ای درد تو درمانم

من کوی تو میپویم من روی تو میجویم گو شیخ سخن راند از روضهٔ رضوانم

با لعل تو بیزاری از کوثر و تسنیمم با کوی تو مستغنی از حوری و غلمانم ۱۲۵۰۰

گر یار شود اختر سر در قدمت سایم گر بخت شود یاور جان در رهت افشانم

یارا زجفا تا تو دامن بمن افشاندی خونابهٔ دل دیده افشاند بدامانم

دستی بگریبانت تا هست رقیبانرا دستی بودم بر سر دستی بگریبانم

تاحلقهٔ گیسویت دردست صبا آمد چون زلف پریشانت پیوسته پریشانم

باشد که شود رامم آن آهوی رم کرده عمریست که چون مجنون درسیر بیابانم

گفتی که صبا تا کی پویی ره سودایم

تا هست بجان تابم تاهست بتن جانم

اگر با نوجوانی باده‌یی درجام میکردم درین پیرانه سر بدرود ننگ ونام میکردم

بباغم نغمه‌پردازیست کارومیبرم حسرت بافغانی که ازصیاد خود در دام میکردم

نگشتم ازجوابی هرگز ازاو شادمان اما دلی راخوش دمی ازدادن پیغام میکردم

زبیم آنکه کس با او مبادا آشنا گردد شکایتها ازو درپیش خاص وعام میکردم ۱۲۵۱۰

بامیدی که دربانش گشاید در بروی من بنام غیر خود را در بر او نام میکردم

صبا ازتهمت تقوی ونام نیک میترسم

دوروز ازخدمت رندان درد آشام میکردم

پروای علاج دل بیمار ندارم آن دل که کنم فکر دل زار ندارم

خندان بقفس خوی گرفتم که ازین پس فکر گل و اندیشهٔ گلزار ندارم

گفتم که خرم جنس وفا ازتو بجان گفت کاین جنس گرانمایه ببازار ندارم

هر کس گل وصلی زتو چیده ست ومن از تو زین خرمن گل بهره بجز خار ندارم

این خسته دل ازسینه برون افتدم ایکاش من تاب پرستاری بیمار ندارم

زان گمشده دل نیست بعالـم خبر اما   آگاهی از آن طرّهٔ طرّار ندارم
من روی ترا مینگرم از در و دیوار   بیهوده نظر بر در و دیوار ندارم
گفتی که صبا حال دل گمشده چونست
۱۲۵۲۰ آگاهی از آن مـرغ گرفتار ندارم

ای خرامنده سرو سیم اندام   گاهی از ناز سوی ما بخرام
تا بچند از وصال وهجرانت   مدّعی کامران و من ناکام
مدّعی را بکوی خویش مخوان   بوم را ره مده بگوشهٔ بام
منّت از عمر کوتهم باشد   که نه آغاز هجر را انجام
خون بجای میم بمینا کرد   گردش آسمان مینا فام
باعث رنج و مایهٔ طربست   گردش آسمان و گردش جام
هر که نامش بود بنامهٔ عشق   نبود دیگرش بعالم نام
طلعتش ازحجاب زلف ببین   گر ندیدی طلوع صبح بشام
حسرتم بین کزو نگشتم شاد   بجوابی پس از هزار سلام
۱۲۵۳۰ می صافی ز دست صوفی کش   تیر گی چند از غـم ایّام
صاف باشد صبا ز کینهٔ دگر
سینهٔ صوفیان درد آشام

سلسلهٔ دوستی ز یار بریدم   رشتهٔ هستی باختیار بریدم
زانکه قرارش زجان برید گذشتم   خودطمع ازجان بیقرار بریدم
عهد نهانش بدیگران نگرستم   رشتهٔ مهـرش بآشکار بریدم
ساختم از رشك غیر باغم هجران   با دل غمگین زغمگسار بریدم
روز وصال از حریم یار گذشتم   دوحـهٔ هستی بنوبهار بریدم

گشت بمن روزگار تیره چو ازیار
مهر ز نیرنگ روزگار بریدم
غیر صبا چون نهاد پای در آن کوی
پای ز غیرت ز کوی یار بریدم

افسوس که عهد گلعذاران
سستست چو عهد نوبهاران
مستند ز بـاده میگساران
من مست ز جام وصل یاران ۱۲۵۴۰
دردا کـه ز دور روزگاران
ماندیم جدا ز یار و یاران
جز غم ثمر دگر ندارد
نخل امل امیدواران
در مـزرع آرزو فشاندیم
تخمی بامید فیض باران
دردا که ندیده کشتهٔ مـا
جز جلوهٔ بـرق در بهاران
رحم آر بجان بیقراری
ای از تو قرار بیقراران
مردند پیادگان مسکین
از حسرت جلـوهٔ سواران
ناکامی ما فغان که نگذشت
یکبار بیاد کامگاران
اندیشه کن ای نهال سرکش
از شعلهٔ آه سوگـواران
در کیش تو چون وفا گناهست
ماییم سر گناهکاران
پیرامن گلبنت پر افشان
چون مرغ دل صبا هزاران ۱۲۵۵۰

غمی از دلستانی در دلش بین
وز آن غم نالـهٔ بیحاصلش بین
زگیسوی چو خود عاشق شکاری
هزاران بند بر پـای دلش بین
بکویش کرده منزل عشقبازان
بکـوی عشقبازی منزلش بین
نه گفتن میتوانـد نه نهفتن
بدرد عشق کار مشکلش بین
دل از تیر نگاه صید بنـدی
تپان در بر چو صید بسملش بین

بگویش صدهزاران پای در گل — بکوی دیگری پا در گلش بین

دلش خون از تغافلهای معشوق — هنوز از حال عاشق غافلش بین

بمعشوقی بسی کامـل عیارست — ولی در عشقبازی جاهلش بین

بمحنت کش گرفتاران بیدل — ز تأثیر محبت مایلش بین

صبا ازبادهٔ عشق نگاری

۱۲۵۶۰ ببزم عاشقی لایعقلش بین

ایدل ز جور آسمان جا در بر خمار کن — آسوده جان ناتوان زین چرخ کجرفتار کن

آمد بهار و رفتدی ساقی بساغر ریختمی — ایدل ببانگ چنگ و نی ازتو به استغفار کن

بر رغم غیر ای سیمبر یکره بسوی من نگر — زین غم دمی خون جگر درساغر اغیار کن

ای ازتو رنگ زرد من ای ازتو آه سرد من — وی ازتو دردل دردمن رحمی بااین بیمار کن

باشد زتو جوروستم برجان من لطف و کرم — چندانکه خواهی ایصنم آزار جان زار کن

واعظ حدیث عشق گو مقصود خویش ازدیرجو — این خرقه رادرمی بشو وین سبحه را زنّار کن

درعشق ای عاشق سزد بندی نظر از نیك و بد — خواهی اگر عمر ابد جان درسر اینکار کن

ایدل مجو عیش وطرب خوشباش بارنج وتعب — مانند منصور از طلب جا بر فراز دار کن

در کوی آن سیمین بدن اغیاررا چون شدوطن — یا دل زجان خود بکن یاترك کوی یار کن

۱۲۵۷۰ ازغیرمخروش ایپسر گرعشق گل داری بسر — چون بلبل خونین جگر خو باجفای خار کن

یارب صبارا هر زمان دردی زجانانه بجان

ازغیر جانان درجهان ازهر کسش بیزار کن

چو فریاد وفغانم ره ندارد در دل جانان — کنم افغان ز فریاد و کنم فریاد از افغان

بود کوی تومقصودم اگر دیرست اگر کعبه — بود عشق توآیینم اگر کفرست اگر ایمان

گرفتاری ببند تو زهی نعمت زهی دولت — رهایی ازکمندتو زهی حسرت زهی حرمان

گدای کوی دلبر راگدای کوی صد قیصر — اسیر بند جانـانرا اسیر بند صد خاقان

حدیث جنّت ودوزخ مگو باعاشق ای واعظ — که باشد جنّت عاشق وصال و دوزخش هجران

تنی کان رانه رنج ازعشق دارد رنج بی راحت — دلی کان رانه درداز دوست دارد دردبیدرمان

صبا رو نقد جان خود نثار پای جانان کن

چوخضرت گر بسر باشد هوای عمر جاویدان

قطعات

در ساختن ضریح مطهر حضرت سیدالشهداء علیه‌السلام

برین روضهٔ عرش سا کامدش — بدرگاه روح الامین جبهه سا

12580 حریم شه دین و دنیا حسین — امام همام آن شهید جفا

جهاندار فتحعلی شه که کرد — خدایش بکشور خدایی سزا

زمین داوری کاسمانرا زند — کمین چاکری ز آستانش قفا

لبش درجی و گوهر آن سخن — کفش برجی و اختر آن سخا

نه گوهر بر گوهرش با بهی — نه اختر بر اخترش با بها

از آن گوهر آمد مشاهد نوی — بر آن اختر آمد مقارن نوا

کمین بندهٔ آستانش قدر — کهین چاکر پیشگاهش قضا

ضریحی گرانمایه از سیم ناب — بر آراست از روی صدق و صفا

پس آنگه بر آن عرش آسا ضریح — ز سیمین دری گشت زینت فزا

چه در گمرهانرا بخلد برین — دلیل سعادت از آن رهنما

12590 چه در کرده از گوی سیمین آن — بچرخ آفتاب اکتساب ضیا

غرض گنج سرّ خدا را چو شاه — بیاراست از این در دلگشا

صبا بهر تاریخ آن زد رقم

بود این در گنج سرّ خدا

1215

در بنای ایوان امان‌الله خان والی

بعهـد دولت دارای مملکت آرا
که هست وارث ملک سکندر و دارا

ابوالمظفر فتحعلی شه آنکه بحق
بود ببار خدایان بزرگ بار خـدا

مهین سپهبد آن شاه ناصر ملت
بهین گزیدهٔ آن ماه والی والا

ستاره‌جیش امان‌الله آن فرشته‌سرشت
زمانه طیش و فلك پایه و ملك سیما

اگرچه ذاتش حادث ولی‌زفیض قدیم
ز پرنیان قدم بافت کبریاش ردا

قضا نگاشت چو ز آغاز نامهٔ دولت
ز نام او بسر آغـاز نامه زد طغرا

زمهترانش که سرز آستان‌طاعت‌تافت؟
که آسمانش نیفکند در زمان از پا

ز روزگارش اول جـزا هلاك آمد
خدای داند دیگر جزای روز جزا

مهندسانش از یك اشارت فرمان
مصورانش از یك اشارت انها

ز رای آنان این کاخ آفتاب شکوه
زکلك اینان این قصر آسمان پیما

شد از بدایع بنیاد خوش خورنق سان
شد از ظرایف تمثال کش سدیر آسا

غرض‌چو گشت بفرخنده عهداین‌ایوان
بحکم والی والاش نام عرش گرا[1]

نوشت کلك صبا ازبرای تاریخش
که(بر زعرش‌شد ایوان والی‌والا)

۱۲۳۶

۱۲۶۰۰

در بنای باغ دلگشا در یزد

خان دارا شان اسکندر منش
سرور جمجاه کیخسرو لقا

صاحب‌اعظم تقی‌خان آنکه گشت
از کفش گنجور دریـا بینوا

آن خداوندی که آمد از شرف
حضرتش را مهر تابان جبهه سا

۱ـ تعدادی ابیات ازاین قطعه بامختصر تغییری ازیك قصیده‌که بهمین وزن و قافیه در مدح فتحعلیشاه ساخته تکرار شده‌است (صفحهٔ ۱۲ دیوان)

آن فلك‌قدر قدرقدرت كه‌هست | چون‌قضای آسمان حكمش روا
حكم او را مقترن حكم قدر | امر او را مرتهن امر قضا
۱۲۶۱۰
حكم او حكمیست بی‌بوك‌ومگر | امر او امریست بی‌چون و چرا
بحر باطبع جوادش‌چون‌سراب | مهر با رای منیرش چون سها
كرده‌چرخ‌ازرشك‌جاهش‌هرسحر | بر تن از پیراهن كحلی قبا
خم‌خامش خنگ گردونرا لگام | ظل ذیلش دوش كیوانرا ردا
بهر دفع خصم افسونگر بود | دست‌و رمحش‌دست موسی‌وعصا
كرد تا گسترد عدل او بساط | داد تا افكند داد او صلا
جور را در زلف خوبان منزوی | فتنه را در چشم خوبان انزوا
هر كه بر درگاه او شد ملتجی | هر كه بر خرگاه او برد التجا
عدلش از وی فتنه‌را ببرید دست | دادش ازوی جوررا بشكست‌پا
جود او را عقل قاصر از بیان | بذل او را نطق عاجز از ادا
۱۲۶۲۰
كان چوبحر فكر آمد بیكران | وین چو دشت وهم شد بی منتها
همچو سلمان صاحب‌زهدو ورع | همچو بوذر مایل صدق و صفا
در زمان زهد او ببرید چرخ | رشتهٔ پیوند كاه و كهربا
شاهد گیتی بعهد زهد او | با همه تر دامنی شد پارسا
در زمان دولتش خلق جهان | فارغند از رنج و ایمن از عنا
خطهٔ ویران یزد از جود او | غیرت چین آمد و رشك ختا
واندر آن معمار انعامش نهاد | هر طرف بنیاد بس عالی بنا
بوسه دادیشان بخاك آستان | گر نبودی قامت گردون دوتا
همدرآنجا طرح‌باغی تازه‌ریخت | چون جنان عشرت‌فزا و غمزدا
آب آن در پیكر بیجان روان | خاك آن در چشم انجم توتیا
۱۲۶۳۰

چون‌عذار یوسفش دلکش زمین | چون دم عیساش جانپرور هوا
چرخ بهر استوای ساحتش | رشته‌یی بر کف ز خـط استوا
سنبلش چون زلف لیلی دلفریب | نرگسش چون‌چشم‌شیرین دلربا
بیدچونمجنون‌در آن دلکش‌زمین | سروچونخسرو در آن‌خرّم فضا
عندلیبش چون نکیسا نغمه‌سنج | قمریش چون باربد دستانسرا
درفضایش چون‌بهاران درخزان | هرطرف دامن کشان باد صبا
کرده او را چرخ‌مینا هرصباح | خوانده او را باغ مینو هر مسا
بر زمین دلنشین بس آفرین | بر فضای جانفزا بس مرحبا
الغرض مشاطهٔ جودش چو داد | زیور اتمام آن بستانسرا
دلگشا بنهاد نامش زانکه بود | همچو جنّت دلگشا و جانفزا

۱۲۶۴۰

زد صبا از بهر تاریخش رقم
دلگشا پیوسته بادا دلگشا
۱۲۰۱

در بنای دار شاهزاده دارا در زنجان

بعهـد دولت فتحعلی شاه | که تیغش آفتاب عالم آرا
به زنگان پاك فرزندش که باشد | ز رسم اسکندر و از اسم دارا
بگردون آخت داری کامد از آن | زمین را آسمانی آشکارا

صبا از بهر تاریخش رقم‌زد
تعالی‌الله دلارا دار دارا
۱۲۲۴

در بردن نعلین

خداوندا بدرگاهت اگر بردند نعلینم | درین رمزیست داند هر که دارد دیدهٔ بینا
که‌درگاه‌تو درحرمت قرین کوه‌طور آمد | برهنه پای باید گام زد بر سینهٔ سینا

بدوستی نگاشته است

مخدوم من مصاحب من قبله گـاه من — جان و تنم شود تن و جان تـرا فدا
محروم از در تـو و مهجور از رُخت — پرسی اگـر ز درد پریشانـی صبا
۱۲۶۵۰ در کنج خنج[1] مانده زشش‌چیز در عذاب — آن شش کنم بحضرت مخدوم خود ادا
فریاد سگ فغان گدا بوی پارگین
نیش پشه و فور مگس گرمی هوا

درهجاگوید

ای خداوندان که از وصل پریزادان نغز — در دواج پرنیان آسوده تن های شما
هان و هان ما را بوصل ماهرویی همتی — تا مگـر در خانه آسایند زنهای شما

در شکایت

فغان ازروزگار دون‌نواز وچرخ دون‌پرور — که از دون‌پروری دارند پخته نان خامانرا
خواتین کنیزان کرد دور آن، کنیزانرا — خداوند غلامان ساخت سیر این، غلامانرا
مرصّع‌جام‌از آن‌چوبینه‌صاع[2] آمد گدایانرا — سفالین‌کاسه زین زرین‌قدح جمشید جامانرا
خداوندابحق عزّتت کز ذلت وخواری
بکش‌این‌غرزنانرا یابمیران‌نیکنامانرا

بدوستی نگاشته است

صاحبا سرورا اگر خواهی — که بدانی چه میرود بر ما
نکنم هیچـکار غیر عـرق — نخورم هیچ چیز جز گرما
۱۲۶۶۰ جان بگرما سپردم و گفتـم — خنك آنکس که مرد در سرما

در شکایت

خداوندگارا تو دانی که چرخ — مرا کرده از بخـردان انتخاب
بود نظم من پیش نظم کسان — نوای تـذرو و غریـو غراب
صریری گر از کلك من بشنود — بُرد زُهره از شرم تـار رباب

۱ـ خنج : نام بلوکی در فارس ۲ـ صاع : کیل وپیمانه

پی رجم اعـدای شیطان صفت بود کلك آتش فشانـم شهاب
ببزم ارم نظم عالی که هست ز روی شرف عرش آنرا جناب
گرم جا دهـی زیر دست کسان نخیزد ز رای تو غیر از صواب
ازین نکته باشد کسی را خبر که او را بود خاطـری نکته‌یاب
که بزم‌تو باشد چو بحر وچوچرخ
نشیند سُها برتر از آفتـاب

در تاریخ بنای قصر

ز فتح علیشه کـه معمور گشت ز معمار عدلش جهان خـراب
شداین‌قصر بر پا که خلدش‌ز رشک بچشم اندر آورد از کوثر آب
زمینش مجدّر چو ز انجم سپهر ز تقبیل شاهان مـالك رقاب
غرض چون نشست آفتاب ملوك براین قیصری قصر گردون‌جناب
صبا بهر تاریخ آن زد رقـم
که (این آسمانست و آن آفتاب)
۱۲۱۴

۱۲۶۷۰

در وصف بارگاه حضرت معصومه علیها السلام

این بارگاه بضعهٔ موسی بن جعفرست کز خاك پاك غیرت گو گرد احمرست
درآب آن[1] لطافت تسنیم مُدغمست درخاك آن[2] طراوت فردوس مُضمرست
رشك بهشت و غیرت ایوان آسمان از همت خدیو زمان بوالمظفرست
دارای عهد فتحعلی شه که تیغ او در راه فتنه ثانی سدّ سکندرست
چون داده زیب افسر ازاینخاك آستان گردونش آستانه وخورشیدش‌افسرست
زانرو که روی‌سوده‌براین[3] در زروی‌مهر رخسار خسروانش زمین سای بردرست

۱ـ نسخهٔ مل ، این ۲ـ نسخهٔ مل ، این ۳ـ نسخهٔ ب ، بدین

بادا بنای دولت او ایمن از خلل

۱۲۶۸۰ تاایمن ازفتور و خلل هفت منظر ست[1]

بیکی از امراء نوشته است

ای بزرگی که غیر خدمت تو / مایهٔ عیش جاودانی نیست

مهر را با وجود حنگ فلک / با تو یارای همعنانی نیست

کرمت دستگیر هر که شود / دولتش در زمانه فانی نیست

غضبت هر که را فرو گیرد / بخت او را دگر جوانی نیست

برضای تو هر که ره پیمود / کار او غیر کامرانی نیست

برخلاف تو هر که گام نهاد / جز توانای ناتوانی نیست

ز ابر دست تو غنچه‌یی که شکفت / با کش از صرصر خزانی نیست

ابر دست ترا بوقت کرم / پیشه‌یی جز گهرفشانی نیست

برق تیغ ترا بگاه نبرد / شیوه‌یی غیر جانستانی نیست

۱۲۶۹۰ کامگارا بنای دولت را / غیر جود تو هیچ بانی نیست

ای زمان تو خوش که از عدلت / درجهان آفت زمانی نیست

ایکه در روزگار معدلتت / گرگ را پیشه جز شبانی نیست

در زمان تو غیر رطل گران / خاطر یرا دگر گرانی نیست

این شنیدم که گفته یی روزی / که مرا لطف با فلانی نیست

ای خداوندگار با بنده / این طریق خدایگانی نیست

گر کشی خوشدل از زنی شادم / جز رضای تو شادمانی نیست

گر برانی و گر بخوانی تو / کارمن غیر مدح خوانی نیست

۱ـ چند بیت ازاین قطعه با مختصر تفاوتی در الفاظ آن ضمن قصیده‌یی بهمین وزن و قافیه درصفحهٔ ۴۰ این دیوان درجست

شرح احوال خود نگویم از آنك | نکته‌یی را که می‌ندانی نیست
دست برداشتم دعای ترا | جز دعا هیچم ارمغانی نیست

آفتاب ترا زوال مباد
که‌ترا درزمانه ثانی نیست

۱۲۷۰۰

در وصف یك رباعی

شاهنشه زمان که طغانشاه آفتاب | در بارگاه حشمت او آق سُنقرست[1]
کیوان چودید حاجب بارش بر آستان | همواره از ترفّع آن در تحیّرست
برجیس چون بلاغت نظمش شنید گفت | تصدیق میکنم که نه حدّ تصورست
ترك فلك ز خنجر ذابح[2] غلاف او | گه در تظلّمست و گهی در تکسّرست
زین غم که نیست شمسهٔ ایران جاه او | پیوسته آفتاب فلك در تحسّرست
از رشك عندلیب نوایان محفلش | ناهید نغمه سنج یکی مرغ غمخورست
تیر دبیر تا ز دبیران او شود | در این سفینه غرقهٔ بحر تدبّرست
مه زآرزوی ساغر و مینای بزم او | از دور روزگار همی در تغیّرست
دلکش رباعیی که بالفاظ زو نگاشت | هرچارمصرعش چو بچارم فلك خورست
با اینکه در میان حروفش تباینست | لیکن ز ارتباط چو یکرشتهٔ دُرست

۱۲۱۷۰

یا اینکه چارگوشهٔ عرش ترفّعست | یا اینکه چار موجهٔ بحر تبحّرست
یا چار تار زهرهٔ چرخ تعقلست | یا چار رکن کعبهٔ ملك تفکّرست

نی‌نی که چار مصرع آن نظم جانفزای
در پیکر فصاحت چون چار عنصرست

---

۱ ـ سنقر: از پرندگان شکاریست که پادشاهان بدان شکار میکردند، گوینده نظر باین بیت خاقانی داشته‌است:

شاه طغان چرخ‌را این دوغلام روز وشب | این قره سنقری کند آن کند آق سنقری

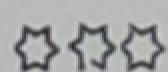
۲ ـ ذابح: سعد ذابح نام دوستارهٔ روشن نزدیك بهم که از منازل قمرست

در تقاضای صله از ممدوح

ای بزرگی که از نخست صبا   بر همه مدحت ترا پذرفت
نه دری کو بوصف تو نگشاد   نه دُری کو بمدحت تو نسفت
پیش هر کس که کرد اظهارش   می‌نگویم که‌او چه گفت وشنفت
لیکنش از نسیم الطافت   گلی از گلبن طرب نشکفت
هان و هان هر که‌نیک گوید مدح
هم هجا نیک میتواند گفت

در صفت امساك

دی برسرخوان خواجه‌رفتم   ای معشر دوستان بشارت
۱۲۷۲۰ جستم ز هوای گرم جایی   تا جان شود ایمن از حرارت
وز بهرنماز خویشتن‌خواست   فرشی که در آن بود طهارت
خادم خندان بگوشهٔ چشم
بر مطبخ و سفره کرد اشارت



زخواجه‌دوش کسی سوی‌من خبر آورد   که خواجه‌خسته‌وجانم‌زغصه ناشادست
سحر عیادت او کردم از طریق وفاق   که این طریقت یاران نیك بنیادست
جواب پرسش من چون بداد خادم او   گزید لب که کنونش زمان اورادست
که خواجه دادیکی‌تیزتیزوجامه‌گذاشت
اشاره رفت که بنیاد عمر بر بادست

بممدوحی نوشته است

ای کرم گستر که خاك در گهت   درمشام از مشك سارا خوشترست
عهد تو کان باد تا آخر زمان   پیش من از عهد دارا خوشترست

پرتوی از رای ملك آرای تـو ز آفتاب عالـم آرا خوشترست

با نوازشهای پنهانت خوشم گر نوازی آشکارا خوشترست ۱۲۷۳۰

چون بقدح و مدح طبعم قادرست

با چو من شاعر مدارا خوشترست

در مذمّت وهجا

ای خبیثی که روح در تن تو همچومردار گنده در گورست

خانهٔ شرع از تو ویرانست کلبهٔ ظلم از تو معمورست

همچو عنقا و کیمیا بجهان نانت ازچشم‌خلق مستورست

رگ معهود تو بریدستند کابت‌ازدیدگان بسی‌دورست

از پی ضعف شهوت مدحت پیکرت را مزاج کافورست

وز پی قوت قضیب هجا هیئتت ماهی سقنقورست

گر تـرا من هجا نمیگویم رشتهٔ فکرتم نه مقصورست

که هجای تو در زمانه بسست

آن قبایح که از تو مشهورست

در تقاضای صله

مدحتی گفتمت که طبع مرا قلزمی سحر خیز باید گفت ۱۲۷۴۰

منطقم نکته سنج باید خواند خامه‌ام مشك بیز باید گفت

لیك آگه نیم کت از ره جود سرفراز و عزیز باید گفت

یا بعالم ترا ز کردن بخل مرد مأبون حیز باید گفت

الغرض یکدوروز خاموشم

تا ببینم چه چیز باید گفت

در هجا گفته است

ای بهفتاد پشت آمده پشت — باد بر کنده از جهان بیخت
با صبا در نیفت هان گفتم — که کشدهمچومرغ بر سیخت
تیره درچشم‌تو کند خورشید — گرچه باشد مقام مرّیخت
در جهان نام زشت بنگارد — در دواوین و در تواریخت
برّ و فاجر زنند تشنیعت — پیر و برنا کنند توبیخت
۱۲۷۵۰ مویی از ... یی نیاری برد — گر سرا پا کنند زرنیخت
چند گویی که میخ من زنکیست
بـرو ای میخ بـر . . . میخت

شکایت از نرسیدن صله

چون درّ و گهر سفتم بس مدحت خواجه — وان مدحت چون‌درّ و گهر بی‌صله بگذشت
انـدر پـی آن قطعهٔ تهدیـد نوشتم — چون طاقت من طاق‌شد و حوصله بگذشت
جستم صله از وی چو پس از قطعهٔ تهدید
نقـل صله القصه بنقـل گله بگذشت

مطایبه

دوش با ماچه‌خر خویش سرودم که‌جوی — غم مخور درنظرم بهرتو از کشت‌یکیست
نه زجودو کرم ازعشر زمین ده خویش — لیکن ازدادن‌آن در دلم امروز شکیست
خر مسکین چو شنید این سخن از من گفتا
نیست غم زانکه وجودمن واو هردو یکیست

در وصف زر

ای برادر بـدار خوار زرت — تا خلایـق عزیز خوانندت
چون‌زرت‌هست‌عقل‌اگر نبود — صاحب عقل‌وهوش خوانندت

گرچه دون باشی وهمه دانند — باز برتر ز خود نشانندت ۱۲۷۶۰
ور ز پستی بخاك یکسانی — سر باوج فلك رسانندت
ور چو زنگی و زشت‌رو باشی — همه یوسف جمال دانندت
تو زر از بهر خویشتن داری — خلق جانها بپا فشانندت
ور خردمند باشی و بی زر — همه از پیش خویش رانندت
بهمه حال با هزاران عیب
چون زرت هست نیست‌مانندت

بمیرزا غیاث‌الدین نوشته است

خدایگان جهان میرزا غیاث الدین — که‌ذات‌تو چونبی بی‌شبیه‌ومانندست
کفم تهی ز زرست وعجبتر آنکه‌دلم — بوصل دلبر سیمین تن آرزومندست
بجای بنده خداوندیی بجا آور
که‌چون‌خدای‌مرا منّت ازخداوندست

در بارهٔ گزلك

فخر دوران میرزا احمد که او — فرّخ آیین و همایون گوهرست
گزلکی بخشید ما را از کرم — کاهنش از ذوالفقار حیدرست ۱۲۷۷۰
همچو گزلك گر زبان گردم تمام — منطقم از شکر جودش قاصرست
باد یار وخصم اورا نفع وضر
تا که گزلك آلت نفع وضرست

در هجا گفته است

ای عامل[1] بیچاره که بیچاره تر ازتو — آنست که بیچاره ترا مونس و یارست
بیچاره چرا خوانیم از روی حقارت — عزل تو و مرگ تو مرا چارهٔ کارست

۱ـ نسخهٔ ب ، عامی

آن شغل خداییست که بی عزل وزوالست		آن برگ الهیست که بی مرگ ومضارست
پندار که مرگت زپی و عزل زپیشست		خوش باش که آن چارهٔ کار من زارست
پاداش کلوخ افکن دیریست که سنگست
زینگونه قرارم گرت اینگونه قرارست

بصدر اعظم نگاشته است

خداوند جهان دستور اعظم		که بر روی زمین چون آسمانست
ز خوی او محامد در محامد		بهر سو کاروان در کاروانست
۱۲۷۸۰ بهر شهری که قدرش شهریارست		زمینش آسمان لامکانست
بهر ملکی که اجلالش امیرست		ملك در نیم راهش پرفشانست
تبی تاری شدش بر جسم حادث		که مهرو، مهر در گوهر چنانست
همان دردی که پهلویش بیازرد		ز درد او جهانی را بجانست
میازاراد دردی پهلوی او
که او پهلو نگه دار جهانست

توصیف تمثال عباس میرزا

این جسم که برسنگ نگارندهٔ جانست		تمثال خداوند زمینست و زمانست
یا اینکه نگار رخ جانپرور خسرو		از تیشهٔ فرهاد بر این سنگ عیانست
خسرو چه، مثالیست زعباس شه ترك		کامروز ولیعهد شهنشاه جهانست
زان هدیهٔ بزم ملکی راد که ازبخت		بر جای پدر خسرو انگیلزه آنست
یعنی که چو اینسنك رود دوست سوی دوست		گر نی ز موانع به پیش بند گرانست
تا ماه بود آینهٔ مهر بگردون
۱۲۷۹۰ آن ماه زمین باد که این مهر زمانست

درصفت باغ

تبارك‌الله ازین روضهٔ بهشت سرشت — که‌دم‌زندزشرف‌خاکش‌ازسرشت‌بهشت

ز بهر آستر فـرش آستانش بـود — که تار اطلس افلاك دست قدرت‌رشت

شد از ارادت خسرو ز گنبـد عالیش — چوآفتاب عیان صدهزار زرین خشت

ستوده فتحعلی‌شه که در حدیقهٔ دل — بجز نهال هوای نبی و آل نکشت

دعای دولت او باد در صباح ومسا

درودشیخ‌حرم یاسرود[1] پیر کنشت

در صفت پشتی فتحعلیشاه

این پشتی پشتی جهانست — این تکیه‌گـه جهان جانست

اینخاقانرا که پشت گیتیست — از پایه و قدر پشتبانست

شاهی که چو قهر او سعیرست — ماهی که چو لطف او جنانست

آنجاکه رُخش همه بهشتست — وآنجاکه پیش همه روانست

هرگه‌که لبش گهر طرازست — هرگه‌که کفش گهر فشانست ۲۸۰۰

کان خاك‌نشین که‌درد دریاست — دریا نالان ز رنج کانست

جاوید خدای باد پشتش

کوپشت‌جهان‌بجاودانست

در صفت پوشش اسب فتحعلیشاه

ایـن غاشیهٔ[2] رخش شهنشاه جهانست — گرپایه بر ازعرش‌برین‌دارد ازآنست

دارای جهان فتحعلی شه که ندانـم — کین دل ودستش زچه باقلزم‌وکانست

گر کینش نه، ازبهرچه مرغاشیه‌یی را — دست ودلش ازقلزم‌وکان مایه‌ستانست

۱ـ نسخهٔ ب، یاکه ورد ۲ـ غاشیه : پوشش زین و چرمی‌که بدان نیام شمشیر را از زیر قبضه تا بن شمشیر درگیرند

خور غاشیه و چرخ برین غاشیه دارش

جاوید چنین باد کـه شایسته چنانست

در صفت تاج

این تاج زرنگار که خورشید روشنست | بر آفتاب هر گهرش پرتو افکنست

برتر بود زمهر ومهش پایه زانکه هست | زیب سری که زیور هر تاج و گرزنست

از بسکه ازجواهر رنگین مکلّلست | گویی که گنج خانهٔ دریا و معدنست

از زیب بخت فتحعلی شاه تاجبخش

۱۲۸۱۰ تاج کیان بتارك شهزاده بهمنست

در وصف قرآنی که بنام محمد علی میرزا دولتشاه رقم کرده اند

مهین فرزانه فرزنـد شهنشاه | که روشن آفتاب اوج شاهیست

چو دارد از محمد وز علی نام | بهر نام آوری زانرو مباهیست

بدریای نوالش ماه و خورشید | دوسیمین فلس یك زرّینه ماهیست

خلاف او یکی تیهیست خونخوار | که درمضمار آن مُضمر تباهیست

وفاق او یکی راهیست خـرّم | که اول گام آن صاحب کلاهیست

ضمیر او عیان در چشمهٔ مهر | چو نور چشم در عین سیاهیست

شد از یکتایی او وهم مشرك | ولی وهم اندر آن مخطی وساهیست

خرد کردش ادب کو گرچه یکتاست | بیکتاییش ما را هم گواهیست

رقم کردند این قرآن بامرش | که گنجی از اوامر وز نواهیست

۱۲۸۲۰ همه راز خدا چون لوح محفوظ | در آن مسطور بر وجه کماهیست

بحسن خط او خط نکویـان | زجان و دل بلالایی و داهیست[1]

۱ــ داه : پرستار و دایه

کــلام پادشاه پادشاهان | که منشور نبی در پادشاهیست
هلال از شرم نون او قلم وار | بتن کاهیده و از چهره کاهیست
یکی دریای اسرارست لیکن | مصون اسرارش از ذل تباهیست
غرض چون شد تمام این بحر اسرار | کزان هر بیگنه را بیگناهیست

صبا از بهر تاریخش رقم زد
که (دریایی از اسرار الهیست)
۱۲۱۱

در مدح علیشاه ظل السلطان
وتوصیف مجموعه

نطق خورشید عالم جانست | نور آن نام ظل یزدانست
نام فتحعلی شهش زانروی | زیب منطق طراز دیوانست
آنکه جانش خلاصهٔ عقلست | آنکه جسمش لطیفهٔ جانست
خفتهٔ جاودان چه، بخت ملوك | چون تن ملك او بخفتانست
پای درویش بر سر گنجست | آن گهرزا چو کنج ایوانست
خصمی دهر و کینهٔ چرخش | چشم و نیشست و مشت و پیکانست
شمسه‌یی دیدمش ببزم اندر | که خرد را شگفتی از آنست
گفتمش گرچه از پردهٔ غیب | در بر پرده پوش عریانست
لیك دانی ببزم شمس الملك | کاسمانش رهین[1] فرمانست
چیست این بدر آفتاب مثال | کش گهر ز آفتاب تابانست
جلوه گاه نتایج مهرست | گرچه خود از سلالهٔ آنست
بحرا گر گویمش نه در بحری | گوهر ناب و لعل رخشانست

۱۲۸۳۰

۱ـ نسخه ب ، رهان

کان اگر خوانمش نه در کانی | صدف درّ و شاخ مرجانست
۱۲۸۴۰ هست مجموعه‌یی که جمع در آن | حاصل بحر و مایهٔ کانست
آسمانی پر اختر از گهرست | که بر آن مهر مُهر خاقانست
مُهر نی خاتمی کـه از تأثیر | خاتِم خاتم سلیمانست
آفتابیست بی کسوف زوال | کاسمانش وثاق خاقانست

نغز مجموعه‌یی چنین آری
در خور مجمع جهانبانست

درهجا گوید

مر اُوسطاخیو آلـود و اینك | تو از خود بیخبر داری بمن پشت
حذر کن هان وهان گفتم که برخاست | بچالاکی یکی زان چار انگشت

مرثیه بانو مریم

دریغ و درد ز بیـداد چـرخ کینه نهاد | فغان و ناله ز دوران دهـر هور سرشت
نه‌دیده‌یی که بر آن نیشی[1] آن ز فتنه نزد | نه سینه‌یی که بر آن داغی[2] این ز کینه نهشت
نوشت نام کـه کلك قضا بلوح قـدر ؟ | کـه فرد هستی او را زمانـه در ننوشت
۱۲۸۵۰ بهینه بانوی مهد عفاف مریـم آنك | چو آن گلی چمن آرای روزگار نکشت
بیام عرش زهمت کمند عزم افکند | چه غم که رشتهٔ هستیش چرخ کوته رشت
تنی کـه بود گزندش ز خوابگاه پرند | فغان که بستر آن خاک گشت و بالین خشت
همـای روی همایـون شدش بعلیین | بدیده آمدش این تیره خاکدان چون رشت[3]
بخرّمی ز جهان و جهانیـان بگذشت | چو زایـران حـرم از مجاوران کنشت
غرض ز دودهٔ قاجار چون شد این مریم | قضا بیـزم بهشتش ز بانـوان بنوشت

نوشت کلك صبا از برای تاریخش
که (مریم آمده از بانوان بزم بهشت)
۱۲۱۴

۱ـ نسخهٔ مل ، نیش ۲ـ نسخهٔ مل ؛ داغ ۳ـ رشت : خاکروبه

در هجو میر ابوطالب شیخ الاسلام

میر ابوطالب شیخ الاسلام　طالب هر چه بود مغلوبست
جست ازحال‌ادیبی که فلان　باز برمنصب خود منصوبست
غرضش آنکه میان من و او　نامهٔ مهر و وفا مکتوبست
تا شنیدم سخن او گفتم
ضعف‌الطالب والمطلوبست

۱۲۸۶۰

مرثیهٔ بانو آلاگوز

آه که این کوژپشت دیو ملایك شکار　آفت برنا و پیر فتنهٔ زیبا و زشت
آنکه تنش را گزند بود زچینی پرند　بستر و بالین او کرد زخاك‌وزخشت
رابعهٔ روزگار آلاگوز آن کز عفاف　ثانی او تا کنون گام بگیتی نهشت
حوروشی کش نظیر مادر دوران ندید　سرو بنی کش عدیل‌خازن‌جنّت‌نکشت
مهر مکارم فروغ حوری مریم نهاد　ماه مبارك طلوع زهرهٔ زهرا سرشت
نامهٔ عمرش که‌بود درخور دوران‌دهر　کلك قضا زد رقم دست قدر درنوشت
ازغم آن کز چه‌رو رشتهٔ هستیش را　چرخهٔ چرخ کبودناقص‌و کوتاه‌رشت
چشمهٔ زمزم روان بر رخ شیخ حرم　آذر برزین دمان در دل پیر کنشت
الغرض آنماه‌رو رفت چو ازاین‌جهان　ازپی تاریخ او هر کس سطری نوشت
با دل ریش ازغمش کلك صبا زد رقم
آلاگوز از مهد شاه آمد ماه بهشت
۱۲۲۶

۱۲۸۷۰

بطبیبی نوشته است

ای حکیمی که فلاطون ببرت زانو زن　چون‌شود خاطر فرخندهٔتو مسئله‌سنج
ایکه در عرصهٔ شطرنج هنر پیر خرد　پیش عقل تو بود مات چو شاه شطرنج

نیست شایستهٔ فضل تو که باشند مدام | خلق عالم همه از تندی خوی تو برنج
گنج فضل و هنری گرچه درین دیر خراب | لیک خوی تو یکی مار سیه برسر گنج
اهرمن به بود از آنکه نه خلقش نیکوست | گر زند همچو سلیمان بجهان نوبت پنج
یك نفس باتو قرینم چو کند دور قران | نه چنانست که صدقرن قرینم بشکنج

رنج قولنج به ازهمدمی چون تو کسی
که فنا باد وجود تـو ز رنـج قولنج

در تذهیب در یکی از عتبات عالیات

در عهد شهنشاه جهـان فتحعلیشه | شاهی که برین در ز گدایی بسر آمد
دارای جهاندار که بر این در عالی | چون سود رخ عجز از آن تاجور آمد
۱۲۸۸۰ آن فخر سلاطین که زدربانی این در | بر جمله سلاطین جهان مفتخر آمد
چون بست بر این در کمر بندگی ازصدق | تا حشر از آن زینت تاج و کمر آمد
چون سود بر ینـدر زشرف ناصیه زانروی | اسکندرش از ناصیه سایان در آمد
دارای خلف آنکه زصافی گهر خویش | کلب در ایـن سرور والا گهر آمد
ازنام حسین آمد واز خلق حسن گشت | چونشد سك ایندر بجهان مشتهر آمد
ازخاك فزون یافت برینـدر زسعادت | برچهر شریفش شرفی کز حجر آمد
بنهاد چو زآغاز بریـنـدر سر تسلیم | بر تارك خورشید از آن پی سپر آمد
ازبندگی خواجهٔ ایندر زشرف یافت | کش خواجگی هر دو جهان مختصر آمد
آن خان جوانبحت قضارای قدر در | کاحـکام روانش بقضا و قـدر آمد
بر در گه سلطان سلاطین شه کونین | کش پاك گهر علت کون بشر آمد
۱۲۸۹۰ این در بارادت بزر و سیم بر آراست | نی نی که بسیم وزر ازین در خطر آمد
هم حلقهٔ آن حلقه کش گوش ملك شد | هم شمسهٔ این غیرت شمس وقمر آمد
القصه از آن زیور اتمام پذیـرفت | این در که جهان را زحوادث مفر آمد

از خامهٔ زرینش صبا جست چو تاریخ
بنوشت که (این در شرف سیم و زر آمد)
۱۲۱۳

در تاریخ تولد محمد فرزند میرزا ابوالقاسم

سپهر فضل و دانش عالم عامل ابوالقاسم — که ذات پـاك او پیرایهٔ بزم افادت شد
چو آن فخر افاضل تکیه برصدر افادت زد — خرد چون کودکی اول سبق در استفادت شد
لقای او هدایت بخش گمراهان دین آمـد — شفای او شفا بخشای مرضای بلادت شد
بلی آید براه آنکس که خضرش رهنما آمد — بلی یابد شفا آن تن که عیسی برعیادت شد
خدا کردش کرامت از کرم فرزانه فرزندی — که دین را از امید فضل او رونق زیادت شد
زمین از فخر آن مولود فرخ رخ بخود نازد — که از فیض قدوم او سپهرم در عبادت شد
فلك هم باز مین زین نکته دارد اعتراضی خوش — که اورا حادث از دوران من عهد ولادت شد ۱۲۹۰۰
محمد نـام آن یکتا گهر از آسمان آمد — که آنرا با سمی او دلیلی برارادت شد

غرض تاریخ مولود آنمه بـرج سعادت را
صبا گفتا که (ماهی طالع از برج سعادت شد)
۱۲۰۸

بمیرزا عیسی قائم مقام نوشته است

بزرگ اسم نکـو رسم میرزا عیسی — که همچو عیسی مریم دمت روان بخشد
بگاه نظم دری خامـهٔ گهر بـارت — بمفلسان سخن گنج شایگان بخشد
همای طبع همایون تست آنکه قضا — براو ز کنگرهٔ عـرش آشیان بخشد
دبیر طبع تو هنگام نظم و گاه سخن — بجسم لفظ ز معنی تازه جان بخشد
ز نامه سایه بدیهیم مهر و مـه فکند — ز خامه مایه بگنجور بحر و کان بخشد
ز ظل ذیل[1] شهنساه فکـرتت دوران — بتارك مـه و خورشید سایبان بخشد
بلند پایه چنان گشت رایت سخنت — که سایه‌اش بسر عرش طیلسان بخشد

۱ــ نسخهٔ ب ، ظل

۱۲۹۱۰ قصیده‌یی که ز طبع خدایگان سر زد — که آن‌توان بدل وجان ناتوان بخشد
بدیع ونغز ومردّف چویک‌طویلهٔ[1] در — طراز و زیب برو دوش آسمان بخشد
ز هر عبارت رنگین بمفلسان نظر — هزار گنج لآلی برایگان بخشد
یکان یکان کلماتش طبق طبق گوهر — بناقدان معانی یکان یکان بخشد
قصیده نه ز گل‌ولاله‌خرمنی که‌زفیض — شمیم باد بهاری بمهرگان بخشد
قصیده نه چمنی چون‌بهشت جانپرور — که بوی‌هر گل آن‌جان‌بانس‌وجان‌بخشد
شواهدی همه دلکش که از کلالهٔ آن — صبا روایح ریحان ببوستان بخشد
زمانه شان ز مه نو گهی رکاب دهد — سپهرشان ز خط استوا عنان بخشد
زنور طلعتشان دیده‌ام منوّر شد — چنانکه نور بخورشید خاوران بخشد

همیشه طبع تو زینگونه‌باد نکته‌سرای
که هر لطیفهٔ آن عمر جاودان بخشد

در بنای برج وخندق در اطراف شهر خوی

۱۲۹۲۰ در همایون عهد شاهنشاه ترک — کش نه ازشاهان عدیل آمد پدید
ظلِ حق فتحعلی شه کز کفش — آفرینش را کفیل آمد پدید
تیغ نیلم[2] رنگ او در دست راد — یا بدریا رود نیل آمد پدید
رخش‌او فرعون سارانرا بجنگ — بر بشست[3] جبرئیل آمد پدید
خشم شاهنشه اگر نمرود سار، — هر تن از خیلش خلیل آمد پدید
گر فرونشان‌عدّت‌ازموران‌چه‌غم — دشت چون پرزند پیل[4] آمد پدید
شاه دریا آستین عباس شاه — کو اجلّ از هر جلیل آمد پدید
آنکه سیل‌انگیز چون زابر پرند — هفت گردونش مسیل آمد پدید

۱ــ طویله : رشتهٔ گوهر ۲ــ نیلم : نوعی گوهر گرانقیمت ۳ــ نسخهٔ مل ، نشست
۴ ــ زندپیل : پیل بزرگ

از غبـار لشکرش در هفت کاخ — چشم هفت‌اختر کحیل آمد پدید
تنش چون بررخش درجان ملوك — یکجهان عار و عویل[1] آمد پدید
کاتش تنین صیال[2] آمـد عیان — صرصر تنـدر صهیل[3] آمد پدید ۱۲۹۳۰
برد از مرآت دیـن زنگ ضلال — تا که آن ظـل ظلیل آمد پدید
چون بکار دولت و دیـن رایزن — رای افلاطـون علیل آمد پدید
چون بکین شمشیر او دارا شکار — تیغ اسکندر کلیل[4] آمد پدید
چون بصحرا فـوج سربازان او — موج دریا بس قلیل آمد پدید
خسروانرا اشك چون‌خونین‌سیال — تا ملك را این سلیل[5] آمد پدید
شاخ دولت یافت بس شیرین ثمر — تا که این اصل اصیل آمد پدید
اندر آن دوران که داد آن دو شاه — ظلم را نـار اکیل[6] آمد پدید
میرزا باقر که نیل او را بـدل — گر نه‌ننگش زان‌بدیل آمد پدید
گفتـم از کلـك عطارد نقطه‌یی — شاه انجم زان ذلیل آمد پدید
تا از آن ذلت رهانـم گفتمش — بررخت آن نقطه نیل آمد پدید ۱۲۹۴۰
در میـان اختران زین انتساب — از تغابـن قال و قیل آمد پدید
آن مهندس کافتابش پیش رای — همچومه جرمی ثقیل آمد پدید
بید او چون نخل طوبی شد عیان — آب او چون سلسبیل آمد پدید
زامر آن شه برد بر ماهی و مـاه — کان دو را این‌دو دلیل آمد پدید
خندقی و باره‌یی کز آن و این — بحر چونگردون فصیل[7] آمدپدید
در تقارن بـوم آن بـا آسگون — چون عدیلی با عدیل آمد پدید
در تصافح بـام آن با آسمـان — چون خلیلی با خلیل آمد پدید

۱ـ عویل : گریه وفریاد بآواز بلند ۲ـ صیال : حمله ۳ـ صهیل : بانگ اسب
۴ ـ کلیل : خسته وناتوان ۵ ـ سلیل : فرزند ۶ـ اکیل : بمعنی اکول آورده‌است
۷ـ فصیل : دیوار فاصل بین دوقطعه زمین یا بنا

الغرض البرز و نیلی چون در آن | رشک الوند و عدیل آمد پدید
گفت تاریخ بنایش را صبا
دور خوی البرز و نیل آمد پدید
۱۲۲۷

در مدح میرزا باقر

۱۲۹۵۰ میرزا باقر ایکه نظم خوشت | نقل نقل هر انجمن باشد
پیش تیغ زبان تست بلید | گر همه سیف ذوالیزن[1] باشد
نزد عقل تو عقل اول را | مُهر تشویر[2] بر دهن باشد
جانفزا نکته های شیرینت | غیرت شکّر و لبن باشد
خون غیرت ز کلك مشکینت | در دل آهوی ختن باشد
این شنیدم که با تو گفته کسی | که بنظمت مرا سخن باشد
بوالفضولیست کز لوازم فضل | جامهٔ توزیش[3] بتن باشد
او باین جامه گر شود عالم | مرده هم عالم از کفن باشد
کس بعلم ار علم شود بسفید | زن بعلم اعلم زمن باشد
از عبا و ردا چه فخر او را | که بدن ننگ پیرهن باشد
۱۲۹۶۰ در برش این نه خرقهٔ تقویست | بلکه خود پردهٔ وثن[4] باشد
آن مسلمان کش این بود آیین | ننگ ترسا و برهمن باشد
کس نگردد سمین ز داءالفیل | در نظر گرچه چو نسمن باشد
کس باسم علی شود عالی ؟ | کس بثوب حسن حسن باشد
بوی علمش نمیرسد بمشام | خاك یونانش گر وطن باشد
ذم ابرار بر زبان دارد | لیك در وصف خویشتن باشد

۱- ذوالیزن : از پادشاهان حمیرست ۲- تشویر : شرمساری ۳- توزی : نوعی پارچه وکتان سفید ۴- وثن : بت

من گرفتم که‌صادق‌القولست — گرچه کاذب بهر سخن باشد
که هم افهم زشیخ وشاب بود — که هم اعلم ز مرد وزن باشد
هیچ سودی ندارد آنخاتم — که بانگشت اهرمن باشد
ایکه کلك هزار دستانت — نغمه پرداز این چمن باشد
طوطی خامه را اجازت ده — که بهجوش شکرشکن باشد ۱۲۹۷۰
تا ز تیر قلم کنم غربال — نه سپهرش اگر مجن[1] باشد
تیره بروی کنم جهان اگرش — شمع خورشید در لگن باشد
تنگ بر وی کنم چنان گیتی — کاستخوان‌خردش‌ازبدن‌باشد
ذوفنونامخور فریب کسی — که دروغش همیشه فن باشد
گر بصدقم گواه میخواهی — دل صاحب گواه من باشد
بزبان از پی مدیح و هجا — تا مقام زبان دهن باشد

مدح تو ای خجسته رای بود
هجو آن... خواره زن باشد

هزل

دوش گفتم بخواجه نصرالدین — که زنت گرچه سیمتن باشد
لیك پیوسته شمع حمدانرا — فرجهٔ ... او لگن باشد
نیست‌یکشب که‌درسرای کسی — کان نه‌چون شمع انجمن باشد ۱۲۹۸۰

گفت اگر راست‌بود بایستی
که شبی در سرای من باشد

هزل

بزمی شبی پارسایی جوان — کـه شبلیش[2] طفل دبستان بود
فروشد بخود آنچنان گاه چرت — که گویی‌سرو کونش‌یکسان بود
دهانش‌بکونش آنچنان شد قرین — که گفتی‌خودآن‌این‌واین‌آن بود

۱ـ مجن، سپر ۲ـ شبلی، ابوبکر جعفربن‌یونس شبلی ازفقها و زهّاد شاگرد جنید بغدادیست

بناگاه سر زد یکی تیز ازو | که خجلت ده رعد نیسان بود
ز تیزیش از آنزمان تا کنون | دماغ زمانه پریشان بود
یکی گفت بامن که این زن بمزد | که گردون زتیزش در افغان بود
ز حمدان دمی کون او مانده دور | فغانش ز هجران حمدان بود
بحمدان بود عشق او را بلی | فغان عاشقان‌را ز هجران بود
۱۲۹۹۰ بطیبت چو گفت این سخن گفتمش | که ای صحبتت راحت جان بود
نه تیزست این ونه افغان ز هجر | فغانیست کز راه ایمان بود

دهانش بکونش حدیثی سرود
بنجوا کش این قصه پنهان بود

در بنای حمام میرزا یوسف

بعهد دولت فتحعلی شه خسرو عادل | که مولای موالی آمد و فخر معالی شد
ملك قدری که‌درجوف‌فلك باشد تن‌پاکش | مثال روح معصومی که در جسم مثالی شد
جلال الملك والمله جمال‌الدین والدوله | که حق را ازجمال او عیان‌نور جلالی شد
بامید کف گوهرفشان و دست دُر بارش | حجر در کان‌مطر گشت‌ومطردریم لآلی شد
بسائل بسکه گوهر بارشد دست گهرریزش | زگوهر کان تهی آمد زلؤلؤ بحرخالی شد
بی نذر دوام دولت شه میرزا یوسف | بر این حمام بانی از ره نیکو خصالی شد
هم‌ازاو برحسین‌بن علی شدوقف‌دراشرف | بخلقی از کرم سرمایهٔ فرخنده فالی شد
۱۳۰۰۰ بپاداش ارادت هم از آن دارای دریادل | چنان درمرتبت والا و در آفاق والی شد
که ناهیدش قدم‌پیوسته‌درجرگ جواری‌زد | که‌بهرامش عیان همواره‌درسلك‌موالی شد
زبس‌عالی بناشدسقف پرتوبخش گلجامش | سپهر ومهررا آن‌سقف‌و آن گلجام‌تالی شد
غلط گفتم‌خجل گردون‌از آنسقف‌رفیع آمد | خطا کردم‌سیه‌خورشید از آنگلجام‌عالی شد
چو کام اژدهای موسوی‌شد گلخنش‌ز آتش | ویا چون سینهٔ فرعون کز آشفته حالی شد
بنام ایزد چنان آمد بوسعت عرصهٔ‌صحنش | که آنرا قیروان تا قیروان حدّ حوالی شد
تعالی‌الله‌در آن‌چاهی عیان‌از بهر آب آمد | که‌هفت‌اخترسحابش گشت‌ونه‌گردون‌دوالی‌شد
ز رفعت طایر اندیشه کرد اندیشهٔ بامش | در اول پایهٔ‌آن شرمسار از سست بالی شد

زقعر چاه واوج بام آن کامد خرد حیران
اعالی چون اسافل گشت اسافل چون اعالی شد
ز هرفوارهٔ حوضش که دایم زرفشان آمد
بدامان فلك هر دم نثاری از لآلی شد
غرض چون شد تمام از بهر تاریخش صبا گفتا
جهانی پاك از آلایش درین حمام عالی شد
۱۲۱۰

۱۳۰۱۰

در هجا و طیبت گوید

دوش بامن خواجه‌یی کاندر زمان کود کی
تلخکامان را ز شهد وصل شیرین کام کرد
گفت خوابی دیده‌ام تعبیر آن بامن بگوی
آنچنان خوابی که جانم را بری ز آرام کرد
شرح آن خواب اینکه دیدم خویشرا در محفلی
محفلی کز وی جنان شادی و عشرت وام کرد
نقل در سیمین طبق معشوق زرّین چنگ ریخت
باده در زرّین قدح ساقی سیم اندام کرد
بود خنزیری در آنمحفل که از رخسار زشت
همچو زهـرم تلخ شهد عشرت ایّام کرد
چون پس از دردی کشان آغاز دور من رسید
شرکت اندر جامم آن خنزیر بدفرجام کرد
گفتمش ایخواجه گویم با تو تعبیری چنان
تا بگویی کاسمانت ابن سیرین[1] نام کرد
آن غلامی کو بود محرم کنونت در حریم
باخود از وحشی غزالانت یکی را رام کرد
الغرض آن دیوسیرت کان پریروی تو گاد
هست آنخنزیر کت شرکت بزرّین جام کرد
می ندانم چون شد آن تعبیر لیکن دانم این
کو پس از روز دوم بس آفرین پیغام کرد

۱۳۰۲۰

در مدح محمد نام

نظـام ملکت و ملّت محمـد
که همنام تو بادا ازتو خورسند
ندیده چشم گردون چون تو دانا
نزاده مام گیتی چون تو فرزند
ز پروند[2] آورد لطف تو حنظل
ز حنظل پرورد لطف تو پروند
ز حلمت برده گیتی سنك شهلان[3]
ز برّت برده گردون آب اروند[4]
ره درگاه تو چون کهکشان گشت
بسایل بس کفت گوهر پراکند

---

۱ ـ ابن سیرین : از اعاظم علما و معبّرینست وفاتش در سال (۱۱۰) هجری اتفاق افتاده است ۲ـ پروند : امرود ۳ـ شهلان : نام کوهیست ۴ـ اروند : شط بغداد

بجاه عالی و رای منیرت | سپهر و مهر را ارمان و اروند[1]
نه‌جاهت‌را شود گردون مشابه | نه رایت را بود خورشید مانند
کله با اوج جاهت چرخ بنهاد | سپر با نور رایت مهر بفکند
برای تو برند اجرام تعظیم | بجاه تو خورندافلاك سوگند
۱۳۰۳۰ ندارد چاره‌یی زهر زمانه | بجز تریاك وصلت‌روز کی چند
زتریا کی که‌تلخی اندر آن نیست | مرا تریاك تلخست ای‌خداوند
بمن بفرست از آن‌تریاك جانبخش | مرا بنواز از آن افیون دلبند
بشیرینی نه چون اوقات نادان | بتلخی همچو ایام خردمند
بلی باشد ز تلخی نیك تریاك | چنان کامد زشیرینی نکو قند
حرارت راست تا با زهر پیمان | حلاوت راست تا باشهد پیوند

حسودانت زغم در زهر گریه
محبّانت زشادی در شکرخند

بمیرزا محمد علی فرّخ نوشته است

محمد علی آن جهان فصاحت | که از نام نامی ز رخ فرّخ آمد
بشطرنج دانش کمین بیدق او | چو فرزانه فرزین و فرخ رخ آمد
سؤالی ازو گر کسی را فتادی | ز موزون عبارت چسان پاسخ آمد
۱۳۰۴۰ از آن خلخی شاهدان دلارا | صماخ نیوشنده چون خلّخ آمد
شدش نام فرخنده در نظم فرّخ | که فرخنده دیدار وفرّخ رخ آمد

---

۱ ـ اروند : اینجا بمعنی حسرت و آرزو

صبا دادش این نام تاریخ و گفتش
که (نام محمد علی فرّخ آمد)
۱۲۱۸

در مدح چراغعلیخان

چراغ محفل فضل و هنر چراغعلی / که آفتاب ضمیر و فلك جناب آمد
بدوش غاشیهٔ آفتاب چرخ بلند / برسم غاشیه داریش در رکاب آمد
ز اشتیاق کفش سیم در صمیم حجر / باضطراب چو سیماب از آفتاب آمد
کریم طبعی کاین هفت قبهٔ مینا / بقلزم کرمش چون یکی حباب آمد
بدشت از پی آسایش غنم مسمار / زعدل او بدهان ذئاب ناب[1] برآمد
ز بیم بأس و ز نیروی پاس او اکنون / ذئاب چون بره وبرّه چون ذئاب آمد
گهی که پای درآورد در رکاب او را / دوان ظفر برکاب ظفر مآب آمد
گزید خسرو سیارگان سرای امید / در آستانش چو هم کاسهٔ کلاب آمد ۱۳۰۵۰
کسیکه گشت زمعماریش جهان‌معمور / فغان که از غم عشق بتی خراب آمد
ز زلف تیرهٔ او تیره روزگارش شد / همای اوج شرف عاجز ازغراب آمد
چوبخت خویشتن آن بختیار فرزانه / بری‌زخواب ازآنچشم نیمخواب آمد
اگرچه بود چوشاهین خاوری لیکن / برآن‌لبان‌شکربخش چون‌ذباب آمد
صبا بگو ز صبا با نگار مه رویش / که آفتاب ز شرم رخت بتاب آمد
دلت بمجمر سیمین سینه باد کباب / که دل‌درآتش عشق‌تواش کباب آمد
چوزلف خویش مبادت قرار یارب کو / ز بیقراری زلفت در اضطراب آمد
چوحسرتش‌نگری‌درنظاره چشمش بوس / که طلعت تو بچشم وی انتخاب آمد
گزك‌زلعل‌لبش‌ده که مست عشق‌توشد / لبان لعل تو هم نقل و هم‌شراب آمد

۱- ذئاب ، گرگان ، ناب ، دندان   ۲- نسخهٔ ب ، جناب

۱۳۰۶۰ بآستان وفا اشك چهره پاكش كن — كز آتشين گل روی تو این گلاب آمد
مسوز آندل نازك كز آتشين رویت — چو شعله در دل مجمر بالتهاب آمد
بچشم او كه زچشم تو دید آفت چشم — براز او كه ز ناز تو بیحجاب آمد
بآن سؤال جگر سوز عجز آمیزش — كه از زبان خیال تواش جواب آمد
بنازنین بدن و جان ناز پروردش — كه از تطاول تو بی توان و تاب آمد
كه گر بجانش ازین پس جفا رواداری — اگرچه جور تو برجان او صواب آمد
بگردن تو كمندی در افكنم ز جفا — ز زلفكان تو كان دام شیخ وشاب آمد
از آن دو زلف بپوشم رخ چو ماه ترا — كه آفتاب جهانتاب را نقاب آمد

غرض زآب سرشك آتش رخت بكشم
نظاره كن كه بآتش چسان زآب آمد

راجع بهدیهٔ امیر اصفهان

بر آستانهٔ شاه جهان كه شمشیرش — بپای باره سر خصم فتنه جو افكند
۱۳۰۷۰ شهنشی كه چویكران بزیران آورد — سپهر را بخم صولجان چو گو افكند
امیر ملك صفاهان كه دست همت او — سحاب را گره از گریه در گلو افكند
بتحفه ساخت یكی سلفدان ززر و گهر — كه چرخ را غم آن سنگ در سبو افكند
قضا چو دید كه دم زد فلك زهمسریش — زاختر انش خیو زین گنه برو افكند
بسی جواهر رنگین بر آن مكلّل كرد — كه اختران را درچرخ زآبرو افكند

بپیشگاه شهنشه غرض چو دادش عرض
ز فرط جود شهنشه در او خیو افكند

در تاریخ بنای باغ

ویحك ای بارگه آن ملك عرش اورنگ — كه برویش ملك العرش در راز گشود
پاك فرزند ابوالقاسم ابوالقاسم راد — آنكه درهای جنان از در او باز گشود

آن شهنشه که دم عیسی مریم بر بست | چون دم پاك روانبخش باعجاز گشود
جبههٔ آنکه بخاك در آن پیمان بست | در جنّت برخ خویش ز اعزاز گشود
تا که ری یافت شرف از تن آن مخزن راز | گره از ابروی ری رفت ودر راز گشود ۱۳۰۸۰
جم نشان فتحعلی شه که سراسر گیتی | بیکی طعن از آن رمح سرافراز گشود
آن شهنشاه که تا زیب ز نامش بیند | زر ز کان دیدهٔ حسرت بدم گاز گشود
گرگ در عهد وی ار پیشهٔ دبّاغ نیافت | حجره در زاویهٔ کلبهٔ خرّاز گشود
سزد ار باز قضا پر نگشاید ز عدم | طایر تیر ملك پر چو بپرواز گشود
نه بمور از غضبش پیل دمان پای فشرد | نه بگور ازسخطش شیر ژیان گاز گشود
زادهٔ پاك شهنشاه ملکزاده حسن | آنکه چون بر رخ زوّار در ساز گشود
هر گدا از درمش تختهٔ صرّاف نهاد | هر فقیر از کرمش حجرهٔ بزّاز گشود
دید آراسته چون رستهٔ ملکش گردون | بار خود در کنف دکهٔ خرّاز گشود
چون قناعت گره ابروی جودش نگریست | عقدهٔ کار خود آخر ز در آز گشود
ازچه ازلطف سخن چشمه نه دریایی نوش | دم او از دم جرارهٔ اهواز گشود ۱۳۰۹۰
آنملکزاده که در های بهشت ازوی باز | در چو زین روضهٔ پاك ازدراعزاز گشود

منشی کلك صبا از پی تاریخش گفت
در جنّت ز ملکزاده حسن باز گشود
۱۲۳۰

در مطایبه و شکایت

قطعه‌یی گفتم در مدح بزرگ خوارزم | گفتم او جایزه‌یی خواهدم از احسان داد
قطعه‌یی نیك ومردّف سخنی نغز و بدیع | که خط بند گیم انوری و سلمان داد
سفتم آن در دری را چو بالماس خیال | غیرت گوهر دری و در رخشان داد
بخردانرا ز پی شور فراهم آورد | گفت باید چه بدین شاعر مدحتخوان داد
لیك درشور چنین کار چنان رای زنند | که بمن آنچه بگویید توانم آن داد
آن یکش گفت بجرمی زرازو خواه و مگیر | آری آری صله‌یی بهتر ازاین نتوان داد
آند گر گفت که نی جای بزندانش ده | گفت نیکوست ولی بایدش آنجا نان داد
الغرض ازپس چندی که بسی رای زدند | آخر الامر باخراج بلد فرمان داد ۱۳۱۰۰

داد وارستگیم چون ز رخ خویش الحق
میتوان گفت که داد کرم واحسان داد

در تقاضای اسب

خدایگانا دوشینه گفته‌یی بصبا — از ین سپس کرم بیشمار خواهم کرد
ریاض دولت او را که فاقه کرده خزان — زفیض ابر کرم چون بهار خواهم کرد
پی سواری آهو تکیش خواهم داد — برات کاه و جوش برقرار خواهم کرد
ببحر طبع گهر زا از این سپس من هم — چه غوصها که بلیل و نهار خواهم کرد
صدف صدف در معنی نسفته خواهم سفت — طبق طبق بقدومت نثار خواهم کرد
زبسکه گوهر تر درمدیح خواهم ریخت — ز رشك دیدهٔ تر اشکبار خواهم کرد
نعوذ بالله اگر آنچه گفته یی نکنی — بگویمت که ازینپس چه کار خواهم کرد

بکین زهر کب مدحت پیاده خواهم ساخت
ز قهر برخر هجوت سوار خواهم کرد

در رثاء مرگ دولتشاه و تهنیت تولد حشمت میرزا

۱۳۱۱۰ چرا خون نگریم چرا خوش نخندم — که دریا فرو رفت و گوهر بر آمد
بلند آسمانی جهانسوز چون شد — مهین آفتابی روانپرور آمد
بپرید ازین دامگه شاهبازی — بجایش همایی همایون پر آمد
جهانگیر شاهی بملك دگر شد — جوانبخت ماهی بدین کشور آمد
چو افراسیاب از نظر گشت پنهان — عیان شیدهٔ[1] شیدفش منظر آمد
سیاوش چو رایت بملك دگر زد — ز کیخسرو آراسته لشکر آمد
چوداراب رخت ازجهان برد بیرون — مسلّم بدارا جهان یکسر آمد

۱ـ شیده : نام پسر افراسیاب که اورا پشنگ نیز گفته اند

چوخورشید اسکندری گشت غارب　　باسکندروس[1] آفتـاب افسر آمد
چو نوشیروان شد ز ایوان بکیوان　　جوانبحت هرمـز جهانـداور آمد
ملکشاه را هوش چون شد بأختر　　فرازان بلنـد اختـر سنجر آمد
ز شاه آفریدون چو ایرج نهان شد　　ز بطنش منوچهر فرّخ فر آمد　　۱۳۱۲۰
چو دولتشه از بزم خاقان برونشد　　ز حشمت شهش زیـور منظر آمد
بتاریخ این ماتـم و سور هر کس　　چو زاندیشه جانکاه و جانپرور آمد
صبا گفت از گـاه فتحعلـی شه
چو دولت برون رفت حشمت درآمد[2]
۱۲۳۷

در رثاء بانوگوهر سلطان

آه ازین دیـو ملایك شکار　　کش ملك از ناوك پرّان فتاد
آه ازین خمچهٔ آتش فـروز　　کاتش آن در بنهٔ جان فتاد
آه ازین رامی[3] آهن کمان　　کش ز کمین رخنه بسندان فتاد
آه کزین تودهٔ زلزال خیز　　لرزه بارکان نه ایـوان فتاد
آه کزین دیـوك زهراب دم　　این رمه را چاك بشریـان فتاد
آه کزین اهرمن بدگهر　　بلقیس از تخت سلیمان فتاد
گوهر سلطان که ز حرمان او　　عقدهٔ غم در دل سلطان فتاد　　۱۳۱۳۰
بست چومرجان گهربار خویش　　خون جگر در دل مرجان فتاد
چاك شد او را چو گریبان جان　　چاك بهر چاك گریبان فتاد
رفت دریغ آنکه ز لعل لبش　　خون بدل لعل بدخشان فتاد

---

۱ ـ اسکندروس نام پسر اسکندر
۲ ـ دولت ـ حشمت + گاه فتحعلیشه
۱۲۳۷ـــ۴۴۰ ـ ۷۴۸ + ۹۲۹
۳ ـ رامی : تیرانداز

حیف که از گلبن گلزار حسن مرغ شباهنگ خوش الحان فتاد
حیف از آن سنبل کز رشك آن صاعقه بر خرمن ریحان فتاد
آه که از ماتم خاتـون ملك آتش جان در دل خاقان فتاد
آه که بیگاه بچاه محاق ماه دلارای شبستان فتاد
آه که آن لعبت بادام چشم از سخنش پستهٔ خنـدان فتاد
الغرض از افسر سلطان گـل چون بگل آنگوهر رخشان فتاد
گفت بتاریخ وفاتش صبا
۱۳۱۴۰ گوهری از افسر سلطان فتاد
۱۲۲۵

در رثاء سید محمد

ندیدم در زمین یکدل که بیخون ز آسمان باشد که تیر آسمان پیوسته زین ره در کمان باشد
سنان فتنه‌اش را دیدهٔ نیکان سپر آمـد خدنگ کینه‌اش را سینهٔ پاکان نشان باشد
هم از کین زمین مردخوار ایدل مشو غافل که آن با آسمان در قصد جان همداستان باشد
چه مفتونی بدین دنیا که فرتوتیست حیلتگر که زهرش در گریبانست و شهدش در زبان باشد
ترا گویند کای میر اجل دور از اجل باشی بلی میری ولی میری خود اینها داستان باشد
چو گویندت فلان بگذشت اینك بانگ مام او کنی لاحول کش گفتم که جلابت فلان باشد
چو بانگ ارجعی آمد بگو راز از رجوع خود که جانش را ز انفاس مسیحایی زیان باشد
بگلزار جهان هر گل که بشکفت آسمان چیدش بلی این آسمان گلچین گلزار جهان باشد
گل باغ سیادت پاك دین سید محمد را قضا بردش که ایمن زین تطاول جاودان باشد
۱۳۱۵۰ اگرچه گلبن آن تازه گل شد زیب آنگلشن که گلشن ایمن از گلچین بهارش از خزان باشد
ولیکن ز اشك خونین در غمش دامان غمخواران گه و بیگاه رشك نوشکفته گلستان باشد
رضا باید رضا آری چه سود از ناشکیبایی که این نادلگشا بنگه مقام امتحان باشد
غرض چون از قران اختران آن بیقرین را نك بجدّ خویشتن در روضهٔ رضوان قران باشد
صبا از بهر تاریخ وفاتش زد رقم گفتا
قرین سید محمد با محمد در جنان باشد
۱۲۳۶

در رثاء مرگ میرزا شفیع صدر اعظم

ندایی بوالعجب سوی زمین از آسمان آمد — که در خاك آسمان مردی و دانش نهان آمد
یکی ابر سیه زد کِلّه بر این نیلگون دریا — که قیر آگند از آن قیروان تا قیروان آمد
ازین دیرینه پرویزن که آتش بیز هرجانی — جهانی را قضا بر کشت جان آتش فشان آمد
درین نادلگشا بنگاه رستاخیز محشر شد — دمار آفرینش گفتی از هرسو دمان آمد
از آن دهشت جهانیرا جگرها چاك در بر شد — که ناگه شوم پر زاغی بگیهان در فغان آمد
که صدر اعظم از شوق لقایی راضی و مرضی — ندای ارجعی را سوی حق لبیك خوان آمد ۱۳۱۶۰
شفیع الذنب والزله معین الدین والدوله — که دین و دولت از رایش مصون از هرزیان آمد
مکان چون تنگ زندان دید برفرهنگ و فرخود — روانش زان روان سوی فضای لامکان آمد
بی تعظیم روشن جان او جبریل فرخ پر — پذیره با هزاران طایر عرش آشیان آمد
ورود مقدم میمونش را بر قصر علیین — ندای مرحبا از واهب جان هر زمان آمد
چو جان نامهربانش باخدا آزار مردم شد — هزاران آفرینش از خدای مهربان آمد
رحیل این کهن دستور روشنرای ملك آرا — بشاهنشاه گردونگاه گیهان بس گران آمد
سلیمانی بانده از غـم بن برخیا[1] در شد — و یا کسری بکسر ازانده بن بختگان[2] آمد
غرض پیرایه و زیور ز فیض رحمت یزدان — چو برصدر جنان از پای آنصدر جهان آمد

رقمزد منشی طبع صبا از بهر تاریخش
زهی صدر جهانرا پای برصدر جنان آمد
۱۲۳۴

در رثاء آقا محمد خان قاجار

شاه جمجاه محمد شه قاجار کـزو — عرصهٔ خلد بریـن تازه و خرّم باشد ۱۳۱۷۰
دید چون خسروی دار فنا راست زوال — شد بملکی کـه ز تبدیل مسلّم باشد
چون درین دار فنا داور اعدل بودی — زان کنون ملك بقا را شه اعظم باشد
پشت گردون که پی سجدهٔ او بود دوتا — این زمان آه که از بار غمش خم باشد
درجهان چونکه جهاندار مکرم بودی — بجنان نیز شهنشاه معظم باشد

۱ـ بن برخیا: آصف وزیر حضرت سلیمان علیه السلام ۲ـ بن بختگان: بزرگمهر وزیر انوشیروان

ملك در قبضهٔ فرزند بـرادر بسپرد | که برازندهٔ دیهیم کـی و جم باشد
الغرض خود بجنان رایت دولت افراخت | شاهی هردوجهان خواست چو توأم باشد

منشی طبع صبا از پی تاریخش گفت
که (محمد شه شاهان دو عالـم باشد)
۱۲۱۲

در تقاضای صله

کسی ندیده بعالم چو من سیه روزی | غم و طرب ز برایم زمانه زاد و نزاد
بمدح خواجهٔ دوران قصیده یی گفتم | گرفت وخواندو صلت رانویددادونداد

در مرثیهٔ طوطی نام گفته است

۱۳۱۸۰ شام گیتی ز چه این جامهٔ ماتـم پوشید | صبح گردون ز چه این جیب مرقّع بدرید
شیشه خوناب جگر تاز چه از دیده فشاند | شمع خاکستر غم تـاز چه بر سر پاشید
ماه یارب زچه از داغ کلف سینه بسوخت | زهره یارب ز چه از گزلك غم مو ببرید
از چه‌رو خست همی روی چمن ناخن خار | از چه زد چاك همی سینهٔ گل خنجر بید
ناگهان شوم غرابی ز خرابی پـر زد | کرد آن نوحه که‌در نوحه‌شد آنکس که شنید
زار نالید کـه باز از فلك حادثـه زای | زاد آنحادثه کز هر مژه‌اش خون بچکید
طوطی آن لعبت شیرین سخن شکر لب | ناگهان زهر فنا از ستم دهـر چشید
شد نهان زیر گل آن تازه گل گلبن ناز | چون گل ازخار شکفت از گل‌او خاردمید
مشك آن جعد که برماه رخش غالیه سود | ز آسمان ، آه که از ناف زمین نافه گزید
آنکه جا داشت بدریای دل شه چو گهر | گوهرش درصدف[1] تنگ‌لحد چون گنجید
۱۳۱۹۰ خون بود خون همه دلها ز غمش نادیده | چون بود چون دل آنخسته که‌دیدارش‌دید
غرض آنطوطی شیرین سخن شکر خای | چون پس آینـهٔ چـرخ ازین دام پرید

منشی کلك صبا از پی تاریخش گفت
کاشیان طوطی‌شه بست بطرف جاوید

۱ــ نسخهٔ ب ، خزف ۲ــ حروف این مصراع بحساب جمل «۱۴۹۸» ویقیناً اشتباهست اگر (کاف) کاشیان را بحساب نیاریم ۱۴۷۸ میگردد که بازهم بازمان فتحعلیخان صبا تطبیق نمیکند ، جاوید را شاید بمعنی لغوی آن (خلد) که مجازاً ببهشت اطلاق میشود آورده است

در رثاء مرگ سلیمان خان قاجار

فغان از گردش این چرخ مینا — که مینای طرب بر سنگ غم زد
هم او زهر اجل در کام کی ریخت — هم او سنگ فنا در جام جم زد
کمان چرخ هر تیری که بگشاد — نخستین زخم بر صید حرم زد
ز ابر جود او برقی که افروخت — نخست آتش بگلزار ارم زد
ز دور آسمان جور شیمه — که تیغ کین بهر فرخ شیم زد
سلیمانخان قاجار آن امیری — که قدرش بر نُهم گردون قدم زد
سرافرازی که بر لوح جلالت — چو او کلک قضا نیرنگ کم زد
زمین از پایهٔ خود چون فرو دید — علم بر قبهٔ نیلی خیم[1] زد ۱۳۲۰۰
قدر شیرازهٔ رادی ز هم ریخت — قضا بر دفتر مردی قلم زد
زمانه زهر در جام سخا کرد — فلك بر سنگ مینای کرم زد
دریغ و آه شد ورد زبانها — چو او بر عالم باقی علم زد

پی تاریخ او کلك صبا نیز
(دریغ و آه) بر لوحش رقم[2] زد
۱۲۲۶

در هجو و مطایبه

دی بر سر خوان کرم خواجه نشستم — این زمزمه افسانهٔ زاغست و جگر بند
از قرصهٔ نانش چو یکی لقمه شکستم — ازروی غضب خواجه بسویم نظر افکند
خادم بشتاب آمد و بگریست بزاری — کای میر مبارك قدم ای پیر خردمند

این لقمه خدا را بگذار از کف و بگذر
ازخون منو خون خود وخون خداوند

۱ـ خیم: جمع خیمه ۲ـ نسخهٔ مل، قلم

در هجا گوید

اندرین روزگار دونپرور — نام احرار از میان گم شد
۱۳۲۱۰ نان آن خام‌قلبتان پخته‌ست — کش‌شکم پر ز آب مردم شد

در تقاضای صله

عجب که‌خان فلک‌جاه آسمان درگاه — مرا ز جود گشادی بکار بسته نداد
بسیش مدحت گفتم پشیزی ازاحسان — پی صلت بمن آنصاحب خجسته نداد
صلت نداد کریم زمانه و عجبست — عجبتر آنکه بجای پدر نشسته نداد
شکسته‌قطعه‌یی‌ازوی‌چوخواستم‌بصلت — ز قید شاعر از بند نام رسته نداد
درستهای زر از وی امید بود ولی
دلم‌شکست‌ویکی قطعهٔ شکسته‌نداد

در هجا و طیبت گوید

هجو حاجی فلان مگو زنهار — که بدو هجو را اثر نبود
وگر ازهجو او گزیرت‌نیست — شیوه‌یی زین خجسته تر نبود
که فرستیش مدح و زر طلبی — زانکه هجویش ازین بتر نبود

در بارهٔ پس فرستادن مدیح خود میگوید

بمدح خواجهٔ دوران یکی گهر سفتم — گرفت‌وخواندپس‌آن‌درپرثمن پس داد
۱۳۲۲۰ پی مدیح گزیدم ز مرد و زن او را — مدیح‌من‌بمن‌آن‌ننگ مردوزن پس داد
بدان ندید سزاوار خنصر خود را — از آن نگین سلیمانی اهرمن پس داد
شمیم‌مشك چوخوش‌نیست‌درمشام جعل — بآهوی ختن آن نافهٔ ختن پس داد
در عدن بگدایی ز جود داد کسی — بسر نداشت خرد آن در عدن پس داد
بتیره از چه حدیث تباه میگویم — از آنکه مدح مرا میر انجمن پس داد

دقیقه ییست درین کز چه گوهر سخنم پس از مطالعه آنخواجهٔ زمن پس داد

گرانبها گهری خواست تاد هد صلهام

از آن مسودهٔ شعر من بمن پس داد

درشکایت

ایا کریم نهادی که بر در تو کسی اگر فقیر درآید امیر باز رود

بمحفل تو اگر ذرهیی گذار آرد زهمت تو چو مهر منیر باز رود

اگر رسد بدرت از دو عالم آزادی بزلف شاهد جودت اسیر باز رود

اگر گذار گند اعمیی بحضرت تو زفیض خاك قدومت بصیر باز رود ۱۳۲۳۰

بآستان جلالت که قهرمان سپهر اگر بزرگ درآید حقیر باز رود

صبا بخنده و شادی و خرّمی آمد کنون بآه وفغان و نفیر باز رود

خدایگانا ای آنکه دود مطبخ تو بروی چرخ چو ابرمطیر باز رود

باینخصال همایون که هر فقیر غنی ز آستان تو ای بی نظیر باز رود

چرابخویش پسندی که شاعری هزّال

غنی بکوی تو آید فقیر باز رود

بمیرزا رضا نوشته است

میرزای مکرمت گستر رضا ایکه آز از جود تو ممنون شود

ایکه از رشك صریر خامهات زهره در بزم فلك محزون شود

گاه جود از دست گوهربار تو دامن چرخ از گهرمشحون شود

وقت کین ازخنجرخونخوار تو ساحت گیتیزخون گلگون شود

ابر لطفت گر ببارد بر جهان ریگهامون گوهر مکنون شود ۱۳۲۴۰

شورهزار ازلالههای رنگرنگ غیرت رخسار بوقلمون شود

باد قهرت گر وزد بر روزگار رخنه درتر کیب کاف ونونشود

بر زمین و آسمان از انقلاب | روزوشب راوضع دیگر گون شود
هم ز لطفت زهر چو نشکر بود | هم زقهرت شهد چون افیون شود
دشمن نادان تو دونست دون | گر بفر[۳] وشان چو افریدون شود
ای سخندان خر نباشد غیر خر | گر جلش زاکسون وسقلاطون[۱] شود
خصمت ار حلوای صابونی خورد | در مذاقش خردهٔ صابون شود
قهرت اورا چون اجل گیرد فرو | خصمت ار در حصن نه گردون شود
گر بلیدی[۲] رو بدرگاهت نهد | همچو بطلیموس وافلاطون شود
۱۳۲۵۰ گر رخ لیلای عقلت بنگرد | عقل، او را ثانی مجنون شود
ابر جودت قطره بارد گر بباغ | زان بمرجان بارور عُرجون[۳] شود
چون بود تحصیل حاصل اینسخن | می نگویم دشمنت مأبون شود
هر کرا با تو زبان ودل دوتاست | گویم آنزن روسبی راچون شود
هم زبانش از قفا بیرون کشند | هم دلش درسینه غرق خون شود
دیده‌اش بر کنده چوندندان او | سینه‌اش بدریده همچو نکون شود
دوستت با خوشدلی بادا قرین | زهره تا با مشتری مقرون شود

دشمنت را درد روز افزون بود
تا بهر نوروز روز افزون شود

در تقاضای صله

ایا بزرگ جنابی که حاجب در تو | سزد گرش بزحل هرزمان قضا برسد
تو آنکسی که درین روزگار میباید | بیینوا ز تو هر لحظه صد نوا برسد
۱۳۲۶۰ هزار گوهر معنی بمدحتت سفتم | که باشدم ز تو روزی یکی عطا برسد

۱- اکسون : نوعی دیبای سیاه رنگ گرانقیمت ، سقلاطون : پارچهٔ کبود یا رنگارنگ
۲ ـ بلید : کند ذهن و گول ۳ ـ عرجون : خوشه یاشاخه یاچوب درخت خرما که کج و خشک شده باشد

بگاه مدحت تو از صریر خامهٔ من — هزار طعنه بناهید خوشنوا برسد
بیك طریقه ز غثّ و سمین[1] اشعارم — زتو بسی زه واحسنت ومرحبا برسد
همین[2] بجنبی و گویی بمن تعالی الله — که مایهٔ سخن ایدوست تا کجا برسد
اگر غلیظ بخوانم بر تو شعر غلط — مرا بسی ز تو تحسین غمزدا برسد
وگر رقیق سرایم بر تو بیت بلند — بر آن بسی زتو تردید جانگزا برسد
شده‌ست زانوی تو همچو کاسهٔ تو سیاه — بس از کفت پی تحسین باوجفا برسد
بجز نگاه وزه ومرحبا وتحسین نیست — عطیتی ز عطایت اگر بما برسد
خدایگانا با چاکرت مکن کاری — که مدّعی ز هجایت بمدّعا برسد
هزار وعده بکردی و عاقبت دانم — که کار با تو رهی را بماجرا برسد
در انتظار حیاتم بمنتها آمد — که وعده های ترا باشد انتها برسد ۱۳۲۷۰
زماهها بگذشت و بسالها برسید — اگر قرین حیاتی بقرنها برسد
خدای جان تو گیرد که روز وشب گویم — خوش آنزمانکه بقای ترا فنا برسد
که وجه کاغذ مدحت که از رهی رفتست — بوارث تو مرا باشد ادعا برسد

ویا کشند ترا تا[3] در آنمیانه مرا
وجوه کاغذ از وجه خونبها برسد

در هجا وهزل

جمعی صادق که از صداقت — در قول همه فروغ باشد
گفتند اینخواجه زن بمزدست — انشاء الله دروغ باشد

در تقاضای اسب

ایکه گفتی بمرکبی از ما — ای صبا کامگار خواهی شد
سبق از آفتاب خواهی برد — چیره بر روزگار خواهی شد

۱ــ غث و سمین : لاغر وفربه ۲ــ نسخهٔ مل ، همی ۳ــ نسخهٔ مل ، یا

تو هم از مدحت وثنای رهی | دهـر را افتخار خواهی شد

۱۳۲۸۰ مملکت‌را امیر خواهی گشت | شهر را شهریار خواهی شد

بمثل گر زوعده پوشی چشم | مثل هـر دیار خواهی شد

گُردری کم‌زسنك‌خواهی‌گشت | ور گلی کم زخار خواهی شد

الغرض گر باسب ننشانیم
برخرخودسوارخواهی‌شد

در هجای طبیب

فغان و ناله ز خونخواری فلان طبیب | که هر کرا نگرد از تنش توان گیرد

بهر کجا بعیادت گـذار او افتد | ز ناتوان ملك الموت وار جان گیرد

اگر بجانب گلزار گـام بر دارد | ز تب عذار سمن رنگ ارغوان گیرد

وگر بصورت سوری یکی نظاره کند | ز آفت یرقان رنگ زعفران گیرد

ز بیم جان ملك الموت با هزار نیاز | رود بپیش وی و هر زمان امان گیرد

گـرش رود بمطب خسته یی باستعلاج | نخست کسوت او را بارمغان گیرد

۱۳۲۹۰ زمار گر چه بود زهر جانگزا طلبد | ز مور گرچه بود ریزه‌های نان گیرد

عجین کند دوسه برگ حشیش را باهم | پس آنگهش بثمن گنج شایگان گیرد

ز فرط حرص و شره ازوفور آز و نیاز | بآسمان اگر او فی المثل مکان گیرد

ز تیر خامه ز ناهید ارغنون خواهـد | ز مهر تیغ و ز برجیس طیلسان گیرد

بهر دیار که رو آورد قوافل جان | زمین گذارد و ره سوی آسمان گیرد

خدای جانش بگیراد از تفضّل خویش
که گر زیدبجهان‌جان‌انس‌وجان گیرد

در طیبت گوید

ایـا آسمان کـرم کاسمانت | بخدمت ز انجام و آغاز گردد

بعهد تو آهـو بنیروی عدلت | بآبشخور شیر انباز گردد

چو یاور شود داد او با ضعیفان		کبوتر شکار افکن باز گردد
بدرگاهت اررو کند کس برویش		در دولت جاودان باز گردد
بحضرت صبا ایستاده بحسرت		که‌شاید‌بخدمت سرافراز گردد ۱۳۳۰۰
بشادی چو شادی ببزمت درآید
بغم یا چو غم از درت باز گردد

در صفت امساک

آنی تو کـه از خدا فنایت		روزوشب، شیخ وشاب خواهد
نانش ببری و آب ریـزیش		هر کس‌زتو نان‌وآب خواهد
القصه دلش کباب گـردد		آنکس که ز توشراب خواهد

در طیبت و تقاضا گوید

باشد اسبیم در فـلان اصطبل		کز پی اسب خواجه کاه کشد
گرچه کارش کشیدن کاهست		لیکن از بـهر کاه آه کشد

در تقاضای گلاب بحاجی ابوالحسن نوشته است

سپهر مرتبه حاجی ابوالحسن ای آنک		سها ز تربیتت آفتاب میگردد
زفیض لطف تو دوزخ‌شودبهشت چنانک		ز تفّ قهر تـو دریا سراب میگردد
هم آب از تف قهـر تو میشود آتش		هم آتش از اثر لطفت آب میگردد
بمحفل طربت از نوای رامشگر		سرود سار غریو غراب میگردد ۱۳۳۱۰
گرت‌رود چوملك خصم دیووش بفلك		ستاره از پی زخمش شهاب میگردد
خیام جاه ترا شد خیام چـرخ محیط		بلی قشور محیط لباب میگردد
ببحرطبع توکامد چو بحر جودتو ژرف		قباب هفت فلك يكحباب میگردد
ببام چرخ گه شوق طوق طاعت تو		ستارگانرا زیب رقاب میگردد

فروغ رای تو هنگام بام در خاور — عروس باختری را نقاب میگردد
ز قهر گر بفلك آستین بر افشانی — ز دیده مرتفع این نُه حجاب میگردد
ز دفتر کرمت نکته هاست معلومم — که نیم نکتهٔ آن صد کتاب میگردد
گهی که طوطی طبعت شکر فشان آید — همای خاوری آنجا ذباب میگردد
ایا کریم نهادی که در تنور اثیر — حمل زحسرت خوانت کباب میگردد
۱۳۳۲۰ از آنگلاب که گفتی فرستمت ز کرم — که خون زغیرت آن مشك ناب میگردد
اگر نمانده کنون زانگلاب تدبیری — بگرد خاطرم ای نکته یاب میگردد
که بررخ آب زنی ودهی بجای گلاب
که آب از آن گل عارض گلاب میگردد

بحبیب نام نوشته است

ای فریبنده حبیب ای قمر مهر عذار — ای خردمند فریب ای پسر شیرینکار
خال مشکین تو زنگی بچهٔ عقل فریب — چشم جادوی تو آهو برهٔ شیرینکار
سنبل زلف تو بر برگ سمن غالیه سای — لب شیرین تو در وقت سخن شکّر بار
طلعتت ماه ولی روح من آنرا گردون — قامتت سرو ولی جان من آنرا گلزار
بندهٔ پستهٔ خندان تو شد لعل بدخش — چاکر طرهٔ طرار تو شد مشك تتار
سنبل زلف تو همسایهٔ سروست وسمن — نرگس مست تو همخوابهٔ خوابست وخمار
دل تو سنگ سیه سینهٔ تو سیم سفید — چشم من معدن در چهرهٔ من زرّ عیار
۱۳۳۳۰ حالم از درد تو چون سنبل زلفت درهم — جانم ازهجر تو چون نرگس مستت بیمار
گاهگاهی ببرم از سر یاری بگذر — گاهگاهی بسرم پای ز یاری بگذار
دامن از یاری یاران کهن باز مکش — از من و یاری من بهر خدا عار مدار
لب نوشین تو آنروز که نوشیدی شیر — شور در جان من افکند زشیرین گفتار
تن سیمین تو آنعهد که در مهد آسود — برد ازجان و تنم تاب وتوان صبر وقرار

شمع روی تو هنوز انجمن افروز نبود — که بپروانهٔ جانم زدی از عشق شرار
گوهر حسن‌تو درمخزن مستوری بود — کش فشاندم ببها نقد روان در بازار
پندمن بشنو وبنشین وبجان جای‌مکن — چو گهر دردل‌خارا وچو گل در برخار
این هوس‌پیشه کسان روی زتو برتابند — چون ز خط آینهٔ روی تو گیرد زنگار
آن منم کز تو نبرّم بدو عالم پیوند — این منم کز تو نگردم بدو گیتی بیزار
آید آنروز که از پند منت یاد آید — گرچه امروز زپند من ومن داری عار ۱۳۳۴۰
این زمان خستهٔ جانباخته داری بیحد — این زمان عاشق دلسوخته داری بسیار
کی کنی بر سر اینخستهٔ مهجور گذر — کی کنی بردر این عاشق رنجور گذار
ساغر باده چو گیری ز کف بوالهوسان — یاد کن از دل پرحسرت این‌عاشق زار
درد من بنگر و سر باز مکش از عشاق — پند من بشنو و می نوش مکن بااغیار
محفلی‌هست وشرابی وظریفی سرخوش — مطربی هست و ربابی و حریفی خمّار
محفلی خلد ضیا بادهٔ تسنیم نسیم — مطربی زهره لقا ساقی خورشید عذار
گر ترا خوردن باده‌ست‌هوس اینك می — ور ترا دیدن یارست هوی اینك یار
دمی از روی کرم جای دریں‌محفل کن — شبی از راه وفا روی بدین بیدل آر
تا دهم جان و تن خود بهوای تو بباد — تا کنم دین و دل خویش بپای تو نثار
خاطر زار مرا شاد نما از یاری — دیدهٔ تار مرا نور فزا از دیدار ۱۳۳۵۰

الغرض مرهمم از وصل بنه بردل ریش
که‌مبادا چو صبا سینه‌ات ازهجر فگار

در وصف فنجان

از این فنجان دست خاقان — بر جام جم انتخاب بنگر
در سیمین برج پنج پایه — زرین ماهی بتاب بنگر
نی نی فلکی دوازده برج — در پنجهٔ آفتاب بنگر

در هزل و طیبت گوید

ای خداوندیکه‌درمشگوی مشکین خاك تو — گله اندر گله از مشکین غزال شادخوار[۱]
برده هریك دل از آن جوشندر ده تیغ تاز — کرده‌زان‌پس ازشکر آن بیدل‌مسکین‌شکار
مشك من کافور شد در آستان آنحرم — نام‌من مشهورشد زان‌پس به بئس‌المستعار
آن‌اداتی کاندرین‌خدمت ادا را درخورست — از قرون عـرم و ناب پیل باید یادگار[۲]
بازم آنخدمت ولی از کوژ پیکر آسمان — بازم آنطاعت ولی از مرد فرسا روزگار
۱۳۳۶۰ آنخدنگ خاره کاوم چونکمان آمد بخم — آنسنان سنگ سوزم چونکمند آمد بتار
وام دارم وام دار از دستمـزد پایمرد — شرمسارم شرمسار از رنج بـرد دستیار
چون ادای حق خدمت بر خداوند کریم — بر تو باشد زان ادای وام این خدمتگزار
یا که از همت زچهرم گرد این‌خجلت‌فشان — یا که این‌خدمت به بو ایوب بن‌الغز سپار[۳]
تا شکر از هند خیزد شکر نعمت از صبا
شهد وشکر ازشکر بخشان بزمت شرمسار

در نقش خاتم

ایخداوندیکه گردون گشته‌زان‌فیروزه‌رنگ — تا شود از دستبوست همچو خاتم مفتخر
ایکه غـو‌اص فلك بهر نگینت آورد — گوهر بیضا برون از بحر خاور هر سحر
خاتمی کش امـر فرمودی بنقش آیتی — نقش‌شد بر وی همان‌آیت‌که باد اورا اثر
گشت ایفاد حضورت آن سلیمانـی نگین — باد ایمن یا رب از دزدان اهریمن گهر
آیت عزت بود تـا خاتم و افسر ترا
خاتم دولت در انگشت افسر عزت بسر

درهجا گوید

۱۳۳۷۰ ایا خرس سیه فام سیه روی سیه پیکـر — نژادت‌دیووذاتت‌خرس‌وجنسبت‌خوك‌و‌نوعت‌خر
شنیدم نسبتی دادیم در نزد خداونـدی — که باشد از بـرای لولیانم نعل در آذر
بپی تقصیری یوسف بدامن پاکی مریم — که‌گر گفتی خطا گفتی‌مرا باقحبه‌نبود سر
ازین بهتر سخن گویم که تا گردد یقین تو — برو پرس اززنان‌خود گرازمن‌نیستت باور

۱ـ شاد خوار : خوش وخندان وسرمست ۲ـ قرون : جمع قرن بمعنی شاخ ، عرم : جمع اعرم: بمعنی بز نر ، ناب : دندان ۳ـ ابن‌لغز نام مردیست که درعرب ببزرگی‌حمدان مشهور بوده است.

چو پرسیدی و گردیدت یقین حاصل بصدق من
که باشاهد ندارم سر، مده این نسبتم دیگر

ایضاً درهجا گوید

ایکه از وصل مهوشان شادید — غم مـا همچنان بود در فکر
هان وهان گویم این سخن همه را — که بود فکر دخترانم ذکر
دختری در نکاح مـا آرید — تا بماننـد دخترانتان بکر

در طیبت گوید

دوش در بزمی گزیدم جای در پهلوی میر — زاهدی دیدم مُرائی گشته همزانوی میر
گفتم ایزاهد تویی گندم نمای جو فروش — گفت خاموش ای صبا آزرم کن ازروی میر
این تطاول با منت از نرد بازیهای اوست — کاش بودی بیخبر از پیشه و از خوی میر
گفتم آری خوی میر آورد گستاخم که باد — مشك جوجو[1] خاك پاك پای جوزاپوی میر
خواست آن تصحیف حُر[2] دامنکشان ازمیر و من — دامنم بر کف که جوجو هان مرو از کوی میر
پایهٔ تو کهکشان پوی آرد و جوزا نورد — زانکه آمد این دو در چوگان قدرت گوی میر

زین نوید آخر بجمّاشی خمید و باز گشت
گفت ای جوزن[3] دمت مشکین کن و مشکوی میر

در باره پیمان ایران و فرانسه

شهنشاه زمـان فتحعلی شاه — بناپلیون اعظم امپراطور
بیاری بست پیمانی که گشتند — شهان از هردو شاهنشاه مقهور
ازین[4] فرخ نشان شد کاتب سر — ز شاهنشاه ایران شاد و مسرور

بشرق وغرب یارب این دوخسرو
چو مهر و ماه عالم گیر و مشهور

۱ـ جوجو : دومعنی دارد یکی شهری ازختا که مشك آن بنکویی مشهورست دوم بمعنی ریزه ریزه آمده‌است ۲ـ مقصود از تصحیف حرخر است ۳ـ جوزن : جادو و ساحر که جو وگندم را بزعفران و زردچوبه رنگین کرده بر آن افسون دمند ۴ ـ نسخهٔ مل ، ازو

۱۳۳۸۰

در صفت قصر فتحعليشاه

ای آستان قصر شهنشاه تاجور | زیبد بآسمانت ازین مایه فخر و فر
هم سجده گاه طارم اخضر ازین شرف | هم بوسه‌جای خسرو خاور ازین خطر ۱۳۳۹۰
چون پادشاه عهد سپارد ترا بپی | چون شهریار دهر درآید ترا ز در
قدر ترا سپهر سپارد بعرش پای | بزم ترا بهشت گذارد بفرش سر
خورشید دهر ملک خداوند کامگار | جمشید عهد فتحعلی شاه نامور
بر سدّه اش ز فخر نماز آورد قضا | بر حضرتش ز قدر نیاز آورد قدر
تاانس‌وجان بخواهش واوهام در نهاد | تا بحر وبر بجنبش وآرام در گهر

از کردگار باد شهنشاه انس وجان
در روزگار باد خداوند بحر وبر

در صفت ساغر

چیست این بدر همایون دلارا پیکر | بکف ساقی شاهنشه خورشید افسر
شاه جمشید نشان فتحعلی شاه که باد | آب سرچشمهٔ حیوانش بزرّین ساغر
عقل خندید که آری چوسفالین‌جامت | نیست آگاهیت از جام جم و ساغر زر
اینك ای ساده دل ازجهل رهانم جانت | تا بدانی که چه این گوهر زرین پیکر ۱۳۴۰۰

چون بنوشین‌لب داراگه نوشیدن آب
باشد آب خضر و مشربهٔ اسکندر

مرثیه بنام حبیب الله

ناکام و ناامید حبیب‌الله آنکه کرد | ناگه اجل بهار حیاتش خزان دریغ
از فتنهٔ ستاره و از کینهٔ سپهر | رفت از جهان پیر بحسرت‌جوان دریغ
شد کشته شمع هستیش از صرصر اجل | تاریک ماند انجمن دوستان دریغ
بسیار دور زد فلك و یافت کم چو او | زان کم حیات فاضل بسیار دان دریغ

در زیر خاک گشت نهان آسمان فضل
بر گرد خاک گردش نه آسمان دریغ

شد محوش از صحیفهٔ مانی نشان و نام
از روزگار نام و ز عالم نشان دریغ

گشت آفتاب جاه بمغرب نهان و باز
شد آفتاب چرخ ز مشرق عیان دریغ

کشتش غریق بحر فنا کشتی حیات
بر کشتی سپهر برین بادبان دریغ

سیر زمان او چو زمین در سکون زمرگ
زین پس سکون سیر زمین و زمان دریغ ۱۳۴۱۰

با امهات اربعه آبای سبعه را
بی اقتران او بجهان اقتران دریغ

از مرگ آن خلاصهٔ احرار کائنات
شد کائنات را همه ورد زبان دریغ

در هرزبان دریغ چو دید از غمش صبا
تاریخ سال رحلت او کرد از آن (دریغ)
۱۲۱٤

دروصف راوی شعر خودگوید

ای شهنشاهی که با جاه تو در چارم سپهر
مهر زرین تار چون جولاهه در تاری مغاک

راوی شعر من اینك در بر شاه جهان
ناخوش آهنگی که از دارا زبانش باد چاك

بیسر وپایی که در هرهفته‌اش از وجه وام
ترك وتارك بایدم آراست تا بند شراك[1]

گرچه بی‌شلوارودندان لیك گویدهرچه‌را
کاین بهای بندشلوارست و آن وجه‌سواك[2]

مبرمی کز من نه فارغ گرچه در بیت فراغ
الغرض چون بخت‌بد از من نه‌اورا انفکاك

در تموزش از پی ناخوش نوای خویشتن
نای در موینه شاره سینه درپشمینه ساك[3]

در زمانی کو سرایان کاینکم آوا بساز
راست‌گویی عنکبوتی‌را ذبابی درشباك[4] ۱۳٤۲۰

قدرخود ازجهل چون‌مجهول‌داند پیش‌شاه
روز وشب ازشهریارش ناله‌های دردناك

خاك شعر من بباد ازاو چه باشد گر ملك
در زبانرنج[5] من انباید دهان او بخاك

چون‌سرایم کاین‌چه آوا این‌چه‌منطق تا بچند
زهرخندد کاین ره‌سارنگ و آن آهنگ راك[6]

گر گلو گیرم نه این صفرای بلغم زای من
درسمك زاوای‌من لرزان‌چورمح‌خودسماك[7]

---

۱ ـ شراك : بندکفش ۲ ـ سواك : مسواك کردن دندان ۳ ـ شاره و ساك : پارچه برای دستار ٤ ـ شباك : دام‌ها ۵ ـ زبانرنج : صله ٦ ـ سارنگ و سارنج : نام‌مرغ کوچکیست سیاه رنگ و نیز نام آوازیست ، راك : نام آوازست ۷ ـ سماك رامح : نام ستاره‌ییست

از پی سر کنگبین رویش بمن چون سر که ترش
گرچه هردم بردمش زان کاس کاس ولاك لاك[1]

روز من سودا ازو ایکاش روزی ریزدش
تیغ شه جوشنده صفرا از تن ناپاك پاك

از پی سر کنگبینی در خور صفرای او
ازگزافه دور بایستیم دراین آب و خاك

شانهای[2] چل گزی مشحون بعالمهای نحل
باغهای صد گزی مقرون بطارمهای تاك

زادگان خاطرم را چون ستاید در نشید[3]
از هلاك هر یکی صد ره مرا دارد هلاك

اونه ضحاکست ومن نه کاوه یارب ازچه روی
خون فرزندان من ریزد چنین بی بیم وباك

١٣٤٣٠

چاکچاك ازاو جگردارم خوش آندم کزملك
تیغ خاموشم جگردر آیدش از چاك چاك

یا بفرماکز قصاص خون فرزندان خویش
تا شکم بدرم نگونسارش زپشت بیشراك

یا اجازت ده مسیح عهد را تا در نشید
زندگی بخشد بآنان از دم جانبخش پاك

آنکه گر عنبر در آمیزند با انفاس او
آنچنان باشد که آمیزد بمشك پاك ناك[4]

آنکه چون آهنگ جانپرور برآرد در نشید
راست پنداری شباهنگیست برسروی ستاك[5]

آنکه درچاك زبان کلك مشك اندای آن
آفتاب عالم جان گو نتابد خور ز خاك

فاضلی داناکه نامش با صفت انباز و جفت
جسم را فرخنده جان وچشم را بیننده کاك[6]

بر صماخ پاك شاهنشاه این ظلمی بزرگ
این مرا دارد هلاك ایدادگر روحی فداك

در طلب کبك نگاشته است

ای همایون تذرو کبك خرام
کز تو کردیم ما تمنا کبك

طعمه سیمرغ قاف دولت را
نیست از وحش و طیر الا کبك

١٣٤٤٠

قاقیا همچو ماکیان دارم
گرچه خندد بکوه وصحرا کبك

زاغ شاهین شکار طره گشای
تا شود زان کمند بر پا کبك

دارم اندر فرانعامهٔ دل[7]
بو که گردد چومرغ حمقا کبك[8]

منقل و بابزن مهیّا شد
از تو باید شود مهیّا کبك

---

۱ ـ کاس : کاسه ، لاك : تغار چوبین ۲ ـ شان : خانه یی که زنبور عسل میسازد
۳ ـ نشید : سرود ۴ ـ ناك : مشك مغشوش ۵ ـ ستاك : شاخهٔ تازه رستهٔ درخت
۶ ـ کاك : مردمك چشم ۷ ـ فرا: گورخر نعامه شترمرغ وبمعنی مطلق مرغ نیزضبط شده است شایداین مثل عربی (کل الصیدفی جوف الفرا) توجه داشته است ۸ ـ حمقا: مؤنث احمق، مرغان عموماً ومرغ سپید خصوصاً بنادانی منسوبند درباره کبك نیزاین مثل که میگویند سررا زیربرف میکند بگمان اینکه کسی اورا نخواهد دید مؤید این معنی است لیکین بطورکلی معنی ترکیبی این بیت مستقیم بنظرمیرسد

در دم آید ز شوق شعر تو باز — گر کند آشیان بشعرا کبک
گر بود همچو ماه بر گردون — یا چو ماهی بود بدریا کبک
باید ای عندلیب طوطی نطق — هدیه آری بخان والا کبک
آنجهانداوری کـه از عدلش — آشیان گشته باز را با کبک
آنکه در روزگـار معدلتش — بسته از خون باز حنّا کبک
آنکه چون تقویت کند بضعیف — همچو شاهین شود توانا کبک ۱۳۴۵۰
آنکه انفاس روح پـرور او — از گل آرد چو مرغ عیسی کبک
آنکه نالد ز شوق بابزنش — گر کند آشیان بطوبی کبک
آنکه ازمیل خاطرش زیبد — گر بود مفتخر بعنقا کبک
تا که باشد بجام راوق[1] می — تا که دارد بکوه مأوی کبک
باد در جام او مصفّا می — باد در کام او مهیّا کبک

جاودان مطبخ نوالش را
بهمّن بود مسمّا کبک

تاریخ نگارش زادالمعاد

اقلیدس زمانه معمار دهـر حمزه — کش در هنر گزیده شاهنشه ممالك
آن کز نوال کلکش کمتر بود زصفری — در فرد قلزم و کان سرمایهٔ فذالك[2]
درملك جود طبعش فرمانرواست آری — اوراست جود مملوك اوجود راست مالك
جز فتوی ولایش ناداده هیچ مفتـی — جز مسلك رضایش نسپرده هیچ سالك ۱۳۴۶۰
دستش گه صنایع پایش پی حقایق — آن بانی مبانی این سالك مسالك
زادالمعادی آراست کادعیهٔ شریفش — سرمایه نجاتست در حشر از مهالك
هست آن سفینهٔ نوح کز آن رها وناجی — در لجهٔ ضلالت هر کس غریق وهالك

۱ـ رواق : صافی ۲ـ فذالك : جمع فذاك بمعنی حسابیکه مفروغ وپرداخته شود

ازفیض آن بجنت گردد روان زدوزخ مردود لطف رضوان مقهور قهر مالك

قدرش چنانکه باید در دهر کس نداند چون یوسفی که آیدارزان بدست مالك

چون یافت زیب اتمام تاریخش ازصبا خواست

گفتا که (این کتابست زادالمعاد سالك)

۱۲۱۳

در وصف اورنگ

تعالی الله ازین اورنگ شاهی که از اورنگ گردون باشدش ننگ

برش از خجلت این چار بالش رخ سلطان انجم دارد آژنگ

هم آن آزرم انگلیون مانی هم این شرم نگارستان ارژنگ

۱۳۴۷۰ پی کسب شرف در پایهٔ آن میان بربسته چرخ از کهکشان تنگ

شرف دارد بر این نه چار بالش ز فـرّ پادشاه عرش اورنگ

طراز تخت جم خاقان اعظم بفرّ وهوش افریدون و هوشنگ

سلیمانیست بر اورنگ شاهی بدرگاهش شهان سردار وسرهنگ

دهد تا عرضه راز ملك با او بر اورنگش دوهدهد کرده آهنگ

بود تا خور بر این اورنگ بادا

بتخت خسروی بافرّ وفرهنگ

در تقاضای زنجبیل

ای خداوندی کـه همنام ترا بر کام دل تـرّی و پیوند خارا خشکی و پیمان نیل

چون گهر ازلعل ریزی زاری لعل از گهر چون سلیل از نال آری نالهٔ نال ازسلیل

یك نم از کلك تو و هرشوره باشاخ سمن یك نم از خلق تو و هرشعله با باغ خلیل

نیکخواهانرا حیات و بد سگالانرا ممات در ثنایت کلك زرین نیل و اسب جبرئیل

۱۳۴۸۰ هر کجا از طفل بختت آفتاب و طشت زر هر کجا ازقدر جاهت آسمان و طاس نیل

پیل وتوش نارقهرت گور وهنگ چنگ شیر کوه وتاب بار حلمت مور و زخم پای پیل

در پذیره شاهدان بویه پویان با دلال[1] | سائلان جود تو هرجا که برمقصد دلیل
از تو در چشم نکویی حاش لله گر بدی | آری آری نار نمرودی گلستان بر خلیل
طبعم از سردی نیارد گفت این گفتار گرم | چارهٔ این برد را پرورده باید زنجبیل
این ز جود تست گر باشد مرا چشم کثیر | ور نه این گفتار را درخور نباشد جز قلیل
بر بداندیش و نکوخواه از نم کلك تو باد | هم لعاب کام ارقم هم شراب سلسبیل

باد در شادیچهٔ شادی تنت در شاد خواب
دیدهٔ بختت ولی از کحل بیداری کحیل

بدوستی که اورا زنجبیل فرستاده است گوید

سپهر مرتبتا مرتبان[2] جود تو داد | زلطف شربت آنکس که‌شد زفاقه علیل
زحضرت‌تو مرا خواجهٔ خجسته‌رسید | ترا کهینه رهی و مرا بهینه عدیل
ز زنجبیل مر او را پیاله‌یی در دست | ولی چو قافیهٔ این‌خجسته قطعه قلیل
در آن پیاله قدر مایه از سلالهٔ نال | ز زنجبیل شمیمش در مشیمه سلیل
بگفتمش چه کسی گفت شیخ‌خالیگر | بخنده گفتمش آری همین پیاله دلیل

غرض بدولت‌صاحب‌بجای رُب‌شد صرف
چرا که آمده در نحو رُبَّ للتقلیل

در تاریخ کمان عباس میرزا

جهاندار فتحعلی شه که شایان | بکف گر سرایان که بحر عفافم
بچهر آفتابم بقدر آسمانم | بتن جان صرفم بجان عقل صافم
نظام زمانم قوام زمینم | سپهر جلالم جهان عفافم
سرایان بلند آسمان از تفاخر | که شد بارگاه جلالش مطافم
نهان باز گوید بانجم که الحق | شگفتست گفتم شگرفست لافم

۱- بویه : امید و آرزو ، دلال : کرشمه و ناز ۲- مرتبان : ظرف چینی بزرگ که مربا وامثال آن درآن ریزند

در آنعهد فرخ که نازیده دولت — کـه در آستان ملك اعتکافم

۱۳۵۰۰ جوانبخت عباس شه آنکه زیبد — اگر گوید افلاك گیرد مصافم

قدر را بنیروی با انتقام — قضا را بیارای با اختلافم

زهم بگسلم رشتهٔ ماه و سالش — خرامد اگر آسمان بر خلافم

بنازش پرندم که چون در جهادم — تن پیل یـا مغز تنین غلافم

ز زخم حسامم چو جویند از که — خروشد بپاسخ که آشوب نافم

سرایم اگر کاسمان نبردم — مبرّاست گفتار پـاك از گزافم

چو در راه یزدان کمر بر میانم — ز افلاك قدّوسیان در طوافم

بخورشید اگر مشتری زال چرخم — من آنماه کنعان و مهر آن کلافم

برآراست چرخی[1] که جرّ نوردش — سرایان که بر اژدها سینه کافم

بابر اندرون رعد مویان ز بانگش — که نم دیده طبلی نهان در لحافم

۱۳۵۱۰ چو جست ازصبا سال تاریخ گفتا — که مپسند برسفت[2] این کوه‌قافم

بمن گو بکین چرخ کزمشك کلکت — بشام و سحر از شفق در رعافم

ولی ای جوانبخت دارای غازی — نه معجز تراشم نه نیرنگ بافم

یکی راست کردار مرد از کآبم[3] — یکی چیر گفتار پیر از عجافم[4]

مگر سال تاریخ ازین چرخ گویم — نداری درین داوری گـر معافم

بفرمانش جستم ازین چرخ و گفتا

برویینه تن اژدهـا دل شکافم

۱۲۲۶

۱ـ جرخ: کمان ۲ـ سفت: کتف وشانه ۳ـ کآب: اندوه وشکستکی ۴ـ عجاف: ضعف ولاغری

بدوستی نگاشته است

ای دبیری کز دل و جان در دبیرستان فکر — روز و شب بر فطرت پاکت ستایش گسترم

درحسابم گر چه فاضل بود گفتندی که تو — ثبت کردی نام باقی گر چه باشد باورم

هان و هان در دوستی پندی سرایم مرترا — تا ازین پس بر مراد دشمنانت ننگرم

نام باقی را ز فرد دفتر خود محو کن

تا نماند نام تـو باقی بفرد دفترم

تاریخ بنای مدرسه در قزوین

بعهـد فتحعلی شاه پادشاه بزرگ — که خادمان حریمش بخسروان مخدوم ۱۳۵۲۰

چو زنگ تیغ زداید بناله خسرو هند — چو پر تیر طراز د بمویه قیصر روم

مهین سپهبد ایران حسینخان که بجنگ — خجسته اختر بد خواه شاه آرد شوم

ز دودمان معارض نه پور ماند و نه پیر — بخاندان مخالف نه بام ماند و نه بوم

ز اهتمام حسنخان برادرش که بود — یکی ستوده سریرت یکی خجسته رسوم

اساس فاقه وفقر از ایادیش مطموس[1] — رسوم فتنه و جور از مراسمش معدوم

بنا نهاد بقزویـن خجسته مدرسه‌یی — که علمهای لدنّـی ز خاک آن معلوم

ز آسمان بزمینش همی نماز بهشت — ز کهکشان برواقش همی نثار نجوم

دو مصرع از پی سال بنا و اتمامش — دبیر کلک صبا کـرد بر ورق مرقوم

بعهد فتحعلی شه بنا نهاد حسین

۱۲۲۵

ستوده مدرسه‌یی بهر طالبان علوم

۱۲۳۰

۱ــ مطموس ، از بن کنده شده

در وصف استر

۱۳۵۳. ای دلدل فرّخ رخ ای استر آهن سُم — ای چرم‌تو چون اطلس ای موی تو چون قاقم
از چنبر زرین نعل اختر ده این توده — از پرچم پروین‌وش پروین گر این طارم
گر دشت شود دریا رهوار تو چون کشتی — گر کوه شود گردون سیار تو چون انجم
گردی‌تو پلنگ آسا در راهت اگر البرز — آیی تو نهنگ آیین در پیشت اگر قلزم
نحلی ز چه از تندی هان شهد ز کف بردم — ماری ز چه از نرمی هین مهره ز گودردم
صوفی‌وش وسالك‌فش باوجدوسماعی‌خوش — در وادی عشق از آن ناکرده رهی راگم
چون‌وجدوسماع آری‌چو نصوفی‌وچو نسالك — در ناله چو زرین‌نای در نعره‌چوروبین‌سم
بیّاع غذای تو نظّام ممالك شد — فخر دگران از آب فخر تو وآن از اُم
گرچه بجوی قانع روزی ده او لیکن — کز پرتو فیض تو از جو خورد آن گندم
در گوهر فرخنده آن‌چون‌تو وتو چون آن — نی نی غلطم زان به نك[1] زمزمهٔ بلهم
۱۳۵۴. هم حلقهٔ فرج تو پیرایهٔ حلق وی — زین در که چنین انعام افضل زچنان مردم
تو زادهٔ یعفوری[2] از دل چو دل دلدل — او پور خر دجّال از دم چو دم کژدم

در ذات قرین لیکن آن ناقص و تو کامل
آن بی‌دم و تو بادم آن بی‌سم وتو باسم

در وقف جام

در عهد شهریار زمین خسرو زمان — پشت و پناه دین عرب ملکت عجم
دارای‌دهر فتحعلی شاه کش حدوث — آمد بجلوه گاه قِدم اولین قدم
شخصش‌منزّه آمده ازلوث‌چون‌وچند — ذاتش مقدس آمده ازنقص کیف‌وکم
اقلیدس جهان و سنّمار روزگار — کو در زمانه گشت نبی را سمی عم
فخر زمانه‌حمزه که از رای کاردان — نُه آسمان و هفت زمین آورد بهم
رایش کشد ز روی قمر پردهٔ کلف — کلکش برد ز جذر اصم علت صمم
روشنروان‌مهندس کارآگهیکه گشت — معمورهٔ زمانه ز معماریش ارم
۱۳۵۵۰. اینجام کرد وقف شهنشاه دین‌حسین — کامد بحشر یاورش آن مفخر امم

۱ـ نسخهٔ ب ، یك ۲ـ یعفور : بمعنی آهو ونام خر حضرت عیسی علیه‌السلام

وانجام چو نگرفت ازو اینخجسته جام	کامد زشرم جام جهان بین جم دژم

تاریخ او ز پیر خرد جست چون صبا
گفتا که (هست ثانی این جام جام جم)

۱۲۱۸

در هجو میر ابوطالب شیخ الاسلام

میر ابوطالب ز جرمی کز تو رفت	زانت من در طعن و در دق نیستم
زین جنایت در مقام انتقام	از تو ای نادان احمق نیستم
زان لقایت‌را نیم طالب که‌من
طالب مجهول مطلق نیستم

درهجا گوید

ای سایهٔ فسوه در شب و روز	جز گند تو نیست در دماغم
چون ضرطه بغیر بانگ و بویی	بانگ و بویی نه در فراغم
ای خورده ز باغ فضلم انجیر	خوش غافلی از شرنگ باغم
ای مانده چراغ در پس در	روشن ز تو کی[1] شود چراغم
نومیدم از تو تا چه خیزد
زان سود نمک ز سوز داغم[2]	۱۳۵۶۰

در مدح صدر اعظم

ای سخن سنجان مفلق مژده‌یی دارم بزرگ	مژده این، کامد صدارت جفت باصدری کریم
تهنیت را داد دادم در چه در نظم دری	چون بحق شد صدر اعظم ازپس صدر عظیم
گاه انشاد ثنا خندید کاین خنزیر را	خزّ و بزّ آرید وزروسیم کاین رسمی قدیم
گر نه باورتان زمن بینید نك در کاخ و گنج	رزمه رزمه خزو بزوصرّه صرّه زر و سیم
رزمه ها با داغ اندر ربط خدّام حرم	صره ها با مُهر اندرثبت مُخزّان حریم

۱- نسخهٔ ب، چون	۲- نسخهٔ ب ، زان سوده فلك هنوز داغم

ای نظام عالم و ای صدر اعظم کاسمان — قاف ودال از بهر تعظیم تودارد کاف‌وجیم

از صبا بر[1]هان وهان باداغ مهروکاخ گنج — تا چه آرم در نگارش او ومن تاشین ومیم

گرچه نبوداین تقاضا بلکه‌دلکش طبیتیست — زانکه طیبت در مشام روح روحانی شمیم

لیك بذل‌وجودرادر گوش‌یکسان‌هزل و جد — آری آری زشت و زیبا را بنشناسد همیم

بذل را از ما پیامی کوست عطار بهشت

جود را ازما سلامی کوست تریاق سلیم[2] ۱۳۵۷۰

در صفت و تاریخ جام

تا خرامنده چرخ راست خرام — ننهد جز بکام خسرو گام

شاه جمشید جام فتحعلی — آن فلك خنگ آفتاب ستام

آنکه زهر اجل بجام عدوش — ریخت دور سپهر مینا فام

آنکه از بیم خنجرش بگداخت — دل شیران شرزه در آجام

آنکه آتش زند بهستی خصم — آبگون تیغ چون کشد ز نیام

خسروی کش بدل نزاد ونديد — مادر دهر و دیدهٔ ایام

ذوالجلالست از جلال و کرم — ثانی ذوالجلال والاکرام

یافت از جام جود او مایه — جام جمشید و ساغر بهرام

داد فرمان که جامی از زر ناب — ثانی جام جم دهند انجام

محسن آن رشك مانی و بهزاد — کرد این جام پر نگار تمام ۱۳۵۸۰

از بدایع نگار خامه بر آن — زد رقم بس بدایع ارقام

داد با هم قران و کرد قرین — اندرین جام آن نکو فرجام

ساعد عاشقان زرّین چهر — با بر لعبتان سیم اندام

سرو و سوری و سنبل و سوسن — می و معشوق و پسته و بادام

سینهٔ کبك و چنگل شاهین — کوههٔ گور و پنجهٔ ضرغام

۱ـ نسخهٔ ب، ضمایر ۲ـ سلیم : مارگزیده

الغرض چون بامر شاه جهان یافت این رشك جام جم اتمام
بهر تاریخ آن صبا گفتا
جام جم هست ثانی این‌جام[1]
۱۲۱۸

در صفت و تاریخ ساختن اژدر رویین

باز کلکـم مشکبار آمد ز دم نـاف آهـوی تتار آمد ز دم
این[2] نه گاو واین نه آهو طرفه‌کان عنبر افشان مشکبار آمد ز دم
بر پرند آنزاغ صلصل سار من غیرت طوطـی و سار آمد ز دم ۱۳۵۹۰
گر نه‌خود کلك‌صبا مرغ‌سباست با سلیمان از چه یار آمد ز دم
آنسلیمان زمان کز فیض حق سِرّ غیبش آشکار آمد ز دم
دادگر فتحعلی شه آنکه او بر جهان گوهر نثار آمد ز دم
جم ز دستان‌جهان بشکست جام تا که او دستان گزار آمد ز دم
جود او مر مردگان فاقه را عیسی هستی نگار آمد ز دم
عدل او در ساحت گلـزار ملك چون نسیم نو بهار آمد ز دم
خشم او بر خرمن اعدای دین شعلـۀ دوزخ شرار آمد ز دم
زامرش این تنّین زروی آراستند کاژدر نیران بخار آمد ز دم
طرفه ثعبانی که در دشت نبرد بنگـه زنبور و مار آمد ز دم
سرخ زنبور و سیه مارش بچرخ هر زمان در کارزار آمد ز دم ۱۳۶۰۰
آمد آن تنّین تن تندر خـروش کش صواعق بیشمار آمد ز دم
چون بجان دشمنان شهریار اژدهـای شعله بار آمد ز دم

---

۱ ـ این تاریخ با همین الفاظ در قطعهٔ دیگری نیز آمده است (صفحهٔ ۶۶۹)
۲ ـ نسخهٔ مل ، آن

زد رقم از بهر تاریخش صبا
که (اژدر دشمن‌شکار آمدز دم)
۱۲۲۳

در بیان پوزش گوید

خداوندا بدولت یار بودم | بدولت بود تا لطفت کفیلم
شدم‌زانکوی‌چون‌آدم‌زفردوس | که شد اهریمنی ریمن دلیلم
بچندی بر ملک دیوی گزیدم | بدین علّت در از رای علیلم
کنون در ذلت اقصای مُظلم | که محجوبست زان ظل ظلیلم

اگر چه با تو صدق بوذرم بود
ولیکن عقل آمـد چون عقیلم

در تاریخ ساختن در ضریح مطهر
حضرت ثامن الائمه علیه السلام

زهی بارگاهی که گردون گردان | غباریست بر رفته از حضرت آن
همش خاك در سرمهٔ چشم حورا | همش گرد ره غازهٔ روی غلمان
نسیمش بهین دایهٔ بوی یوسف | شمیمش مهین‌خواجهٔ ریح‌رحمان
زمینش دوخورشید را خاور آمد | که‌هریك‌بملکی خداوندوسلطان
یکی داده پیرایهٔ عالم تن | یکی گشته آرایش کشور جان
شعاع یکی زیور فرش غبرا | فروغ یکی زینت عرش یزدان
رخ شاه انجم سحر بآستانش | چو جانی که‌پیوند جوید بجانان
تن پاك سلطان دین خفته در وی | چودرمغز فرهنگ‌و درکالبدجان
علی بن موسی بن جعفر که آمد | خداوند کونین و شاه خراسان
بلند آستانش بلند آسمانی | که نقش رخ خسروان انجم آن

۱۳۶۱۰

رهش را تبه گشته خاکی سکندر | درش را کمر بسته موری سلیمان

ز راه سعادت ز روی ارادت | ز بهر ضریحش شهنشاه گیهان ۱۳۶۲۰

جهاندار فتحعلیشاه غازی | که گردونش گوییست درخم چوگان

زهی شهریاری کـه زادند توأم | نظـیر شهنشه شریك جهانبان

دری ساخت از زر بگوهر مرصع | کش ازفخر جبریل دربان دربان

غرض چون بفرمان دارای گیتی | غرض چون بایمای جمشیددوران

بساز آمد این در بزر و بگوهـر | که دربانش باشد خداوند رضوان

صبا بهر تاریخش از امر خسرو
رقم زد (در مخزن سرّ یزدان)
۱۲۳۳

در ساختن بقعه

در روزگار فتحعلیشاه کامگار | شاهنشه زمین و جهانداور زمن

این بقعهٔ حسن زمحمدحسینخان | از پایه شد بذروهٔ افلاك مقترن

جست از پی بناش چـو تاریخ از صبا
گفت (ازحسین گشت بنا بقعهٔ حسن)
۱۲۰۴

در مدح علینقی خان

گردون کرم علینقی خان | ای کز تو بود زمین مزیّن ۱۳۶۳۰

ای آنکه تـرا بطوق فرمان | بنهاده سران بطوع گردن

ای آنکه کند همیشه زاری | ای آنکه زند مدام شیون

از طبع تو وقت بذل دریا | از دست تو گاه جود معدن

ای آنکه بخلـد آستانت | هر کس جوید پناه و مأمن

از مسکن خویش ناورد یاد | باشد اگرش بخلد مسکن

گردون بمراد خاطر تو | تاریك چو کرده روز روشن
زان گشت چراغ روشنانش | از پرتو خاطر تو روشن
با ابر کفت بکشت امید | شد قطره فشان و سایه‌افکن
از هر طرفیش خوشه چینی | انباشته صد هزار خرمن
۱۳۶۴۰ هر صبح درد ز رشك جاهت | شبرنگ سلب سپهر بر تن
زین بر زده رایض جلالت | بر گردهٔ چرخ تیر توسن
رای تو چراغ مهر و مه را | در بزم سپهر داده روغن
دست تو فشانده گنج قارون | گرز تو شکسته برز قارن
کویت ارمی که از غبارش | شرمنده بود شمیم لادن
جاهت حرمی که بر حمامش | افشانده فلك ز انجم ارزن
بر دوخته تیر جانشکارت | بر پیکر ترك چرخ جوشن
بگسسته زبیم احتسابت | را مشگر چرخ تارارغن
از شبه تو امّهات و آبا | این عنّین گشت وآن‌سترون
در باغ سخن اگر چه باشد | پا تا سر من‌زبان چو سوسن
۱۳۶۵۰ جز مدح تو برزبان چو آرم | گویی که بود زبانم الکن
ای آنکه برای روشن تو | اسرار جهان بود مبیّن
هم راز قضا ترا مدلل | هم سرّ قدر ترا مبرهن
من بنده ز حال خود چگویم | کان بر رایت نباشد اعلن
گفتی که بجز در تو باشم | بر در گه دیگری ممکّن
یا اینکه بود بغیر بزمت | جایی دیگر مرا نشیمن
نبود بدو عالمم پناهی | گر جز در تست ملجأ من
بالله که بود مضیق زندان | بالله که بود فضای گلشن
آن با تو مرا فضای گلزار | این بی‌تو مرا مضیق گلخن

از فرقت خدمت تو باشد — ای خدمت‌تو زهرچه‌احسن

اشك سرخم بچهرهٔ زرد — چون بر ورق زریر ریون[1]

۱۳۳۶۰

نیش تو مراست به ز سلوی[2] — زهر تو مرا نکو تر از منّ[3]

من با تو چنینم ایخداونـد — تو در حق من چنان‌مبرظن

تن در ندهد چو در عبارت — آن به که زمدحتت زنم تن

تا عزت و دولت زمانه — از دور فلك بـود معیّن

احباب ترا بگاه منزل

اعدای ترا بچاه مسکن

در تقاضای فرش گوید

ای کریمی کـه قصر جاه ترا — کنگر ایمن‌شد از کمند گمان

شکر لله که باز زیور بست — یزد را از تو سایهٔ یزدان

عرض وطول وثاق من جستی — تا ز فرشی دهی طراز بدان

من درین عرض وطول میندهم — ای‌بتوتنگ عرض‌وطول‌جهان

طول آن در شمار هفت اختر — عرض آن از فراز چار ارکان

۱۳۶۷۰

تا که ایوان آسمان برپاست

عرش بادت چوفرش در ایوان

---

۱ ـ زریر : گیاهی که رنگ زرد ازآن گیرند وجامه بدان زرد کنند ، ریون : زری که‌در برابر چیزی یا متاعی دهند و اگر نخواستند آن مال‌را برگردانند و زر را باز ستانند ونیز بمعنی زری‌که بابت بیعانه دهند و اینجا مطلق زر مرادست ۲ ـ سلوی : مرغ بریان
۳ـ من ، ترنجبین (من وسلوی : مائدهٔ آسمانی که برقوم موسی نازل شده‌است)

در تاریخ اهدای فرهنگ برهان قاطع

جهان جود وجودت آسمان قدر ابوالقاسم
چو درصدرش بودمسکن نه جز دریاوکان مسکین
خردمندی که قاموس کرم باشد دل پاکش
بکنز دانش وفرهنك ذاتش گوهری رنگین
فطن درفطرتش مفتون خرددرطینتش معجون
علا دررتبتش مکنون سخا درگوهرش تضمین
عطاردفش بنان او ز ناهیدی زحل سیما
بکافوری گهر گردون دهدمشکین سلب پروین
ززرین کلك او یك جنبش وافلاك سیم افشان
ز شیرین لفظ او یك نکته وآفاق نوش آگین
ز مشکین مو غزالانش زمین پرتودهٔ عنبر
ز سرو آسا تذروانش هوا پرخوشهٔ نسرین
ز نام او ثنای من همی پایندهٔ زیور
بجان من وفای او همی مشاطهٔ تزیین
مکن از بزم او نامه مشو آشوب انگلیون
مزن از جاه او دستان مده آزرم علیین
مرا بخشید برهانی چوازفرهنگ وازاحسان
بدانفرهنگ وآن احسان چه دمهاجفت باتحسین ۱۳۶۸۰
نقاطش درخلال خط چوازسنبل ستان سوری
ازآن سنبل ازآن سوری دم فرهنك چونگلچین
بهر دلکش ورق شرم بیاض گردن غلمان
بهر مشکین رقم رشك سوادچشم حورالعین
پی برهان جودش خواست چون تاریخ فرهنگم
خرد گفتا (باحسان باشدش برهان قاطع این)
۱۲۲۸

در تاریخ ولادت فرزند میر صادق

میر صادق آن همای آسمان قدر و جاه
آنکه فضلش را زرتبت پای وفرق فرقدین
رسم را گفتم که آرم با دلش دریاهمال
کوه برجای صدا بامن خروشان شد که این
باز گفتم گوید آنش اوج هر دانا حضیض
عقل خندان کاسمانرا بازمین بعدست و بین[1]
از صریر نوك کلکش نالهٔ ناهید زیر
بر زلال عین حبرش چشمهٔ خورشید غین[2]
در طباق آسمان ازرشك جاهش اشك وآه
در میان اختران از شرم رایش شور وشین
چون حدیث ازاوج جاهش آسمان ورنج رشك
چون سخن از نور رایش آفتاب و شرم دین
ایزدش بخشید فرزندی حسینش خواند نام ۱۳۶۹۰
لوحش الله عین انسان آمد و انسان عین[3]
در همایون چهر او فرّ هما یعنی پدر
چون فروغ آفتاب بدر ودیدار حنین
دوم ماه مبارك اول صبح دوم
بزم گیتی زان مبارك پی خلف چون دید زین

۱ــ بین : دوری ۲ــ عین : چشمه ، حبر : مرکب ، غین : تشنگی و تیرگی
۳ ــ انسان عین : مردمك چشم

مولدش را تهنیت در آسمان و در زمین
دید هر کس در خور خود عین فرض و فرض عین
سود اختر سر بپایش گفت تاریخش صبا
(شام صادق صبح صادق آمد از روی حسین)
۱۲۲۸

باد از آن آب بخشای ریاض کاف و نون
باغ عمرش را الف جوی زلال عین عین

در هزل و هجا گوید

ای مگس از پس عقاب ژیان
ما کیـان سار قاقیا بمکن
ریگ در موزهٔ رهی بمنه
کیک درپاچهٔ صبا بمکن
اژدهـای فسرده را بمتاب
جای در کام اژدها بمکن
مرمرا روی از ثنا بمپیچ
خویش را مورد هجا بمکن
در مسیلی که سیل آن طوفان
خانه ازخشت و گل‌بنا بمکن
خیر خیر از قلاده و ساجـور[1]
گرگ درنده را رها بمکن
گرگ‌را خیره برسرون بمزن
برسرین گاه‌خود جفا بمکن
هر که را رنج او فریسیموس[2]
در حریم خود آشنا بمکن
خرزه‌خرگای‌وبند یکتاهست
خد میفروز و قد دوتا بمکن
خون‌خاتون خود هدر بمخواه
گنج ناموس خود هبا بمکن
همچو داود هان وهان گفتم
روی من سوی زی‌وزا بمکن

در تاریخ ولادت رضیه سلطان

دانای جهان شریف کاشرف
ازهرچه‌شریف‌کاشرف ازجان
خلقش بشگفتگی چورویش
آزرم ده ریاض رضوان
خیزد ز نهاد صبر و حنظل
روید ز ضمیر او ضمیران

۱ـ ساجور : چوب که بر گردن سگ بندند که از سوراخ آن بیرون نتواند شد
۲ـ فریسمیوس بسیاری شهوت

۱۳۷۰۰

۱۳۷۱۰ پیوند شریفهٔ نژاده بگزیده ز دودهٔ بزرگان
مریم گهری خدیجه خویی چونمهر سپهر پاکدامان
عزش بنسب چو عنبر و بوی فخرش بگهر چو گوهر و کان
گر دید از آن بدختری شاد دختر نه که اختری فروزان
شمع جان و فروغ دیده ماه بر و آفتاب دامان
چونکرد رضیه نام نامیش سلطانش بنام بست پیمان
تاریخ تولدش صبا گفت
(جاوید آمد رضیه سلطان)
۱۲۳۴

در تاریخ ساختن توپ

شاه جمشید نشان فتحعلی شه که بود همچو جم ملک جهانش همه در زیر نگین
آنکه در حضرت او ناصیه سابیست ینال وانکه بر درگه او خاك نشینیست تکین
آنکه شد تیغ عدو افکن او ملجاء ملك آنکه شد عدل قوی پنجهٔ او شحنهٔ دین
۱۳۷۲۰ آن سیاوش وش دارا در افریدون فر آن تهمتن تن جم موکب جمشید آیین
آن شهنشاه فلك مرتبه آنخسرو ترك که نیاورده ز شاهان فلکش شبه وقرین
داد فرمان که همین توپ همایون ریزند که از آن جان بداندیش شود زار وعنین[1]
دشت کین را شد از آن فرمان هایل تندر گنج دین را شد از آن ایما رویین تنّین
شهرتش هوش ربای از سر قیصر در روم هیبتش لرزه فکن در تن خاقان در چین
در زمین بیخ بر آورد ز هر سد سدید ز آسمان برج فروریخت ز هر حصن حصین
توپ نه نعرهٔ آنرا اثر صور نخست توپ نه صیحهٔ آنرا خبر از روز پسین
نعره اش پرده در گوش زمانه گه رزم صدمه اش ریشه کن حصن ستاره گه کین
الغرض یافت چو پیرایهٔ اتمام از آن الغرض داد چو آرایش دوران از این
منشی طبع صبا از پی تاریخش گفت
(که مگر زلزله زین توپ بگردون چو زمین)
۱۲۳۷

۱ـ عنین: آنکه باد شکم را نگاه نتواند داشت اینجا بیمار و ناتوان مرادست

در تقاضای صله

ای صبا ازمن بگو بامیرزا کاظم که‌هان دست درکاری که بر آن نیستت یارامزن ۱۳۷۳۰
خواستی‌شعری چوشعری‌سجع‌مهر یراچومهر گفتم و گفتم دم از مهر جهان آرا مزن
وعده‌دادی‌مرصلت‌را دوبلورین‌شیشه‌یی بروفای وعدهٔ خود خیرخیر آرا مزن
هان‌وهان بفرستم آندوشیشهٔ رومی‌طراز شیشهٔ ناموس خود بیهوده برخارا مزن
عمّ‌خوددراشکر گوی و قصهٔ‌شکر مگوی خوی او آموز و دم از عنبر سارا مزن
نسبت او مرمرا ممدوح دادی ای پسر
فحر ازاو جو لاف‌ازاسکندرودارا مزن

در تقاضای پوستین

ای نظام عالم و ای صدر اعظم کز کرم دشمنانرا می‌نبینی جزبچشم دوست‌بین
عاشقی‌عاشق کرم‌را زان‌همایون‌شیوه‌ات جز کرم‌نی کاعظم‌ازهرشیوهٔ‌نیکوست‌این
شکر آن نعمت که راحت مرتبت را ازسمور
پوست پوشانرا برحمت تن بپوش از پوستین

در پیمان ایران و فرانسه

عهد با فتحعلیشاه چو بست امپراطور زمان ناپلیون
یاری این دو ملك بخت عدو کرد از مشرق و مغرب وارون ۱۳۷۴۰
این نشانداد بدستورش شاه تار کش سود از آن بر گردون
عهد این‌هردو[1] شهنشه جاوید
باد براین‌دو جهانبان میمون

۱ــ نسخهٔ ب ، باد بر این دو

در وصف بارگاه

این همایون بارگه کامد مآب خسروان — آسمانست و شهنشه آفتاب خسروان

صف کشیده در فضایش خسروان مملوک وار — تا بصدرش تکیه زد مالک رقاب خسروان

اینفلک کریاس ایوان باد جاوید ومباد
جز بکریاس رفیعش فتح باب خسروان

در رثاء میرزا مهدی

ایدریغا کز جفای دهر و جـور آسمان — آه رادان سوزناك وچشم پاکان خونفشان

نه دلی را کز جفای او نه در اندوه وداد — نه لبی را کز نورد این نه در آه و فغان

چاك از آن جیب جوان ازماتم دانای پیر — رود ازین در چشم پیر ازفرقت رود[1] جوان

ای بسا رنگین تذروانرا که از بیداد این — ای بسا مشکین غزالانرا که از دوران آن

۱۲۷۵۰ بسته دستانساز نای و کنده رنگین پروبال — چاك مشك آگند ناف وسوده سیمین استخوان

نوش لب ماهی که برجش نی بجز هرپا کدل — نازنین دُری که دُرجش نی بجز هرپاك جان

زار در خاك سیه شد مهد آن سیمین بدن — تلخ از زهر اجل شد کام آن شیرین زبان

میرزا مهدی که سیر آسمان در عهد مهد — داد از مهدش طراز شاخ طوبی در جنان

الغرض چون بست مهدش را بطوبی دورچرخ
طفل اشك ازمهد چشم غمگساران شدروان

در رثاء میرزا محمد خان

ای گرانمایگان گرانی هـان — زین گرانمایه خوار خاك گران

هم ستمکاره تودهٔ ساکن — هم جفا پیشه گنبد گردان

نه لبی کان ازین نه در شیون — نه دلی کاین از آن نه در افغان

این فرو خورده بس گرامی تن — آن فرو برده بس همایونجان

مردم آزار کین گرایی ایـن — مرد اوبـار اژدهایی آن

۱ـ رود : اینجا بمعنی فرزند وپسرست

مهرهٔ مهر با ستاره مباز نامهٔ عهد بر زمانه مخوان ۱۳۷۶۰

رفته بر باد فتنه زان یکسر گشته با خاك تیره این یکسان

ملك دارا و ملك اسکندر تاج پرویز و تخت نوشروان

زان‌دل ازخاکدان دون بر کند پاکدل میرزا محمد خان

جان افلاکی از تن خاکی

علم افراخت زد بعالم جان

در رثاء محمد رضا خان

فغان از ستمکاری روزگار نفیر از جفا جویی آسمان

دلی نه که ازآن نه داغی درین لبی نه که ازاین نه آهی در آن

ازین باغ نادلگشا الحذر ازین بزم نا دلنشین الامان

گرش نوگلی خارها در کنار گرش باده‌یی زهرها در میان

چه گویی ز بودش فنا در فنا چه جویی زسودش زیان درزیان

محمد رضا آن بهار بهشت محمد رضا آن نگار جنان ۱۳۷۷۰

بدیدار نازنده و دلنواز ببالای بالنده و دلستان

چراغی فروزنده در بزم دل نهالی فرازنده در باغ جان

دریغا که از دهر ناسازگار دریغا که از چرخ نامهربان

بروز جوانی رسیدش اجل بعهد بهاران دمیدش خزان

نهالی بفردوس بگزید جای تذروی بطوبی گرفت آشیان

ز دردش بلب هر تنی را دریغ ز سوکش بدم هر کسی را فغان

غرض بردچونرخت ازیندامگاه غرض بستچونرخت‌ازینخاکدان

ز دل خواست تاریخ فوتش صبا که آن بود نیز ازغمش ناتوان

بر آورد (آه) وپس ازآه گفت

(محمد رضا باد زیب جنان)

۱۲۲۹

در رثاء میرزا محمد خان

۱۳۷۸۰ از جفای زمان و جور زمین — آنطراز زمین و زیب زمان

دیده‌پوشید ازین‌سراچهٔ‌تنگ — کرد آهنگ ملك جاویدان

با علی چون ندیم شد ببهشت — با ولی چون‌جلیس‌شدبجنان

از صبا جست سال تاریخش — خلف آنخدایگان جهان

عقل گفتا بگو (ندیم بود

با علی میرزا محمد خان)

۱۲۳۰

در هجو میرزا ابوطالب

کیست آن جاهل که بر هر عالمی — با مذاق طعنه و دق باشد او

میر ابوطالب که هر کش طالبست — طالب مجهول مطلق باشد او

پنجه زو با آهنین چنگی چو من

هست این برهان که احمق باشداو

در تذهیب در ضریح حضرت معصومه علیها السلام

از فتحعلی شه مظفر — آنعرش سریر چرخ خرگاه

آنسایهٔ حق که‌هست‌شخصش — چونذات خدا بری ز اشباه

۱۳۷۹۰ خاقان فلك شکوه کی قدر — قاآن ملك گروه جمجاه

شاهی که ز مرتبت نهاده — بر ذروهٔ عرش پایهٔ گاه

بر دیده طفیل ذات پاکش — ایجاد وجود ما سوی الله

از دور سپهر و سیر انجم — آید اگرش بطبع اکراه

فکرش ز علوم دهر واقف
رایش ز رموز چرخ آگاه
از بهر خیام احتشامش
پرون فلکست ومهر جولاه[1]
با او بنبرد شرزه شیران
چون در دم شیر شرزه روباه
بر ذروهٔ عرش شخص قدرش
چون پایهٔ یوسف و تك چاه
تا گشت بلند صیت شاهیش
نام جم و کَی فتاد از افواه
تا آتش عدل او برافروخت
بر چرخ نرفت دودی از آه
شد دست ستم بروزگارش
چونرشتهٔ عمر خصم کوتاه
در جنب وقار او بود کوه
افسانهٔ کوه و قصهٔ کاه ۱۳۸۰۰
در روضهٔ پاك بنت موسی
کش عرش نهاده سر بدرگاه
معصومهٔ هر دو کون کامد
مریم بحریم حرمتش داه
در دُرج کَرامت و کَرم دُر
در برج امامت و شرف ماه
زر شد در آنضریح سیمین
کش نیست نظیر لوحش الله
گراین نه در بهشت ازچیست
زین در ببهشت جاودان راه
زرّین چو شد ایندر ازشهنشه
بر وفق مراد و وجه دلخواه

بنوشت صبا ز بهر تاریخ
(زرّین بود ایندر ازشهنشاه)
۱۲۱۳

در تفاضای پیچ

ای باد صبا راز صبا را بارادت
بسرا بحبیب الله آنخان نژاده[2]
کای کرده بنیروی تو چون کلب معلّم
سگبان درت شیر فلك را بقلاده ۱۳۸۱۰
آنجا که سخن زاستر جامهٔ جاهت
نه اطلس گردون چو یکی کهنه لباده

۱ــ پرون : چرخ نخریسی ، جولاه: عنکبوت، بافنده را نیز بدان تشبیه کرده جولاه و جولاهه گفته‌اند ۲ــ نژاده : اصیل و دارای نسب عالی

یك حلقهٔ پرانیش این بر شده چنبر — چنگت بکششِ چو نکند آهنگ کباده[1]
هم نام ترا بر سر خورشید جنیبة — هم گام ترا تارك جمشید وساده[2]
دانی که چه این آینه گون چرخ مطلّس — در دفتر جاه تـو یکـی صفحهٔ ساده
وین جرّ مجرّه که بنیلی گره اندر — در ظهر سطرلاب جلال تو عضاده[3]
ترکیت در رد سینهٔ هنـدوی فلك را — در مطرد گردون چو یکی صفحهٔ ساده
در عرصهٔ شطرنج دلیری بگشایی — منصوبهٔ شاهان جهانـرا بپیاده
این سلسلهٔ نظم فلك ریخته در دم — آنجا که نظام تو بترتیب ستاده
فرسوده غباری که خارا، چو گذاری — حراقهٔ رویین بغریونـده عراده
۱۳۸۲۰ پیچی دو نر از حضرت مخدوم رسیدم — لیکن بنکویی ز یکـی مام نژاده
با پیچ نکو باز سرودم بنهانی — کای پیچ[4] تو از طرهٔ ترکانش زیاده
در پیچ چرایی چـو دل غمزدهٔ من — گفت از غم انباز خود و دوری ماده
بفرست نری با دو نکوماده بدین جفت — تا از کرم خواجه شود روی گشاده

همواره رخت باد گشاده ز چه از پیچ
با ساقی گلچهره و با ساغر باده

در بنای تکیهٔ نوروز خان

در زمان دولت فتحعلی شه آنکه او — حاجبی بردر گهش سنجر زسنجار آمده
چاکر دارندهٔ تاج کیان نوروز خان — کو ز شه سالار بار و میر دربار آمده
اینهمایون تکیه‌را کرد ازارادت چون بنا — جاودانش روضهٔ رضوان سزاوار آمده
قطره‌های اشك نیکان درعزای شاه دین — روز محشر از پی او منطفی نار آمده
تا بنای عالیش از همّت عالی نهاد — از خورنق شرمگین جان سنمار آمده

۱ـ کباده : کمان سخت آهنین ۲ ـ وساده : مسند ۳ـ عضاده قطعه‌یی مستطیل بر پشت اسطرلاب که آنرا بجهت احکام بگردش میآورند ۴ـ نسخهٔ ب ، زلف

تکیه‌یی کامروز و فردا زان امام انس و جان   دستگیر و پایمردش او بهر کار آمده   ۱۳۸۳۰

منشی کلک صبا زد بهر تاریخش رقم

که (آسمان با تکیهٔ نوروز قاجار آمده)

۱۲۱۴

در تقاضای صله

بس ثنا گفتم و برش خواندم   خواند بر هر ثنای با مزه زه

الغرض هرچه در ثنایش رفت   صله صلوات بود و جایزه زه

در شکایت از درباریان

بر درگه شه باش دلا خاضع و خاشع   زانسانکه برد شیر دژم لابهٔ گربه

باشد بدر شاه[1] بسی دمنهٔ محتال   هشدار که افسانهٔ شیرست و شتربه[2]

در پیمان ایران و فرانسه

ز ناپلیون اعظم امپراطور   بدارای جهان فتحعلیشاه

هم او در مملکت مغرب کنارنگ[3]   هم او در کشور مشرق شهنشاه

سفیری رهسپر شد غاردان نام   سخن پرداز و دانشمند و آگاه

که بندد شان یکی پیمان که باشند   بمشرق این بمغرب آن عدو کاه

فزودش از جنارالی[4] چو آنقدر   بجانی عالیش آمد ازین جاه   ۱۳۸۴۰

ازین فرخ نشان مهر پیوند

زماهی تارکش افراخت برماه

۱ـ نسخهٔ ب، باشد چو بدرگاه   ۲ـ شیرو شتربه: اشاره بداستان معروف کلیله ودمنه است و شتربه با تای متحرك و رای ساکن که در این قطعه آمده صحیح بنظر نمیرسد این لفظ همه‌جا با تای ساکن و رای مفتوح دیده شده‌است و آن نام گاویست که بتزویر دمنه بجنگ شیر کشته شد   ۳ـ کنارنگ: بزرگ و صاحب و پادشاه   ۴ـ جنارالی: ژنرالی

در وصف تمثال

این پیکر زرین تن جانپرور دلخواه — درمحفل دارای زمین یا بفلک ماه
نی نی فلکی یافته ازطالع مسعود — در انجمن علت ایجاد فلک راه
هفت اختر سیاره در آن آمده ثابت
از امر شهنشاه جهان فتحعلیشاه

در ساختن جعبه بوسیله میرزا بابا

بامر خسرو خورشید افسر — بفرمان شهنشاه فلک گاه
سکندر چاکر آندارای غازی — ابوالنصر جهان فتحعلیشاه
شهنشاهی که از بأسش گریزد — چو زیبق ازشرر بیجاده از کاه
بود تا جاه آنکیخسرو عهد — چو بیژن ترک گردون درتك چاه
چرا دستی زبردستش نباشد — گرش در آستین نبود یدالله
هنرور میرزا بابا کش آمد — روان آزر و مانی بدرگاه ۱۳۸۵۰
پی دُرج گهر اینجعبه آراست — بنقش دلکش و تمثال دلخواه
طراز ازکلك سحرانگیز دادش — بشیخ و شاب آن استاد داناه
هم ازشیخش اجل را پای دربند — هم ازشابش هرم[1] رادست کوتاه
غرض چون زیور اتمام دادش — بفرمان خدیو عرش خرگاه
صبا از بهر تاریخش رقم زد
بود دُرج گهرهای شهنشاه[2]

۱ـ هرم : پیری ۲ـ جمع اعداد این مصراع (۱۱۲۱) است و با زمان فتحعلیشاه و فتحعلیخان صبا اختلاف زیاد دارد

در وصف دوات

این محبره[1] از امر شهنشاه هنرمند — جمشید ملک سیرت و خورشید فلک گاه
دارای جهان فتحعلیشاه که باشند — اسکندر و داراش کمین چاکر درگاه
هم پیکر اشرار فرو برده بماهی — هم تارك احرار بر افراخته بر ماه
آراسته شد از زر و مینا بتصاویر — چون لعبت مانی همه جانپرور و دلخواه

اندیشه چو تاریخ وی از کلك صباجست
بنوشت که (این محبرهٔ فتحعلیشاه) ۱۳۸۶۰

۱۲۲۰

در رثاء میرزا عبدالرشید

باد یارب بی سکون این کارگاه — باد یارب بی شتاب این[2] بارگاه
زانکه با آزادگان آنجور کیش — زانکه با فرزانگان این کینه‌خواه
جسم خوبان این خورد بیوقت و وقت — جان پاکان آن برد بیگاه و گاه
نه دلی کز این نه در اندوه و درد — نه دمی کز آن نه در افغان و آه
کین این کرد آسمانی را نگون — جور آن کرد آفتابی را تباه
کاسمان در ملك قدر آن زمین — کافتاب از باغ حسن او گیاه
میرزا عبدالرشید آن راد سرو — کامدش بار آفتاب و برگ ماه
آنکه رادانرا بپای او روش — آنکه پاکانرا بپای او جباه
موی کن از ماتمش برنا و پیر — مویه گر از رفتنش درویش و شاه
از خرامش گام چون پذرفت بند — بر نگاهش جسم چون بر بست راه ۱۳۸۷۰
از چه دیگر گام گردونرا خرام — از چه دیگر چشم اختر را نگاه
ای دریغا کاسمان سالخورد — از نوردش هوش سوز و عمر کاه

۱ـ مجبره : دوات ۲ ـ نسخهٔ مل، آن

کرد جفت خاک ماهی خرد سال / کش نه‌مثل آرد هزاران‌سال وماه

الغرض چون رفت درد ماتمش / کرد روز عالمی چونشب سیاه

زد صبا از بهر تاریخش رقم

(آمده تار آفتاب عزوجاه)

۱۲۲۷

در مدح میرزا عیسی قائم مقام

قایم مقام کش نـام عیسی ز بابک راد / بودش چو پاک مامک همنام مام عیسی

بیضا نمای دستش در جیب پاك موسی / گردونگرای گامش بر جام کام عیسی

اندر غنینهٔ دل صهبای سر احمـد / وندر چمانـهٔ دم جلاب[1] جام عیسی

در راه دین و دیدن[2] شیر کنام حیـدر / در روی و رای روشن میر منام عیسی

۱۳۸۸۰ دریا شکاف کلکش صنو[3] عصای موسی / گردون مطاف جـاهش سر مقام عیسی

بر صید طایـر دل در حضرت شهنشاه / در شرق وغرب گیتی گسترده‌دام عیسی

در مرز و بوم ایران داد او نظام شیران / زان برشد ازجهانبان بومش‌زبام عیسی

خوش این نظام آراست بر انتقام آنان / چون دیـد امّتش را بـر اتّهام عیسی

تریـاك سوز زهری در زمـرهٔ مسیحا / در روم و روس اینك بهر سهام عیسی

جیش نظام دارا تـا انتظام ازو یافت / آیین جعفری دید نظم از نظام عیسی

گامش بچرخ هفتم گشت ازملك خرامان / گرشد بچارمین کاخ زایزد خرام عیسی

نوباوه‌یی مر او را موسی بنـام نامی / بر رخ بهای یوسف در دم کلام عیسی

اندر نیام کامش تیغ زبـان مجاهـد / بـا ذوالفقار حیـدر انـدر نیام عیسی

آن خردخرده‌دان کش درعرق عزم‌ساری / خون عـروق احمـد مغز عظام عیسی

۱۳۸۹۰ پیرایه‌ییست خلقش خوش برجمال یوسف / شمّامه ییست خلقش کش در مشام عیسی

از شهریـار گیتی فخر مصاهرت[4] یافت / شهد مفاخرت ریخت زان‌در بکام عیسی

عیسی بآسمان چون هم بـزم آفتابست / تا صبح روز محشر زان بام شام عیسی

شوق لقای یزدان زآغاز در دل و جان / زان دست‌موزه گیهان بی دام مام عیسی

اینك فروغ جانش قندیل بـزم جانان / تن بافتاب جان بود تا ری غمام عیسی

۱ـ چمانه : جام ، جلاب : شربت ۲ـ دیدن : رسم وآیین ۳ـ صنو : چند شاخه که ازیك ریشه بروید بمعنی برادر نیز آمده‌است ۴ ـ مصاهرت : دامادی

بر داعی حق آراست لبیك در اجابت — وین پاسخ همایون دار السلام عیسی
اینك بدسترنجش دارای عیسوی دم — در نامهٔ مهان ماند پاینده نام عیسی
فرزند راد او را منشور جاه او داد — زین داوری برآورد درخلد کام عیسی
تاریخ منصبش را کلك صبا رقمزد
موسی زپاك‌شه شد قائم مقام عیسی
۱۲۲۸

در وصف آینه

سلیمان زمان فتحعلی شه کز ازل آمد — رخش را آفتاب آیینه، چرخ آیینه گردانی
شهنشاهی که در آیینهٔ رایش عیان بینی — درین زنگار گون آیینه هستار راز پنهانی
ز زنگ آیینهٔ آیین احمدرست ازین دارا — اگر آیینه‌یی پرداخت اسکندر بدورانی
باستادان چو داد آن فرخ آیین داور عادل — پی انجام این آیینهٔ فرخنده فرمانی
بفرمانش شداین آیینه چونخورشیدروشندل — دران از عکس دارا آفتاب پرتو افشانی
غرض چون زیور اتمام این آیینهٔ دلکش — کنون پذرفت چونجام جهانبین ازجهانبانی
طلب فرمود شاهنشاه تاریخش که تاشاید — نماید روی از آیینهٔ طبع سخندانی
سروشی باصبا گفتادر آنچون (پادشه) باشد
۳۱۲
بگو (ز آیینهٔ اسکندری بنگر سلیمانی)
۹۰۱

۱۳۹۰۰

در وصف اورنگ شاه

گرنه این عرش برینست و برآن عرش خدای — از چه رو سایه فکن آمده و ملك آرای
بحقیقت بسپهرش نتوان نسبت داد — زانکه این حادثه‌سوز آمد و آن حادثه‌زای[1]
تخت دارای جهان فتحعلی شاهست این — نسبتش چیست بلی با فلك بیسر و پای
بو المظفر ملك عالم عادل که بود — بر بزرگان جهان در دو جهان بار خدای
مالك الملك خدیوی که ملوکش باشند — چون ممالیك بخاك در او ناصیه سای
ذات فرخندهٔ او چون شود آرایش تخت[2] — آفتابیست که بر عرش برین دارد جای
باد تا عرش بود برتر ازین عرش اورنگ
پایهٔ تخت شهنشاهی او عرش گرای

۱۳۹۱۰

۱ــ این بیت ودو بیت بعدازآن درقصیده‌یی بهمین‌وزن‌وقافیه آمده‌است ۲ــ نسخهٔب، غیب

در وصف تمثال فتحعلیشاه

تعالی الله ازین تمثال کامد — بهشتی صورتی فرخنده فالی
نه از گیهان خدایانش نظیری — نه از کشور ستانانش همالی
بقای انس و جانش از نگاهی — فنای بحر و کانش از نوالی
سخن بی‌پرده گوزینپرده تاخلق — بشرك اندر نیفتند از خیالی
مثال پادشاه بیمثالست — که بیرنگ قضا زد بر محالی
شهنشاه جهان خاقان که بادا — زمان دولتش هـر روز سالی
۱۳۹۲۰ ازو عزمی واز نصرت جهانـی — ازو ملکی و از سایـل سؤالی
بکوه اندر پلنگانش چورنگی — ببحر اندرنهنگانش چو والی[1]
هژبرانش بچنگ اندر دژآهنك — بچنگال هژبری چون غزالی
چو او نادیده کس جل جلاله — بر ایوان جلالت ذوالجلالی
ز قهرش آتش دوزخ شراری — ز مهرش چشمهٔ کوثر زلالی
بود ممکن ولی ممکن نباشد — بامکانش تمکن از سگالی[2]
چه‌پایان‌جویی ازراهی که‌باشد — بپای پیک عقل ازآن عقالی[3]
سپند دیـده سوزم تـا نبیند — کمالش آفت عین الکمالی
چو بودش مهـر ماه آل طه — نه بـل او آفتاب بی زوالی
گزیده بضعهٔ موسی بن جعفر — که در ظلش نه ذلی از ضلالی
۱۳۹۳۰ مثال بیمثـال خویش را داد — از آن بـا آستانش اتصالی
که تا پیوسته باشد روی او را — بخاك آستان او وصالی

صبا تاریخش از پیر خرد جست
بگفت (آمـد مثال بیمثالی)
۱۲۰۹

۱ـ وال: نوعی ماهی که آنرا بال‌تیز گویند ۲ـ سگال: فکر و اندیشه ۳ـ عقال: پای‌بند

در مدح فتحعلیشاه

دارای جهـان خسرو دین فتحعلیشاه — شاهی که ازو یافت شرف خاتم شاهی
بر نفع و ضر حکم قدر معطی و مانع — بر نیك و بد امر قضا آمـر و ناهی
کوپال گرانسنگ بر آرد چو ز کوپال — از مـاه ز بیمش گـذرد نالـهٔ ماهی
در چشمهٔ خورشید بود عکس ضمیرش — چون چشمهٔ حیوان که نماید بسیاهی
گفتم که بود در گه‌او چرخ‌و کفش‌بحر — پیر خردم گفت زهی مخطی و ساهی[1]
این خانهٔ امن آمد و آن مایـهٔ فتنه — این علت کون آمد و آن عین تباهی
تابد چو بدامـان دمن مهر ضمـیرش — خضرای دمن دم زنـد از مهر گیاهی
این مخزن پر گوهـر اسرار خداوند — کایمن بـود اوصاف صفاتش ز تناهی
درجیست‌پراز گوهرو درهر گهرش‌درج — اسرار آلهی همه بر وجـه کماهی
از امر شهنشاه که وصفش نتوان گفت — باید بمثل قافیه گر نامتناهی
پیرایه پذیرفت ازین جلـد همایون — نی از شرفش آمـده این جلد مُباهی

بنوشت بر آن کلك صبا از پی تاریخ
باشد صدف گوهـر اسرار آلهی
۱۲۲۰

۱۳۹۴۰

در وصف جامه

من چیستم آن کسوت زیبندهٔ شاهـی — کامد ز شرف زیور مـن ظل آلهی
چون رنگ فلك گونهٔ مـن نامتغیر — چون کوکب‌چرخ اختر من نامتناهی
نی‌نی چو زمن اینسخن‌ازسهووخطارفت — اندیشه گزان‌لب که‌زهی مخطی‌وساهی
تو زیور شه آمـدی آن زینت عالـم — کاین مایهٔ کون آمد و آن اصل تباهی
ای کسوت فاخـر فلك از تست مفاخر — ای جامهٔ شاهی فلك از تست مُباهی

۱ـ مخطی : خطاکار ، ساهی : سهوکننده

۱۳۹۵۰ در کالبدت جان جهـان پیکر دارا — چون آب سکندر بود و جوف سیاهی

دارای جهان فتحعلیشاه که شد راست — بر قامتش از روز ازل جامـهٔ شاهی

اندیشه ز ایوان جلالش چو فرو دیـد — بنمود مهش حلقه یی از جوشن ماهی

بر پیکـر او کسوت دارایی گیهـان — چون اطلس گردون بود ایمن ز دواهی[1]

بختش بود آنکودك فرخنده کش آمد — تأیید به لالایی و تأیید بداهی[2]

تا خاك درش را بفلك مهـر بجنبید — خورشید بدین بویه کنـد مهر گیاهی

بردار صبا دست دعایی بارادت — چون عاجزی ازوصف کمالش بکماهی

هستیش بود نامتناهی چو خداوند

تا نامتناهی بود ایمن ز تناهی

در وصف الحال گوید

درین غم اگـر دسترس بودمی — بخـاك در شاه رخ سودمی

نیازش چو جان در بر آوردمی — بجان از دل و جانش بستودمی

۱۳۹۶۰ یکایك بدان شرح غـم کردمی — دماغم ز غمها برآسودمی

ز هجرش گهـی زار نالیدمی — ز وصلش گهـی شاد بغنودمی

بجـان عشرت شادی آوردمی — ز دل زنگ اندوه بزدودمی

بر آن گرد جز دیـده ننهادمی — بر آن خاك جز چهره ناسودمی

بچشم اندرش سرمه سا بردمی — بچهر اندرش غازه سان سودمی

ببیچارگی راز دل گفتمی — بدرماندگی چـاره فرمودمی

ستم ها کـه از آسمان دیدمی — بزاری بـران شرح بنمودمی

بکینش کمر تنگ بر بستمی — برویش در فتنه بگشودمی

رخ روشنانش سیه کردمی — تن ساکنانش بفرسودمی

۱ـ دواهی: جمع داهیه بمعنی سختی، بلا، کارسخت وامر بزرگ ۲ـ داهی: دایگی

بخرمن شرارش درافکندمی — بدود آفتابش براندودمی

ز تن درع کیوان برآوردمی — ز سر خود بهرام بربودمی ۱۳۹۷۰

دم الحیض ناهید بگرفتمی — بدستار برجیس آلودمی

همه نرگسستانش برکندمی — همه سنبلستانش بدرودمی

بگردن کمندش درافکندمی — ز خشم اخترانش بیالودمی

بجولانگه شاهش آوردمی — تنش درسم باره فرسودمی

نه بر خواریش رحمت آوردمی — نه بر زاریش بر ببخشودمی

ز دارای کشور ستان دیدمی

صبا آنچه مقصود دل بودمی

در وصف شمشیر

بود ز فتحعلیشاه این همایون تیغ — کزوست لم یزلی دین پایدار علی

از آن سپرد بفرزند خود علیشاهش — که دید دست‌علی فر زذوالفقار علی

در وصف قصر

ای قصر سلیمان حقیقی و مجازی — ای کاخ شهنشاه زمان خسرو غازی

دارای جهان فتحعلیشاه که دارد — زو ملکت ترکی شرف وملت تازی ۱۳۹۸۰

هوش ملك ازخجلت خدّام فروزی — جان فلك از غیرت کریاس گدازی

شاید که بافلاك ازین مرحله بالی — زیبد که باجرام ازین مرتبه نازی

رنج دل نخشب ز چه ازماه ختایی — شرم رخ خلّخ زچه ازترك طرازی

برچرخ گهی روضه‌ازآنعرصه نگاری — برعرش گهی سدره ازین‌سدّه فرازی

خوشباش که چون قبلهٔ تازی زخداوند

مسجود جهانی شدی ای قبلهٔ رازی

در تقاضای بارانی

ایا رفیع جنابی کـه زابر تنین دم	تگرگ مرگ براعدای روس بارانی
بکشتزار امل دوستان مخلص را	ز ابر دست گهر بار نـه ، ز بارانی

تنم برهنه و باران بهمنی در پیش
ز بیم باران برهان مرا بارزانی

در شکایت

با شتر گفتم ای شتر میری	لیک آوخ که زود میرستی[1]
۱۳۹۹۰ گفت خارم بکام وبار بپشت	مرگ من هرچه‌زود دیرستی
ای صبا حال تست حال شتر	گر بدرگاه شاه و میرستی

تن زشعرت چوشعری‌آمد، باز
بندهٔ خواجهٔ شعیرستی

مطایبه

با شتر گفتم ای شتر آخر	یاوه تا چنـد ژاژ میخایی
گفت مدح وزیـر میگویم	کم زنخ زن چو بر نمیلایی

در رثاء آقا محمد خان قاجار

سپهرا سزد زین جفا جاودانی	کز انجم سرشك ندامت فشانی
محمد شه آن خسرو دادگستر	کزو تازه شد عـدل نوشیروانی
جهان پادشاهی که در آستانش	همی کرد خاقان چین پاسبانی
دریغا که ناگه زبیداد گـردون	سر آمد بآن دادگر زندگانی
دریغا کـه در بوستان حیاتش	وزید از اجـل تند باد خزانی

۱ـ این بیت را نگارنده بدین‌صورت درباد دارد :
بشتر گفت کس که میرستی	حیف و صد حیف زود میرستی

بخشت لحد سود گردون سریرا — که از سایهٔ چتر دیـدی گرانی ۱۴۰۰۰

بخاك سیه بـرد گیتی تنی را — که فرسودی‌از کسوت‌خسروانی

غرض‌چون‌سلیمان ثانی روانشد — بدارایـی کشور جـاودانی

صبا بهر تاریخ فوتش رقمزد

زملك جهان شد سلیمان ثانی

۱۲۱۲

در کتیبهٔ مدرسهٔ مروی که بوسیلهٔ
حاج محمد حسینخان فخر الدوله قاجار بنا شده است

در زمان ملك غـازی دارای جهان — آنکه درپرهٔ دین صارم اومطریسی[۱]

آنکه‌افریدون درحضرت‌اوهیربدی[۲] — آنکه اسکندر در درگه او قسّیسی[۳]

غیرت ساغر جمشیـد ازو هر کاسی[۴] — خجلت‌مخزن‌خورشیدازوهر کیسی[۵]

ملکان از ملکاتش همـه در تهلیلی[۶] — قدسیان از حسناتش همه درتقدیسی

گر خلاف‌افتد حکم ملك‌ورای‌فلك — از جمی معجزه‌یی زاهرمنی تدلیسی

آن در اندیشهٔ نحس از اثر تربیعی — این بنظارهٔ سعد از نظر تسدیسی

حکم‌حکم‌ملك‌واین‌فلك‌خیره گرای — خودچومنکوس‌چه‌بیمی‌زوی‌ازتنکیسی[۷] ۱۴۰۱۰

آفتاب ملکان فتحعلیشاه که هست — آن‌سلیمانی واین ملك‌جهان‌بلقیسی

زاید ازجود زبن زائده[۸] فخرالدوله — سبب این‌نسبت‌پستش‌زچه ازتجنیسی

بر حلاوت چو بـدم همهمهٔ ناوردی — زافادت چو بلب زمزمـهٔ تدریسی

عرصهٔ معرکه را کینه‌گرا بهرامی — حوزهٔ مدرسه را نکته‌سرا برجیسی

۱ـ پره : دائره وحلقه واینجا حوزه وحلقه درس مرادست ، مطریس : استاد وآموزگار

۲ـ هیربد : نگهبان آتشکده ۳ـ قسیس : دانشمند و عالم دین نصاری ۴ ـ کاس : جام

۵ ـ کیس : کیسه ۶ـ تهلیل : ذکر گفتن (لا اله الا الله گفتن) ۷ـ تنکیس : باژگون کردن

۸ ـ بن زائده : معن بن عبداله بن زائدهٔ شیبانی از اسخیاء عرب

فرّ افریدون در فطرت افلاطونی — مجد اسکندر در گوهر رسطالیسی[1]

ساخت این مدرسهٔ عالی فرخنده اساس — که ندیدست قضا ثانی آن تأسیسی

گلش از آب رخ بوذری و سلمانی — خشتش ازخاک تن هرمسی و دالیسی[2]

گر در آن خاک، زادراک برازدراکی — وردر آنسنگ، بفرهنگ برازحسّیسی

آسمان خیره ازین آمدوجنّت حیران — درخوی خجلتشان اینک از آن تغمیسی[3]

۱۴۰۲۰ — منشی طبع صبا از پی تاریخش گفت

که (مدرّس سزداین مدرسه را ادریسی)

۱۲۳۱

۱- رسطالیس : ارسطو معلم اسکندر ۲- هرمس : حکیم ودانشمندرا گویند ادریس پیغمبررا نیزهرمس الهرامسه گفته‌اند از آنکه جامع نبوت وسلطنت وحکمت بوده‌است، دالیس: نام حکیمی که با اسکندر رومی مصاحبت داشته و او را معلم اول گفته‌اند ۳ ـ تغمیس : آب کم نوشیدن

سجع مهر

چون خسرو خسروان رهینست مرا خاور سلطان نقش نگینست مرا

✡✡✡

باختر سلطان که رشك آفتاب خاورست برسر سلطان انجم خاکپایش افسرست

✡✡✡

هم نیا فتحعلیشه هم پدر سلطانحسن قهرمان شاه انجم آفتاب انجمن

✡✡✡

نبیر فتحعلیشه سلیل شاه حسن ابوالمظفر یلدوز ستارهٔ روشن

✡✡✡

بهر بدخواه ملك برق یمانی بیمین اغور بن حسن بن ملك روی زمین

✡✡✡

جدّ من فتحعلیشاه شهنشاه زمن نام نامیم اغور زادهٔ شهزاده حسن

✡✡✡

فتحعلی شاهم نیا بر فرق فرقد گام من فرّخ حسن شاهم پدر قیداقه سلطان نام من

✡✡✡

خاور شده چون مطلع این مهر مهان زان نامور از پدر بخاور سلطان

✡✡✡

سزد موسی ار پرده پوشد ببیضا ز شرم محمد سمیع بن موسی

رباعیات

۱۴۰۳۰ این مشعل زرّین که شب از وی روزست / این مشعل خورشید جهان افروزست
نی نی غلطم که آفتاب از رشکش / شبها پنهان و روزها در سوزست

***

این پلهٔ تخت شاه زرّین تاجست / شاهی که جهان بعدل او محتاجست
بر حجّت منکران دین پایهٔ آن / برهان مبین معجز معراجست

***

انوار جلال در جبین ملکست / خورشید سپهر خوشه چین ملکست
افلاك در انگشت کهین ملکست / دریای کرم در آستین ملکست

***

این راس رئیس روس آتشبازست / کاندر سر دار شاه خصم اندازست
از آتش شمشیر شهنشه امروز / در های بهشت بر جهانی بازست

***

آنرا که خزان بخزّ و کتان بگذشت / ما را که دی حادثه عریان بگذشت
خوش باش صبا که درجهان برتو واو / آن هستی و نیستی بیکسان بگذشت

***

۱۴۰۴۰ این قصر که چون سپهر بازیب وفرست / تمثال بهشت اندران جلوه گرست
باشد چو بهشت وطلعت شاه در آن / فرخنده بهشتی ببهشت دگرست

***

شهزادهٔ آزاده که والا گهرست / افتاده در آب و این قضا از قدرست
یا مهر در آیینهٔ مه جلوه گرست / یا آتش موسوی در آب خضرست

***

ایشاه زمین که آسمان درگه تست / آفاق کناره گرد لشکرگه تست
مردود شهی که از در شه دورست / محمود کسی که بندهٔ درگه تست

***

آقا جانی که پای تا سر کونست — لیکن ریشش ز کون او افزونست
صحرای در منه در یکی مستورست — دریای محیط در یکی مکنونست

***

آن گنبدزرین که‌جهان‌روشن‌ازوست — باشد مغزی و آسمانها همه پوست
سبحان الله کـه از درش باز آیـد — در های بهشت بررخ دشمن ودوست

***

۱۴۰۵۰

ای قصر که‌آسمان شکوه ایوانت — جسمی تو و آفتاب شاهـان جانت
در سایهٔ تو نور خـدا دارد جای — این مایه گوارا بود از یزدانت

***

اینظرف نگارین که بسی دلخواهست — زرین ظرف خـلال شاهنشاهست
با هشت بهشت زینت یک بزمست — با هفت ستاره طالع از یکماهست

***

این قصر که تکیه گاه شاهنشاهست — فردوس فضا و آسمان درگاهست
گر چرخ بر این نمازش آرد چه‌عجب — این سدّه بارگاه ظل اللهست

***

این قصر شهنشاه سلیمان حشمست — این چرخ مهین همال ایوان جمست
هر آینهٔ روشن او چـون ماهیست — کایینهٔ روی آفتـاب قدمست

***

ای قصر که پیکر تو جان شرفست — هر خشت‌تو خورشید جهان شرفست
هست از شرف آستان تو زیب زمین — زین در که زمینش آسمان شرفست

***

۱۴۰۶۰

ای صرح ممرّد آسمان دایهٔ تست — ای سدّهٔ تو چو سدره از پایهٔ تست
هم سایهٔ کردگار پیرایهٔ تست — هم خواجـهٔ آفتاب در سایهٔ تست

***

این بند که از جواهر پروین ساست — دارای جهـان فتحعلیشه آراست
چوندیدصباسجده بر آن بردوسزاست — کاین بند کلید گنج اسرار خداست

***

این تیغ که زهر کام گمراهانست — آتش زن جان مملکت خواهانست
در بحر کف فتحعلیشه در رزم — ابریست که بارانش سر شاهانست

***

ای پایهٔ سنگ عرش همپایهٔ تست — طوبی خجل از نقش گرانمایهٔ تست
ظل ملك العرش چو پیرایهٔ تست — دریوزه گـر آفتاب در سایهٔ تست

***

دوشینه چو دست دلبر مستم سوخت — زان حادثه جان درد پیوستم سوخت
گفتا گفتم بدست آرم دل تـو — از سوز دل سوختهات دستم سوخت

***

۱۴۰۷۰ اینساغر زر کهرشك شمسوقمرست — زرین جـام خسرو جمشید فرست
از آب خضر لبالب و بهره ورست — چون بر لب دارای سکندر گهرست

***

خورشید ز خاور چو عیان میگردد — افروخته رخ گرد جهان میگردد
از خجلت این مشعل زر با رخ زرد — در پردهٔ باختر نهان میگردد

***

این قصر که رشك طور سینا باشد — این نکته شناسد آنکه بینا باشد
هم خجلت کارگاه مانی آمد — هم غیرت بارگاه مینا باشد

***

کفو از کفخویشجو کهنهرنج آرد — خسرانت بر خزانـه و گنج آرد
هم ساتر عورت ترا چـار دهد — هم فرزندت ز یك شکم پنج آرد

***

این گلشن سبز و حوض مرمر نگرید — در باغ جنان چشمهٔ کوثر نگرید
چون بر لب آن جلوه گر آید دارا — در آب خضر عکس سکندر نگرید

***

این پاك گهر که زیب هر محفل داد — پیرایهٔ تخت شاه دریا دل داد
چون فتحعلیشاه بدان دیده فکند — خورشیدش از آن شرف بدل منزل داد ۱۴۰۸۰

***

زین پیکر خوش که کامرانی خیزد — این دود کزین برق یمانی خیزد
از رشك نگار کلك مینا کاران — دودیست که از نهاد مانی خیزد

***

ای قصر که پای پایه‌ات بر خورشید — بر پای تو هر روز نهد سر خورشید
تو گردونی بپایه بر خویش بناز — بر صدر تو شاه آسمانفر خورشید

***

تا سایه به ری خسرو پر مایه فکند — گردون بپیش ز مهر پیرایه فکند
در سایهٔ آفتاب شاهان ز شرف — بر تارك آفتاب ری سایه فکند

***

این در که ازین روضهٔ دلکش فر دید — این فر که ملکزادهٔ نیك اختر دید
هم زینت ازین ناصیهٔ دارا یافت — هم زیور ازین جبههٔ اسکندر دید

***

ای کاخ که سدّه‌ات روان افروزد — از صدر تو شمع آسمان افروزد ۱۴۰۹۰
افروختی ار ز جام جم راز جهان — ز آیینهٔ تو جام جهان افروزد

***

ای بحر کفت گوهر روشن دارد — گویند رعاف صحّت تن دارد
نی نی طبع تو نوبهاری عجبست — کان سرخ گل از غنچهٔ سوسن دارد

***

دانی ز چه روزگار خوارم داند — زین رو که نهان بآشکارم داند
رازی که از آن ببند آزار اندر — گیرد چو کنون بند ازارم داند

***

این مشربه کاب وباد و آذر دارد — زان تمثالی که زیب و زیور دارد
هم موسی را آتش طور افروزد — هم دارا را آب سکندر دارد

***

این در که ببارگاه جم باز آمد — بر خصم هزار در ز غم باز آمد
شد قبلهٔ دین عرب این عالی در — تا بر رخ خسرو عجم باز آمد

***

۱٤۱۰۰ اینجام شهنشه که دلاویز آمد — از آب خضر مدام لبریز آمد
از تیشهٔ فرهاد فنی شیرینکار — چون ساغر نوش باد پرویز آمد

***

رخسار تو شد آبله دار از تقدیر — یا ریخت ستاره بر رخ مهر منیر
یا آبله های دل عشاق بود — کز آینهٔ روی تو شد عکس پذیر

***

ای دست‌تو چون قضا زبر دست‌قدر — تیر تو قضا گشاد از شست قدر
تا دست ز آستین برون آوردی — بنهفت در آستین قضا دست قدر

***

این‌چشمه که برده‌آب ازچشمهٔ مهر — سیم از کف شه در آن چوانجم بسپهر
تا انجم و آسمان بتعظیم و نیاز — بنهاده بخاکپای شاهنشه چهر

***

این آینه ای خسرو آگاه نگر — تمثال رخ فتحعلیشاه نگر
از نور جمال او وعکس رخ خویش — گه طلعت مهر و گه رخ ماه نگر

***

پرداخته شد بعهد خاقان این در — آراست چو شهزادهٔ دوران این در ۱۴۱۱۰

زد کلك صباش از پی تاریخ رقـم — باشد در گنج کشور جان این در[1]

***

آن ترك ببین و نغمه سازیش نگر — با تازی و تـرك تركتازیش نگر

بر روی رسن سحر طرازیش نگر — با رشتـهٔ جان مـا ببازیش نگر

***

این مشربهٔ دلکش زرّین پیکر — کش تمثال فتحعلیشه زیور

بر آب خضر زند ز غیرت آذر — چون تر بود از آب لب اسکندر

***

این کوه همایونفر محمود نگر — این نیل که سرمایهٔ هر سود نگر

نور یزدان بسایهٔ سینا بین — دریای محیط برلب رود نگر

***

بر قصر شهنشاه جهانست این در — زانرو در رزق انس‌وجانست این در

هر کس که کند نظارهٔ شش جهتش — گوید در هفتم آسمانست این در

***

این در که بود صریر آن غمپرداز — این در که شهانراست بدو روی نیاز ۱۴۱۲۰

تا شد ز حسن‌شاه بدین روضه فراز — در های بهشت بر جهان آمد باز

***

ای دیگ که بانگ‌جوش‌تو نوشانوش — در زمزمهٔ تـو نای ناهید خموش

در جوش پی رزق کریمی کامد — دیگ کرمش بآفرینش در جوش

***

ای بر گهر تو تنگ نیلی اصداف — گرهست ترا رعاف دراین چه‌خلاف

گردون جلالی تو و گردون دارد — از خون شفق هر سحر و شام رعاف

۱ـ تاریخ این مصراع ۱۴۲۹ میشود و اشتباهست

* * *

ای قصر که از قصر فلك داری ننگ — سقفت ز مشبّك مقرنس ارتنگ
نی نی ز خدنگ خسرو با فرهنگ — گردیده مشبّك فلك مینا رنگ

* * *

این کودك سبز چردهٔ خسرو ترك — کایمن بادا چو یوسف از پنجهٔ گرگ
چون مردم دیده گوهر پاکش بین — هم تیرهٔ روشنست و هم خرد بزرگ

* * *

۱۴۱۳۰ طفلی که بود غیرت خوبان چگل — دل ماند بکوی عشق او پای بگل
دیدی که چسان ز دست پیر دانا — بر بود بلعب طفل نادانی دل

* * *

ای گوهر باسنگ که دیگت شده نام — دیگ فلك از تو فرّهی خواهد وام
شد پخته ز تو روزی شاهنشاهی — کز او شده پخته روزی پخته و خام

* * *

این سدّه سدره سای دارای عجم — از پایه بصدر سدّه آمد توأم
پشت فلك از سجدهٔ او باشد خم — نشگفت اگر پناه کی آمد وجم

* * *

دل ماند بخاك طوس تا ما رفتیم — یا بـا حسرت ز دار دنیا رفتیم
با چشم پـر آب و سینهٔ پر آتش — زان خاك که چون باد مسیحا رفتیم

* * *

جان سوی حریم مهر هشتم راندم — بر نُه فلك آستـین فخر[1] افشاندم
پنجاه و سه سال روز بردم بگناه — پنجاه و سه روز آن بـدان درماندم

* * *

۱۴۱۴۰ چون لاله ز مـی بکف ایاغی دارم — از لاله رخی شکفته باغـی دارم
یارب نرسد بگردش جـام خلل — کز گردش آسمان فراغـی دارم

۱ـ نسخهٔ ب ، آستین زفخر

***

ماهی که‌فزون زچندوچون‌دوجهان | چوندید مرا ز غم زبون دو جهان
بر گردنم آندست نگارین افکند | یعنی که بگردن تو خون دو جهان

***

ای باد سلام من بسلطان برسان | یعنی بشهنشاه خراسان برسان
بازم بوطن که نیست جزخاك درش | ای‌شاه‌خراسان چوخورآسان برسان

***

این روضهٔ محمود همایونفر بین | این کوثر روحبخش جانپرور بین
دارای جهان بر لب این‌چشمه نگر | در آب خـزر طلعت اسکندر بین

***

ای چشمهٔ احسان تو در جوشیدن | آنچشمه همیشه ایمن از خوشیدن
تشریف ترا بنیکویی پوشیـدم | گرچه نتـوان نکوییت پوشیدن

***

ای قصر که عرش گشته همسایهٔ تو | خورشید شهان آمده پیرایهٔ تـو ۱٤۱۵۰
چون دید صبا گفت زهی پایهٔ تو | کافتاده بسایهٔ خدا سایهٔ تـو

***

آنکس که نهان‌بپرنیان دارد گاو | در جسم بشر نهفته جان دارد گاو
افغان ز زمین و آسمان دارم ازآنك | فرمان بزمین و آسمان دارد گاو

***

ای قصر که آسمان گرا کُنگر تو | ای قبلهٔ آسمان زمین در تو
خورشید که شاه‌اختران بوسد خاك | در پیش شهنشاه بلنـد اختر تو

***

این قصر که افکنده بکیوان سایه | در سایهٔ آن عیان ز یزدان سایه
این بوالعجبی نگر که شادروانش | گسترده بآفتاب تابان سایه

***

ای شاه جهان ای ملك فرزانه — ای روی تو شمع و مهر ومه پروانه
من بنده و بنده وار مهر و گنهم — تو شاه و گذشت و کرمت شاهانه

***

۱۴۱۶۰ عبری پسری که گاه دست افشانی — دل برده ز دست یوسف کنعانی
این روی که او راست همانا که بود — پروردهٔ دست موسی عمرانی

***

بیهوده صبا چند سخن آرایی — در مدحت شاهنشه و تن فرسایی
تو آتش وبادوخاك وآن نورخدای — تا کی بهوس آب بهاون سایی

***

ای‌سنگ نه‌سنگ گوهری‌باسنگی[1] — زین شاخ شکوفه غیرت ارژنگی
منظور شهنشاه سپهر اورنگی — بر مینای نُه آسمان زان سنگی

***

دو شاه همایونگهر فرخ پی — کان پایهٔ جم دارد و این مایهٔ کی
از یك نگه لطف شهنشاه جهان — آن خسرو خاور شد و این داور ری

***

این تیغ که آبش آتش خودستی — در آتش آن نُه آسمان دودستی
برقش بفلك اختر مسعودستی — شایستهٔ دست شاه محمودستی

***

ای ری که‌رواق‌حضرتت گردونسای — از فتحعلیشاه ببیت عرش گرای
۱۴۱۷۰ تو چرخ چهارمی و شه مهر منیر — تو وادی طوری و ملك نور خدای

***

ای‌شه که چو گلبرگ طری‌خندانی — هنگام کرم ولی دو صد چندانی
گر دست خدا در آستینت نبود — بهر چه زبردست خداوندانی

***

ای قصر که داری بسر گردون پای — بر چرخ برین پای‌سپر دست گرای
این مایه خدا را بخداوند سرای — کت سایه فکنده برسر نور خدای

۱ـ باسنگ: بزرگ وگرانبها

مثنویات

مثنوی مقالات شاهنشاهی

گوش دارید ای خداوندان هوش — تا فشانمتان بکام هوش نوش
نوش مردم ازشکوفهٔ آن ذباب[1] — نوش من از چشمه سار آفتاب
لوحش الله آفتابی لایزال — ایمنش ذات از کسوف واز زوال
آفتابی در سخن پروین گسل — از حقایق ژرف دریاییش دل
آفتابی گیتی آرای کیا — از گریبان ردای کبریا ۱۴۱۸۰
آفتابی پرتو آن جان جان — آفتابی سایهٔ آن آسمان
آفتابی عالم جان مخیمش — عشق عالم سوز عرصهٔ عالمش
عالمی در آن بسی دریای نور — آبشان شیرین کن دریای شور
آسمانهای حقایق موجشان — عشق دریا سوز ذروهٔ اوجشان
ره بهر دریا از آندریای ژرف — که در آن عشقست سبّاحی[2] شگرف
عشق هم سبّاح و هم دریاستی — عشق هم مجنون وهم لیلاستی
عشق هستی ساز و هستی سوز ما — عشق هستی بخش وهوش افروز ما
عشق باشد باد موج انگیز یم — عشق باشد موج دریای قدم
آبها ازعشق خوش خوش میچمند — موجها از عشق زینسان میدمند
عشق آندریای شیرین دمان — آب آن زهر دم نامحرمان ۱۴۱۹۰
عشق شاه وعقل پیری دهخدای — شه چو پاید[3] پیر دهقان گومپای
دور از بیدار بخت شاه بیم — تا که دهقان خوش بخسبد در گلیم

۱ـ شکوفه : قی کرده، ذباب : مگس (شکوفهٔ ذباب کنایه ازعسل) ۲ـ سباح : شناگر
۳ـ نسخهٔ ب ، باید

عشق شاه و شاه جان و ملک تن ‌‌ جان چو نبود تن بگوری در فکن
ای سلیم از این ره بی بن بتاب ‌‌ باز گو زان نوش پـرور آفتاب
آفتاب آن شاه دریا آستـین ‌‌ از دمش اسرار نوش راستین
شاه دانا خسرو درویش دوست ‌‌ ذات‌او‌مغز، آفرینش جمله پوست
مغز چبود پوست چبود ای‌سلیم ‌‌ جسم پاك مصطفی و آن گلیم
آن گلیم از جسم پاك مصطفی ‌‌ در طهارت در شرافت در صفا
پوست چون‌ازمغزخود ماندتهی ‌‌ با خس و خارش بآتش برنهی
۱۴۲۰۰ نور عالمتاب حق ذات شهست ‌‌ نور بخش گوهر مهر و مهست
آسمان عشق را روشن سهیـل ‌‌ روشنست این آسمان آنرا طفیل
عشق‌سر کش گوهرش‌را مایه‌یی ‌‌ عقـل ره جو در ره او سایه‌یی
راستـی در آشکار و در نهفت ‌‌ نافریدستش خدای فرد جفت
بنده‌یی‌زو[1] گرچه ازشاهان‌برست ‌‌ خود ولی مر بندگی را بردرست
پیش یـزدان آفتاب تابناك ‌‌ جفت دارد روز و‌شب‌باتیره خاك
تاج‌وتخت وملك‌وملك‌وجاه‌وفر ‌‌ می‌نخواهد جز هبا و جز هدر
در ره حـق دست گوهرسنج او ‌‌ از گهر پرداخته دارد گنج او
اینملك را سیرت‌وسان اینچنین ‌‌ آفریدش اینچنین جان آفرین
هان‌یکی بشنو حدیثی‌بس‌شگرف ‌‌ تا دو دریای تنك بینی و ژرف
۱۴۲۱۰ مصر را فرعون قبطی[2] کدخدای ‌‌ زانش بر دست خدایی بود پای
چشم بینش را بخار انباشته ‌‌ رایت کفـر و ضلال افراشته
کرد دعوی کاین منم خلاق کل ‌‌ من زخاك وخار آرم زر[3] و گل
ازمن این نه خیمهٔ زنگار گون ‌‌ شد فرازان بی‌طناب و بی‌ستون

۱ـ نسخهٔ ب، بندهٔ او ۲ـ قبط ،گروهی ازاهل مصر و قبطی منسوب بدان گروهست

من بگفتی گستریدم فرش خاك — من بحرفی بر کشیدم عرش پاک
من زمینرا کارگـه پرداختم — من فلکرا بارگـه افراختم
هم زمن دید این فرود و آن فراز — زانجم و مردم چنین زیب وطراز
علّم الاسما ز من شد بوالبشر — خواستم من اینچنینش پای و پر
شمع جان من درتنش افروختم — علم اسما من بدو آموختم
ازمن آمد خاك در اردی بهشت — چو نبهشت از باغ وراغ وجوی و کشت
هم زمن درهر نشیب و هر فراز — شاخ خشك از بار تر بیند طراز ۱٤۲۲۰
رودنیل ازمن خروشان و نوان[1] — از زهاب[2] فضل من آمد روان
آن غرور و آن منی و آن جحود[3] — داشت در سر زانکه میرمصر بود
صدهزاران طفل نادان سر برید — آنکه اورا خواست کشتن پرورید
تا بدانندی گروهش کاین مُضل — رای دارد تیره و تاریک دل
کرد پایان جا بآتش زاب نیل — در دهان انباشتش گل جبرئیل
آن خلابی[4] بود و نام خویشتن — کرده دریایی بـکام خویشتن
بود از زقّوم وغسلین[5] آب آن — سوی آنان بود از آن اشتاب آن
شاه ما دریای شیرین و شگرف — پیش او شورا به دریا های ژرف
مر جهانرا زآفرینندهٔ جهان — کدخدایی پاکزاد و پاکجان
پـرّ دیهیمش ستارهٔ فرهـی — فرّ اورنگش فروزنـدهٔ مهی ۱٤۲۳۰
قیروان تا قیروانش ملك و ملك — در یمی از ملك او افلاكُ فلك
از خداونـد او شبان اینگله — موی میشان زوبگرگان سلسله

۱ـ نوان : اینجا بمعنی نالانست ۲ ـ زهاب : تراوش آب ازکنار چشمه و تالاب و رودخانه ۳ـ جحود : انکار ٤ ـ خلاب : گل ولای درهم آمیخته ۵ ـ زقوم : درختی در دوزخ و طعام دوزخیان ، غسلین : درختی در دوزخ و آنچه از پوست و گـوشت دوزخیان روان گردد

هر که[1] درهر کشوری نام آورست | گر ملکشاهست وسلطانسنجرست
جمله را رو بر در سلطان ما | او نه سلطان بلکه جان جان ما
نرم گوی و نیک خوی و پاک ذات | خاک پایش قبلهٔ آب حیات
پیش یزدانش بخاک ره سری | کان[2] زیزدان برتر از هر برتری
در خداوندی بکار بندگی | کز خداوندش بود پایندگی
هر که نام او بشاهی در جهان | کی نظیر آمد بدانشاه شهان
چرخ مام زال چرخ و چرخ زال | می‌نیایند ایندو از نامی همال
۱۴۲۴۰ گر ترا داود خواند مام تو | آهن آید نرم کی بر کام تو
خواجه کرد الب ارسلان نام غلام | نی غلام الب ارسلان آمد ز نام
گر نشاند کود کی سوزن بتیر | آن نگردد تیر آرش را نظیر
نام ماهی گر مهندس کرد آب | سود نی زان تشنه را در آفتاب
بسته بس رومی نگار رنگ رنگ | کلک مانی در نگارستان کنگ
هم نوشته کاین فریدون آنجمست | این نگار عیسی و آنمریمست
این حصار مصر و آن دریای نیل | این مثال موسی و آن جبرئیل
این زمان اردی و آن هنگام دی | این نگار خسرو و آن تمثال کی
باغها هر سو[3] نگار اندر نگار | دشتها هر جا[4] بهار اندر بهار
آسمان و آفتاب و بحر و بر | بادوخاک و آب و آتش خشک وتر
۱۴۲۵۰ بسته این اندیشه ها کلک کلیل | مایه‌شان بی‌مایه ازشنگرف ونیل
اصلشانرا از نگارندهٔ وجود | جسم وجان ورنك و بوی وفضل وجود
این ملك اصل و دگر شاهان نگار | اصل فاضل بر نگار ای هوشیار
این ملك اصل خداوندی و داد | آنشهان آن نقشهای بی نهاد

۱ـ نسخهٔ ب ، آنکه ۲ـ نسخهٔ ب ،کو ۳ـ نسخهٔ ب، هرجا ۴ـ نسخهٔب، هرسو

اصل را پیرایهٔ فرهنگ و جان — نقش را نی بهره‌یی از این و آن
اصلها گیهانی از فرهنگ و هنگ — نقشها نیرنگی از بیرنگ و رنگ
اصلها نور خداوند جلیل — نقشها از دوده و شنگرف و نیل
این ملك چون آسمان و آفتاب — دیگران نقشی دوزین و آن بر آب
این ملك را ژرف دریاییست دل — دیگران چون پارگین بر تیره گل
این ملك فرمانروای ملك عشق — دیگران در چین و عشق اندر دمشق
این ملك گیهان دانشرا خدای — دیگران سر می ندانندی ز پای ۱۴۲۶۰
این ملك در شرع پیغمبر پناه — دیگران زندیـق و در راه تباه
این ملك فردا بهشت آرای و بس — دیگران بر نار دوزخ خار و خس
این ملك را ملك دین لایزال — دیگران واژونه در چاه ضلال
این ملك مالك رقابی برسزای — این ملك هـم پادشه هم پارسای
این ملك گنجور گنج آگهی — این ملك شایستـهٔ شاهنشهی
هر چه من بسرایمش جز آفرین — جمله گویند اینچنینست اینچنین[1]
درسپاسش چون مرا الکن زبان — به که خاموشی گزینم زین بیان
باره رانم سوی مقصد ای شفیق — کز کران بی بهره آمد اینطریق

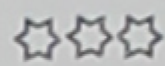


در بهین روزی درین خوشروزگار — روز بار خسرو آموزگار
درهمایون روضه‌یی کش آب و خاك — چون روان روشن و چون جان پاك ۱۴۲۷۰
آسمان از چتـر بیدش سایه یی — آسگون بر آب جویش دایه یی
طارم نسترون و گلها بران — چون بدین فیروزه طارم اختران
صف بصف ازچارسو سرو و چنار — چون غلامان ملك در روز بار

۱ـ نسخهٔ ب ، آن چنانست این چنین

هر یمین و هر یسار از زیب و فر | چون بهار از پر طاووسان نر
گشته زانمرغان رنگین پر و بال | عرصهٔ آن رنگ رنگ و خال خال
موجهای آبها در دلبری | چونشکنج ابروی غضبان پری
کاخ خورشید اندران خرم بهشت | جرم خورشیدش یکی زرینه خشت
آن همایونکاخ فرخندهٔ فری | دیده آیین ز آینهٔ اسکندری
اندر آن دارای دانا تکیه زن | چونخرد در مغز و چون جان در بدن
۱۴۲۸۰ هم در آن آیینه های حق نمای | صدهزاران عکس از نور خدای
همچنان کز روی شاه محتشم | عالم آرا نور خورشید قدم
عکسها کو صد هزاران هوشیار | اصلشان یکتا نگار کردگار
روی آن یکتا نگار بی بدل | تا ابد آیینهٔ نور ازل
تافت در آن آینه آن[1] پاك نور | که نتابیدش بتابش کوه طور
طور چبود آسمان و آفتاب | گر بجای طور آندریای آب
نور یزدانی چو تابد طور چیست | زیر پای زنده پیلان مور چیست
زخم شیرانرا نتابد جز که شیر | بزم میرانرا نباید جز که میر
سایهٔ حق را سزد نور خدای | که ز یك اصل[2] ایندو فرع آمد جدای
نور و سایهٔ حق بهم آمیختند | آسمان و اختران انگیختند
۱۴۲۹۰ یا در آیینهٔ دل بینش وران | عکسشان این آسمان و اختران
اصل چون آن نور ظل مستظل | چرخ انجم عکسی از آن نور و ظل
نیست جز از سیر آن اصل قویم | جنبش افلاك و اجرام ای حکیم
عکس از اصلست در سیر و سکون | آب در آیینه آبستن ز خون
این بیان بگذار و بگذر زینسخن | باز گو گفتار شاه و انجمن

۱ـ نسخهٔ ب ، این ۲ـ نسخهٔ مل ،کز یکی اصل



شاه روشندل در آنکاخ سره | راست چونخورشید در کاخ بره
با امیر مرو کو شه راندیم | در سخن چون پاك یزدان باکلیم
در دل شه ژرف دریا های راز | موج دریا های او گوهر طراز
زندهٔ جاوید جـان ز آوای او | چشمهٔ حیوان نهان در نای او
گاه از ماهی و گاه از ماه و تیر | در سؤال آنشاه ودر پاسخ امیر
گـه ز راز خسروان باستان | شد بدان دانا سرایان داستان ۱۴۳۰۰
گه بیان اینکه ازاین چار کی[1] | زشت و زیبا را حکیم افکنده پی
هردوضدزانچارضد سرمایه یافت | تا زهستی گوهرش پیرایه یافت
از چه قیرانگیزشد زنگی بروی | از چه عنبر بیز شد چینی بموی
هردو را اسباب کون ازیك سبب | ازچه شد این مصطفی آن بولهب[2]
مصطفی سلطان علیین سریر | بولهب خار و خس نار سعیر[3]
گه شوند آنچار اصل زهر ناب | گه کنند آهنك ابن شیرین شراب
هر که بینی گر خوش و گر ناخوشست | هم زباد وخاك و آب و آتشست
آن یکی سلطان و خوان او جهان | این یکی درویش ونان او بجان
آن بـلال مؤذن بـام حرم | آن شمن مولو زن[4] بیت الصنم
کشف این اسرار را شاه جلیل | انجمن افروز از روشن دلیل ۱۴۳۱۰
مهتران بر پای در آن بارگاه | چو نملك در این همایون کار گاه
پای تاسر آسمانسان چشم و گوش | آنسخنشان نوش بخش کام هوش
ناگه آمد گاه دستوری فراز | راد مردان جمله بردندش نماز

---

۱ ــ چار کی : چهار عنصر ۲ ــ بولهب : عبدالعزی بن عبدالمطلب عموی پیغمبر صلی‌الله علیه و آله ۳ ــ سعیر : دوزخ ۴ ــ شمن : بت‌پرست ، مولو ، نای یاشاخکی میان تهی که کشیشان وجوکیان برلب نهند و در آن دمند

مرمرا از بندگان آن پادشاه — خواند سوی آسمانسان پیشگاه
موزه کندم خاك بوسیدم نخست — سوی آنسلطان شدم چالاك وچست
گاه دیدی بخت سوی من ز دور — گاه گفتی کاین کلیم آن کوه‌طور
گه بهم پر مایه میرانرا نگاه — کز چه‌دید اینمایه دراین پایگاه
چون دل من از تپش آرام یافت — جان زشیرین پرسش شه کام یافت
شکّر انگیز آمدازمرجان خویش — شکّر آگین دیدجان‌مرجان‌خویش
۱۴۳۲۰ گفت‌هان لختی فراتر ای‌فلان — تا نماز آرد بفرّت آسمان
چون بفرمان پیش رفتم یکدو گام — راست گفتی آسمان‌ماند ازخرام
تافت برمن آفتابی عرش تاب — از شکوهم در تب افتاد آفتاب
گفت چونی با خرام آسمان — چون نوردد برتو رفتارش زمان
جنبش اختر بمهرت یا بکین — گردش گردون چنانت یا چنین
خاك بوسیدم که رفتار سپهر — با غلامان ملك نی جز بمهر
کی خـرام آسمان گوژ پشت — با پرستاران اینحضرت درشت
کان پرستاریست مر درگاه را — در ستایش گاه و بیگه شاه را
اینسخن بگـذار شاه پاك کیش — داستان عاشقان آورد پیش
از سماع و وجد صوفی یاد کرد — عارفان راه حق را شاد کرد
۱۴۳۳۰ آنگروهی را که برتن پوست بار — مست وبیخود ازشراب عشق یار
جان علوی برده بیرون ازجهات — روی روشن تافته از کائنات
کام اژدرهـا شمرده گنجها — گنجشان‌مرجان زجانان‌رنجها
نه ز مدح و نه ز دم شاد و نژند — نه زبیش ونه‌ز کم درچون وچند
چون تن‌پاك علی‌شان خاك‌فرش — چون‌علیشان‌پای براورنك‌عرش
عاشقان و عارفـان حق پژوه — اینگروهندواینگروهنداینگروه

هم گروهی خوانده خودرا زین مهان — کرده نام این مهان دام جهان

همچو دیوان جرس جنبان بفن — در ره دین رهروانرا راهزن

بوالمعالی را که از دودهٔ رسول — رهزن آمد دیوخویی بوالفضول

آنفسون دیو رهزن گوش کرد — فضل جدّ خویشتن فرموش کرد

زان مُضل افتاده در چاه ضلال — بیم در بیم و نکال اندر نکال[1] ۱۴۳۴۰

از در علم و ادب برتافت روی — یاوه و برزن رو و بازار پوی

گاه بیخود یار رند مصطبه[2] — گاه سرخوش از سفالین مشربه

گاه اندر های‌های و هوی‌هوی — که منم آنعاشق دیدار جوی

گه بدلقی رنگ‌رنگش تن نهان — که منم گنجور اسرار نهان

اینهمه دام ره زر گشت و سیم — مصطفی نی هر که‌را تن‌در گلیم

من سرودم کای توانا بر همه — سر شبان داند بلی راز رمه

آنشبان آرد فلاخن چون یله — برهد از گرگ یله میش گله

شه چو نوش پند بفشاندش ز دم — تافت زان اهریمن اورا پند جم

اینزمان از فیض شاه رهنمای — دررہ حق باشدش آن هوی‌وهای

شاه فرمانداد کان صوفی منش — که ندارد بیم وباک ازسرزنش ۱۴۳۵۰

ذره وار آرند سوی آفتاب — تا شود روشن بدو رای صواب

مسرعی[3] آورد چستش پوی‌پوی — جست آندریا از آنخوشیده[4] جوی

که بدوران شه آموزگار — چون بری نرم ودرشت روزگار

بیخبر از سود و غافل از زیان — راند شکری با شکایت بر زبان

راز او با شاه از آز و شره — کز محک رسواست زرّ ناسره

شاه خندان گفت کای عاشق بنام — جزهوای دوست برعاشق حرام

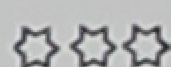
۱ـ نکال : عقوبت   ۲ـ مصطبه : دکانك کم ارتفاع که برای نشستن سازند

۳ـ مسرع : پیك وقاصد   ۴ ـ خوشیده : خشکیده

چون شکایت را بشکر آمیختی | زهر جانفرسا بشکّر ریختی
زهر چون در شکر آمیزد غلام | خواجه‌اش ریزد همان اکدش[1] بکام
اکدش زهر وشکر درجام تست | جام زهر آگین سزای کام تست
۱۴۳۶۰ شاه چون اینشعلهٔ روشن نمود | صوفی اندر پیچ‌وتاب آمد چودود
خواست تا بر آن نتیجهٔ رای سست | پاسخی بر اعتذار آرد درست
گفت کای شاه جهان هرمرد راه | شد مُباهی از جلوس بزم شاه
در قیامم من بکام خویشتن | گامزن یاران بکام خویشتن
شاه خندان وشکفته چون بهشت | گفت کای پیچیده از زیباوزشت
روی از رای نیاگان تافته | سوی دیو راهزن بشتافته
کرده بیرون گفت پیغمبر ز گوش | سخرهٔ اهریمنان آورده هوش
این روا باشد که در شرع پدر | خون فرزندی[2] چو زندیقی هدر
مرترا این سیرت و سان ای فتی | حکم قتل آمد ز شرع مصطفی
من نرفتم در هلاکت ور نه تیغ | حکم شارع راند بر سر بیدریغ
۱۴۳۷۰ مر ترا بیگانه دانستند از آن | خواستندت تن بسوزانند وجان
نیک نبود دیو خو فرزند جم | از چه داری خویشتنرا متّهم
گر ترا عرق پیمبر در تنست | جان تو چون سخرهٔ اهریمنست
بگسلان پیوند از آندیو مُضل | تا بصدر اندر نشینی مستقل
صوفی اندر پیشگاه شهریار | خواست آرد پاسخی براعتذار
گفت سوگند ای ملك بر راستان | گرچه شد گمراهی من داستان
لیك با آنعاشق دیدار جوی | که من از ارشاد اویم یار جوی
روزگاری بردم از آنروزگار | که مرا آن پیر بود آموزگار

۱ـ اکدش : چیزیکه از دوچیز آمیخته شود ۲ـ نسخهٔ مل ، چون تو فرزندی

جز پرستش بر خداوندش نبود | با ضلال و کفر پیوندش نبود
اعتصام او بذیل شرع پاك | های های او در آنره دردناك
در شبان قیر گون تا صبحگاه | بالله ار خواهی ستاره و مه گواه ۱۴۳۸۰
همچو شمع آنشمع خلوتگاه راز | ز آتش دل بود در سوز و گداز
او چنین بگذشت ازین دار سپنج[۱] | تا چه گوید اینحریف نکته‌سنج



من سرودم کای شهنشاه مهین | پادشاهانت بدر بندهٔ کهین
روزگاری من بملك فارس در | که رسید آن فارس[۲] عرصهٔ هنر
کرد روزی چند آبشخور در آن | کابخوردش اینچنین کرد آسمان
چون در آنکشور نکویان خیل خیل | جمله چون روشن مه و تابان سهیل
کوی و برزنرا چو دشت خاوران | کرده روشن زافتاب و اختران
دور نبود صوفی ار گردد اسیر | خاصه با این عذر نغز دلپذیر
لیك من کردار آنمرشد چنین | دیدم ازاین دیده ای شاه گزین
باز گویم راز مرشد با مرید | کوفتد تند آتشی در خشك بید ۱۴۳۹۰
شهره شد راز درونش چون بشهر | هر کسی جویای آن تریاق زهر
لولیان بر گرد او جمع آمدند | جمله پروانه بر آنشمع آمدند
جان مرشد شد مرید آنفریق | آتشی افتاد در جانش حریق
تا نشاند آتش دلرا ز سوز | آتشین آبی گرفت از دلفروز
بود چندی اندر آنجا میگسار | لولیان میگسارش در کنار
گاه اندر خمر و گاهی در حشیش | گاه از ساده گه از لولی[۳] پریش
گر چنین صنعت زشرع مصطفاست | آری او را هم شرافت هم صفاست

۱ـ سپنج : عاریت ۲ـ فارس : سوار ۳ـ لولی سرودخوان و گدای راهنشین اینجا بمعنی زن بدکاره آمده‌است

خرقه‌پوش ازمن چو بشنید اینسخن — گفت او را گرچنین‌ها بود فن
من کنم نفرین مر اورا کو چنین — کردو ازخود تافت روی آفرین
۱۴۴۰۰ من شدم خاموش واو در گفت و بود — لیك با آزرم گفتش جفت بـود



باز فرمود آنشه درویش دل — کای گزیده هادی خویش آنمضل
تو سلالهٔ آن بهین میر بزرگ — کش گواهی بر بزرگی داد گرگ
گرگ به زان بچهٔ شیر ای پسر — کوهم آهنگ سگی گر گینه‌در
روزی از بهر تفرّج سوی دشت — مو کب فیروز سلطانی گذشت
دیدم اندر ره جوانی تازه روی — کش سیادت غازهٔ روی نکوی
مار افسا هندویی بگزیده مار — پیش او زانـو زده محتاج وار
کف بکف سودی و راندی راز باز — با ستایش با نیایش با نیاز
چون چنین دیدم بر هندوی پیر — آنسلالهٔ پاك پیغمبر حقیر
بر من آمد بس گران کردار او — ناپسند افتاد پیشم کار او
۱۴۴۱۰ گفتمش هان با که داری انتساب — گفت با پیغمبر ای مالکرقاب[1]
گفتمش با این فسونسازت چکار — گفت دم[2] خواهم که بندیشم زمار
گفتمش گر از دم مارانت سم — به که از هندوی مار افسات دم
شد دم پاك پدر فرموش تو — بر دم هندوی جادو گوش تو
از تو جان آن پدر آزرمگین — خیزوجان آرای پسر زوشرمگین
چون شنید اینراز آهی دردناك — بر کشید و دردهان انباشت خاك
گفت ایوای اینچه عارست وچه ننگ — که زدم بر شیشهٔ ناموس سنگ
کام من در کام اژدرها سزاست — زین غمم عالم چو کام اژدهاست

۱ـ نسخهٔ ب ، پیغمبر مالکرقاب ۲ـ دم : افسون

پرده بدریدم بخویش ازتیره هوش — کاش گشتی خاك گورم پرده پوش

خاك اندرچشم وخا کم در دهن — که شدم ننگ رسول مؤتمن

خاك وخار انباشتن در کام وچشم — به که آوردن پیمبر را بخشم ۴۴۲۰

گر باستغفار تا روز شمار — می نگرددجان رها زین ننگ وعار

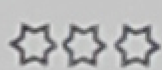
تافت ازهندوی مار افسای و گفت — مار یارم به که مار افسای[1] جفت

زان سپس با پایه یی گشت ازدرود — که فراز آسمانش شد فرود

مر ترا خود عار ناید ای فتی — که گزینی بولهب بر مصطفی

پندشه در گوشکن چونگوشوار — گرچه بد باشی بنیکان باش یار

بشنو این اندرز و پند سودمند — تا رهاند جانت از بند گزند



پارسایی را ببر مستی نشست — محتسبشان دیدو دست هردو بست

سوی زندانش کشانید آن عنود — تا زسلطانش رسد احسان و سود

پارسا در تیره شب زاری کنان — باده خوار ازسوز مستی کف زنان

هوشیار ازبیم جان در وای وای — مست اندر هوی هوی و های های ۴۴۳۰

آن زکی[2] ازیار بد لاحول گوی — آن غوی[3] زانباز نیکو تازه روی

گفت لاحول ازچه شادی در بلا — گفت فردا گویمت ای بوالعلا

اینچنین بیدار آن شاد این دژم — تا که آنمرغ سحر بگشاد دم

محتسبشان سوی آنسلطان راد — خشمگین آورده کرد از رفته یاد

پادشه چون پارسا در بند دید — محتسب را گفت کای دیو عنید[4]

خود تومستی و ز روی بیخودی — رفته با نیکانت این بد از بدی

در سزای اینگناه و اینگزند — در خور زندانی و زنجیر و بند

۱ـ نسخهٔ مل، مارافسام ۲ـ زکی: پاك ازفساد و نیکوخوی ۳ـ غوی: گمراه ۴ـ عنید: دشمن

بندشان بگشای هان ای نابکار — با نیاز و لابـه آور اعتذار

ور نه تیغ و نطع و سیّاف[1] غیور — نك سرت از تن کند بیباك دور

۱۴۴۴۰ محتسبشان بند بگشاد از هراس — با نیایش با ستایش با سپاس

گفت ای میران راد مؤتمن — زین گنه بخشایشی برجان من

مست گفت اینك جواب شادیم — بود آنشادی ازین آزادیـم

گر بدی، در کوی نیکان خانه گیر — تا که ایمن باشی از زندان میر

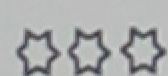
نیك مردانرا چو باشی در قدم — از بد تو نیك و بد بندند دم

یار بد مگزین که‌دردل مارتست — نیك بگزین کو ببد ستّار تست

خوانده‌ام بس نامه های بخردان — دیده‌ام بس نام نیکان و بدان

اینك ایندستان بپند آرم ترا — گر بنپذیری ببند آرم ترا

پند هاشان بند آزادان بـود — خانه از معمار آبادان بود



از نصارا بود بختیشوع[2] راد — علم ابدانرا حکیمی اوستاد

۱۴۴۵۰ روزی اندر هودج گوهر نشان — سوی هرون خلیفه شد روان

پیشکارانش روان از پیش و پس — تکیه‌زن درهودج آن‌عیسی‌نفس

از نسیج‌الوحد[3] برتن جامه‌اش — گرم پیش بخردان هنگامه‌اش

سیّدی در گلخنی با گلخنی — مست خفته با چنان اصل سنی[4]

گنده‌تن‌چو نخیك پر قطران و نفت — پای تا سر در پلیدیهای تفت[5]

۱ـ نطع: قطعه چرمی که میگستردند و برروی آن مردم راسیاست میکردند ، سیاف : شمشیر زن ۲ـ بختیشوع : از علمای نام‌آور نصرانی و طبیب مخصوص هارون الرشیدست ۳ـ نسیج‌الوحد : جامه‌یی رفیع که‌کس نظیر آن نتواند بافت دانایان بیمانند را نیز بدین‌صفت میستایند ۴ ـ سنی : بلند ، شریف و روشن ۵ ـ تفت : نام گیاهی که خوردن آن جنون آودد

دید بختیشوع را چون با خدم — بیخودانه خشمگین بگشاد دم

گفت اف ای آسمان ناپسند — هاشمی پست از تو نصرانی بلند

ای نصارا از تو با این احتشام — هاشمی را گلخن تاری مقام

گفت بختیشوع با او کای سنی — چون بگلزاری گزیدی گلخنی

چیز خوردی با پلید ناقبول — ناقبولت گشت احکام رسول

۴۴۶۰ ریش وسبلت اینچنین اندر قیت — تافتی از پاکی بیخ و پیت

به که بیزاری نمایی زین صفات — کاین صفاتت برد آب پاک ذات

ای نفیرت زاسمان بر خیر خیر — بایدت از خوی نازیبا نفیر

گرمرا بیخ وپی فرخنده نیست — لیك با فرخندگانم هست زیست

چون شدم یار حکیم کاردان — گشتم از فیض دمش بسیاردان

زیبدم گر باچنین فضل خطیر — خانهٔ میرم بود جا یا وزیر

بیهده باآسمان زینسان مشور — خویشرا دار ازبدای شوریده دور

که نجویم من در میران باز — بلکه میران مرمرا جویند باز

آن نحاس[1] آمدچو با گو گرد یار — پیچد از گوهر شود زر عیار

زر ناب ار یار با باری غشست — زان سیه رو یار در سرخ آتشست

۴۴۷۰ گر بغاب[2] شرزه شیران خوابگاه — ور زناب[3] گرزه ماران آبگاه

به که در کاخ بدان مهد حریر — یا که از جام ددان جلاب شیر

آری آری شهد از جام بدان — زهر نابستی بکام بخردان

لیس من اهلك[4] بنوح آمد خطاب — زادهٔ او چون بآتش شد ز آب

از بدی چونروی بهبودش نبود — ز انتساب آن نبی سودش نبود

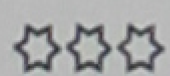
---

۱ ـ نحاس : مس ۲ ـ غاب : جایگاه شیر ۳ ـ ناب : دندان ۴ ـ سورهٔ هود آیهٔ شریفهٔ ۴۸ (یعنی او ازکسان تو نیست)

اینچنین ها نیز مرغان یافتند سوی خونریزی آن بشتافتند



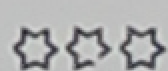
آن[۱] شنیدستی که اندر بیستون سیّدی را کرد آن مفتی نگون
گفت کان دیو مضل اهریمنست در ره دین سادگانرا رهزنست
هم ازان بیگانه گشت از حدّ خویش هم خلل افکند در آیین و کیش
خودتو آگاهی که آن تازی نژاد مر ترا بـود اوستاد اوستاد
۱۴۴۸۰ گشت درزندان دانا چون اسیر بند آزادیش بر برنا و پیر
جمله گفتند ای امیر دین و داد این اسیر از مصطفی دارد نژاد
گر ببخشایی و بگشاییش بند بو که آید مر پیمبر را پسند
چون ندارد عارض افروخته تافته خامان از آن دل سوخته
گفت آن مفتی که گر آن بوالفضول خاسته از دودهٔ پـاك رسول
صورتش گو ناپسند ای هوشمند سیرت او از چه آمد ناپسند
کرد در پایان بحکم شرع پاك جای از آنزندانش درزندان خاك
زادهٔ نیکان چو بد سیرت فتاد سیرت بدخاك او بر بـاد داد



از تصنّع بیضهٔ خربط[۲] یکی داد جـا در آشیان لکلکی
زانسپس کز بیضه خربط سر کشید لك لك نر بچهٔ خربط چو دید
۱۴۴۹۰ از تحیّر گه قرین پیچ و تاب از تصور گه بجفت اندر عتاب
کاین چه ننگست این چه عارست ای قبیح ماده مویان شد بسوگند صریح
که بدان دانای اسرار نهان کافرید از بهر مـا مار دمان
هم ازو منقار ما ناخن برای[۳] گشت بر اندام مار جانگزای

۱ـ نسخهٔ ب ، این ۲ـ خربط : بط مرغابی وخربط مرغابی بزرگ و غاز راگویند
۳ـ ناخن برای : مقراض

که منم از این گنه معصوم و پاك — چونکه پا کم ازهلا کم نیست باك
آن غیور از آشیان شد بال زن — جنس خودرا کرد یکیك انجمن
گفت کای یاران مرا عاری چنین — اوفتاد از شوخی یاری چنین
منتشر شد عار من از کار آن — غیرت یاران مگر ستّار آن
صدهزاران لك لك آمد باشتاب — شد نهان از پر لك لك آفتاب
جمله خربط بچه را دیدند باز — با تحیّر با تفکر چاره ساز
عاقبت منقار ها کردند تیز — جسم مرغ متهم شد ریز ریز ۱۴۵۰۰
ای طلبکار جهان این نغز پند — پند ساز این جهانرا سودمند
گر ترا باشد هوای آنجهان — نیستی جو در ره حق چون مهان
گرعزیزی بایدت خواری طلب — اینگهر از مخزن زاری طلب
نقش شومت اژدهای جانشکار — پاس جانرا پشت اژدرها مخار
نیستی حبلیِ هستی زاستی — نیستی جو چونکه هستی خواستی



مر مرا گشت اینحدیث مستطاب — روشن از تفسیر آن چارم کتاب
روزی آن بهتر نتیجهٔ روز گار — لیلة الاسراش[1] زلف مشکبار
روزی آنروز وصال راستین — صد هزاران فیضش اندر آستین
بود از شوق لقای آن علیم — سوی طور آهنگ موسی کلیم
وصل جانانرا درآنره گام زن — تن زجان پیشی گرفتی جان زتن ۱۴۵۱۰
تن بیاد جان جان[2] در تاز تاز — مست جانان جان علیین طراز
خوش همی برخار و برخارا روان — خار و خارا زیر پایش پرنیان
گر سپردی کام اژدرها برنج — گفتی اهلا اینك اینك گنج گنج

۱ـ لیلة الاسری : شب معراج ۲ـ نسخهٔ ب، جان وجان

در پیش تا بار آنسلطان کل — درز های خار خرمنهای گل
در هوای آنکلام هوش بخش — زخم ماران سیاهش نوش بخش
نی پیش را از درشتیها زیان — خوش همی پوییدچون برپرنیان
اندر آنهنجار بر شیب و فراز[1] — که همی شد بیخودانه تاز تاز
گر بپایش خار زهر آگین خلید — گفتی ای جای تو درچشم امید
ای پرند وپرنیان مولای تو — ای بچشم نازنینان پای تو
۱۴۵۲۰ چون ازینجا رسته‌یی ای خاربن — زیبد ار گویی منم گلنار بن
گر بباراید[2] آتش از ابر سیاه — ور برآمد[3] نیزه بر جای گیاه
آن بچشمش چشمهٔ حیوان بدی — این بپایش لاله و ریحان بدی
رهروان عشقرا ای دوستان — آتش جانسوز باشد بوستان
گشت از عشق خداوند جلیل — آتش جانسوز گلشن بر خلیل
آنخلیل از آسمان و از زمین — پایمردان دید و افشاند آستین
زانکه دانابود از آنگلزارخوش — که شکفتش بررخ از آن‌یار خوش
یاد حق بر عاشقان سوخته — گلشن آرد آتش افروخته
گر نه یاد بوستان افروزشان — بوستان چون آتش جانسوزشان
عاشقان مرغان آتش‌خواره اند — همچو آتش‌خواره آتش پاره اند
۱۴۵۳۰ بیمشان نی زاینکه آتش سر کشست — زانکه آتشخواره‌را آتش خوشست
خارخا کسترچو آتش روشنست — بر سمندر روشن آتش گلشنست
آن سکندر راند بر دریای قیر — بهر آب زندگانی خیر خیر
آتش عشقست آب زندگی — گر بجان گیرد دهد پایندگی
نك‌چنین خضر کهن تازه خوشست — کش بجان آنزندگی بخش آتشست

۱ـ نسخهٔ ب، برشیب وفراز ۲ـ نسخهٔ ب، بیارد ۳ـ نسخهٔ ب، برآید

اینسخن بگذار درآنره کلیم | دید بیماری کئیبی[1] در گلیم
با زمینی آسمانـی مقتـرن | در خرابی آفتابـی ممتحن
چونگیاهی خشك درآنخاك راه | رنج تن چونکوه و کوه‌تن چوکاه
آسمانی پست افتـاده بخاك | درگلیمی درنوشته عرش پاك
پاك تن چون آفتاب از تب بتاب | پاك جان تابنده تر از آفتاب
درکهن دلقی نهان گنج نوی | دم خموش‌وتن‌نحیف وجان‌قوی ۱۴۵۴۰
جان فشانده در بهای رنجها | در تن ویـران نهفته گنجها
آری آن کاگه‌شود از ذوق رنج | رنج خواهد کام اژدرهاش گنج
می‌بکاهد چون تنی‌ازعشق‌دوست | می‌نگنجد جان‌زبس‌بالدبپوست
آتشی هر دم ز دم افروختی | آتشی کز آن جهانی سوختی
جسم‌خویش ازآتش جان کاستی | جان قوی از کاهش تن‌خواستی
آری آری مرد از دردست مرد | زیور مردان بلی دردست درد
آنکه‌رانی‌درد، زان‌دردش بننگ | صورتی برسیرت سنگست‌سنگ
دید موسی چون تن بیمار او | سوی او شد تا خورد تیمار او
آنطبیب جان ببالینش نشست | دید با خاکش تن بیمار پست
چشم حق بینش فتاده در مغاك | بستر و بالینش از خارا و خاك ۱۴۵۵۰
آنکلیم حـق بنرمـی و خوشی | چون‌بهوش‌آوردش ازآن‌بیهشی
جست ازآن کای ناتوان یارسره | اینچنین تنها درین کوه و دره
چون‌فتادی‌ازچه این‌رنجت‌رسید | ازکه دارو و غذا داری امید
کز خـرام آسمـان کینه توز | زهری اندر کام تو تریاك سوز
بازگو بیماری تـن سر بسر | تا برت آرم طبیب چاره گر

۱ـ کئیب : رنجور و دردمند

تا توانم مر تـرا یاری کنـم | چاره جویی و پرستاری کنم
در کدامین بوستانت رُست سرو | بر کدامین سرو بن گشتی تذرو
تا که‌ات آغاز کار ای ممتحن | این لبان خشك تر کرد از لبن
مسهل صفرای تو سقمونیاست[1] | یا که صفرای ترا دیگر دواست
۱۴۵۶۰ هان درین راهت طبیب درد کیست | غمگسار جان غم‌پرورد کیست
جست چون آن بر گزیدهٔ روزگار | حال آن بیمار و شد تیمارخوار
آن کئیب سوخته با آه و درد | ناله‌یی کرد از درون پر ز درد
گفت شهرستان من ملك عدم | روزگار آموزگار درد و غم
سرو من در جویبار عشق دوست | جان من نالان تذرو سرو اوست
کام من شیرین شد از شیر محن | این لبان خشك ترشد زان لبن
مرمرا سقمونیا صفرا فـزاست | سُقم[2] صفرای مرا سقمونیاست
ای ز دیدار تو فرّخ حال من | جستی از احوال واز آمال من
بینوا و بیکس و درمانـده‌ام | آستین بر آرزو افشانـده‌ام
رانده از هر آستانـم آسمان | خوانده‌ بر خوانم حوادث را زمان
۱۴۵۷۰ نه طبیب و نه حبیب و نه کسم | نه بجز رنجوری تن مونسم
درد های بی دوا درمان مـن | در تن فرسودهٔ حیران من
چون ترا در بارگاه کبریـا | بار باشد ای کلیم مجتبی
دست برداری مناجات آوری | پای بفشاری و حاجات آوری
در خلال راز هـای خویشتن | بازگو با رازدان رازی ز من
بازگو کای آفرینـندهٔ همه | در بد و در نیك بینندهٔ همه

---

۱ ـ سقمونیا : عصارهٔ گیاهی بهمین نامست که بترتیبی خاص آنرا بدست آورده برای دارو بکار برند ۲ ـ سقم : مرض

خستهٔیی دیدم بـدرد دل اسیر / زار بر خاکش تن خاکی حسیر[1]

نه دلی کش مایهٔ سوری در آن / نه تنی کش لقمهٔ موری در آن

خستهٔیی فرسودهٔیی افسردهٔیی[2] / پیشتر از زندگانی مرده یی

میهمان آورده مورانرا بخویش / خوان او را زلهٔ[3] موری بپیش

بر تن او گر نسیم خوش وزد / چون سموم جانگزا او را گزد — ۱۴۵۸۰

گر بجانش آتش افروزند تیز / آتش از تف درونش در گریز

اینچنینش روز و رازش اینچنین / اینچنینش سوز وسازش اینچنین

موسی از درد درونش در شگفت / با شگفتی راه مقصد بر گرفت

مرد را هستی بلی بندگـران / نیستی صحرای آزادی بر آن

تیره زندان این تن خاکیستی / بندهٔ آن جـان افلاکیستی

نیستی را بازوی زور آزماست / هم بدان زندانی آن زندانگشاست

بندهستی گر زجان باید گسیخت / در پناه نیستی باید گریخت

اینسخن بگذار وبگذر زین مقام / از کلیم و کـوه طور آور کلام

سوی کوه طور شد موسی پاك / در تفکر زان کئیب دردناك

پای چون بنهاد در بنگاه راز / دست بگشاد وستایش کرد ساز — ۱۴۵۹۰

گفت ای در هرزمینت خستهٔیی / بندگـیرا در سلاسل بستهٔیی

عشق تـو آتش فروز جانشان / یاد تو هم درد و هم درمانشان

زین حصار چار رکن ششدری / در شکسته کرده ارکان اسپری

آستین افشانده بر هستی چنان / که زهستیشان نه نام و نه‌نشان

نی ز جان و نی ز تنشان آگهی / نی زیان از رنج ونه سود ازبهی

۱ـ حسیر : حسرت زده ۲ ـ نسخهٔ مل، خستهٔ فرسودهٔ افسردهٔیی ۳ ـ زله : ریزهٔ خوان وآنچه ازپیش مهمان زیاد آید

کوه تنشان همچو کاهی کاسته — کاهش تن جانشان آراسته
نی زدوزخشان سخن نی ازبهشت — نیززیبا شاد ونه[1] غمگین ززشت
گشته از این آفرینش بی نیاز — دم خموش وجان بجانانشان براز
اینچنین بیماری[2] ای بیمارخوار — دیدم اندر ره بخاك تیره زار
۱۴۶۰۰ گفت چون در بارگاه کبریـا — بار یابی راز رانـی ای کیا
باز گو از درد من با آنحکیم — باز جـو سقمونیای این سقیم
گو بره دیدم یکی بیکس بخاك — مونسش در درد آه دردنـاك
نه طبیب و نه حبیب و نه کسش — جز غم و انده نه یار و مونسش
گفت یارب زانطبیب و زانحبیب — نظره‌یی باشد بدرد این کئیب؟
یا که روی رحمت از او تافتی — در خور این زحمت او را یافتی
پاسخ او را ز سلطان قدیـم — اینخطاب آمد بموسی کلیم
گر بود ما را یکی بندهٔ گزین — بر فشانده بر دو گیتی آستین
چاره ساز جسم بیمارش منم — غمگسار و یاور و یارش منم
از من آنرنجور را این مژده ده — کای ترا از کرد گارا حسنت وزه
۱۴۶۱۰ نفس کشتی زنده کردی جان پاك — جان پاکت گشت جسم دردناك
نفس دانی چیست ماری رنگرنگ — زهردرزهر وشرنگ اندرشرنگ
زهر آن تریاق سوز کوه و کاه — کوههای زهر دارد زان تبـاه
نرم و دلکش چونحریر دلپذیر — مار های جانگزا در آنحریر
نفس جانرا اژدهای جانگزاست — گر کشی مراژدهای جان سزاست
این قصاصست وحیات اندرقصاص — جز قصاص ازنفس شوم آین المناص[3]
پی گسستی از طریق پیروی — رستی از آنخصم قتّال قـوی

۱ـ نسخهٔ ب ، نی ۲ـ نسخهٔ مل ، بیمار ۳ـ آین المناص : کو پناهگاه

مرحبا ای بندهٔ آزاد من　　مرحبا ای مرشد از ارشاد من

مرحبا ای زرّ ناب کان عشق　　مرحبا ای فارس میدان عشق

مرحبا ای گوهر خاکی نهاد　　مرحبا ای خاك افلاکی نهاد

زانکلام روحپرور چونکلیم　　گشت از آنگنجور علم‌حق علیم　　۱۴۶۲۰

روشنش اسرار آنرنجور شد　　گنج ماند و جانب گنجور شد

چون‌فراز آمد بر آن‌ژولیده‌میر　　گفت با آنشاه علیین سریر

کای تن تو پیشوای جان پاك　　جان پاکی خفته[1] در این‌تیره خاك

پیش سلطان تو گفتم حال تو　　یك بیك کردم بیان احوال تو

پاسخ آوردم ترا زان جان جان　　بشنو ای‌درویش تن سلطان جان

گفت آنرنجور رنجور منست　　هم بگنج راز گنجور منست

هم بتیمارش منم تیمار خوار　　هم ببیماریش من بیمار دار

آنکه‌دردش‌داد هم‌درمان‌ازوست　　به‌ز‌درمان‌درددان‌چون‌آن‌ازوست

گر تن بیمار او در خاك و گل　　عالم جانهای پاکش پاك دل

آفتاب از گوهر او سایه یی　　آسمان بر سایهٔ او دایه‌یی　　۱۴۶۳۰

هان‌مخوان اورا غریب‌وبینوای　　که چو من دارد رقیب[2] و آشنای

آنکه بی‌یارست بی یاریش یار　　در غم آن بی‌یار ویارش غمگسار

یار بی یاران بلی بی یار به　　در غمش یاری چنان غمخوار به

موسی‌ازیزدان همی‌راندیش‌راز　　جان پاك او همی در اهتزاز

شد زریری‌رویش ازسلطان کل　　راغ آذرگون و باغ سرخ گل

عاشقانرا یادمعشوقان‌خوشست　　خاصه آنمعشوق کان‌عاشق کشست

کشتن‌عاشق نه‌مرگست‌ای‌سنی[3]　　بلکه آزادیست زین سجن دنی[4]

۱ـ نسخهٔ ب ، خفت　۲ـ رقیب : مراقب ونگاهبان　۳ـ سنی : شریف : بلندمقام و روشندل　۴ ـ سجن : زندان ، دنی : پست

مرگ عاشق چیست برگ وصل او | زندگانی چیست ساز فضل او
هست سجن عاشقان ایندامگاه | سجن نبود در خور آرامگاه
۱۴۶۴۰ بر جنین باشد مشیمه چو نجنا ن | زار گرید چون جدا گردد از آن
زانکه از این گلستان رنگرنگ | نیست آگه اندران زندان تنگ
اینجهان زهدان و غافل چو نجنین | بر جنانش روی و در جانش چنین
لیکن آنعاقل که طالب شد بر از | مرگ خود را طالب آمد با نیاز
از بهشت اعلی چو باشد قرب حق | آنکه جوید قرب پیچد اینورق
عالم باقیست ملك عاشقان | ملك فانی لایق نالایقان
اینسخن بگذار وطی کن اینورق | باز گو از راز آن بیمار حق
از صفیر دلکش آن عندلیب | کش بگوش آمد ز گلزار حبیب
مرغ جان او ز دام تن رها | گشت چون صیدی بکام اژدها
چار پره سوی آنگلزار شد | جانب گلزار قرب یار شد
۱۴۶۵۰ چار گوهر را که دام جانش بود | داد واپس زانکه وام جانش بود
آری آری رست چون زیندامگاه | راند وام خویش سوی وامخواه
وام تست این چار ضد بی دوام | وام باشد حیض مرد ای مردوام
وام چون واپس دهی از برتری | بگذری زین طارم نیلوفری
از چنان مردن کلیم کردگار | با شگفتی بود مویان زار زار
کو نه درویش اندرینخاك سیاه | بلکه او سلطان این فیروزه گاه
ایدریغا گر منش دانستمی | کی جدایی از برش تانستمی
اینچنین مویان چو لختی درشگفت | از پی تکفین او ره بر گرفت
شد بر یاران و از او راند راز | گفت بشتابید هان با برگ و ساز
نیکمردان چون شدند از آن علیم | انجمن گشتند بر گرد کلیم

قوم با موسی بدانوادی روان — از غم مرد خدا جانها نوان ۱۴۶۶۰
آن یکی ساز حنوطش[1] ساخته — این کفن با آن چنین پرداخته
تا بدان بنگه که بودش جسم پاك — زیور خـارا و زینت بخش خاك
با کلیم آن انجمن بشتافتنـد — هرچه جستندش فزون کم یافتند
هرطرف جویند گان پویان بدرد — کای دریغا چون شده آن پایمرد
موسی ازحسرت همی کوبیدران — که بپویید و بجویید ای سران
گاه آن از گاز گر گان باز گوی — گاه این از چنگ شیران راز گوی
آنکلیم حق سرایان کای گـروه — مرد را جویید دراینﺪشت و کوه
کی زیان آرد بمردان بزرگ — پنجهٔ ضرغام یا دندان گـرگ
گرگ مردمخوار نامردم خورست — شیر پیل اوبار نامـردم درست
شیر چبود گرگ چبود ای عزیز — بیم او آرد بدوزخ رستخیز ۱۴۶۷۰
دوزخ ازمؤمن هراسان که زمن — زود بگذر ای بزرگ مؤتمن
کـه فرو میرد ز بیمت آتشم — ای تو آن آبیکه هست آتش کشم
ازبزرگان اینحدیث آمد صحیح — که ز قول کردگار آمد صریح
قوم جویـا از یمین و از یسار — جسم پاك آن گزیدهٔ کردگار
گامزن چندانکه آنقوم سره — زان نشانی نه در آنکـوه و دره
جمله گشتند انجمن پیش کلیم — کای تو از سوز درون ما علیم
یازمین در دل نهفت آنجسم پاك — یا که بر بود آسمانش تن زخاك
موسی از گفتار آن یاری کنان — سوی کوه طور شد زاری کنان
کای خداوند آنسقیم حق پرست — که زبندچار ارکان جانش رست
من شدم تا یاوران آرم بـرش — تا مزار آرم بپاکان پیکرش ۱۴۶۸۰

۱ــ حنوط : بوی خوش که برای مردگان بکار برند

هر تن از ما با دل آشوفته — سنگ و کوه ودشت برپی کوفته

گامزن در خاره زار و سنگلاخ — گامها از خار و خارا شاخ شاخ

زان تن پاك ای خداوند بصیر — کس نگشت آگاه از برنا و پیر

یا فرا بردش سپهر جانشکار — یا فرو بردش سپهر مرد خوار

یا نهانشد در فروغ آفتاب — یا روان در روشن آبی روشن آب

سوی آن گمگشته مارا ره‌نمای — که توی هر بینوا را رهنمای

گفت حق بااو که ای بندهٔ جلیل — بود آن بندهٔ جلیلم چونخلیل

خواستم چونجانش آنجسم نزار — دادمش در بارگاه قرب بار

آن‌تن خاکیش قدسی خواستم — بزم قدوسی بدان آراستم

۱۴۶۹۰ آن ولی بود و ولایت را کیا — گشت صدر آرای بزم اولیا

جسم پاك آنولی از کوه و دشت — بزم جانرا انجمن افروز گشت

جسم آن خاصیت جان دید از آن — کش رضا آمیخته با جسم‌وجان

نای جانرا داده در بند رضا — کاین رضا بندیست بر پای قضا

رنج راحت چون زرنجت شادی‌است — گر خوشی در بند آن آزادی‌است

چون ببینی گونهٔ محبوب زرد — مو پریشان آوری مویی بدرد

گر بداندیش ترا آتش بجان — تو از آنخندان چو گل در گلستان

ماتم جانسوز و سور دلنواز — مر ترا از یك سبب آمد بساز

گر رضا بدهی بدان خندان‌شوی — ور نه بر آتش چو اسپندان‌شوی

این رضا جاندار وی مر گست ورنج — اینرضا ویرانهٔ جانراست گنج

۱۴۷۰۰ این رضا مر ذره را بیضا کند — اینرضا مر پشه را عنقا کند

این رضا دریای لطف ذوالمنن — اینرضا داروی رنج جان و تن

این رضا قلّاب احکام قدر — اینرضا قلّاع غم حرّاق شر

این رضا درّد دل دریای نیل — این رضا پرّد بپرّ جبرئیل
این رضا حرّاقهٔ دیو رجیم — این رضا دلّالهٔ لطف رحیم
این رضا چوگان گوی آسمان — این رضا تریاق زهر امتحان
سیرت شیران چنین باید چنین — گر چنین بوالحارث ار نی بوالحصین[1]
پیک مردن ای پسر آن زادنست — جان گرفتن از پی جان دادنست
آنکه ناز اد و نزاید آن یکیست — آن برون از مدرک هر مُدرکیست
آفرینش زاده و زاینده اند — او خداوند آفرینش بنده اند
احمد مرسل شهنشاه جهان — در یکی تن درج عالمهای جان ۱۴۷۱۰
رهنمای گمرهان او از خدای — گمرهانرا سوی حق او رهنمای
ره که او بنمود ره آنست و بس — کی جز آنره ره بمقصد یافت کس
مر علی را دان خلیفهٔ آنرسول — کو ز یزدان مالك رد و قبول
آسمان وز آسمان آرای او — پاك زهره زهرهٔ زهرای او
آن نبی و آن ولی را آل پاك — یازده فرزند فرخ فال پاك
جمله دریا های علم ذوالمنن — جمله عالمهای جانرا مؤتمن
جمله گنجوران اسرار خدا — جمله نفس مصطفی و مجتبی
هر سخن کان چارده پاك آورند — کی جز آن باشد کز افلاك آورند
کی تنی زان راستان راستین — در سماع و وجد افشاند آستین
کی زدندی صوفیانه ارغنون — کی زدندی الجنون والجنون ۱۴۷۲۰
کی ز عشق سادگان می پرست — پای کوبیدند و افشاندند دست
اینهمه شرکست و کفرست و ضلال — جان پاکانرا ز یاد آن ملال
ناخردمندان چندند این فریق — جان مخلّدشان در آن نار حریق

۱ــ بوالحارث : کنیهٔ شیر ، بوالحصین : کنیهٔ روباه

صوفیانرا خوانده لُبّ[1] با صفا — قشر[2] خوانده پیروان مصطفی

ناخردمندان از آن بفریفته — جان ز قشر آشفته بر لُب شیفته

هر خطیب هبرزیرا[3] مر خطاب — از قشور آرند و خود را ازلباب

اینگدایان از ضلال و از کسل — در ره دین مانده چونخر درو حل

علمرا رنجی بباید تن گداز — تا که گیرد جان بدانایی طراز

آنکه او را نی توانایی برنج — جان تاریکش زجهل اندرشکنج

۱۴۷۳۰ با گدایی نام خودرا خوانده شاه — که منم صوفی وعلمم یك دو آه

هالکانرا اهل معنی کرده نام — ناجیانرا اهل صورت والسلام

گفت صوفی کای شهنشاه بزرگ — یوسف آرد فیض انفاس تو گرگ

پند شه گر گوش خارا بشنود — سیلی آرد جانب دریا برد

شه ز دم چون نالهٔ نال آورد — سیمرا سیماب سیّال آورد

از کلام دلکش شه خاربن — پیچد از گوهر شود گلنار بن

جانگزا زهر از کلام شهریار — جانفزا دریای نوش خوشگوار

داد اندرز تو ای سلطان داد — آورد هامان رد هارون راد

ظل حق آرد چو نور آفتاب — خار زر ساو و خارا لعل ناب

من یکی زندیق در این سالیان — پیر دجّال و من از دجّالیان

۱۴۷۴۰ مهدی من در هدایت شاه گشت — جان غافل از شهم آگاه گشت

شد سلیمان زمانم رهنمای — بر گشادم بند اهریمن ز پای

اینزمان آگه شدم کان دیو بود — راز آن زرّاق[4] زرق و ریو بود

گر مرا زینجرم سوزی درخورم — گر ببخشاییم هم در آذرم

زینگناه ای پادشاه محتشم — تا قیامت جان ندیمم با ندم

۱ـ لب : مغز ۲ـ قشر : پوست ۳ـ هبرزی : زر بی‌غش وهرچیز خوب و سره

۴ـ زراق : افسونگر

وای بر من وای از این غافلی | حاضر انـدر روزگار عاقلی
باندامت خوش گرستی‌های های | لب[1] براستغفاروجان بروای‌وای
شاه‌خندان گفت زین‌پس شادزی | چون ببند دیـن دری ازاد زی
در شبان تیره چون زاری کنی | به که شه را از دعا یاری کنی
که بدین حق ملك شد رهبرت | تافت زان اهریمن افسونگرت
گفت تا جانم بتن یارست یار | می نگویم جز دعـای شهریار ۱۴۷۵۰
گر جزاین‌باشد بشب روزم‌مباد | جز بدوزخ جان کین‌توزم مباد
پس زمین بوسید از آن پیشگاه | سوی بنگه یافت دستوری زشاه
سوی شه آمد چنان و شد چنین | که بانفاس شهنشاه آفریـن
هم بدستوری صبا بوسید خاك | آفرینخوان بردم از آنجان‌پاك
زیب داد از اینحکایت مر ورق | گوهرافشان شد طبق اندرطبق
ایـن مقالات شهنشاهیستی | گوهر دریـای آگاهیستی
هست دریا طبع دارای زمن | از گهر های حقایق موجزن
هم بدان دریا مدد ها دمبدم | میرسد از ژرف دریای قدم
جانش انـوار حقایقرا محل | محیی دینست و قـلاع ضلل
بی تعلّم عالـم اسرار حـق | آگهیش از مایکـون و ماسبق ۱۴۷۶۰
هر سخن از لعل آن[2] مالکرقاب | آسمان سرّ حقـرا آفتاب
حامل اسرار علـم لم یزل | حاوی آیات و ادیان و ملل
چون مقالات شهنشاه زمـان | از صبا شد زیب بخش هر بیان

زان مقالات شهنشاهـی بنام
آمد این دُرج جواهر والسلام

۱ـ نسخهٔ مل ، شب ۲ـ نسخهٔ مل ، او

رسالهٔ خلاصة الاحکام

در توحید

ای نگارندهٔ سپید و سیاه   ای طرازندهٔ نگین و کلاه
جامهٔ بخت هر که از تو سپید   خاك درگاهش آفتاب امید
هر که را از تو شد ستاره سیاه   گر بجاه آفتاب در تک چاه
وز پی هر که این کله دوزی   بنگین خنصرش برافروزی
با کلاهش ستاره راز آرد   بنگینش آسمان نماز آرد
از تو ای پادشاه بخشنده   بتن تیره جان رخشنده   ۱۴۷۷۰
شب وروز از تو این کبود سراب   قلزم قیر و چشمهٔ زر آب
اینهمه چون وچند از تو پدید   گشت بر لوح این سیاه وسپید
تو زچند و زچون درون و برون   باچنان چندوچون چنان بیچون
گاه ابداع قدرتت آراست   آفرینش چنانکه بینش خواست
در عدم بود آفرینش تو   جمله در جلوه گاه بینش تو
بینش ما ز آفرینش ما   بند گی راست اینت بینش ما
بدرت بهر پنج وقت نماز   پشت نه آسمان بخم زآغاز

آنکه در بند بندگی شادست
بندهٔ تست و میر آزادست

نعت سید کائنات پیغمبر اکرم (ص) ومدح فتحعلیشاه

نور ذاتت پیمبر تازی   ظل پاکت شهنشه غازی
کان دو بر قدرتت گواهانند   ختم پیغمبران و شاهانند   ۱۴۷۸۰

بر دم آنخطیب گردونگاه
خطبهٔ لا اله الا الله

بر لب آنخدیو مهر افسر
وحده لا شریک له اندر

دین آن ازحسام این برجای
ملك این ازدعای آن برپای

همه فرماندهان روی زمین
گمرهانند در مسالك دین

این‌یکی‌سوده پیش آتش‌روی
آن‌دگر گشته‌زآب‌روزیجوی

بچلیپا[1] یکـی نیاز آور
بسکوبا[2] تنـی نماز آور

آن‌شمن بین که باصنم زاری
میکند از در پرستاری

از سراسر بتر گروهی زشت
از سه دوزخ امیدوار بهشت

همه اهریمنان بدگوهـر
بیخبر از خـدا و پیغمبر

جز شهنشاه ما که در ره دین
ره همی میبرد بنور یقین

۱۴۷۹۰

آفریننده در دو بیننـده
آفرینخوان بر آفریننده

پیروش جان باحمد مختار
روشنش دل بحیدر کرّار

دیده گریانش بر شبیر وشبر
سینه بریانش زان قضا وقدر

در ره دینشان بتیغ جهاد
داده بنیاد کفر را بر باد

آسمانیست آفتابش دیـن
آفتابیست پرتوش آیین

سایهٔ کردگار از پایـه
در پیش آفتاب چونسایه

کوه خاراش در سنابك بور[3]
آمده سرمه سای دیدهٔ هور

اهرمن سوز آتش تیرش
اژدها خوار مور شمشیرش

پیشگاهش ز ظل شادروان
طیلسان بخش تارك کیوان

۱ـ چلیپا: چوبی بصورت دارای چهار گوشه که بعقیده نصاری حضرت عیسی علیه السلام را بر آن کشیده مصلوب داشتند، صلیب معرّب آنست ۲ـ سکوبا: نام راهبی که حضرت عیسی علیه السلام بدیر او رفته بآسمان صعود کرد ۳ـ سنابك: جمع سنبك بمعنی سم چارپایان، بور: اسب سرخ رنگ

۱۴۸۰۰ پیشکارش ز تف برق حسام — آتش افروز خرمن بهرام
آسمان جهان جان تن او — آفتابش ضمیر روشن او
فیض آن کافتاب ازان در تاب — خواجهٔ خاک و باد و آتش و آب
جاه او کاسمان از آن در وای — عالم علم آسمان آرای
عقل مجمر فروز بزم روانش — علم ابجدسرای مدرس جانش
عرش در زیر سایهٔ علمش — آسمان سایه وار در قدمش
آسمان وجود و عالم جود — خواجهٔ عقل و خواجه تاش وجود
صبح دوم جنیبهٔ رایش — عقل اول جنیبه آرایش
دین و آیین ازو نو آیینست — پشت آیین و ملجأ دینست
قبله جای سروش خاک پیش — چار فرمان پذیر چار کیش[1]
۱۴۸۱۰ صیت آن پادشاه با فرهنگ — سایه و آفتاب را سرهنگ
بر ملوك آفتاب آتشبار — نام فتحعلیشه قاجار
آن همایون نهاد خسرو پاك — بخدا و رسول پیرو پاك
تا بساز جهان بساز آورد — آسمان بر درش نماز آورد
همه کارش مصون ز شك و زسهو — رای روشن منزّهش از لهو
سال از بیست و چار گشت افزون — کاینجهان کرد رشك انگلیون
من در آنسالیان چه روز و چه شب — از سپاسش دمی نبستم لب
گرچه بردم خسی بباغ ارم — لیك بپذرفتاینت فضل و کرم
یارب این شاه باد پاینده — تن او جاودان چو جان زنده
حفظ یزدان بتنش جوشن باد — شمع ایمان بدلش روشن باد
۱۴۸۲۰ ملك و ملکش مصون ز عین کمال[2] — تخت و بختش قرین بفرّ و بفال

۱ـ چارکی : چهارعنصر ۲ـ عین الکمال : چشم زخم

با ملکزادگان آزاده — هم ملک جمله هم ملکزاده
همه شیران بیشهٔ شاهی — همه میران گاه آگاهی
چون بمیدان جنگ بامردان — گوجهان در جهان هماوردان
همه را چنگها گراینده — همه را پایه های پاینده
زین و اورنگرا زمرد و زشاه — کرده فارغ همه بزین و بگاه
افسر وخود خسروان و گوان — زافسر وخودشان بخواجه نوان[1]

همه در ظل تاجدار پدر
بادشان پایه زآسمان برتر

سبب نظم رساله

روزی آنروزگار را زیور — بثمر رشک ماه شهریور
اختران جمله ثابت و سیار — در سعادت بسعد اکبر یار
اختر من که تار وخواب همه — گشت بیدار و آفتاب همه ۱۴۸۳۰
من چو دولت در آستانهٔ شاه — چو نشباهنگ در ترانهٔ شاه
خواجه تاشان من قضا و قدر — اندر آنخاك در بر اندر بر
آنسرایان که من بحضرت وی — سودم ازبندگی رخ جم و کی
این بنازش که من بپایهٔ تخت — بخت فیروز را گشادم رخت
من ز آزرم دم فرو بسته — با دلی ریش و خاطری خسته
که سزاوار شاه بنده نواز — بدرش خدمتی ندادم ساز
همگانرا کلاه گوشه بماه — از چه از سفتهٔ نگین و کلاه
آن یکی بر نثار گام ملک — گنج افشان همی بکام ملک
لیکن از هر بشیزهٔ آنگنج — برده گنجی ز شاه گوهرسنج
من سرافکنده از بضاعت خویش — جان در آزرم از صناعت خویش ۱۴۸۴۰

۱ـ نوان : اینجا بمعنی نالانست

همه ازخواجه تاشیم درننگ — که بلی خواجه‌تاش گوهروسنگ

از حقارت همه بمن خندان

لیك كف پرده‌پوش بر دندان

احضار شاه صبا را

که بناگه روان گوینده — گشت ازآنخنده‌درشکرخنده

کای صبا بینمت ستارهٔ بخت — که بر ازآفتاب دارد رخت

اینکت زین پرند زنگاری — که‌ازآن‌خسته جان‌وتن‌داری

کبریای ترا ردا آرد — زاندهت جان و تن رها دارد

پایه‌ات را درین بلند ایـوان — آورد تـاج تارك کیوان

آفتابت در آفرین آیـد — از ردایت زباله چین آید

زین‌سپس‌جاودان زفال و زفر — مر همایت بزیر سایهٔ پر

۱۴۸۵۰ خرمن آسمان و خوشهٔ تو — کشور آفتاب و گوشهٔ تو

چونروان‌مژده داد مرجانرا — شد لآلی پدید مر جانرا

وهم آشفته رای کوی نوید — عقل گلگونه سای روی امید

دیدهٔ وهـم بر یمین و یسار — چهرهٔ عقل چونبهشت و بهار

کز حریم خدیو با فرهنگ — سوی‌من‌پویه‌وریکی‌سرهنگ

چون‌فرازآمد آنفرشتهٔ‌بخت — بخت گسترده باسمانم رخت

عقل آسیب‌زن بوهم که هین — پای در دامن آر و پایه ببین

پس‌فکند آنهمای زرّین پر — بر سرم سایهٔ همایونفر

هم ز دیدار آنفرشته سرشت — بر رخم باز شد دری ز بهشت

گفت هان ای‌صبادژم تاچند — بند خاموشیت بدم تا چند

۱۴۸۶۰ سایهٔ کردگار عـرش آرای — آفتاب سپهر جان دارای

مر ترا خوانده سوی خلوت خاص — چند از حادثات آین مناص
خاستم من زجای و یاران هم — تهنیت گوی و آفرینخوان هم
شاه دانا نواز نادان کاه — هنری مرد را فزاید جاه
چون بدانباغ در شدم پویان — سرو و سوریم تهنیت گویان
باغ نی روضهٔ بهشت خدای — سرو آنباغ دست کشت خدای
چو نفروغ ملك بکاخ بلور — دیدم از دور چون تجلّی طور
بردم آنجا نماز و سودم چهر — شد برشك اندر آفتاب سپهر
ایستادم باقتضای ادب — نام یزدان ز فرّ شاه بلب
زانفروغ خدا که غیرت شید — هیبتی در دلم قرین امید
یال[1] خم داد کاندر آی بکاخ — تنگ شد برمن آسمان فراخ ۱۴۸۷۰
لوحش الله چه دار وچه دارای — مظهر عرش وظل عرش آرای
پایهٔ آن بر اوج علیین — سایهٔ آن بر آفتاب زمین
پای آن آفتاب گیهان تاب — زیور دستی[2] از جواهر ناب
در هر آیینه عکس آندارا — زده مینای مهر بر خارا
تا از آنمظهر جمال وجلال[3] — در نیفتند عارفان بضلال
بر لب آن عکوس از هر سو — وحده لا اله الا هو
چون بفرمان بدان مظلهٔ بخت — خاك بوسیدم و کشیدم رخت
دیدم از پایه آن سرافرازی — که ز معراج سیّد تازی
چون زجنبش دلم گرفت آرام — جم بدینخاك ریخت جرعهٔ جام
آفتابی بذرّه راند سخن — کاخ شد پر ستارهٔ روشن ۱۴۸۸۰
یعنی آن آفتاب دانش و دین — رشته بگسست ازچه ازپروین

۱ـ یال : گردن ۲ـ دست : مسند ۳ـ نسخهٔ ب : جلال و جمال

بهر تسکین جان مـن بنده　　شد دومرجانش درشکرخنده

زاد مرجانش نوش مرجانرا　　نوش‌زا کس ندید مرجانرا

گفت‌خندانکه ایجهان‌سخن　　آستان تـو آسمان سخن

چه‌سرایی کنون چه‌را نی باز　　چونت‌دوران این‌نشیب‌وفراز

در زمین‌بوس حضرت شاهی　　عرضه دادم که ماه تا ماهی

در سپاس و ستایش شاهند　　خاصه آنانکه خاك‌در گاهند

وین نشیب وفراز کت بنده　　بندگان تـرا پرستنده

تا ز یاری مـرا بلند سپهر　　سود بر خاك آستان تو چهر

۱۴۸۹۰ همه کارم بود بکام و بساز　　با کلاهـم ستاره دارد راز

از پس بذله‌های دلکش نغز　　که‌از آنگشت‌عنبر آگین‌مغز

راند شه در خـلال آنگفتار　　اینسخن از زبان گوهر بار

که‌زما گشت این‌سراچهٔ‌تنگ　　غـیرت کارخانهٔ ارژنگ

به که از راز شك و سهو نماز　　هم بمانیم یادگاری بـاز

بس نگارندگان بنثر اندر　　داده زینراز زیـور دفتر

طالبانرا ولی رود ز ضمیر　　چون گشادی کمان نماندتیر

آری آری زهی خیال محال　　باد در بند و آب در غربال

بودی اینراز گر بنظم دری　　نشدی از ضمیر کس سپری

دل بنظم دریت گر مایـل　　نشود محو از صحیفهٔ دل

۱۴۹۰۰ ایکه یکران‌نظم زیر دورانت　　گوی گفتار درخم‌چوگانت

کلك زر ّین‌سلب چوبر گیری　　صفحهٔ سیم از آن بزر گیری

بر تـن آزر آذر افشانـی　　جان مانی بمانیا[1] مانـی

۱ـ مانیا : نوعی جنونست که هرکس بدان‌گرفتار شود پیوسته درخشم و غضب بسر برد وهمواره قصد آزار دیگران کند

سخنت کافتاب تیره ازان | روح شیدا و عقل خیره ازان
تیره آب حکیم طوسی کرد | آب در چشمش آبنوسی کرد
جنبشی ده بخامهٔ سحّار | تا شود باغ خلد را عطار
نافه های تتار بگشاید | مغز ها را بمشك انباید
شمعی افروز و مشعلی افراز | روشن آور بانجمن آنراز
چون شهنشاه اینسخن فرمود | که‌تن سوده دید ازجان‌سود
روی بر خاك سودم از زاری | که گرم پی بخاك بگذاری
اثر آنقدم که باد قدیم | در سخن آردم عظام رمیم ۱۴۹۱۰
استخوانم در آفرین تو باز | نای ناهید را شود انباز
بیکی نطق خوش زمنطق جم | مُنطق آید زبان جذر اصم
گر کندشاه‌سوی‌سنك‌آهنگ | خیزد‌آهنگ‌پهلوی ازسنگ
پس بفرمان شاه هستی بخش | که‌بخاکی‌زجرعه‌مستی بخش
بوسه دادم بخاك و گشتم باز | گفتم اسرار شك و سهو نماز
از سخنهای دلکش روشن | راندم از رای مقتدای زمن
مفتی روزگار ابوالقاسم[۱] | آنکه احکام شرع‌را حاکم
بستهٔ رسته از جهان سپنج | رنج‌راحت شمرده راحت‌رنج
آسمانی نهفته در ژنده | تن او مرده جان او زنده
گنج در دیده اژدها کرده | جان ازین اژدها رها کرده ۱۴۹۲۰
آب‌حیوان بچشم‌اوچوسراب | زانگریزدچوسك‌گزیده‌ازآب
هستی جان ز نیستی دیده | نیستی را بهست بخریده

۱ـ میرزا ابوالقاسم معروف بمیرزای قمی فرزند مولی محمد حسن گیلانی ازاعاظم علما و اجلهٔ محققین وفضلاء زمان بوده مصنفات‌او قوانین وغنائم ومناهج ومرشدالعوام وجامع‌الشتات وفاتش درسال ۱۲۲۰ اتفاق افتاده‌است

آسمانهای جـان تن پا کش — پاك تن خفته خوار درخا کش
جان او شمع آسمان افروز — تن او کاسته چوشمع از سوز
خار در پـای آسمان پویش — خاك تـاری مشاطهٔ رویش
تن سبکروح تر زجان ودر آن — مغز آ گنده استخوان گران
آفریننده در ببینش او — کافرین زو بر آفرینش او
رانده در مرشد آنخلیفهٔ راز — با یقین راز شك و سهو نماز
بهر خوانندگان بدان دفتر — داده از رای خویشتن زیور
۱۴۹۳۰ تا نماز تـرا بساز آرد — در فردوس بر تـو باز آرد
گـر پرستندهٔ خداونـدی — بندگیرا بچنبر و بندی
هوش در روزن دو گوش آور — رای آن خال روی هوش آور

جان درآور ببند آن اقوال
تا روانت رهد ز بند ضلال

مطلب اول

در بیان شك و سهو و گمان از رای میرزا ابوالقاسم

قول اول ز شك وسهوو گمان — رانـم از رای مقتدای زمان
مجلس جان طالبانرا مـن — کنم از شمع رای او روشن
تا بدانـنـد حکم مطلقرا — در ستایش طریقهٔ حقـرا
کاین سه حالت چودر نماز آید — رای داننده چاره ساز آیـد
شك بود آنکه ازدوسو یکسان — طرف راجحش بنام گمان
طرف اضعف گمان در فهـم — اندرین اصطلاح آمده وهم
۱۴۹۴۰ سهو باشد عبارت از آنحال — که فرامش کنی یکی زاعمال
در عمل کاهش و فزایش کار — چون یقین آمدت بسهو شمار

مطلب دوم
در حکم عمد و سهو و زیاد کردن نماز

حکم در سهو اول این داند / آنکه سهو و یقین دین داند
تو اگر نیز طالبی بنیوش / چو نشنیدی نگار بر دل و هوش
چون ستادی بریگانه خدای / از در بندگی دوگانه گرای
عمد اگر[1] رکعتی زیاد کنی / بایدش باطل اعتقاد کنی
گر بسهوت فتاد آن تقصیر / چاره جوشو که هست چاره پذیر
پیشتر از رکوع گر آنکار / روشنت آید ای نماز گزار
بنشین و تمام کن که چنین / حکم صحت شد از خلیفهٔ دین
ور بر کن اندرون شوی داخل / زان زیادت نماز دان باطل
حکم این سهو در جمیع نماز / اینچنین کشف کرده کاشف راز ۱۴۹۵۰

مطلب سوم
در کم کردن نماز بسهو یا بعمد

سیمین رای آنخرد آرای / با تو رانم اگر بدانت رای
روی دل سوی راز دین آور / جان خود روشن از یقین آور
گسترم رای آنخلاصهٔ عهد / گسترانم ترا بمینو مهد
رکعتی گر کنی بعمدا کم / باطلش دان که باطلست آنهم
ور بسهو آن کنی بچاره گرای / کامدت چاره ساز راهنمای
چون سلام نماز دادی باز / سر نزد از تو مبطلات نماز
خیز و آنرا تمام کن حالی / که صحیحست و نیست اشکالی

۱ـ نسخهٔ مل ، ار

چون سلامی در آن زیادت شد | وان نه بر مقتضای عادت شد
سجدهٔ سهو بهر سهو نماز | بایدت کرد کردمت اعلام
۱۴۹۶۰ آنچه ازمبطل الصلوة آمد | صادرت گر در آن فوات آمد
باطلست آن و این عبادت نیست | چارهٔ آن بجز اعادت نیست

مطلب چهارم

در مواردیکه سجدهٔ سهو واجبست

رای مرشد نگار مرشد راد | روشن آرم برایت از ارشاد
بشنو ازمن سخن زسجدهٔ سهو | هرچه جزاینسخن نیوشی لهو
چارمین را درآور ازدر هوش | بهر منظور جان بمنظر گوش
بینش آری چوجفت بینش او | آفرینخوان بر آفرینش او
سجدهٔ سهو در مسالك چند | واجب آمد بقول سالك چند
آن مواضع کنون زمن بشنو | رای آن پیر مؤتمن بشنو
ثبت کن درصحیفهٔ دل وجان | تا شود کارساز کارت آن
گریکی سجده آیدت فرموش | تا تشهّد برون رود از هوش
۱۴۹۷۰ یا که اندر نماز از نسیان | سخن سهو آوری بزبان
جای دیگر که غیر موضع خویش | ای سلیم آوری سلامی پیش
دیگر آنجا که جان برنج افتد | شك میان چهار و پنج افتد
رای مرشد بمرشد از ارشاد | بشنو ای ساده تا کنم ایراد
آنمهین خرده دان گوهر سنج | چار واجب شمرده از آن پنج
لیکن آنسجده کان فراموشت | گشت و آگه نگشت از آنهوشت
کرده اندر وجوب آن اشکال | گرچه برمشکلات دین حلّال

کرده هم زاحتیاط بی‌تردید　　فعل آنـرا نهایت تردیـد[1]
سجدهٔ سهو کن نکرده قیام　　لیك قبل از کلام بعد سلام

مطلب پنجم

در بیان بجا آوردن سجدهٔ سهو

سجده را نیستی پی تکبیر　　با تشهّد ولی خفیف و صغیر
یك شهادت بحق زوحدت ذات　　بر رسالت شهـادت و صلوات　　۱۴۹۸۰
بنخستین سلام آن سه سلام　　که از آنها نماز هاست تمام
بایدت بعداز آن تشهد خواند　　خویشتنرا زبند سجده رهاند
سجدهٔ سهو وسجده‌های صلوة　　جز باذکار توأمان بصفات
با وضو روی کن بقبلهٔ حق　　بزمین هفت عضو کن ملصق
کنم از ذکر سجده آگاهت　　دیو رهزن بپیچم از راهت
چون به بسم الله آنگهی بسه دم[2]　　آیدت ذکر سجده را توأم
صلوات پیمبـر و آلش　　باید آورد هـم بدنبالش
با جمیع شرایط و آیین　　سجدهٔ سهو کن ز روی یقین
این شرایط برای مرشد باز　　گفتمت ای دقیقه جوی نماز

قول علما در بیان موجبات سجدهٔ سهو

موجباتی که سجده راست سبب　　بشنو ای رهرو طریق طلب　　۱۴۹۹۰
بمثل موجبات اگر چارست　　سجده‌اش نیز چار وناچارست
متوالی اگر چهار سخن　　رانی ای سهو رایگانهٔ فن
چون زیکجنس موجبات چهار　　بیکی سجده دان کفایت کار
گر سخنهات نی بوصل آید　　در میانه سه چار فصل آید

۱ـ درنسخه چنینن بود　۲ـ سه دم: سه بار سبحان الله گفتن

سجده باید بدان سه چار سه چار | نیّتش هم سه چار کن ناچار
چون سلام نماز بدهی باز | با طمأنینه سجده کن آغاز

در بیان قول علما و میرزا ابوالقاسم

بعداز اکمال سجدتین اقوال | رانده بعضی چنین زحسن مقال
که گزارندهٔ نماز و نیاز | چون بفرمانبری ستد بنماز
سهو پیش آیدش بچند مقام | خاصه سهوی که درقعود وقیام
در قیامش تشهّد آید پیش | در قعود آورد قرائت خویش ۱۵۰۰۰
بلکه در هر زیاد و کم بنماز | کز ره سهو آیـدت انباز
سجدهٔ سهـو میشود واجب | رای مرشد ولی بدان حاجب
زانکه رایش بسجده درهرباب | نیست زاصحاب جز باستحباب
جزدرآن پنج کش نسخت اخیار | پنج واجب شمرده مرشد چار

در نماز های دو رکعتی

مطلب پنجم ازدوگانه سرود | که بدو زایـزد یگانه درود
مثل آیات وصبح وعید وسفر | دیگر آدینه‌ای ستوده سیر
یا ز مغرب دو رکعت آغاز | یا دو زآغاز چارگانه نماز
هر کجا شك میانهٔ دو و یك | باطلست آن‌ونیست در آن‌شك
ور دراجرای آن‌شك آرد کس | حکم‌سابق بدوست‌جاری‌وبس
چون‌تشهّد ویارکوع‌وسجود | چون قرائت و یا قیام و قعود ۱۵۰۱۰
اظهر آن کان‌نماز باطل‌نیست | که ببطلانش هیچ قائل‌نیست
لیك تا از کفت نرفته محل | بایدت حکم پیش کرد عمل
چون‌محل‌شدزکف‌صحیحش‌دان | که‌بود در کن وغیرد کن در آن

فائدهٔ اول ـ شك در رکعات ـ در پنج مطلب

مطلب اول ای نماز گـزار حکم‌شك کرد دردو وسه‌نگار

گوشکن‌تا که گویمت‌یکیك چون میان دو و سه افتد شك

یعنی از دو بجزم‌دل‌خورسند لیکن از شك بسیمین دربنـد

این‌شکت پیش‌آید آنساعت کز دویم سجدهٔ دویم رکعت

سر خود را ز سجده برداری خاطر ازشك در‌آنخطرداری

که سیم نیز کرده‌ام یا نه راه مقصد سپرده‌ام یا نه

پیش از سجده گر فرازی‌سر باچنین شك زسجده‌یازی‌سر ۱۵۰۲۰

حکم‌فرمود کاندرین خذلان هست مشهود در عمل بطلان

اندرین رای آن خرد آرای که ببطلانش همگنانرا رای

رای دارد بدینکه نبود دور که‌اگرهردوسجده‌شد مذکور

باشد این‌کافی وصحیح نماز که سرت بر بسجده‌باشد باز

حکم‌آنشك که‌ازپس‌دوسجود گشت واقع تـرا بگاه قعود

بر سیم رکعتش بنا بگذار چون بپایان بری بچارهٔ کار

رکعتی ایستاده باید کرد یا دور کعت‌نشسته‌ای سره‌مرد

لیکن آن اوستاد آزاده گفته احوط نماز استاده

گفته‌هم احوط‌ای‌نماز گزار که‌اعادت کنی پس‌از همه‌کار

مطلب دوم شك در میانه سه وچهار

هان‌وهان رای‌آنخلاصهٔهوش هوشرا گوشوار ساز بگوش ۱۵۰۳۰

مطلب دویم ای سعادت یار شك بـود در میانهٔ سه وچار

در همه‌حال کان شکت افتاد باید آنرا بنا بچار نهاد

آنچنانت نماز شد چـو تمام | اینچنین رای آن امام همام
که بیك رکعت ستاده بپای | چاره را سوی احتیاط گرای
یا دو رکعت نشسته باید کرد | چارهٔ آن چنان بجای آورد
لیك فرموده صاحب فرمان | که دو رکعت نشسته احوط دان
خاصهٔ اینمکان چنین آمـد | کش برای اینچنین گزین آمد
بتعبّد پذیر فرمانش | کو بفرماندهی ببرهانش
حکم شارع کشان چو ذیل جلال | حکما را زبان برهان لال

مطلب سوم شك در میانه دو و چهار

۱۵۰۴۰

عنبرین خامه مشکبار آرم | این نهان برتـو آشکار آرم
سیمین مطلبت نگارم نغز | عنبرآگین کنم از آنت مغز
رای آن پاکرای مشکین دم | آشکار آورم نه بیش و نه کم
شك فتد چون میانهٔ دو وچار | درهمه حالت ای دوگانه گزار
پیش ازاکمال سجدتین ار دل | بشك افتد نماز دان باطـل
پیش نیز آمد اینسخن مذکور | باطلش دان که نیست چاره ضرور
بعداز اکمال سجدتین آنشك | گر کنی چاره گویمت یکیك
بچهارش بنا گـذار نماز | چون بانجام بردی از آغاز
از در احتیاط و دینـداری | گر بجان نوری ازیقین داری
چاره کن چاره ای دل آزاده | بدو رکعت نمـاز استاده

مطلب چهارم شك در میان دو و سه و چهار

۱۵۰۵۰

مطلب چارمین سرایم بـاز | از که زان عالم عوالم راز
چارمین را که چاره در کارست | شك میان دو و سه و چارست
پیش ازاکمال سجدتین آن نیز | باطلش دان و بر اعادت خیز

بعد از اکمال سجدتین آنکار گر فتادت بنا بچار گـذار
پس دور کعت ستاده آن استاد یا دور کعت نشسته فرمانداد
هست مشهور کاینچنین مجزیست حاجتست براعادت آن نیست
لیکن استاده را مقـدم دار کاحوط آمد برای حکم گذار
از پس احـوط آن بفرمانبر داده فرمان که بلکه هست اظهر
ور بپا خاستی ز بهـر نماز هم شك افتد در آن نمازت باز
بنشین بر بجای در ساعت پس بانجام بر همانر کعت
بعداز اتمام دومین شك باز احتیاطاً گـزار آن دو نماز
اینچنین نیز میکنم ایراد با تو از احتیاط آن استاد ۱۵۰۶۰
کاین صلوتی که درقعود وقیام صلواتیست احتیاطش نام

مطلب پنجم شك میان چهار و پنج

مطلب پنجمین که رنج آمد شك میان چهار و پنج آمد
اندرین قیل و قال بسیارست کار از آن قیل وقال دشوارست
سخنان رفته بس بردّ وقبول در دفاتر ز فاضل و مفضول
طالبانرا ولی خلاصهٔ آن کنم از رای آنخلیفه بیان
چون شکت درچهارو پنج بهوش حکم آن شیخ نکته سنج نیوش
بعداز اکمال سجدتین ار بود بهمان معنیی که پیش سرود
بتشهد نشین و ذکر سلام چون نمازت ازینده گشت تمام
سهو را هم دوسجده باید کرد نیت واجبش قریـن آورد ۱۵۰۷۰
و گر آنشك کنی بحال قیام رکعتت را خراب کن بسلام
هست مشهور در بر علما که دور کعت نشسته آر آنجا
آن نمازی که احتیاطش نام یا بیك رکعت ستاده بگام
بایدت چاره‌یی بجای آری سجدهٔ سهو لازمش داری

زانکه راجع شود همین ناچار — بر شکی کان میانهٔ سه وچار
رای آن کاین نماز پایان بر — پس اعادت کن آن نماز ازسر
لیکن آنمرشد همایونفال — گفته کاین نیست خالی ازاشکال
پیش ازاکمال سجدتین ارحال — این شکت آورد قرین ملال
خواه سر در رکوع وخواه فراز — گفته با آندو قول هست انباز
۱۵۰۸۰ لیك گوید بنزدم این اظهر — که بدان صحه‌یی گذارو گذر
احوط آن کاری آن نماز تمام — پس اعادت کنی و یابی کام
قیل و قال دگر بسی دارند — که نیوشنده را بیازارند
لیکن آن پیر مؤتمن در رد — در همه قول خط بطلان زد
نقل اقوال میکند بکتاب — هم ببرهان مخالف اصحاب
قولهاشان فسانهٔ بیراه — راهشان نی بر آستانهٔ شاه
رای مرشد که خضرراه رشاد — همه کردم بپیشگاهش یاد
یافت ازحکم شاه چون انجام — نامش آمد خلاصة الاحکام
جاودان باد با هزار نیاز — خسروانرا بر آستانش نماز

گر ثوابی بدین صحیفه درست
خاصهٔ شهریار تاجورست

مثنوی عبرت نامه

در ذم بعض از یهودان که در کار کشور فساد میکردند

دیباچهٔ این خجسته دیبا	پیرایهٔ این پرند زیبا	۱۵۰۹۰
نام ملك الملوك اعظم	آرایش چار بالش جم	
دارندهٔ تاج و تخت و کشور	دارای جهان ابوالمظفر	
شاهی که نهفته واهب جان	مرجان شهانش در و مرجان	
خلاق نوا مؤالفانرا	قلاع هوا مخالفانرا	
بینی بسؤالی آشکارا	از جنبش آستین دارا	
کشتی کشتی ز رزمهٔ زر	دریا دریا ز درج گوهر	
مرجانش وظیفه‌بخش جانرا	جان‌داروی فاقه مردگان‌را[1]	
جود ودل‌شه‌چو شیروچنگال	زر و کف او چو سنقر وبال	
گنج‌از کف راد او برنجست	دست رادش بلای گنجست	
تختش که سپهر عالم مجد	زان عالم مجد را بجان وجد	۱۵۱۰۰
سر ها بینی سپهر فرسای	در پایهٔ آن سپهر بر جای[2]	
تیغ دادش که ظلم سوزست	دست رادش که جانفروزست	
در ظلمت ظلم آفتابیست[3]	بر کشتهٔ مرحمت‌سحابیست[4]	
رویش باغی و باغ جانبخش	دستش ابری و ابرکان بخش	
گلزار بهشت لاله‌یی زان[5]	دریای محیط ژاله‌یی زان[6]	

۱ـ نسخهٔ ب ، مر جهان را ۲ـ نسخهٔ ب ، برپای ۳ـ نسخهٔ ب ، آفتابی

۴ ـ نسخهٔ ب ، سحابی ۵ ـ نسخهٔ ب ، لاله ازآن ۶ ـ نسخهٔ ب ، ژاله ازآن

بهرام کـه ترك آسمانست — در موکب آن جنیبه رانست

جم بر درش اعجمی غلامی — کی در کنفش مجوس خامی

سرهنگانش جهـان گشاده — بس همچو سکندرش پیاده

چتری ز فـراز آفتابش — ترکی ز سپه فراسیابش

۱۵۱۱۰ سرچشمهٔ زندگـانیش دم — در شرم دمش مسیح مریـم

مرّیخ کمانکش کمینش — خورشیـد طلیعهٔ جبینش

ذات وی و ذات پاك یزدان — زین مایه خرد شناخت نتوان

نورش که ز نور حق جدا شد — ازچشم کج دوبین دو تا[۱] شد

زان ذات که ایمن از زوالست
بر پای عقول ما عقالست

خطاب بفتحعلیشاه

ای نایب مهـدی از در داد — ای فرّ تـو فرق افسر داد

ای جوهر قدرت خدایـی — ای زیب ردای کبریایی

ای معنی چار دفتر حق — ای علت نُـه رواق ازرق

ای مظهر ذات لایزالـی — ای نـور جمالی و جلالی

ای شاهنشاه ملك ایجـاد — ای مهد آرای مهدی از داد

۱۵۱۲۰ ای عاقلهٔ فنا سنانت — ای واسطهٔ بقـا بیانت

ای تخت تو عرش و آسمانفرش[۲] — ای بخت تو نور شمسهٔ عرش

ای نور خدا عیان ز رویت — ای روی جهان بخاك کویت

ای دیدهٔ هوش از تو بینا — ای سینهٔ تو چو طور سینا

ای عقل نخست شهد شیرت — ای صبح دوم ره ضمیرت

۱ـ نسخهٔ مل دو بین ما ۲ـ نسخهٔ ب ، عرش آسمانفرش

اینگنبد گوژپشت جوزن — اهریمن خوی گشت و ریمن
کارش همه ریمنی و جادوی — اهریمن سار و سامری خوی
تا تیغ کجت بنام بگزید — گردون بکجی خرام بگزید
گلشکر آسمان جادوی — در کام مسیح زهر داروی
بر مسند عیسی آشکارا — کنّاس کنیسهٔ نصارا
ابریکه تگرگش آتش تیز — از دریای غضب بر انگیز ۱۵۱۳۰
هر صاعقه‌اش ز رعد نالان — حرّاقهٔ جان بدسگالان
زان صاعقه های دوزخ آور — دودی بسپهر نیلگون بر
بر خرمن آسمان زرّاق — برقی افکن ز کینه حرّاق
این هشت طویلهٔ خران‌را — این هفت مشاطهٔ غرانرا[1]
بنیاد ز بیخ و بن بر انداز — آتش بتن و بجان در انداز
از دود سپهر دیگر انگیز — هر اختر آن چو آتش تیز
کز دورهٔ ماه و گردش سال — نزدیك ازو ظهور دجّال
اینك خراو خروج کردست — بانگش بفلك عروج کردست
از هرمویش چغانه و چنگ — بر مثلث[2] وبم کشیده آهنگ
بانگ ازبن مو بزهره برده — خون در بن ناخنش فسرده ۱۵۱۴۰
افکنده بر آن جلیل[3] زر تار — هر گوهر آن سهیل کردار
دجّال صفات چند جوزن — پیرامن آنخر گران تن
آن هشت یهود بی سر وپای — در کسوت پرنیان و دیبای
هریك چو دوصد طویلهٔ خر — لیکن بدو صد طویله[4] گوهر

۱ـ غر : زن بدکاره ۲ـ مثلث: سیم سوم عود ۳ ـ جلیل : پارچه و جل که بر پشت چارپای کشند ۴ـ طویله : رشته و دوالی از گوهر که حمایل‌وار ازگردن وزیربغل بیاویزند

خرما طلب و وظیفه جویند	زین ره کـه متابعان اویند
بی قدر یهودیان غدّار	در کوی زسنگ کودکان زار
گه در برزن بخرقه چینی	گه بـر سر ره بره نشینی
اینك بر صدری آسمان قدر	از قدر گزیده جای بر صدر
از سوی قضای آسمانـی	قلاب قدر بحکمرانی
۱۵۱۵۰ رادان همه ناله رود کرده	از مویهٔ غـم سرود کرده
در انجمن پـلاس پوشان	آهنگ بریشم خروشان
طبّال نژاد چند بر گـاه	نوبت زن این بلند خرگاه
مشتی همگر[1] گرفته هم را	بر زهره رسانده زیر و بم را
جولاههٔ چند خفته در مهد	چون بند ازار سستشان عهد
دلالان دلال لولی	بر رابعه[2] رانـده ناقبولی
بیّاعان زکال و هیزم	آتشزن دوده های مـردم
قطران سوزان گلخن افروز	صندل افروز و غالیه سوز
شلغم خواران کوی و بازار	گلشن آرای گلشکر خوار
انگشت گران بی بن و پی	انگشت نما چو آتش دی
۱۵۱۶۰ جو سنج ددان جوزن[3] آیین	بر جوزاشان کلاه زرّین
از کاه کشان پست پایـه	بر کاهکشان فتاده سایه
فالك بازان کوی و برزن	بر تارك فرّ و فال گرزن[4]
کشکینه‌خوران بنعمت وناز	کشکاب کشان بنوش طنّاز

۱ـ همگر: جولاهه (نسخهٔ ب، همه‌گر) ۲ـ رابعه: رابعهٔ عدویهٔ بصری از زنان عارفه وپارسا که درعلومقام اوحکایات شگرف اورده کرامات بسیار بدو نسبت داده وسخنان‌بلند عرفانی ازاونقل کرده اند ۳ـ جوسنج وجوزن: نوعی‌جادوان هند وکه دانه‌های جووگندم رابزعفران و زرچوبه رنگین سازند وبرآن افسون دمند وبر مقصد خود بکار برند ٤ـ گرزن: تاج

خرسك بازان تباه حالان — نازان بپلنگ با غزالان
از جو همه را کهن سلب نو — شمامه بکف زمشك جوجو[1]
آگنده ز زر پیر زن گنج — جو مانده و آمده گهر سنج
آن لاشه خران بی سم و دم — دنباله رو خران هیزم
آسیب خور دوال خواری — مجروح ز سنج سو کواری
اکنون همه فربه و تناور — از تیز و نهیق[2] آسمان در
از جفته بطاق هفت ایوان — دندانشکن بلند کیوان ۱۵۱۷۰
آنانکه ز ماکیانشان راز — از خایهٔ ماکیانشان ساز
اکنون با هم چو راز رانند — افسانه ز چرخ باز[3] رانند
آنانکه سگان ده بکین‌شان — صدخرقه از آن بپوستین‌شان
از ناب سگان برزن و کوی — شلوار دریده در تکاپوی
اینك همه با شلال کوشان — در صیدگه مهان خروشان
درشب چو حدیث روز گویند — راز از آهو و یوز گویند
آنانکه زخار مایه جویان — با پای تهی بخار پویان
خواری کش‌وخارکش‌بهرجای — آنخار کهن هنوز در پای
اینك بیشان ز ناز رنجور — از خار سمور و تار سیفور[4]
آنانکه بهارشان گه دی — از گلخن ده بدست شش‌پی ۱۵۱۸۰
اینك به ارم گرفته آرام — ناکام کزان فزونشان کام
آنانکه نگه بخار وادی — از ریزش ابر زان بشادی
اینك بغم سپاه و راغند — از جوشش راغ در سراغند

---

۱ ـ جوجو : نام شهری از ختا که در آن مشك نیکو باشد ۲ـ نهیق: آوای خران
۳ـ نسخهٔ ب ، چرخ وباز ۴ ـ سیفور : نوعی پارچهٔ گرانبها

یعنی کـه وکیل پادشاهیم همواره مدبّر سپاهیم
آنانکه بیك قراضه قـارون وان دردل هفت خرقه مکنون
اینك قارون ز آستینند با صنعت سامری قرینند
لیکن بحقیقت ای قرینان من سامری هـزار اینان
آنانکه شبان تیره تـا روز بیننده براه گیتی افـروز
اینك ز مشاعل فروزان طنّاز شبانشان چو روزان
آنانکـه چراغشان ستاره دل تفته بنفتشان نظاره ۱۵۱۹۰
اینك به قمطر های[1] بلـور افروخته شمعهای کافـور
آن بی بصران بصدر محفل از دیدهٔ تیره تیره تر دل
بر پای منبّهان بخرگاه کاین آمدورفت آن زدرگاه
آنانکه چوخس زجنبش موج گاهی بحضیض وگاه دراوج
دریای جلالرا کنون فُلك سبحان الله مالك الملك

خطاب بحضرت صاحب الزمان علیه السلام

ای صاحب شرع پرده بردار دجّالی چند را نگون آر
ای صدر نشین مسند شرع ای صدرتو اصل وآسمان فرع
ای شحنهٔ چار سوق عالم قومی دزدان امین زهی غم
ای زیب وسادهٔ سلیمان فوجی دیوان بصدر ایوان
ای اینگله را شبان ز دادار جوقی گرگان بگله زنهار ۱۵۲۰۰
موش غله خور ممان بغلّه گرگ گله در بران زگلّه
ای شیر خدا خدایرا سخت نیکانرا از بدان نگون بخت

---

۱ ـ قمطر : بمعنی جای کتاب ثبت شده لیکن اینجا بمعنی شمعدان و چراغدان آورده شده است

شیران سیاه و زرد گوشان — مجروحان پلنگ و موشان
بگشای[1] که بسته کرد گارت — جان دارویشان بذوالفقارت
الماس‌دوسر ز کان برون کن — سنگ در ودشت لعلگون کن
برقع ز جمال خود برانداز — این مشت جهود را سرانداز
شهدیکه بکامشان شب و روز — بفروز در آن شرنگ جانسوز
ایوانهای خورنق آثار — از زلزله شان بسر فرود آر
موی تنشان چو خنجر آور — آن خنجرشان بحنجر آور
این بی گهران گوهر آمود — این ناسرگان روی اندود ۱۵۲۱۰
از گوهر تیغشان بفرسای — در آتش کینشان بپالای
اینمشت جهود گوهرانرا — مشهور بنام مادرانرا
کز نام پدر نشان ندارند — اینطرفه که ننك از آن ندارند
گویند که نام او نوشته — یزدان بجریدهٔ فرشته
از آتش خشم و کین فروسوز — از صاعقهٔ بلا برافروز
ایندوده که چون سیاه دودند — بر رفته ز گلخن یهودند
با هاشمیانشان معادا — خار افشانشان راه طه
از دوزخ کینه آتشی تیز — بر گنبد دودگین[2] برانگیز
زان تافته نار گیتی افروز — خاشاك وجودشان فروسوز
خاکسترشان بباد کین ده — زین ننگ رهایی زمین ده ۱۵۲۲۰
با مردم راد این تباهان — هستند ز کبر کج نگاهان
گردن بگه نگه نپیچند — با اینکه سلالگان هیچند
زینمشت خسیس ریزه خندان — بر تاب زنخ چو گوسفندان

۱ـ نسخهٔ مل، بخشای ۲ـ نسخهٔ ب ، دودگون

سرشان ز قفا بکین درافکن — تن در گو[1] پارگین در افکن
ای زندهٔ زندگانی آرا — گر وقت نه کایی آشکارا
دارا که مهین خلیفهٔ تست — بر سنّت و بر وظیفهٔ تست
آن نایب خاص خویشرا گوی — کای ملکستان شه ملک خوی
این تیغ که در نیام داری — از من پی انتقام داری
در هر دم مور و مار سارش — در هر تف برق شعله بارش
۱۵۲۳۰ دریا دریا شرنگ جانسوز — دوزخ دوزخ تف جهانسوز
اینخوی که چونفرشته داری — به گر چو فرشته ره سپاری
همواره فرشته دیو سوزست — از بارقه اهرمن فروزست
این اهرمنان بخوی دجّال — دجّال و جهودشان عم و خال
زان گردونسوز گیتی افروز — جان وتن تیره شان فرو سوز

خطاب بشمشیر فتحعلیشاه

ای تیغ شهنشه مظفر — ای نایب ذوالفقار حیدر
ای قائد نصرت آلهی — ای حارس ملك پادشاهی
ای در همه کار یار خسرو — ای زیبای کنار خسرو
ای اژدرهای بهمن اوبار — ای مور تو مار اژدها خوار
ای تارك سوز مر بدانرا — ای راتبه[2] بخش مر ددانرا
۱۵۲۴۰ ای خفته تو در کنار شیران — بیدار و نوان چو گوشه گیران
ای جوشان نیل بسّد آرای — از نیل گهر فشان دارای
ای فرخ شاخ معدلت بار — یار تو مدام داد دادار
نیلوفر رنگ و سوری آور — فیروزی برگ و مملکت بر

---

۱ ـ گو : گودال و مغاك ۲ ـ راتبه : وظیفه

پیرایهٔ باغ دین و بختی — هم دهقانی و هم درختی

نیروی شهنشی بهارت — صحرای نبرد لالهزارت

آری ز بهار رنگ در رنگ — آفاق چو کارگاه ارژنگ

ای با پدران شه بهین یار — ای بر همگان خجستهغمخوار

ای از تو همه بمسند جم — ای از تو فزوده ملك هر دم

ای هم تو بزادگان دارا — در دشت نبرد نصرت آرا

ای از تو بپیش شاهشان آب — ای زاتش تو بچهرشان تاب ۱۵۲۵۰

ای بر همگان نخست بنده — ای سر ز همالشان فکنده

ای ازتو نشستشان باورنگ — ای ازتو بجنك بسدین چنگ

نازان همه از تو و تو نازی — بر بازوی آنشهان غازی

گه از تو کنند روز روسی — در دشت نبرد آبنوسی

گه از تو بروم کامگارند — ملکت گیر و ملك شکارند

گه از تو بتر کتاز توران — ترك انداز از ستام بوران[1]

ای تیغ شهنشه زمانه — بادی بر[3] بجاودانه

وقتست که ذوالفقار مانند — خون ریزی ازین یهودیچند

وقتست که خشم مهدی عهد — دجال نماند از تو در مهد

وقتست که از کنار خسرو — از گلشن ملك بدروی خو[2] ۱۵۲۶۰

وقتست که بر کشی زبانه — سوزی خس و خار این زمانه

وقتست که سوزیازتفخوی — این کاه کشان کهکشان پوی

وقتست که آتشی فروزی — انگشت گران یاوه سوزی

گر درخور قدر خود ندانی — کاتش بچنین خسان فشانی

۱ـ ستام: زین، بور: اسب ۲ـ خو: گیاه خودرو که از کشتزار بر کنند تا این قوت یابد

گویی که شکارمور[1] من مار | مورم همه مار اژدها خوار
آنرا که شکار مور تنّین | نشگفت که نشکرد خراطین[2]
آب گهرم که زهر نابست | جویش نای فراسیابست
از نایژهٔ مهان کنم من | بیجاده سلب[3] زمرّ دین تن
مرّیخ صفت زحل نژادم | آتش زن آب و خاك و بادم
۱۵۲۷۰ گویند چو بر کشم بکین سر | سر های شهان وداع افسر
چنگ شیران بروز جنگم | ملك ایران شکار چنگم
این خار کشان چوخار بی بار | من داس نیم که بدروم خار
ای تیغ شهنشه این سخن راست | گفت تو همه زراستی خاست
لیکن زمن این ترانه بنیوش | هل اینسخنان بگوشهٔ گوش
تو آتش و آتش ای جهانسوز | هم صندل[4] سوز وهم خس افروز
تو مهری ومهر ای جهانگیر | پرتو فکند بعنبر و قیر
باری اگرت زخونشان ننگ | زانت نه بخونفشانی آهنگ
خنجر که ترا یکی کهینست | دنباله روت بروز کینست
بگذار بدان یهودی چند | تا آردشان بقبلهٔ زند
۱۵۲۸۰ در کاوش سینه های کین توز | گردد ز نیام گیتی افروز
بر رغم سپهر دامن خاك | از لوث وجودشان کند پاك

خطاب بخنجر فتحعلیشاه

ای خنجر آبگون دارا | تا چند باین خسان مدارا
ای آتش طبع آب پیکر | ای کیوانزاد مهر پرور

۱ـ مور: این جا بمعنی جا نوریست بسیار کوچك که بر آهن وشمشیر وامثال آن نشیند وآنرا زنگ گویند ۲ ـ خراطین : کرم که درگل و لای پرورش یابد ۳ ـ بیجاده : کهربا وریزه سنگهای سرخ ، سلب : جامه ۴ـ صندل : معرّب چندن چوب خوش بوی سپید رنگ یا سرخ رنگ که دردسر و خفقان وبعض امراض دیگر را نافعست

ای کیوانت بدم فسان سای — ای بهرامت ز بیـم در وای

مر خاربن ستمگرانرا — مر بهمن سار کین‌ورانـرا

دندانهٔ ارهٔ قضایی — دندان دهان اژدهایی

گر آب تو آتشی جگر تاب — نشگفت کز آتشت دهند آب

ای ناخن بُرثن[1] غضنفـر — ای نـاب شرنگ زای اژدر

ای جوشن سوز جوشن آرا — در عرصهٔ کین بسنگ خارا

ای در دم روزگار دنـدان — از یاد تو کام مرگ خندان ۱۵۲۹۰

ای در پـای ستاره خنجك[2] — ای بخت سپهر را فرنجك[3]

ای غازه گر جمـال نصرت — ای آخته از تـو یال نصرت

ای برق فش هلال مانـنـد — در بند نیام ابر گون چنـد

ای آتش داد شعله بر کش — ای شعلهٔ دادبخش سر کش

زین‌مشت یهـودی جهانخوار — اوداج[4] زنـای بگسلان زار

هم سینهٔ کینه تـوز ایشان — بشکاف بـکام سینه ریشان

اینانکه چو رنده آسمان رند — در رندش هستی جهان چند

ور زانکه تو نیز ننگ داری — در کشتنشان درنگ داری

گویی که من آنزمانه سوزم — بر تیر[5] فلك جگر فروزم

آبشخور من ز نای شاهان — گاهم صدر سپهر گاهـان ۱۵۳۰۰

من آنمرغم که بر زدم سر — از بیضهٔ ذوالفقـار حیدر

من آنمار جهان دادم — کز ثعبان کلیم زادم

این نکته بعالمی مسلّم — آخر نه زبـان صدر اعظم

---

۱ ـ برثن : پنجهٔ درندگان ۲ ـ خنجك : خارخسك ۳ ـ فرنجك : دیوی که در خواب مردمان را درگیرد و آنرا کابوس گویند ۴ ـ اوداج : رگهای گردن ۵ ـ نسخهٔ ب ، برترك

در ملك تـرا امین ولیعهد — دریای شرنگ و منبـع شهد

زهر وی و کام این تباهـان — شهد وی و جام نیکخواهان

او را باجازتی اشارت — وانگه بنگر بقتل و غـارت

خطاب بصدر اعظم

ای آصف عهد و صدر اعظم — ای بهر نمـازت آسمان خم

ای کلك تـو ملکها گشاده — ای طبع تـو داد داد داده

ای روی تو زیب بـزم شاهی — ای رای تو نـور صبحگاهی

۱۵۳۱۰ ای فتنهٔ ملك بر تو مشهود — ای رخنهٔ ملك از تو مسدود

ای هرچه ز نیك وبد روایت — در دیدهٔ دانشت درایت

ای نام تو در زمانه پویان — زان مایهٔ نام نامجویان

ای کلك تو مار گنج آرا — هم بر درویش و هـم بدارا

ای بخت جوان و عقل پیرت — ای انباز خـدا نظیرت

ای چشمهٔ نور آسمانگرد — پیکی ز ضمیر تو جهانگرد

تن یك دو ستیر[1] استخوانت — لیکن دو جهان خرد بجانت

ایجوهر قدرت خدایی — ایمایهٔ داد کبـریایی

عیسی ز یهودیان غدّار — تا چند بدار کین نگونسار

این مورانرا که بر کشیدی — این مارانرا کـه پروریدی

۱۵۳۲۰ اکنون همه مار جانگزایند — اکنون همه گرزه اژدهایند

برقصد تو نیش زهر گینشان — با جان تو تیره دل بکینشان

غافل منشین کـه اینچنینند — با جان تو اینچنین بکینند

از مهر تو بی نیـاز گشته — بر کین نخست باز گشته

۱ـ ستیر : واحد کوچك وزن

ای چرخ بلند، چرخهٔ زال — داند بتو خویش یال با یال
مپسند که‌این پسند کس نیست — هم پرواز هما مگس نیست
ای سید قوم، کین سادات — اینقوم یهود را زعادات
از نام تو هاشمی سرشتی — بر خلق ز خُلق خوش بهشتی
این دوزخیان یهود زاده — چون دوزخ تفته بر وساده[1]
هان غیرت هاشمی بجوش آر — پند پدران خود بگوش آر
احمد که خلاصهٔ بشر بود — مرمام ترا مهین پدر بود ۱۵۳۳۰
از قوم یهود رنجها دید — زان بدگهران شکنجها دید
خاکم بدهان ز باز گفتن — سیماب بگوشم از شنفتن
بر بام رهش زنان نشاندند — خاکستر بر سرش فشاندند
بر زیور عرش راه بستند — دندان مبارکش شکستند
آخر شده ذوالفقار حیدر — قلّاع[2] یهودیان بکیفر
کلکت که کلید هر حصارست — عم زاد مهین ذوالفقارست
لله الحمد ای خردمند — کامد زتوان روانت خورسند
با شاه ز جنبش زبانی — برهان ز جفایشان جهانی
چل سال بروزگار خسرو — زانصاف تو این کهن سرا نو
اکنون ز کهن یهودی چند — نو کردهٔ خویش کهنه مپسند ۱۵۳۴۰

خطاب بمیرزا محمد شفیع صدر اعظم

ای مرد یگانه صدر اعظم — وی شمس زمانه بدر عالم
در دین عرب قوام از تو — در ملک عجم نظام از تو
زین رخنه گران ملک وملت — ملک و ملت قرین ذلت

۱ـ وساده: مسند ۲ـ قلاع: بر کننده

از دین عرب نه نام مانده — وز ملك عجم نه بام مانده

فردا چه جواب مصطفی را — امروز چه عذر پادشا را

ایران همه زینگروه ویران — مشکوی شهان[1] کنام شیران

هم گور بآخور تکاور — هم بوم ببام قصر قیصر

هم کاخ شهان خراب گشته — هم آب روان سراب گشته

این بارگه بهشت آیین — کاید چو نگارخانهٔ چین

۱۰۳۵۰ از پادشهان عرش پایه — بر عرش برین فکنده سایه

هر[2] کاخ وی ازنگار مانی — غیرت ده کاخ آسمانی

چونقصر نُه آسمان اعظم — نُه کاخ نهاده از بر هم

شش سو بنگارشش سری زر — تمثال شهان بصفه‌ها در

از تمثال سپهر گاهان — هر صفه صفا ده صفاهان

آنخانه که گلخنش چو گلشن — از شاهان وقف چهارده تن

هم تولیتش بمهدی عهد — تا مهدیرا عیان شود مهد

این دجّالان خراب کردند — انباشته ز آفتاب کردند

این ظلم خدایرا روا نیست — مشکوی ملك چنین سزا[3] نیست

شد زیور تخت و خانهٔ وی — زینان ویران فراز تا پی

۱۰۳۶۰ با پادشه سپهر پایه — کز چتر وی آفتاب سایه

کریاس درش پناه شاهان — باج آور او سپهر گاهان

پیوسته چنین بریو و نیرنگ — چون مورانشان بشیر آهنگ

از صورت و سیرت ایندلیران — طاووس بهشت و مار نیران

دور از در شه بخویش نازند — بر سر چتر شهی فرازند

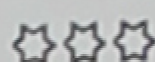
۱ـ نسخهٔ ب ، جهان ۲ـ نسخهٔ ب ، بر ۳ـ نسخهٔ ب ، سرا

سی اسب جنیبه همچو دارا — در پیش کشند آشکارا
هر ا[3] در ناب و زین زرساو[1] — از مروارید و ز لعل غژغاو[2]
در پیش پیادگان سرهنگ — کوبند همی بزیر پی سنگ
خاصان ازپس روان بصد گام — چون خاصان ملك بـآرام
صد گام از آنخران راکب — از پس پویـانشان مواکب
سرهنگان در نظام موکب — آوای سران بهفت کوکب ۱۵۳۷۰
خاصان ملك براهشان زار — روی از ذلت بخاك ناچار
فرمانداران شه هـم از بیم — بوسند رکابشان بتعظیم
کاری که ثـواب[3] پادشاهست — بر چاکـر پادشه گناهست
گیرند چو مال پـیر دهقان — بینند چو زان نفیر و افغان
گویند که اینخراج شاهست — وز جود ملك جهان تباهست
گر ما ز ملك سخن پذیریم — باید که جهان خراب گیریم
بالله که جهان ز ماست آباد — بیداد ز خسرو و ز مـا داد
تخفیف خراج شه ز دهقان — دارند ز حرص و آز پنهان
گنجی که دهد شه گهر سنج — خود گنج برند ورنجبر رنج
با اینهمه فتنهٔ مبرهن — با اینهمه ریو و رنگ روشن ۱۵۳۸۰
از بهر نظام ملك شاهی — نی نی پی فتنه و تباهـی
آن اهرمنان رسته از بند — درتخت روان بناز وخورسند
از ملك بملك دشت پیمای — چونمردهدرآنمحفّه[4] شانجای
از پس ترکان بگوی بازی — در پیش جنیبه های تـازی

۱ــ هرا : گلولههای زر وسیم که در ساخت زین بکار برند ، زر ساو : زر خالص
۲ــ غژغاو : گاوی که ازموی دم آن پرچم برای نصب بربالای رایت سازند واینجا بمعنیپرچم استعمال شده است ۳ــ نسخهٔ ب ، صواب ۴ ــ محفه : هودج

جوقی ز مزلّفان ساده | بر گرد محفه شان پیاده
زرین اطباق بر سر چنگ | از لوز و کلیچه رنگ در رنگ
وانان ز محفه ها بپیوست | در هر طبق کلیچه شان دست
زینسان همه ره طبق کشانان | جوع البقر[1] خری نشانان
آن بی پدران پست گوهر | روزی خور دو کدان مادر
۱۵۳۹۰ از چرخهٔ مامشان فراموش | با چرخ بلند دوش با دوش
زاثار شهنشه مظفّر | چون داد صبا طراز دفتر
بیواسطه خسرو گهر سنج | افشاند بدسترنج او گنج
این پخته خوران زخام کاری | در سر هوس کلاه داری
پنهان بره کژی گرایان | از همسری ملك سرایان
آورده بدام نکته سنجی | آزرده نخستش از شکنجی
پس گفته ز بند ما رهایی | حاصل نه جز از سخنسرایی
بنگار بنام ما دفاتر | بگذار چو شه ز ما مآثر
آنمرد سخن طراز آگاه | از بیم شکنجهٔ روانکاه
زان پست یهودیان بی مغز | آراسته بس فسانهٔ نغز
۱۵۴۰۰ آورده بنامه از پدرشان | نام عم و خال بوالبشرشان
دستان شگرف آنقبیله | افسانهٔ دمنه و کلیله
آغاز ترانه پیچ در پیچ | انجام فسانه هیچ در هیچ
هر نامه ز خامی آشکارا | همنام بنامهای دارا
بگذاشته نام آنقبایح | شهنامه و زینة المدایح[2]
بیچاره امید دسترنجش | نی جز که رهایی ازشکنجش

۱ـ جوع البقر : بیماری بسیارخواری ۲ـ زینة المدایح : تصنیف وقایع نگار محمد صادق مروزی متخلص به‌هما



ای صدر بزرگ و پیر دانا | ای در همه پیشه‌یی توانا
این پایه که شهریار دادت | پا بر سر آسمان نهادت
زان داد که غمگسار دیدت | پس از همهٔ مهان گزیدت
مشك تو زمانه کرد کافور | شد تیره خزت سپید سیفور[1]
سوری صفت زریر بگرفت | شیر آمد و جای قیر بگرفت
گر پاك تن تو ناتوان گشت | نیروی تنت قرین جان گشت — ۱۰۴۱۰
عمری ره راستی سپردی | در درگه شاه روز بردی
نام تو از آنخجسته جمشید | هم قافله با روان خورشید
انصاف‌تو ای‌بزرگ چون‌شد | کزاینخُردان جهان‌نگون‌شد
زیباست که این‌سخن نیوشی | این راز ز شهریار پوشی
کاین‌موران اژدهای‌این گنج | دهقان بغم و سپاه در رنج
افغان زنان بمه ازینان | طغیان سران شه ازینان
هان[2] گفتمت ای‌یگانهٔ عهد | کامیخته شد شرنك با شهد
از گردش آسمان وارون | گنج افزونشان ز گنج‌قارون
زاهنگ وسادهٔ مهانشان | پیوند بزادهٔ شهانشان
اسباب شهی بسیج دیدند | پیوند سپاهیان گزیدند — ۱۰۴۲۰
چون‌شاه‌سپه کشدسوی‌جنگ | اینان بهزار گونه نیرنگ
گیرند بشهر خویشتن راه | با رای کژ و روان بدخواه
سد ره سیل چست بر بند | بنیاد جهان خراب مپسند
این کار مگیر سست و یاوه | گر آگهی از حدیث کاوه

۱ـ سیفور ، نوعی جامهٔ گرانبها ۲ـ نسخهٔ ب ، این

از گفتهٔ بید پای بنیوش — افسانهٔ شیر و کید خرگوش[1]
هم بر ملك ملك شکن بخش — هم بر تن و جان خویشتن بخش
از شتربه آگهی که چون شد — از فتنهٔ دمنه چون نگون شد
این راز فسون هرگز ندیست — افسانه نه بلکه نغز پندیست
۱۵۴۳۰ دابشلیم این بیاوه نسرود — هان یاوه مگیر تا بری سود
تو خفته بکاخ بی پی و بن — از خویش خدایرا حذر کن
تا خانه فرو بسر نیاید — مهدوم[2] ز پای درنیاید
آمد چو سرا بسر فرودش — از مویهٔ ماندگان چه سودش
باید ز نخست پایگه بست — وانگه ایمن بخانه بنشست
ای خانهٔ ملك را تو معمار — این ریشه کنان بملك مگمار
ملك آن شه و تو ازشهنشاه — در ملك نگاهبان آگاه
گر اینسخنان بشه نرانی — بدخواه شهنشه جهانی
دیدیم شبان تیره در راه — بس شبرو چست در تك چاه
لیکن نه ز چاه آگهش دل — تا در تك چه نکرد منزل
۱۵۴۴۰ باید ز نخست چاه انباشت — وانگه بمراد راه برداشت
اینان همه ژرف چاه راهند — در کین تو و کمین شاهند
زاغاز بکینشان نیاسای — وانگه بمراد ره بپیمای
چون نیك اندیش شاه و صدرم — زین غم شده چون هلال بدرم
فرمان دادی که خامهٔ من — جنبش گیرد بنامهٔ من
زین شوم گروه تیره گوهر — تاریك کند بیاض دفتر
فرمان ترا بجان شنیدم — خطی دو بدین ورق کشیدم

---

۱ ـ اشاره بداستان کلیله ودمنه ۲ـ مهدوم : ویران شده

این یک دو ورق که دلپسندست | آبستن صد کتـاب پندست
ای صدر ستـوده آفرینش | در این نظـری بچشم بینش
با اینهمه حجّت مبرهن | با اینهمه نکته های روشن
کز چرخ فرو ستاره آرند | زلزال بکوه خـاره آرند ۱۰۴۵۰
ور بسرایم بکوه الوند | جنبش گیرد چورود اروند[1]
آرد گرشان بپرده ناهیـد | دررقص آید چوذرّه خورشید
هر معنی آن چوآب حیوان | در ظلمت لفظ پاك پنهان
وانـدر حبشی خطش معانی | در شب چـو ستارهٔ یمانی
اذکار مسبّحان اسحار | احسنت بر این بنان سحّار
خوانم بملایك ار بتصریح | رانند هـلا بجای تسبیح
هر لفظ در آن معانـی نغز | یکپوست‌وهرچه‌خواهیش‌مغز
هر کس که نیوشد این دلایل | گوید لله دَرّ قایل[2]
نازان حبشی تنی گر از آن | آرد گذری بخاك شروان
خاقانی بندش بساقـین | خلخال ز تحفة العراقـین ۱۰۴۶۰
با اینهمه بذله هـای دلکش | کافکند بجان خصمت آتش
گر در تو نگیرد ای خردمند | دیوانه مثال بگسلم بنـد
با جیب دریـده پیش دارا | آرم ز تو شکوه بی مـدارا
گویم کای شاه آسمانقدر | فریاد ز بردبـاری صدر
کوه آهـن بسنگ ایشاه | در قسطاس[3] صبوریش کاه
دل در بـر آنخجسته دستور | درتاب وتوان فزونتر ازطور
کان از نور خدا مُجلّی | این را نه تجمّـل و تجلّی

۱ـ اروند : دجلهٔ بغداد ۲ـ لله در قائل : درمورد تحسین گویند ۳ـ قسطاس: ترازو

هم گویمش ای خلاصهٔ هوش | این نکته بگوش هوش بنیوش
ترکی زتو چون گشاد تیری | آن تیر ز پا فکند شیری
۱۵۴۷۰ آنشیر ز تیر ناله دارد | زان ازمژه خون چوژاله دارد
غافل کان چوب آهن و پر | از بازوی تیر زن جگر در
اینان همه پر ّ وچوب وآهن | این واسطگان خدنگ افکن
پس چون‌شنودشه این حکایت | از چشم تو بیند این نکایت[1]
بگشای بشه دمی ازین پند | زاندم دم آتشین من بند
ایمن مشو از نیاز اینان | آگاه کنش ز راز اینان
تا رای ترا ملك پسندد | زان رخنهٔ ملك خویش بندد
سوگند ترا بتیغ دارا | کاین بر تو نباشد آشکارا
کاین مشت یهود اینچنینند | با دولت شه چنین بکینند
این راز کت[2] آشکار گفتم | یک نکته ز صد هزار گفتم
۱۵۴۸۰ چون اینسخنان نغز بشنفت | خندیدو زلعل این گهر سفت
کز جور وجفای این تباهان | ویرانکن خانمان شاهان

در خطاب بخود گوید

خاموش صبا ازین شکایت | زاید چو نکایت از نکایت
کز باد افراه داد دادار | گردند بدان ببد گرفتار
بر بند لب و دودیده بگشای | زنگ انده ز دیده بزدای
از آب شکیب آتش دل | بنشان و ز دل امید مگسل
بنگر که چسان ز داد دارا | مقصود دل آید آشکارا
روزی‌دو بمصلحت گر اینان | در تکیه بمسند تکینان

۱ـ نکایت : بداندیشی ۲ـ نسخهٔ ب ، کش

شمشیر شه آهنین دل آمد — بنیاد دل تو از گل آمد

روزی آید که دل کند نرم — سرد آردشان ز کین دم گرم

زین مشت سبکسران برزن — سرها که کنون گران ز گرزن[1] ۱۰۴۹۰

وقتی بینی که بی‌مدارا — افتاده بپای دار دارا

آن روسبیان که بانوانند — یابی که ز سو کشان نوانند

تیغ دارا درمنه[2] خور تار — ویشان چو درمنه‌های پرخار

گر شعله‌بلند کرده غم‌نیست — اینشعله‌فزون زیکدودم‌نیست

شمشیر ملك شکنج ماریست — زین‌ماران‌مار گنج‌خواریست

آنمار شود چو جانگزاشان — گنج همه گردد اژدهاشان

زین ساده رخان پس دریده — بینی همه پیشها بریده

این دختر کان دیلمی موی — در پردهٔ ترك دیلمی خوی

وین عفریتان زشت دیدار — با گلخنیان بگلخنی خوار[3]

بنگاه نخست خود گزیده — در سر گین جعل خزیده ۱۰۵۰۰

آنگنج بباد و مانده گنجور — درسختی مرگ وظلمت گور

در مقبرهٔ یهودیان خوار — وان مال بگورشان سیه مار

ایوانهای سپهر پایه — کافکنده بآفتاب سایه

آراسته از زر فقیران — بس کاخ یتیم کرده ویران

بنیاد همه نهاده از جور — از جور وران چمانه در دور

از خشم خدا و داد داور — از سیل فنا و روز کیفر

بینی همه را خراب گشته — وین آب روان سراب گشته

۱ــ گرزن، تاج ۲ــ درمنه، نوعی گیاه دارویی ۳ــ نسخهٔ ب، با گلخنیان گلخنی خوار

ایوان آرایشان بزاری ویرانه نشین کوی خواری

دریوزه کنان روان بهر در از فاقه پلاس[1] ژنده در بر

۱۵۵۱۰ گر زنده ، بکار بینوایی ور مرده ، بآتش خدایی

خلوتکده های آهنین در کاورد بقفل آهنین در

آن جوق یهودیان بخلوت منّ و سلوی[2] بخوان زسلوت

در بر رخ کاینات بسته دربانانشان بدر نشسته

بینند چو شیخ راستینی آرند بجنبش آستینی

کای شیخ بخیره خویش مازار کامروز بخواجه نیستت بار

بیچاره سوی قفا سپارد از شرم همی قفای خارد

خوش باش که ازحوادث دهر کاغشته بسی بشهد ها زهر

شهد همه را شرنگ بینی نام همه را بسنگ بینی

از خلوتیان اثر نیابی

دربانانشان بدر نیابی

۱ـ نسخهٔ مل ، لباس ۲ـ من وسلوی : مائدهٔ آسمانی

مثنوی در هجو یکی از حکام[1]

ای طایر عیسی آفرینش — چون طایر عیسوی ببینش ۱۵۵۲۰

کرد از گهرت بگاه ایجاد — یزدان به نبی از آن نبی یاد

ای بعره وش بعیر زاده[2] — نی بعرهٔ تازه بر وساده

بر صدر سرادق مطنب[3] — چون قملهٔ[4] بعیر اجرب

در بیت فراغ دودهٔ دود — باقی ببقات باشد و بود

روشن کن دودمان دودی — نی دود مزابل وجودی

ای قمل دواجهای خلقان[5] — بر خَلق تو خُلق تست برهان

اندر تازیت خنفسا[6] نام — از بوی تو بوی خنفسا وام

زان در ره تو قدم سپارد — زرین گویت بتحفه آرد

چوندود مقام مستراحت — از ساغر مستراح راحت[7]

باشد گز کت کهن برازی[8] — هر ضرطه نوای دلنوازی ۱۵۵۳۰

هر فسوه بخور دلپذیری — با بوی‌تو فسوه چون عبیری

چون اهل ورع نهان بدلقی — تصحیف ورع[9] بخلق و خلقی

۱ـ این مثنوی بنام تحفة العراقین نوشته شده و آن نام مثنوی معروف خاقانی شروانیست که بهمین وزن درسفر مکه ساخته واسم ومسمی کاملا باهم تناسب دارد ودر این مثنوی تناسبی دیده نمیشود شاید این اشتباه برای نساخ از آنجا پیدا شده است که صبادرمثنوی عبرت نامه صفحه ۷۷۵ ازباب تفاخر این بیت را سروده است :

خاقانی بندش بساقین — خلخال ز تحفة العراقین

۲ـ بعره : سرگین ، بعیر : شتر ۳ ـ سرادق : خیمه ، مطنب : بطناب بسته ۴ ـ قمله : واحد قمل بمعنی شپش وحشرات دیگر از آن قبیل ۵ : دواج : لحاف و بستر، خلقان: کهنه ۶ ـ خنفسا : جانوریست گنده بوی و کوچك که سرگین با خود برد و آنرا سرگین گردانك نیز گویند ۷ ـ راح : شراب ۸ ـ براز : فضولات آدمی ۹ـ تصحیف ورع : وزغ

ای ازتو که‌در ورع شدی‌طاق — تصحیف ورع گرفته آفاق
تو ندرهٔ اِست[1] آن سه یاری — از اِست سه‌یار زلّه[2] خواری
ای خورده ز اِست اِست زاده — استاده[3] هزار اِست داده
نیمور ذباب[4] در مطالب — بن الغز را[5] مدام طالب
این اِست که ناشکیبت آورد — از فسوه مدام طیبت آورد
هرچند که رنجه‌داردت جان — وسطا بحکاکتش[6] مرنجان
بن الغز اگر طبیب یابی — شاید که دمی شکیب یابی
۱۵۵۴۰ این اِست نه کان زرّ نابست — در پرورش زر آفتابست
گر سیم کسی بر آن فشاند — زرّ سره در عوض ستاند
نیمور بزر کند مطوّق — راووق[7] بزیبق مروّق
از بهر مناره چاره سازیست — شفشاهنگ[8] مناره بازیست
هم معدن زر و کان اکسیر — پیوسته چو کیمیا بتأثیر
هر گه که بینگهش گراید — این سرخ سبیکهٔ زر آید
ای فسوهٔ در براز خفته — با ضرطه سخن براز گفته
در زرّین مهد خفته با هم — هم گوهر عهد سفته باهم
با نجوه[9] همیشه گفته نجوی — وز نجوه مدام خورده حلوا
ای بر زر نقره غارت از تو — هم زربانرا بشارت از تو
۱۵۵۵۰ چون آهنگ رحیل سازی — ازبنگه خویش چرمه[10] تازی

۱ـ تدره: تیز، اِست: مخرج بدن ۲ـ زله: باقیماندهٔ سفره ۳ـ نسخهٔ ب، استاد ٤ـ تشبیه‌به نیمور ذباب ازنظر حقارت است ۵ـ بن الغز: مردی که درعرب ببزرگی‌نیمورشهرت داشته است ٦ـ وسطا: انگشت میانه، حکاکت: خاراندن ۷ـ راووق: چیزی که شراب و امثال آنرا باآن صاف کنند ۸ـ شفشاهنگ ازافزار زرگرانست که تارهای سیم وزر را ازآن میگذرانند ۹ـ نجوه: باد وسرگین وهر پلیدی‌که ازشکم بیرون آید ۱۰ چرمه: اسب

بر مرکب خویش تازیانه ‌ ‌ ‌ ‌ سازی ز عصیر رازیانه
دنباله روی ز پی برازت ‌ ‌ ‌ ‌ انباز تو پنج نوبه سازت
زان خلفهٔ شم گرفته بردوش ‌ ‌ ‌ ‌ زین حلقهٔ زر گرفته[1] دردوش
هم‌بستر ناز ضرطه بوده ‌ ‌ ‌ ‌ با ضرطه بمهر زر غنوده
از رایحهٔ تو مغز بهرام ‌ ‌ ‌ ‌ در رنج رعاف و درد سرسام
بر کاخ‌خود ار درنگ سازی ‌ ‌ ‌ ‌ بر محدث کار تنگ سازی
آرند بهدیه‌ات طبرزد ‌ ‌ ‌ ‌ تا برخیزی ز صدر مسند
نیمی ز نم تو صد یم آمد ‌ ‌ ‌ ‌ نی صد یم‌ازآن یکی نم آمد
هم کفهٔ قاف کاف کفوت[2] ‌ ‌ ‌ ‌ کفو میم تو قاف کفوت
شنگرفی الف سپاس راگفت ‌ ‌ ‌ ‌ کای‌میم‌تو کاف‌جفت‌راجفت ‌ ‌ ‌ ‌ ۱۵۵۶۰
تسعین[3] تو تا حرم گشاده ‌ ‌ ‌ ‌ عشرینش[4] زعشرت اوفتاده
تا شد الف تو کاف پیکر ‌ ‌ ‌ ‌ کفو تو چو کاف دست‌برسر
پس مرد سلیم باستانی ‌ ‌ ‌ ‌ گر گفتهٔ بنده راست دانی
کز بهر قضای حاجت‌خویش ‌ ‌ ‌ ‌ هرسوی هزار قاضیش بیش
هرگه چو الف براغ پوید ‌ ‌ ‌ ‌ چون سبزه الف ز راغ روید
برخردل اگر گرازد[5] از دل ‌ ‌ ‌ ‌ بو ایّوب آورد ز خردل
بهرامج[6] ازو بطرف گلزار ‌ ‌ ‌ ‌ بن الغز آیر آورد بار
روزی که‌ازین کریجه[7] پوید ‌ ‌ ‌ ‌ زان مرزغن استرنگ[8] روید

---

۱ ـ نسخهٔ مل، کشیده ‌ ‌ ۲ ـ کفو را بمعنی همسر آورده است کاف کفو اشاره باین بیت مشهور عربست :

کن وکیس و کانون و کاس طلا ‌ ‌ ‌ ‌ بعد الکباب وکس ناعم وکسا

۳ ـ تسعین : نود مطابق حرف (ص) ‌ ‌ ۴ ـ عشرین : بیست مطابق حرف (ك)
۵ ـ گرازیدن : با ناز وتکبر خرامیدن ‌ ‌ ۶ ـ بهرامج : بیدمشك ‌ ‌ ۷ ـ کریج : خانه‌زراعتی که با علف سازند ‌ ‌ ۸ ـ مرزغن : گورستان ، استرنگ : نباتی شبیه بآدمی که آنرامردم گیا نیز گویند

نبود ز مراتب ریاضی — جز رمل بهیچ علم راضی
۱۵۵۷۰ کو را نبود ز رمل مطلوب — جز رمل دری ولیك مقلوب
از پنجه ده هلال بیضا — خصم آمده با نشان جوزا
بر گیردش اول از میانه — بر وی کند آنگه آشیانه
از سال جلالی او بچاره — از هفته بمه کند شماره
روزیش بهفت درفزاید — میلش سوی آنعدد گراید
خورشید فریست ذره پرور — کز مورشمرده خویش کمتر
گرچه فر آفتاب دارد — با مور چنین خطاب دارد
کای نفی تو مایهٔ وجودم — بی نفی تو بی‌وجود بودم
گفتم که جمی‌تو گفت‌نی‌مور — منظورش ازین نه غیر نیمور
پیوسته بذکر مایلستی — لیکن بدو فتحه قایلستی
۱۵۵۸۰ از خمسه به‌پنجه کرده تفسیر — وز پنجه بشست جسته تعبیر
بر سرقت خمسه حکم رانده — زان بر دو مه آستین فشانده
از دورهٔ مهر آنچه دیده — ده ماهه ز بهر خود گزیده
زان از مه ده شماره جسته — زان ازپی‌خویش چاره‌جسته
ای زیور محفل بزرگان — جویان میم تو میم ترکان
نبود بجلال تو زیانی — گر پس رو شیر آسمانی
کان هست جنیبهٔ رکابت — هم غاشیه دار از آفتابت
این قاعده برقرار باشد — کز پیش جنیبه‌دار باشد
هستی تو کلاهٔ کله‌دار — بر تارك آسمان کله وار
امروز بفرّ تو کلاده — بر شیر فلك نهد قلاده
۱۵۵۹۰ بشکر طبری به نیم ناوك — چون گوچ که‌بشکرد چکاوك

با ِ است تو بحر ژرف تنگست — نیمور در آن یکی نهنگست
تو آنسره زر نقره کانی — جان داروی فاقه مردگانی
بینند چـو مفلسان بخوابت — تعبیر رود بـزرّ نابت
دیدار ترا بخواب دیدن — باشد بوصال زر رسیدن
آن شش سره زر بیهمالی — شبرین کن مهر ده هلالی
ناسوده تـرا نظیر گوهر — در هاون نقره آسمان زر
پروردهٔ کان نقره ذاتت — زرین شده عالم از صفاتت
مادر زادت چو شبه مادر[1] — افکند فلك خیو بر آن حِر[2]
آمد ز براز عالمی پـر — از قلزم آن مصحّف حُر[3]
نشگفت که نقره آورد زر — این طرفه که زر شکر دهد بر ۱۵۶۰۰
آن سیمفشان نه زرفشان بود — این طرفه که زر وسیم بنمود
تو ای زر منجمد بهر حال — پیدا شده‌یی ز سیـم سیّال
آن سیم و زرت نثار سر باد — سر تا پایت بسیم و زر باد
بر درگـه شاه راه بادت — از شاه ز دل کـلاه بادت
در حزم اگرچه بیقرینی — ز اندیشه قرین بوالحصینی[4]

بادی ز دواهـی سماوی
چون دیك زناب ابن آوی[5]

۱ـ مادر : مردی عرب که در بخل ضرب المثل است ۲ ـ حِر : فرج ۳ـ مصحف حُر : حِر ۴ ـ بوالحصین ، کینهٔ روباه ۵ ـ دیك : خروس ، ابن آوی : شغال

مثنوی درباره انجمن شاعران

در حضور فتحعلیشاه و توصیف شکارگاه

بروزی خوشتر از روز جوانی — زمین و آسمان در شادمانی

سعادت در سعادت سور در سور — طراوت در طراوت نور در نور

بمجمر بادرا عود قماری — بهاون خاك را مشك تتاری

شده ناف زمین پر نافهٔ مشك — نه‌مشکی کاید ازآنمغزها خشك ۱۵۶۱۰

دمن را دامنی چون تازه باغی — فروزان لاله چون روشن‌چراغی

چو ابر دست دارای گهر سنج — سحاب‌افشانده گوهر گنج‌درگنج

ز مهر سوری و آهنگ ساری — بتن‌ها جان بجانها عیش ساری

طراز جعد سنبل عنبر ناب — چو زلف خوبرویان تاب در تاب

ز جام نامیه سوسن سیه مست — چنان کز بذله‌سنجی ده‌زبان‌بست

شده از بهر زیب بزم دارا — گل‌افشان شقهٔ ترخار و خارا

در آنفرخنده روز عالم افروز — که عالم بود چون نوروز فیروز

بصد شادی خرامان شاد کامان — بدامان چمن دامان بدامان

نه‌چون‌من پای دردامان کشیده — نه چون من زهرناکامی چشیده

همه یاران بطرف جویباران — خرامان دستها بر دست یاران ۱۵۶۲۰

من اندر کنج تنهایی نشسته — بروی خویش در چونگنج بسته

غزالان سوی صحرا سر نهاده — غزل خوانان بکف ساغر نهاده

من از بازیچهٔ اختر پریشان — پریشانتر ز من بیچاره خویشان

زمین‌بدخواه‌و گردون بدسگالم — تنی از ناله لاغر تر ز نالم

چو خاک ره زخواری پست گشته — ز هر امید کوته دست گشته
بجز مدح شهنشاه زمانه — که باشد ورد جانم جاودانه
نه جز ذکرش بود ورد زبانم — نه جز نامش طراز داستانم
که ناگه مدت محنت سر آمد — منادی از در خسرو درآمد
که هان بخت آمده بر آستانت — طلب فرموده دارای جهانت
ز جا جستم چو از آتش سپندی — نهادم پای بر پویان سمندی ۱۰۶۳۰
بوقت پویه شاهین شکاری — بگاه جلوه کبک کوهساری
بچستی چون پلنگ صید دیده — بتندی همچو آهوی رمیده
بچالاکی تکاور راه پیمای — نه پا دانستم از سر نه سر از پای
همایون بختم آمد خضر رهبر — بآب خضر یعنی خاک آن در
بدرگاه شهنشاهی رسیدم — علم بر ماه از ماهی کشیدم
بشادی آستانرا بوسه دادم — بخاک آستانش رخ نهادم
مراحل در مراحل در نوشتم — ز دیوانگاه خسرو برگذشتم
بعشرتگاه شاهی بار جستم — غبار کلفت از رخسار شستم
تعالی الله یکی قصر همایون — بنام ایزد بر از نه قصر گردون
برتبت سایه‌اش چون طور سینا — برفعت پایه‌اش بر چرخ مینا ۱۰۶۴۰
هم از نور خدایی سایه دیده — هم از خورشید شاهی پایه دیده
در آن از خامهٔ مانی و آذر — بدایع نقشهای روحپرور
ز یکسو رزم شه با لشکر روس — بسی رویینه نای آهنین کوس
بیکسو صیدگاه شهریاری — شکار انداز شیران شکاری
مقرنس سقف آن خورشید پایه — که برخورشید از آن افتاده سایه
بکرسی چون سلیمان شاه ایران — چو آصف صف زده هرسو وزیران

صفایش مظهر ذات خدایی بذات او صفات کبریایی

جمالی کش ندیده چشم بینش کنو نشد جلوه گر زین آفرینش

تتق بر بسته زو این هفت پرده عروسان زو در آن هر هفت کرده

۱۵۶۵۰ درین نُه پرده آن کو پرده دارست ازو بی پرده نورش آشکارست

بهر جا پا نهد گاه سگالش نهد سر خسروان چار بالش

بر آن دل بسته از مه تا بماهی بچهرش گشته مفتون پادشاهی

بماه اصفهان و شمس تبریز زکلك و لب شکر بار و گهر ریز

ملك فرمود تا نثری نگارند در آن شعری دو ازمن بنده آرند

که از آن نظم و نثر آموزگاران بدانند از نورد روزگاران

چه رزم این آن کدامین صید گاهست که کلك نقشبندان نقش آن بست

بپاسخ آن دو دانا لب گشادند زمین در پیش خسرو بوسه دادند

که اینك کلك مان گوهر نگارست بنظم دیگران ما را چه کارست

چو زان پرمایگان آنراز بشنفت شهنشاه جهان خندان شد و گفت

۱۵۶۶۰ که گر کلك شما گوهر طرازست صبا را نیز کلکی سحرسازست

برزم آرای طوس و میر گنجه فکنده پنجه از نیرو بپنجه

وزیران از هواخواهی ز هرسو شدند اندر بساط شه سخنگو

یکی از من بخسرو راز گفتی یکی از همنوایان باز گفتی

یکی گفتی صبا سحر آفرینست سراسر نظم او دُرّ ثمینست

یکی گفت از نشاطم انبساطست نشاط طبعم از طبع نشاطست

یکی گفت از خم دانای تبریز بود جام سخن پیوسته لبریز

زخطش خط خوبان شرمسارست بنظم و نثر فخر روزگارست

همه با یکدگر در این ترانه ... که سودم من جبین بر آستانه

سلیمان چون بمورش دیده افتاد ... طلب فرمودو کرد از ماجرا یاد

همان گفتار رفته باز گفتند ... همان دُر های سفته باز سفتند ۱۵۶۷۰

بپاسخ خواستم رانم خطابی ... سرایم هر سؤالی را جوابی

ادب گفتا نه جای خودستاییست ... حریم بارگاه پادشاییست

زبان از خودستایی باز بستم ... پس زانوی خاموشی نشستم

بلب مهر خموشی بر نهاده ... زبان بر بسته و بازو گشاده

زمین در پیش خسرو بوسه دادم ... از آن پس بر دعایش لب گشادم

که شاها دولتت پاینده بادا ... قدر چاکر قضایت بنده بادا

بنامت خطبه خوانی مشتری باد ... درانگشتت فلک انگشتری باد

سپهر چنبری بادت بچنبر ... بکریاس جلالت حلقهٔ در

زمین آستانت آسمان باد ... فلك خورشیدی از آن آستان باد

شدم من کی چو یاران گهرسنج ... که افشانند گوهر گنج در گنج ۱۵۶۸۰

گر از چاه مقنّع مه برآید ... بماه آسمان کی همسر آید

وگر سرچشمهٔ صافی زلالست ... کجا با بحر پر گوهر همالست

بکف گر پیرزالی را کلافیست[۱] ... بخام پور زال اورا چه لافیست[۲]

چو پیکان کرد کودك سوزن مام ... خدنگ آرشی چونش نهد نام

کشد گرپاز گل گرپانه وردست[۲] ... نهد گرزن بسر گر زن نه مردست

گرم سنجد شهنشاه گهر سنج ... بیارانی که دارند از گهر گنج

عجب نبود که دانا شهریارست ... درین کس رانه ننگست و نه عارست

---

۱ ـ نسخهٔ ب، کلافست ۲ ـ نسخهٔ ب، چه لافست ۳ ـ گرپا، گیاهی ناچیز که آنرا هلندوز گویند، وَرد، گل سرخ

مفرّح را طبیبان خردمند | بسایند ار بسنگی گوهری چند
چرا باید ستودن خویشتن را | قبول شاه باید هر سخن را
۱۵۶۹۰ سخن بر نیك و بد هر کس که راند | اگر نیکست اگر بد شاه داند
بحمدالله که خسرو نکته سنجست | ز درهای دری دارای گنجست
هر آن بکری که از خاطر خرامان | کشد بر دامن هر گوش دامان
جهانی را عروسی دلپسندست | پسند شه گرش پیرایه بندست
سخن کوته شهنشه داد فرمان | که هریك از سخن آرید برهان
هر آن نظمی که مقبول شهنشاه | شود چون شاه و گردد زیور گاه
بخرگاه جهاندارش نگارند | سرش بر اوج نه خرگه بر آرند
بفرمان کاك و دفتر برگرفتم | ورق را در زر و گوهر گرفتم
شکارستان و رزم خسروانی | رقم کردم معانی در معانی
قبول شه بر آن گر افکند رخت | زهی طالع زهی دولت زهی بخت
۱۵۷۰۰ اگر مردود شه گر درّ نابست | سزای آتش و شایان آبست
کنون بشنو شکار پادشاهی | که صیتش رفته از مه تا بماهی

گزارش شکارگاه کالینوس

شهنشاه جهان خاقان اعظم | طراز مسند کی افسر جم
تعالی الله یکی فرّ الهی | گرفته صیتش از مه تا بماهی
سمندش چون گذارد پای در خاك | ببالد خاك ره بر اوج افلاك
ضمیر روشنش جام جهان بین | همه راز جهان روشن دران بین
خمی چرخ از کمند صیدبندش | سر افلاك در خم کمندش
نگارستان گردون صیدگاهش | در آن نخجیر گردون مهر و ماهش
قضا بازی بدستش تیر پرواز | قدر صید ضعیف چنگل باز

چو از صید ممالك دل بر آسود   بصید کالینوس آهنگ فرمود

کلاه خسروانــی بر شکسته   فلک را گرز او چنبر شکسته   ۱۵۷۱۰

ببادی بر نشسته چونسلیمان   بگامی در نوشته این نــه ایوان

ز پی وهم حکیمش با صد اندوه   تو گویی بسته برپا آهنین کوه

زمان آرد بیاد از تازیانه   بیك جستن بجا ماند زمانــه

یکی لشکر بکوه و در کشیده   بگردون گردشان لشکر کشیده

کتیبه در کتیبه خیل در خیل   جنیبه در جنیبه سیل در سیل

درفش کاویانــی برده بر مهر   چومهر افروخته درسایه‌اش چهر

بپیش اندر جنیبتهای تــازی   ز کشّی بــا جنیبت کش ببازی

بسی بر گستوان دار سرافراز   بسی بر گستوان در ناوك انداز

عیان بر کوهۀ ختلی عقابی   بکوهی چون فروزان آفتابی

باین آیین شهنشه با غلامان   بسوی آن شکارستان خرامان   ۱۵۷۲۰

تعالی الله زمینی آسمانــرنگ   سمن درهرچمن فرسنگ‌فرسنگ

تو گویی دست دارای ظفرمند   بچینی پرنیان گوهر پراکنــد

زمشکین آهوان مشکوی خسرو   فکنده لاله بر خورشید پرتو

هوایش مشك بار و مشك آمیز   زمینش غمزدا و عشرت انگیز

بدانوادی غزالان تتاری   خرامان با هــزار امیدواری

پرافشان هر طرف رعنا تذروی   چو طاووسان زهرسروی بسروی

بسی گور و گوزن و شیر و آهو   در آنوادی بشادی در تکاپــو

بسی درّاج و کبك ازهر کرانه   بصد شادی درین دلکش ترانه

که‌خسرورا کنون رای‌شکارست   بسی فتراك جــو امیدوارست

که را تا این سعادت آورد رو   که بگشاید بصیدش شاه بازو   ۱۵۷۳۰

دهد گردون کرا تا این بلندی | کزان فتراك یابد ارجمندی
کرا تا گردد این دولت میسّر | کز آب خنجرش سازد گلو تر
ز طالع تا کرا این عیش زاید | که خسرو ناوکی بروی گشاید
غزالان سرمه سایی کرده آغاز | بچشم اندر کشیده سرمهٔ ناز
هزاران خیزران ساق شبه سم | همه قاقم سرین سیماب گون دم
بیاد ناوك خسرو ببازی | چو پران ناوکش در دل نوازی
یکی بگشاده ناف مشك پرور | زمیـن را نیفه از نافش معطر
یکی گفتا منم از جوق یاران | سزاوار کمند شهریاران
یکی گفتا ز روی خودستایی | که دارم با سگ شه آشنایی
۱۵۷۴۰ گوزن و گور طنز آغاز کردند | نظیر آهوان لب باز کردند
که گرچه صید آهو نیست آهو | ولی شه کی بآهو آورد رو
چو آهو در معانی عیب آید | بسوی عیب خسرو کی گراید
غزالان و گوزنان شاخ در شاخ | بهم از داوری افتاده گستاخ
در آن نخجیرگه افتاد شوری | غزالان هر طرف همسنگ گوری
بدان دعوی گوزن و گور و نخجیر | در آخر داوری بردند بر شیر
که او بر وحشیان مالك رقابست | بهر چه آن حکم فرماید صوابست
چو شیر آگاهی از آن داوری یافت | ضعیفی چند در گندآوری[1] یافت
بایشان بانگ برزد کاینسخن چیست | درین وادی شکارش غیر من کیست
غزالان با سگ شه عشق بازند | گوزن و گور با یوزان بسازند
۱۵۷۵۰ که نخجیر ملك جز شیر نبود | ملك را جـز ملك نخجیر نبود
مپندارید کامروز این ز ما رفت | که این قسمت ز دیوان قضا رفت

---

۱ ـ گندآوری : جنگجویی

شهنشه آفتابی بی حجابست | بگردون شیر صید آفتابست
درین گفتار کرزه گرد لشکر | بزد بر آسمان چتر معنبر
زمین درجنبش آمد از مواکب | شده گـرد مواکب بر کواکب
درفش کاویانی بر کشیده | سر از نه آسمـان برتر کشیده
بگرد مهچه‌اش خورشید هاله | ز پروین پرچمش پروین کلاله
شکارافکن‌ملك فرسنك فرسنك | بدام ودد جهان چون‌دام شه‌تنك
سگش بر شیر نر آهو گرفته | بصید شیر و آهـو پو گرفته
شبه گـون چنگل باز شکاری | چولعل ازخون کبك کوهساری
در آنوادی زبس پرنده ناوك | مشبّك گشته منقار چکاوك
بسی آهـوی شیر افکن بهر سو | فکنده خنگ آهو تك بر آهو ۱۵۷۶۰
ملك هنـدی بلارك بر کشیده | گوزن و گـور درچنبر کشیده
بهم از ذوق تیـغ شهریـاری | سبـق جستند شیران شکاری
که شاید ازخدنگی تیر پرواز | بدیشان جاودان جانی دهد باز
در آنخرّم فضا هرسو غزالان | بجان ازحسرت زخمیش نالان
کمانی کز کمین برصید بگشاد | خدنگش را شدی بر صید صیاد
وشاقانش چوخنجر بر کشیدند | غزالان زان بهم خنجر کشیدند
بهم پیشی گرفتندی ز هر سو | ستایشگر مر ایشانـرا ببازو
خدنگی کز کمان‌خسرو گشادی | هزاران شیر بر خاك اوفتادی
بشیری نامدی شمشیر شاهی | که افغانی بمه نامد ز ماهی
خدنگی پر نزد از شست دارا | که نامد ناله‌یی از کوه خارا ۱۵۷۷۰
شد از زهگیرشه چون‌درفغان زه | برآمد از زمین و آسمان زه
چو شیری کو درآرد گور درزیر | ملك در زیر خنگ آورد بس‌شیر

سر شیران بفتراک وشاقـان | همه آهو وشان زرین نطاقـان
شده در اوج این نیلی دوایـر | اسیر چنگ شاهین نسر طایر
ز تیهو شد تهی هر صید گاهی | زخون بیجاده‌هر سنگ و گیاهی
صبا کوته سخن کاین راز گفتی | بآیینی کـه بایـد باز گفتی
گر اطنابی درین گفتار کردم | ز شوق مدح شه این کار کـردم
مرا پا لنگ و بی‌پایان بیابـان | زبان الکن ثنا بیحد وپایـان
۱۵۷۸۰ چو گفتن مدح‌شه نتوان کماهی | من و یاد دعـای صبحگاهی

دل پاکان همیشه صید بادش
تن شاهان اسیر قید بادش

مثنوی گلشن صبا

بنام خداوند هوش آفرین — دو گوش نصیحت نیوش آفرین
که بی چشم و گوشست وزو چشم و گوش — یکی راست بین و یکی حق نیوش
زبان خردمند ازو پند گوی — وزو هوش فرزانه اندرز جوی
بگفتار شیرین لبان زو شکر — طبرخون طبرزد ازو داده بر[1]
فرازندهٔ کاخ گردان سپهر — فروزندهٔ چهر تابنده مهر[2]
نگارندهٔ پیکر از خاك و آب — برآرندهٔ گوهر از آفتاب
نُبی را هم آراست زاندرز و پند — نبی را هم آورد زان ارجمند
محمد ص شه دین و ختم رسل — بگمگشتگان رهنمای سُبُل
پناه جهان خواجهٔ کائنات — که جز بردرش نیست راه نجات
ولی رهنما سوی او حیدرست — که او شهر علم و علیّش درست
بجز آل پاکش نخواهیم کس — نجات دو عالم همینست و بس
سر من جدا زاستانشان مباد — بیانم بجز داستانشان مباد



حسین ای گرانمایه فرزند من — چو آویزه در گوش کش پند من
دمی لب زگفتار خاموش دار — بگفتار من ای پسر گوش دار
شوی ایمن از روزگار ای پسر — زاندرز آموزگار ای پسر
مشو غافل از روزگار دو رنگ — که کس را بگیتی نماند[3] درنگ

۱ـ طبرخون : عناب و نوعی سبزه مانند تره وچوبی بسیار سخت وگران و سرخ رنگ که بعضی آنرا بقم گفته‌اند دراینجا معنی سوم مناسب ترست ، طبرزد : نبات ۲ـ نسخهٔ ب ، ماه وناهید ومهر ۳ـ نسخهٔ ب ، نماند بگیتی

ببازیچه بس اختر تابناک برآرد بگردون درآرد بخاک

تو چون طفلی و آسمانت چو مهد قضا جنبش مهد را بسته عهد

۱۵۸۰۰ جلاجل مه و آفتابت کند ازآنجنبش آخر بخوابت کند

اگر داری ازسنگ و آهن روان بفرسایی از گردش آسمان

اگر سنگی آن آهن سنگ‌خاست[1] وگر آهنی سنگ آهن‌رباست

گر آسایشی بایدت اندر آن میاسا بتن پروری این[2] زمان

چو مردان ره سوی طاعت گرای بسیجی کن از بهر دیگر سرای

کسانی که جانرا قوی خواستند بطاعت تن ناتوان کاستند

زمن بشنو این پند جان پدر مکن فخر بر استخوان پدر

بدانش تو نیز استخوانکن گران که دانش دهد مغز بر[3] استخوان

تو آن دانشی کش بجان پروری ز انکار نادان چه خسران بری

بجیب اندرت گوهری تابناک چو نادان خزف خواند آنرا[4] چه باک

۱۵۸۱۰ مکن خاطر خویشتن را ملول ز انکار هر جاهلی بوالفضول

بخیره همه ژاژخا در سخن تو مستغنی از گوهر خویشتن

دهی هرچه تن را بنیرو اساس بنیرو نگردی چو گاو خراس[5]

گرفتم زمین را بکاوی بزور ولیکن چو کاوی چو گاوی بزور

پس از من مکن تیره آب مرا میندا بگل آفتاب مرا

بگیتی چو از من شدی نامور بکیفر مکن نام نیکم هدر

بهر انجمن گفت پردخته گوی سخنهای شایسته و سخته گوی

بنرمی سخن گو بهنگام خشم باندازهٔ شرم بگشای چشم

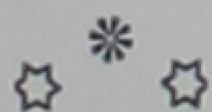
---

۱ ـ سنگ خا : سنگ خاینده (سنگ شکن)   ۲ ـ نسخهٔ ب ، یک زمان   ۳ ـ نسخهٔ ب ، هر   ۴ ـ نسخهٔ ب ، اورا   ۵ ـ خراس : آسیاب

چوزن پیکر خود میارا برنگ | که بر مرد رنگ زنانست ننگ
بپیرنگـی آرا تـن خویشتن | که این زیب مرد آمد آن زیب زن
کسیرا که بی رنگ و بو رخ نکوست | به از رنگ و بویی که در زشت روست ۱۵۸۲۰
اگر قدر جویی مپو راه صدر | که بس صدر جورا کز آنکاست قدر
زافتادگی مرد آزاده بـاش | چو آزادگی خواهی افتاده باش
چو بالید بر خویش طاووس نر | شد او را مگس ران[1] سرانجام پر
حقار از حقارت بجایی رسید | که از پرّ خود فرّ دیهیم دید
گرانی و سختی مکن ای پسر | که از سنگ و آهن نه یی سخت تر
کند سوده و نرم بازو وچنگ | هم از آهن آهن هم از سنگ سنگ
چو باد وزان و چو آب روان | بجوهر سبک باش و نرم استخوان
نه مر[2] باد بر چنبری پایدی | نه مر آب را هاونی سایـدی
اگر راه یابی بدرگـاه شاه | منه گام جز راستی را براه
بخدمت همه راستی پیشه کن | ز ناراستی نیک اندیشه کـن ۱۵۸۳۰
اگر گنج گیرد ز دستت مرنج | که بی رنجت آغاز او داد گنج
بشکرش بیارای هر دم زبان | بذاتش جهان آفرین را بخـوان
زیانش مخواه از پی سود خویش | ز بهبود او جـوی بهبود خویش
اگر دولت شاه پاینده است | ترا چشمهٔ عیش زاینـده است
اگر خشم گیرد باو در گریز | ورت خوار خواهد تو آن خواه نیز
اگر سر بگردون برافرازدت | و گر تن بخاك انـدر اندازدت
درین هر دو یکسان فرستش سپاس | که نبود جز این شیوهٔ حق شناس

۱ـ نسخهٔ ب، مگس ران شد او را ۲ـ مر قاعدةً قبل از اسم مفعول صریح آورده میشود ولی این قاعده در اشعار صبا غالباً رعایت نشده است

گرت تیغ بر سر زند بیدریغ ستایش فرستش ببازو و تیغ
که او درجهان مالك جان ماست بتن جان ما ازجهانبان ماست
۱۵۸۴۰ کسی را که ازشه بدل کین بود بدل اندرش به که زوبین بود
بهر سینه کز پادشه کین درست همان کینه آنسینه را خنجرست
جهان آفرین چون جهان آفرید بتنش از تن شاه جان آفرید
جهان از جهاندار دارد طراز چو تن کامد ازجوهر جان بساز
ترا لعبتی گر بود دلفریب که بی او دلت را نماند شکیب
برون چون رود ازتنش جان پاك نخواهیش آن پاك تن جز بخاك
بمانیش تنها بتاریك گور کنی پیکرش طعمهٔ مار و مور
جهاندار چون ازجهان دور ماند جهان چون تنی کان زجان دورماند
بویژه جهاندار یزدانشناس که بادا زیزدان مر او را سپاس
جهاندار فتحعلی پادشاه که نامش بر آردز ماهی بماه
۱۵۸۵۰ همه جان ما خاك راهش سزد که برداشت ازخاك ره نیك وبد
پسندش چو آسایش جان ماست پس او هرچه برما پسنددرواست
بدارای جان و بدانای راز که درجان ندارم بجز او نیاز
دل روشن او چو جام جمست ز راز دل عالمی عالمست



کنونت گزارم یکی داستان ز دارای گیتی نه از باستان
ز پنجه گرم کم بود سال پنج ولی بردم افزون زصد سال رنج
بسی نامهٔ خسروان خوانده‌ام بسی خامه در نامشان رانده‌ام
ز آثار شاهان با عدل وداد بسی نکته ها نیز دارم بیاد
ندیدم چو این شاهی از راستان نخواندم هم از نامهٔ باستان

نهاد این شهنشاه لشکرشکن / یکی رسم نـو در جهان کهن
جهانرا از آن[1] رسم نو تازه کرد / کهن دفتر ملك شیرازه کـرد ۱۵۸۶۰
کیومرث کو رسم شاهی نهاد / بلند اختری بود با عدل و داد
چو آراست تارك بپیروزه تـاج / نخست آیتش بود رسم خراج
گرفت از رعیت زر آن تاجور / پس آنگاه آراست لشکر بزر
ولی این جهاندار از عدل و داد / در گنجهای کهن برگشاد
ز بس خواسته داد ناخواسته / جهان چونعروسی شد آراسته
سپاه و رعیت ازو زر گرفت / ز زر عالمی را بزیـور گرفت
نهاد از کرم این شه پاك کیش / خراج رعیت بگنجور خویش
برش تاجداران فرستنده باج / رعیّت ولی گیرد از وی خراج
درین دست فرسا ده دیر پای / رعیّت چوخاکست وشه‌دهخدای
فشاند بر آنخاك گـر دانه یی / ستاند بهر دانه پیمانه‌یی ۱۵۸۷۰
بر آن گر نشاندیکی چوب‌خشك / معطر کند مغزش از بید مشك
نبوده جز این خسرو سرفـراز / ستمگر گداز و رعیت نـواز
چنین شاه‌درویش‌پرور که یافت؟ / چنین ماهی از اوج شاهی‌نتافت
چنین پادشاهی نه جز کاراوست / جهان کدخدایی سزاوار اوست
شود گر زبان هر سر موی من / همه چونزبان سخنگوی من
کنم شکر احسان آنشهریـار / نیارم کـه گویم یکی از هزار

✲✲✲

صبا بازگو باز پند پسر / نخواهی بجان گر گزند ؛ پسر
برآموده کـن نامهٔ دلپسند / ز پر مایه در های اندرز و پند

---

۱ - نسخهٔ ب ، بدان

ز هر در بحکمت بیارای گفت — که داری بحکمت دل پاك جفت

۱۵۸۸۰ کنون ای گرانمایه فرزند من — بفرزانگی گوش کـن پند من

ز من بشنو این پند و در کار بند — که اندرز من باشدت سودمند

بسی پند ناگفته گفتم ترا — بسی درّ ناسفته سفتم ترا

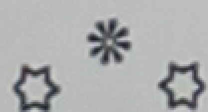
جهان آفرین را بمن یاد کن — روان پدر ای پسر شاد کن

پس از من چو آنخاطرت شاد کرد — دلت از شکنج غم آزاد کرد

زخواب و خور و شاهد دلربای — جدا مان و بر مهر یاران گرای

خور وخواب وشاهد باندازه جوی — بجز راه پیوند یاران مپوی

بجان مهر آزاده مردان گزین — که نگزیده آزاده مردان جزاین



شنیدم که لقمان پسر را بمهر — باندرز فرمود کای خوب چهر

مخور طعمه جز خسروانی خورش — که جان یابدت زانخورش پرورش

۱۵۸۹۰ مجو کام جز از بت نوشخند — میارام جز در دواج پرند

بهر خطه‌یی خانه بنیاد کن — در آن خاطر دوستان شاد کن

بگفت ای پدر پند ممکن سرای — بگفت ای پسر سوی معنی گرای

چنان لقمه برخویشتن گیر تنك — که گردد بکامت چو شکّر شرنگ

ز وصل پری باش چندان بری — که در دیده دیوت نماید پری

براحت مخسب آنقدر تاتوان — که خارت شود زیر تن پرنیان

بدانگونه کن جای در هر دلی — که هرجا شوی باشدت منزلی

دُر پند لقمان بارای و هوش — گرت رای و هوشست در کش بگوش

چو گل همنشینی بهر خار کن — بدانرا بنیکی بخود یار کن



شنیدم یکی پادشاه بزرگ / بقید اندر اورادو درنده گرگ
چو شیر فلك پنجه شان زورمند / بشیران زسر پنجه‌شان بس گزند ۱۵۹۰۰
بهر کس که‌خسروشدی‌خشمناك / بچنگال گرگانش کردی هلاك
یکی هوشمند از ندیمان شه / بگرگان کرم کرد بیگاه و گه
بشفقت شب و روزشان طعمه‌داد / چنینند مردان نیکو نهاد
برآشفت روزی ملك با ندیم / فراموش شد عهد هـای قدیم
بفرمود کو[1] را ببند آورند / زگرگان بجانش گزند آورند
دگر روز با خاطری پرز بیم / ملك در ندامت ز قتل ندیم
همی گفت با نالهٔ دردناك / که آوخ چرا کردم او را هلاك
یکی گفت ای خسرو هوشمند / زگرگان نیامد مر او را گزند
باو چون ددان دیده انداختند / ولینعمت خویش بشناختند
گرفتندش[2] از روی یاری ببر / زیاری بپایش نهادند سر ۱۵۹۱۰
چو در راه احسان بیفشرد پی / گزندی زگرگان نیامد بوی
ملك‌شادمان گشت‌وپس‌خواستش / بتشریف زر پیکر آراستش
تو نیزای‌پسرسوی‌احسان گرای / که‌پاداش‌احسانت بخشد خدای
وگر بد کنی کیفرت بد رسد / که نبود مکافات بد غیر بد
گرفتم بگردون بر آید سرت / ور آید سر چرخ در چنبرت
سپهرت چنان چیردست آورد / کت انجم همه زیر دست آورد
زمن بشنو اندرز ای چیر دست / حذر کن ز آزردن زیر دست
شود آشکار آهن از صلب کوه / هم از آن شود کوه آهن ستوه

---

۱ ـ نسخهٔ مل ، او را ۲ ـ نسخهٔ ب ، دویدند

ز سنگ وحدید آتش آید پدید　　　هم از آن گدازند سنگ وحدید



۱۵۹۲۰　شنیدم بروزی یکی گوسفند　　　زچنگال گرگی رسیدش گزند

بسختی‌هم ازموی آن پا ودست　　　بروز دگر گرگ بازش ببست

حذر کن‌زبیداد ُخردای‌بزرگ　　　که افسانهٔ گوسفندست و گرگ

میفروز بر خرمن کس شرار　　　که هم در تو گیرد بپایان کار



مشاهد مرا رفت از ظالمی　　　که زد آتش ظلم بر عالمی

همی آتش فتنه افروختی　　　بسی خانهٔ مردمان سوختی

شبی آتشی در سرایش گرفت　　　ستم پیشهٔ جاهل اندر شگفت

که اعدایم این آتش افروختند　　　فلان یا فلان خانـه‌ام سوختند

چوصاحبدلی این‌حکایت‌شنفت　　　شنیدم که با صاحب خانه گفت

شراری که عمری بر افروختی　　　کنون خانهٔ‌خویش‌از آن‌سوختی

۱۵۹۳۰　نه آتش‌درین‌خانه دشمن‌فروخت　　　که‌از آتش‌جورت اینخانه‌سوخت

همینست‌وبس‌دهر عهدیکه‌بست　　　که امرود بر ناورد از گبست[۱]



شنیدم که گرگی بچنگال کین　　　بدرید بر روبهی پوستین

درآویخت‌با گرگ‌شیری بجنگ　　　فرو کند گر گینه نیزش‌بچنگ

کمانداری آنشیر را از کمین　　　هم افکند از ناوك زهر گین

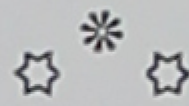
چو آن تیر زن کرد آهنگ‌آن　　　بچاهی درافتاد و بسپرد جان

اگر هوشمندی یکی پند گیر　　　ز روباه و گرگ و زصیاد و شیر

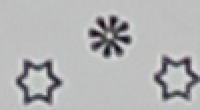
---

۱ ـ امرود : گلابی ، گبست : حنظل

ز ابروی کینه گره باز کن — نکویی بنیك و بد آغاز کن
بگیتی همه تخم نیکی فشان — که بر جز نکویی نبینی از آن



بدیلم مرا بود وقتی سفر — بفرمان دارای جمشید فر
ز خاك سیاپوش و آب سفید — ز امید هستی شدم نا امید ۱۵۹۴۰
بدانگی دو سیم از گذرگاه رود — کشاورز آن بوم راهم نمود
ستم پیشه مردی ندادش درم — بدشنام و چوبش بیازرد هم
من از آب آسان گذشتم چو برق — ستم پیشه مسکین بگرداب غرق
رهایی کشتی بود با خدای — ولیکن مرنجان دل ناخدای
زنیکی نکویی زبد بد رسد — بهر کس رسد هرچه ازخود رسد
باندرز من ای پسر گوش کن — جزاین هرچه دانی فراموش کن
چو دست کسی گیری از داوری — میندازش از پا پس از یاوری
نکویی کنش هرچه بد باشد او — سزد گر ز نیکی شود بد نکو
برآرای نیکی که مردان راه — نکو داشته رسم نیکی نگاه



شنیدم یکی میر روشنروان — بدرگاه فرماندهی شد روان ۱۵۹۵۰
بجیب اندرش گوهری تابناك — بمعیار چونگوهر خواجه پاك
یکی مرد رهزن به نیرنگ دیو — زجیبش گهرخواست[1] بردن بریو
ره حیلت آن بد گهر بر گرفت — که دستش خداوند گوهر گرفت
بدرگاه سلطان کشیدش[2] بقهر — که تا مثله سازد زقهرش بشهر
در آنره که با خواریش میکشید — بزاری ز جان یافتش ناامید

۱ـ نسخهٔ ب ، زجنبش همی‌خواست ۲ ـ نسخهٔ مل ، کشاندش

دلی نرم و جانی بآزرم جفت — باو رحمت آورد وباخویش گفت
چودستش گرفتی ز پا مفکنش — گرفتم که شیّادی آمد فنش
چو بردش پی داوری پیش شاه — چنین گفت با داور آنمرد راه
که این مرد از دودهٔ ارجمند — فتاده بپستی ز چرخ بلند
۱۵۹۶۰ ز آگنده گنج این پراکنده روز — نماندش جز این گوهر دلفروز
پس آن پاکزاد همایونگهر — سپردش بگنجور آنداد گر
چو داد آنگرانمایه گوهر بشاه — پی یاری رهزن آنمرد راه
دلش شاد کرد آنشه دادگر — بمنشور منصب بتشریف زر
یکی گفتش از زمرهٔ بخردان — که نیکی نباشد سزای بدان
بگفتش که ای از حقیقت بری — بچشم حقیقت چرا ننگری
چو دستش گرفتم ندیدم سزای — که از روی کینش درآرم ز پای
بلی هست آیین مردان چنین — بجان آفرینشان ز جان آفرین



برآرد گرت ای‌جوان چرخ‌پیر — چو دارای انجم بچارم سریر
میفکن بخیشوم باد از غرور — مکن بر ضعیفان افتاده زور
۱۵۹۷۰ از آنمهر بر مهد زرین[1] نشست — که از آسمان‌تافت برخاك پست
برافتاده افتد اگر سایه‌ات — نهد پای بر آسمان پایه‌ات
ور آسایش خلق خواهی تو نیز — شوی همچو او سرفرازی عزیز
گر آزاده مردی چو آزادگان — حذر کن ز آزار افتادگان
دراخلاق‌خواندم‌من‌ای‌نکته‌سنج — ازین‌نکته گر نکته‌سنجی مرنج
گریزنده‌یی چون نشیند بپای — گزاینده سك باز گردد بجای

---

۱ ـ نسخهٔ مل گردون

کسی کو درافتد بر افتاده یی   زسك بدترش دان گر آزاده یی
نباشی اگر نیکمرد ای پسر   بپرهیز کز سک نباشی بتر
وگر از فریب بزرگی و جاه   بدهقان زیان آوری پیش شاه
خرابی بخلق آشکارا کنی   که آباد ازان گنج دارا کنی
رعیت بود در جهان چون رمه   جهانبان ز یزدان شبان همه   ۱۵۹۸۰
چو آگه شود زان زیان آوری   زیانت رساند شه از داوری
زانصاف دارای دیهیم و گاه   از آنجاه آخر درآیی بچاه



بدیوان سلطان فرخنده فال[1]   ز دیلم دو عامل بهم درجدال
خراج ولایت یکی بیش کرد   نه اندیشه‌یی زآه درویش کرد
نکرد آندگر آن فزونی قبول   سپرد آنولایت بدان بوالفضول
بسالی دو گشت آنولایت تباه   تبه عامل نو هم از تیغ شاه



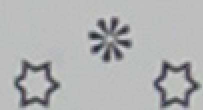
سلیمی[2] یکی مار رنگین بکف   ولیکن نه تیر قضا را هدف
برون رنگ رنگ و درون پر شرنگ   خط وخال‌او چونعروسان شنگ
در آنغافلی کرد ناگه نگاه   خط وخال آنمار بردش زراه
برافشاند بس بدرهٔ زر و سیم   گرفت آن گزاینده مار ازسلیم   ۱۵۹۹۰
سپارنده جان بر سلامت ببرد   ستاننده از زخم آن جان سپرد
ریاست همان مار رنگین شمار   گزاینده جان مرد ناهوشیار



خداوندی و دهخدایی مجوی   زامر خدایی جدایی مجوی

۱- نسخهٔ ب ، فرخ خصال   ۲- سلیم : مارگزیده، درشعر بالا مارافسای معنی میدهد

چه نازی بخود کان عزیزی بود — عزیز مـن آن بی تمیزی بود
بعزت چمی در بر وبوم خویش — بذلت در از نفس میشوم خویش
پراگنده از مـال درویش گنج — تهی دست خلقـی ز دستت برنج
تو از زر و گوهر پراگنده گل — جهانی ز جورت پراکنده دل
ز دستت نه دیناری آید برون — ولی روی خلق ازتو دینار گون
بشه گـر رسد سر بیندازدت — وگرنه خـدا سرنگون سازدت
۱۶۰۰۰ مکن ای پسر ازپی سود خویش — دل مردم از نیش بیـداد ریش
ز درگاه خسرو جدایی مجوی — درآن آستان جز گدایی مجوی



یکیرا بجانها ستم پیشه بود — ز جان آفرینش نه اندیشه بود
یکی گفتش این[1] ناخوش احوال چیست — چرا از مکافاتت اندیشه نیست
ز غفلت بدو گفت کای ساده‌مرد — ز کیفر نیندیشد آزاده مـرد
کیم از مکافات رنجی رسیـد — کیم از گزندی شکنجی رسید
بدو گفت آن ناصح هوشمنـد — کزین بیش چبود بگیتی گزند
که‌خوانند مردم ستم پیشه ات — وزین نام بد نبود اندیشه‌ات
جفایت ز مه تا بماهی گرفت — سپیدی دل را سیاهـی گرفت
بعزّت دهـی نسبت این برتری — ندانی که در چاه ذلت دری
۱۶۰۱۰ بزرگان عزیزش کجا بشمرند — کسی را که نامش بذلت برند



شنیدم زنی را یکی یار بـود — وز انـدیشهٔ شو در آزار بود
سری از خری بر طبق برنهاد — که تا زان دهد عقل شوهر بباد

---

۱ ـ نسخهٔ ب ، ای

کنیزی درین فتنه یاری دهش — که شوهر در آمد ز در ناگهش
بپرسید زان باشگفتی ز جفت — زن ازحیله باشوی بشکفت و گفت
که ازمخلب زاغی ای نیك بخت — بچینی طبق اندر افتاد سخت
چواززن شنید این سخن ساده مرد — زنشکستن آنطبق شکر کرد
در آنساده بگرفت چون گفت جفت — کنیزك بخاتون پس ازخنده گفت
که بس نیست مر خواجه راا این قدر — دگر کون خر را مده مغز خر
تو ای کون خر مغز خر خورده یی — که برعزت خود گمان برده یی
چه بندی براین کاخ دلبند دل — که نابسته زان بایدت کند دل ۱۶۰۲۰
زمانرا سر آرد سرانجام دهر — بشهروزهٔ[1] کوی و بر شاه شهر
برایوان کسری حکیمی نگاشت — کزین کاخ باید گذشت و گذاشت
اگر داری ای مرد فرزانه هوش — بتعمیر دلهای فرزانه کوش
اگـر هوشمندی و فرزانه یی — بنا کـن بملك بقا خانه یی
دل دردمندی ز خود شاد کن — بلطفی یکی خانه آباد کن

☆*☆

شنیدم یکی عارف[2] پاکدل — بعالم نپرداخت کاخی ز گل
که چون زیر خاك آخرین منزلست — چه حاجت بکاخیکه زاب و گلست
دل انـدر سرای سپنجی مبند — که ناپایدارست و نادلپسند
بهر انجمن شاد و خرم نشین — که حاصل ز گیتی نیابی جزاین
مشو شاد زنهار از مرگ کس — که پاینده جان آفرینست وبس ۱۶۰۳۰

☆*☆

شنیدم بکسری یکی مژده برد — که خرم نشین کت فلانخصم مرد

۱ـ شهروزه : گدای رهگذر ۲ـ نسخهٔ ب ، عارفی

چنین گفت آنشاه فرخنده‌بخت | که ما نیز باید ببندیم رخت
مرا چون همین راه باشد بپیش | نخندم بکس بلکه گریم بخویش
چو بنیاد ایجاد ما بر فناست | بمرگ کسی شاد گشتن[1] خطاست
بلی هر که افتاد روشنروان | نگردد بمرگ کسی شادمان
فغان زین ستمکارهٔ گوژپشت | یکی را نپرود کاخر نکشت
سر سروران زان بخاك اندرست | تن پاکشان در مغاك اندرست
از آن خسروان خوار و فرسوده‌بین | بخاك سیه توده بر توده بین
چراغی نیفروخت گیتی بمهر | که آخر نینمود دودش بچهر
۱۶۰۴۰ نیفشاند تخمی کشاورز دهر | که ندرود بیگاهش از داس قهر
نهالی ازین باغ سر بر نزد | که دهرش بکین دهره برسر نزد
سری را زمانه نیفراخته‌ست | که پایانش ازپا نینداخته‌ست
کجا شامگه اختری تابناك | برآمد که نامد سحرگه بخاك
زداینـدهٔ هستی است آسمان | بپایان تنت را خورد بیگمان
اگر زنگی، این توده خاکسترست | اگر آهنی زنگ آهن‌خورست
چه بندی دل[2] اندر سرای سپنج | کت[3] آخر فروکند باید برنج



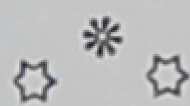
شنیدم یکی عارف سالخورد | در آندم که روشن‌روان می‌سپرد
تن عـورش از تابش آفتاب | چوموم اندر آتش چوشکر در آب
یکی گفتش ای پیر دیرینه روز | تـن از تابش آفتابت بسوز
۱۶۰۵۰ نبستی چرا در سرای سپنج | سپنجی سرایی پی دفع رنج
بنالید و گفتا درین روز کم | گر آسایش از سایه نبود چه‌غم

۱ـ نسخهٔ ب ، شادمانی ۲ـ نسخهٔ ب : چه دل بندی ۳ـ نسخهٔ ب ، که

شنیدم که از گردش روزگار
بگیتی فزون داشت سال از هزار

بزرگان چنین ازجهان رسته‌اند
نه چون‌ما دل اندرجهان بسته‌اند

چو صاحبدلان برجهان دل منه
بیهوده گل بر سر گـل منه



شنیدی که پاید برخ غازه‌یی
شنیدی کـه ناید کهن تازه‌یی

جوانی درختیست پیریش بار
ز پیری امید جوانی مـدار

بدوران این آسمان چاره نیست
رهایی ازین دیو پتیاره نیست

بکس‌ماندی‌ار این‌سپنجی‌سرای
بُدی خواجهٔ دیر پو دیر پای

اگر شرزه‌شیری اگر ژنده پیل
بساید جهانت[1] چو دریای نیل



بمال خود ایخواجه بالی همی
کز آنمال هرخواجه مالی همی

۱۶۰۶۰

ممال ای کیا مردمانرا بمال
حذر کن ازین گنبـد مردمال

شنیدم که بر مار افسا گزند
بپایان ز مار آید ای هوشمند

توی مارافسا و مارت زرست
بپرهیز از آن کت بانبان درست



ترا ای پسر پند گفتم بسی
کزان بینمت برتر از هر کسی

چراغی کت از مهر افروختم
بیهوده روغن در آن سوختم

ندیـدم از آن روشنی در دلت
دلم گشت تاریک از آب و گلت

ولی بشنو ای پاك فرزند من
که‌نبود جزاین‌آخرین پند من

بود راستی آندرخت ای پسر
که آنرا بود برتری برگ وبر

کجی‌نیست‌جزاین‌جگرکاوخار
که‌خواریش‌برگست‌وپستیش‌بار

۱ـ نسخهٔ ب ، جهانت بساید

۱۶۰۷۰ اگر برتری بایدت راست باش | اگر کاستی در کج و کاست باش
گر اینی ز تو شاد دارم روان | ور آنی ز تو در نوانم نـوان



شهی کند چشم بـرادر بخشم | چو دیدش براه بداندیش چشم
دل مادر از درد فرزند ریش | بنالید هم پیش فرزند خویش
بدو گفت کای مهربان مام من | که شیرین ز شیر تو شد کام من
بر او گر بعزت برآری نفیر | ازآن به که بر من بگریی اسیر
کنون گر پریشان کنی موبروی | ازآن به که اعدا کشندت بموی



سکندر بآهنگ پایندگـی | گرایان سوی چشمهٔ زندگی
حکیمی بدو گفت آموزگار | که ای نامور خسرو روزگار
بگیتی گرت رای آرامشست | ز آرامشت آرزو رامشست
۱۶۰۸۰ جهان خود چو ناپایدار وسپنج[1] | ازین در چه داری روانرا برنج
پی چشمهٔ زندگی خیر خیر | چه آیی بدین ژرف دریای قیر
سپارد رهی را خداوند رای | که ملکیش جاوید بخشد خدای
سکندر ز روی نکوهش بوی | بگفت آنچه ره ؟ تا گذاریم پی
بدو خواند آموزگار آفرین | که آنره ره داد و هنجار دین
بشاهی ترا از در بندگی | میسّر شود ملك پایندگـی
گرفتم چو اهریمن اندر جهان | بهستی نپاید تنی جـاودان
همه شیوهٔ ناپسند آورد | همه کار ناسودمند آورد
درآندم کزین پردهٔ پیچ پیچ | ز هستی نماند نشان هیچ هیچ

---

۱ ـ سپنج : عاریت

هم از باد هیبت درین سبز باغ فرو میرد این روشنانرا چراغ
ازین آفرینش فرود و فراز نه جـز آفرینندهٔ بی نیـاز ۱۶۰۹۰
چه‌فرخنده زیبا چه‌آشفته زشت چه‌سوزنده آتش چه‌خرّم بهشت
بدم درکشد نیستیشان چنان که از نام هستی[1] نماند نشان
دگر بـاره دادارشان داد را همانخاك و آب آتش و باد را
برانگیزد و نامـهٔ کارشان بکف بهـر پاداش کردارشان
بشاه و بدرویش کیفر دهد بدان تخم افشاندشان بر دهد
مر آنشه که آراسته دین و داد بشاهی کند جانش جاوید شاد
بملکی که آنـرا نباشد زوال بپاید بجاوید با فرّ و فـال
کنون در سپنجی جهان سترك جهاندار فتحعلی شاه ترك
نـوردش بهنجار دینست و داد که جانش بپایند گی باد شاد[2]

سرگذشت

مرا بود یاری خردمند و راد مبارك ضمیر و همایـون نهاد ۱۶۱۰۰
فریبنده و شوخ و جادو نگاه بقامت چو سرو وبطلعت چوماه
شب و روز بودیم با هم قریـن چوجان وچوتن همدم وهمنشین
بروزی سخن راند با من بقهر تو گویی زشکر برانگیخت‌زهر
برآشفتم از وی ز طبع غیور شدم روز چند از پریچهره دور
بروزی برافراخت قامت بناز بعذر آوری با هـزاران نیاز
ز عنّاب نوشین شکر ریز شد مرا آتش از شکرش تیز شد
چو آراست روی سخن را بمهر ببوسیدمش از ره مهـر چهر
چو نرمی زمن دید با خویشتن بنرمی چنین گفت با من سخن

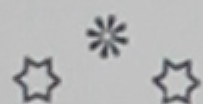
۱ـ نسخهٔ ب ، نام وهستی ۲ـ نسخهٔ ب ، بود شاد

که ای یار فرخندهٔ تند خوی — مرا پاسخ این سخن باز گوی

۱۶۱۱۰ چو از دشمنی رنج بینی بسی — نبینم که نالی ازو با کسی

شنیدی چو گفتاری از یار تند — ز یاری شدت ازچه بازار کند

بدو گفتم ای یار زیبا خرام — بعارض چوصبح وبگیسوچوشام



شنیدم که در عهد پیشین کسی — ز هر نا کسی رنج دیدی بسی

بسر هر دمش سنگی آمد فراز — ز پیر و جوان دید بس ترکتاز

تطاول کشیدی ز هر جور کیش — تن ازسنگ هرجور کیشیش ریش

نه ازسنگ کس گشت نالان دمی — نه بر زخم او از کسی مرهمی

تنش بربطی گشته از مرد وزن — بسی[1] زخمه دیدی بهر انجمن

نه آن بربطی کش بمالند گوش — از آنمالش آید دلش در خروش

یکی روز بگذشت در بوستان — یکی انجمن دید از دوستان

۱۶۱۲۰ چو گلبن بسر هر کسی را گلی — سراینده بر هر گلی بلبلی

ز گل دسته‌یی هر کسی‌را بدست — چو بلبل زدیدار گل‌جمله مست

در آن انجمن هوشمندی حکیم — که بودیش از دوستان قدیم

بحرفی بر آشفت آشفته وار — بآن یار فرخندهٔ بردبار

چنین گفت کاین‌تیره‌رایی زچیست — خردمندرا رای زینگونه نیست

یکی دسته از سنبل مشکبوی — چو گیسوی‌خوبان‌فکندش‌بروی

از آسیب آنمرد شوریده بخت — درافتاد بر خاک[2] و نالید سخت

بر آورد آه از دل دردناک — که آوخ ز زخم تو گشتم هلاک

یکی گفتش ای مرد کار آزمای — زکارت مرا در وحل ماند پای

۱ــ نسخهٔ ب ، زبس ۲ــ نسخهٔ ب، بخاک اندر افتاد

ز سنگ کسان دم فرو بسته‌یی ز زخم گلـی اینچنین خسته یی
بپاسخ بنالیـد و بگریست زار که‌ایخواجه‌اینخواری آسان‌مدار ۱۶۱۳۰
ز یاران مرا چشم یاری بود از آنم چنین بیقراری بود
کند دشمنی گر بخواریم پوست ننالم بنالم ز گلبرگ دوست
بلی باشد از دوست یاری امیـد ز دشمن کسی غیر خواری ندید
نجوید خردمند با رای و هوش حلاوت ز حنظل مرارت ز نوش
ندارد کس ازپرنیان چشم خار و گرنه مغیلان دهد خار بـار
درشتی زسنجـاب باشد درشت و گرنه درشتیست با خارپشت
بلی بایدت دوست باشد بـکام ز دشمن مجو دوستی والسلام
شود تا تـرا سودمند ای پسر ز من بشنو این نیك‌پند ای پسر
گرت تلخ گویم ترشرو مشو بشیرینی انـدرز تلخم شنو
سخنهای تلخ منت در خورست که محرور[1] را کاسنی شکّرست ۱۶۱۴۰

حکایت

شنیدم کـه مردی زاهل سداد[2] بمسجد قدم بهر طاعت نهـاد
نظر کـرد شیخی بسجاده‌یی که در شنعتی بـود با ساده‌یی
خیو بر رخ شیخ افکند و گفت که باخبث‌تو خبث شیطان نهفت
بر آشفت شیخ و فغان در گرفت پی رانـدن او عصا بر گرفت
که‌لاحول‌مسجدچه‌جای‌خیوست ترا باید از این گنه کند پوست
خیو افکنـی اندرینخاك پاك ز فعل کریهت مگر نیست باك
بکار تو میمانـد این داستان بلی اینچنینند ناراستان

۱ـ محرور : گرم مزاج ۲ ـ سداد : درستی وراستی درگفتار و کردار

حکایت

فقیهی شنیدم که با سروری | گرانتر ز دستار بودش سری
فقیهک بظاهر نکو حال بود | بباطن ولی رند محتال[۱] بود
۱۶۱۵۰ بسیماب گوش خود انباشتی | کز آواز خوش بس حذر داشتی
ولی ز آه ایتام بیمش نبود | حذر از خروش یتیمش نبود
خداوند علم و خداوند رای | شناسای هر چیز غیر از خدای
بروزی زبان نصیحت کشید | نصیحت ازو در فضیحت[۲] کشید
بدو گفت کین جورو بیداد چیست | بگردون زبیدادت این داد چیست
بپاسخ چنین گفتش آن نیکرای | که‌ای شیخ جاهل بترس ازخدای
تو در کسوت پارسایان دری | درین شیوه مشهور هر کشوری
فزون زاهرمن باشدت زرق وریو | بصورت فرشته بسیرت چو دیو
بظاهر من آنم که میخوانیم | بباطن همانم که میدانیم
ترا گر درون و برون چون همست | چرا چشم بیوه زنان پر نمست
۱۶۱۶۰ بخلوت مگر در شریعت حرام | ندانند اغلام را با غلام
مگر در طریقت بشیخ کبیر | حلالست اموال طفل صغیر

حکایت

شنیدم شبی چند رند خراب | پی عیش چیدند بزم شراب
ز ساقی می غمزدا خواستند | فزودند شادی و غم کاستند
می وصل در جام هم ریختند | چو شیر وشکر درهم آمیختند
شدند اندر آن انجمن کامجوی | زخورشید رویان مرغوله موی
چنان برشد ازنای عشرت خروش | که‌شدزهره‌دربزم گردون خموش

۱ـ نسخهٔ ب ، رند و محتال   ۲ ـ فضیحت : رسوایی

بزرگی در آنکوی بودش مقام چه حاجت که او را بگوییم نام
چو آهنگ چنگ خروشان شنید چو غوغای آن دُرد نوشان شنید
زجوشی کزایشانش آمد بگوش دلش چون خم باده آمد بجوش
که آن ناصواب از ادب دور بود بسی خواجه برخویش مغرور بود ۱۶۱۷۰
غلامی فرستاد با صد شتاب برخ رشك مـه غیرت آفتاب
کزان قوم تر دامـن بی ادب کند آگهش آن بت نوش لب
که باشد مکافات رندان دهد سحرگاهشان جا بزندان دهد
چو رفت آن پریچهرهٔ سیمبر بایوان مستان شوریـده سر
ندانم بآن بینوا چون گذشت شنیدم فغانش بگردون گذشت
زکامی که در محفل مست رفت ورا دامن عصمت از دست رفت
همین داستان هر کسی خواندازو بعالم یکی داستان ماندازو
تو نیز ای پسر ساده‌رویی وخام بایوان مستان مـرو والسلام

حکایت

نصیحت یکی خواند برساده‌یی دل از می‌پرستی زکف داده‌یـی
که زنهار در بزم مستان مرو بعشرتگه می پرستان مـرو ۱۶۱۸۰
سمن بویی و ساده‌رو هوش دار باندرز آزادگان گـوش دار
بپاکی دامن گرت رای هست مزن دست بر دامن می پرست
که گردی زیکجرعه می‌ای پسر تو از خویشتن وز خدا بیخبر

حکایت

شنیدم کـه در طوس دیوانه‌یی نه دیوانـه درویش فرزانه‌یی
یکی دیو خو رهزنی از[1] کمین که دیوآمدش رهزن عقل‌ودین

۱ ـ نسخهٔ ب ، در

برون جست و دستار برد از سرش | زتندی[1] چو صرصر گذشت از برش
دوان مرد رهزن ببازار و کوی | بفرجامگه[2] مرد فرجامجوی
یکی گفتش ای مرد آشفته رای | نه زان راه شد، سوی این ره گرای
بخندید و گفت ایخداوند هوش | کزین حالتت دل درآمد بجوش
۱۶۱۹۰ چه حاصل که ا کنون زپی پویمش | که آخر درین جایگه جویمش
کنون ازچه بندم بر آندیو راه | که فرجام آید بفرجامگاه
اگر ای پسر داری از روی تن | سرودم ز رویین تنت قصه من
دوروزی که مانی درین روزگار | مجو غمگساری جز از غمگسار

خطاب بخود

صبا چند آرایی اندرز و پند | ترا پند آنکه شود سودمند
کزانگونه برخویش دوران بری | که برخویش پند کسی بنگری
توانی دهی پند فرزند خویش | که پدرفته باشی همه پند خویش

حکایت

شنیدم نفرمود منع از رطب | بمحرور جاهل نبی عرب
که زین نخله من نیز خوردم بری | شود ممتنع کی ز من دیگری
نکوهش نکو نبود آنرا که هست | ز مستی گران سر بر ندان مست
۱۶۲۰۰ بکاری ملامت نشاید از آن | کزان کار او را ملامت توان
ندارد دمت در درونم اثر | که دارم زحال درونت خبر
توایخواجه هستی چو محتاج پند | نباشد بکس پند تو سودمند

۱ــ نسخهٔ ب ، بتندی ۲ ــ فرجامگه : کنایه از گورستان

در وصف نیاگان و فرزندان فتحعلیشاه

بنام فروزنـدهٔ جان پـاك / بآب و بآتش ببـاد و بخاك
همه آفرینش از آن چار کی[۱] / بگفتی دو شایسته افکند پی
بجز خسروانرا که تن از روان / برآراست آنخسرو خسروان
ستایش مر آن پادشه‌را سزاست / که‌پشت‌جهان ازشهی کرد راست
که‌درپیش‌او پشت‌شاهان‌خمست / جهانرا یکی پاك گوهر جمست
تن روشن او فری از خداست / که زان‌فر بگیهانخدایی‌سزاست
ازین بر شده آسمان برترست / نه جز برتری بخش‌او زو برست
کسی را که او بر کشد بر شود / خنك آنکه زیبای این‌فر شود ۱۶۲۱۰
زمانه بدآنشاه آرد نمـاز / ستاره بدآنمـاه دارد نیـاز
یکی سروبن دست کشت خدای / بر آن بار خرّم بهشت خدای
بر سایـه‌اش آفتاب و نمـاز / بر پایـه‌اش آسمان و نیـاز
بزرگی یکی برگ آن رادسرو / شگرفی بگردش پرافشان تذرو
صبا ای جهان پهلـوان سخن / زمین درت آسمان سخن
درین سالیان گنج افراسیاب / پراکنده کردی برینخاك و آب
سرانجام گیتی بهنگت نماند / بباغ روان بوی و رنگت نماند
بپرّیـد زاغ سیه پرّ تـو / جهان بست بر پرّ آن فرّ تو
پس‌ازآن بچنگال بازی سپید / تذرو امیـدت بخون در کشید
مخور غم گرت کرد گیتی کهن / کهن گر شدی تازه داری سخن ۱۶۲۲۰
از آنشاه بازت جوانی دهـد / رهائیت زین ناتوانی دهـد
بنام جهانـدار دارای تـرك / مهین کدخدای جهان سترك
جوانبخت فتحعلـی پادشاه / کش اختر شکارست پر کلاه
یکی داستان زن بگفت دری / کز آن‌مرگ‌و پیری‌شود اسپری
بلی نـام آن بر شده آفتاب / زبـانسوز آتش روانبخش آب

۱ـ کی : عنصر

کنون راز آن پاک دارا کنم | در آن جادویی آشکارا کنم
زنم از نیاگان او داستان | کنم راز از فر آن راستان
نگارم همش نام فرخ پدر | که باد آفرینش بفرهنگ وفر
پس از آن ابر شاه با داد و دین | یکی خسروانی کنم آفرین
۱۶۲۳۰ ز هر پاک فرزندش آرم سخن | یکی نام مانم از آن انجمن
که آن پادشاهان نوخاسته | جهان چون بفر خود آراسته
بآیندگان گردم آموزگار | ازین نامور دوده در روزگار
کشان تازه ماند بجاوید نام | براداان شود نوش بخشای کام
نبینی که از نامهای کهن | شهنشه نو آیین کند انجمن
کنون ای بزرگان با پر و پای | خداوند فرهنگ و دارای[1] رای
سزد گر بگفتار من هوشتان | کشد رخت بر روزن گوشتان
که از پایهٔ آن بزرگان نغز | باگاهی آرند آگنده مغز
که پیرایهٔ مرد آگاهی است | شود ماه پیما اگر ماهی است
صبا سوی دستانسرایی گرای | چو بر گل شباهنگ دستانسرای
۱۶۲۴۰ بگوی از نیاکان گیهانخدیو | بر آن راز آن پادشاهان نیو[2]
نخستین نیا کافرینش بجان | بگرگان یکی شرزه‌شیری ژیان
ز نام همیون شه دیده کام | ز قاجار پروز[3] بپرویش گام
در آن بوم و بر پهلو نامدار | جهانرا یکی خسرو کامگار
بفر و بفرهنگ شاهی بزرگ | بشاهان گیتی پناهی بزرگ
مهین جهان و جهان مهی | زمین را بلند آسمان مهی
ز نیرنگ نادر شه آن‌سر گرای | بپایان کار اندر آمد بپای
نه، بر فر خود چون جهان تنگ دید | دگر جا سزاوار آهنگ دید

۱ـ نسخهٔ ب ، دانای ۲ـ نیو : دلیر ۳ـ پروز : نژاد

جهان ماند وشدسوی خرم بهشت | که زیبا نباشد سزاوار زشت

پس او از حسن شاه دویم نیای | جهانرا یکی پاك دین کدخدای

پدر را زگیتی چو ناکام یافت | زگرگانزمین سوی توران شتافت ۱۶۲۵۰

بنادر شه آن آتش هوش سوز | نگون کرد اختر شب آورد روز

تن ازچنگ آن تیزچنگ اژدها | بنیروی هندی پرندش رها

چو بیداد گررا نگون گاه گشت | جهانرا یکی نامور شاه گشت

بپایان کار آنگرانمایه راد | ز پروردهٔ چند ناپاك زاد

بگرگان همه گرگ آشوفته | دل تیره زان شیر دل کوفته

در آن بوم زان دیوساران زشت | خرامان شد آن جم بخرم بهشت

ده و دوش فرزند فرخ نهاد | دو تن شاه و ده تن سپهدار راد

یکی زان محمد شه آمد بنام | کش از بیم ماندند شیران کنام

دگرچون جهانسوز بودی بجنگ | جهانسوز شه نام آن تیز چنگ

بهین بار آنخسروانی درخت | شهنشاه گیهان زهی نیك بخت ۱۶۲۶۰

پس از آن جهانسوز خسرو براسب | برآمد بکردار آذرگشسب[1]

بخون پدر گاز بیجاده خای | ز شیران گرگان بپرداخت جای

بدان زهرگین آب آتش نشان | ز آتش فشان جان شد آتش فشان

بهرجای کافروخت چهرش بکین | شد از رخش او آسمان بر زمین

بنیروی دادار پیروزگر | بدریای خون شست خون پدر

بس آورد گاها کزو تاکنون | بکیوان رسد موج دریای خون

بپایان دژم شد چو زین دامگاه | بمینو بر آراست آرامگاه

چو فرزند فرزانه‌اش خردسال | بشاهی محمد شه افراخت یال

۱- آذرگشسب : معنی ترکیبی آن آتش جهنده است و برق را گویند

که او را همالی گرانسایه بود — بفرزند او مهربان دایه بود

۱۶۲۷۰ دو گوهر زیك گوهر افروز مهر — دو اختر ز یك اختر آرا سپهر

ز یك پاك مام و ز یك پاك پشت — بکام زمانه دو رویینه مشت

جهان چهارده سال از او بساز — روانش ز پور برادر بناز

چو شه خردسال آنشه سالخورد — سر آغاز مرز جم او را سپرد

که تا بنگرد فر وفرهنگ وی — بکار جهان رای و آهنگ وی

گر آید از آن آزمون گامجوی — سپارد جهانرا بدان نامجوی

خود آهنگ جنگ بزرگان گرفت — ره کین شیران و گرگان گرفت

بهرجا سری دید افراخته — کلاه مهی باسمان آخته

فکند از تن و تنش در پای پیل — بسایید بر سان دریای نیل

بکهسار شوشی دزی سخت بود — بنام آوران مایهٔ بخت بود

۱۶۲۸۰ گشاد آن‌دز آنشاه کشور گشای — زسالاروسرهنگ پرداخت‌جای

در آن دز بس آن بهمن کینه توز — بجانها شد از کینه آتش فروز

بپایان دو پروردهٔ نابکار — دریدند پهلوی پروردگار

جهان رستخیزی شداز گرزو تیغ — بگردون بر آمد یکی‌تیره میغ

همی ژاله بارید از آن لاله رنگ — تو گفتی هوا لاله کارد بسنگ

چو در کشور جم جم روزگار — شد آگاه از مرگ آموزگار

یکی خونفشان پور بهرامخوی — در آنمرز ماند آنشه نامجوی

بخونخواهی شاه وآهنگ گاه — بره‌ی‌راند با لشکری کینه خواه

سر نیزه گردونگرای آورید — بسی سر گرایان بپای آورید

چو در تیره جوشن تن تابناك — تو گویی در آهن روا نیست پاك

۱۶۲۹۰ بزرگ آفرینش ببینش چنان — که نادیده این آفرینش‌چنان

تنش جان و جانش از جهان آفرین　　　جهانی ز داد و سپهری ز دین

ببزم اندرون آفتاب بره　　　برزم اندرون شرزه شیر سره

دهد چون بخم آسمان‌فش کمان　　　زمین مویه آرا شود باسمان

برآرد چو از آستین دست کین　　　زمانه بچشم آورد آستین

چو در جوشن آرد تن روشنا　　　ستاره دمد از سیه جوشنا

بمیدان درخشیست بهرام سوز　　　بایوان بهشتیست گیتی فروز

چو خندد پرندآورش[1] روز کین　　　بگرید بلند آسمان بر زمین

بشمشیر زاهریمنان مُهر جم　　　گرفت و گسست از رباینده دم

سرآغاز اورنگ جوی سراب　　　برآورد دود سیه باآفتاب

زخون سرابی گوان دشت‌جنگ　　　ازو شد چو دریای بیجاده رنگ　　　۱۶۳۰۰

همه ساز شاهی که آن نابکار　　　بشوشی ربود از کهن شهریار

گرفت آنجهاندار دارای نو　　　بپیراست باغ جهانرا ز خو[2]

دگر سال زی آذر آباد رخش　　　بکین راند چون آذر افشان درخش

بهر آتشی روشن اندود دود　　　زهر دوده بس آتشین رخ شخود[3]

زهر پرده بس پردگی را بموی　　　کشان پرده‌در ترک پرخاشجوی

کسی کش ره کاخ وایوان سپرد　　　کله گوشه‌اش راه کیوان سپرد

زیکسوی زآنشاه فرخنده خوی　　　برادرش در پارس پیچید روی

سپهدار ترکی زآزادگان　　　بجا ماند در آذر آبادگان

باهنگ مرز جم آن پاک پی　　　سپه‌راند و بگرفت و راندش به‌ری

همان نیز از دیو ناپاکزاد　　　در اندیشهٔ پادشاهی فتاد　　　۱۶۳۱۰

چو خسرو به ری اندر آورد پی　　　کشاندند زارش بدرگاه کی

۱ـ پرندآور: شمشیر　۲ـ خو: گیاه خودرو　۳ـ شخودن: بناخن خراشیدن وریش کردن

ببخشایشش برگرایید جم — ز دیو فریبنده بگسست دم
بلی در منش شاه باید چنین — توانا بمهر و توانا بکین
بجام روان آب هستی فروز — بکام ددان زهر تریاك سوز
چو زین باغ دیرینه دارای نو — ببرنده شمشیر بدرید خو
ز مرز ری آهنگ توران گرفت — ره آسمان گرد بوران[1] گرفت
زمین کوه آهن کران تا کران — ز بس آهنین بر زگند آوران
نوردید دریا و هامون و کوه — درآمد ببنگاه تورانگروه
ز شمشیر آن پادشاه شگرف — همه کوه وهامون چودریای ژرف
۱۶۲۲۰ از آن تنگ چشمان بپرداخت جای — سرانشان درآورد از کین بپای
از آنمرز کرد آنجهاندار کی — بفر و بفیروزی آهنگ ری
پی کی نژادان جمشید بخت — همه شاخ آنخسروانی درخت
به ری جشنی آراست آنشهریار — بهر آفتابی مهی کرد یار
در بند از گنج زر بر گرفت — زمین راچوخورشیددر زر گرفت
بدیبای زر کش بپوشید خاك — پراکند بر زر گهر های پاك
شد از رود کوبان و رامشگران — جهان رامش آرا کران تا کران
پری در پری پای کوبان نغز — بری برده رادان آگنده مغز
پس از آن سپه راند بانای و کوس — بآهنگ اورنگ جویان طوس
ز شیران غریوان دم گاو دم[2] — پلنگان بدیوان غژغاو[3] دم
۱۶۲۳۰ جهان درجهان مرگ گند آوران — نهان در سیه جوشن داوران
بخود سیه راست پر سپید — چوپروین بتاری شب اندرپدید
ز سم و تن رخش گردون شکوه — همه کوه دریا همه دشت کوه

---

۱ ـ بور : اسب سرخ ۲ ـ گاودم : طبل وکوس ۳ ـ غژغاو : گاوی که از دم آن پرچم درفش میساختند

جرنگیدن[1] سنگها زیر سم ‌‌ ‌ ز هنجار هامون بپیروزه خم
زره در زره نیزه در نیزه مرد ‌ ‌ دره در دره کوه در کوه گرد
بنیروی دیوان هنجار خوار ‌ ‌ چنین ره نوشت آنجم تاجدار
چو خورشید در پهنهٔ خاوران ‌ ‌ شد اختر گرای اختر داوران
نگون کرد اورنگ جویان طوس ‌ ‌ چو اورنگ را طوس زرینه کوس
از آنپس بنیروی دارای عرش ‌ ‌ پناهنده کابل خدایان بدرش
که اینك سر وطشت گر رای شاه ‌ ‌ گرایان بخونریز دارای گاه
نیایش چو کردند شاه جهان ‌ ‌ بخندید کاین در پناه جهان ١٦٣٤٠
شکفته چو دیدند از روی مهر ‌ ‌ جهانکدخدارا چو گلبرگ چهر
ستایش کنان پیش آن پاك جم ‌ ‌ ز ریو زمانه گشادند دم
که ما را ز جادویی و کیمیا ‌ ‌ ز کاخ پدر راند و گاه نیا
بیك جنبش آستین شاهشان ‌ ‌ نشانید بر کاخ و بر گاهشان
زمانشاهشان کرد آهنگ جنگ ‌ ‌ گرفتار شد در خم پالهنگ[2]
بنیروی بخت جهان شهریار ‌ ‌ جهان بر جهان بینش کردند تار
شهنشاه پیچید از خاوران ‌ ‌ به ری شاد و پیروز باداوران
سراسر همه مرز ایران گرفت ‌ ‌ کنام پلنگان و شیران گرفت
بهنگام دی راند خسرو ز ری ‌ ‌ بمازندران بارهٔ تیز پی
گهی کاخ آرا برنگ و ببوی ‌ ‌ جهان در جهان رنگ و بو کاخ و کوی ١٦٣٥٠
چمانهٔ کیانی چمانی بچنگ ‌ ‌ مغانی در آن بادهٔ لعل رنگ
ره رود کوبان و رامشگران ‌ ‌ شدی رهزن هوش دانشوران
شکار افکنان گه بدریا و کوه ‌ ‌ شدی آنشهنشاه دریا شکوه

۱ـ جرنگ : صدای شمشیر و زنگ وامثال آن ‌ ‌ ۲ـ پالهنگ : کمند

بکوه و بدریـا پلنگ و نهنگ — همی بشکریداز گزاینده چنگ
برامش مهی دو چمان و چران — در آن جشنگاه جهانـداوران
که از بردع آمد نوندی[1] بزار — بنالید با خسرو روزگار
سر آغاز بر گنجه راندند بـور — بجانهای شیرین فکندند شور
فروسوختند از یکـی تند هیر[2] — بزاری زن و مرد و برنا و پیر
مگر زاتش خنجر شهریـار — زخاری که کشتند بینند بار
۱۶۳۶۰ شهنشه بکـردار آذر گشسب — برافروخت‌چهروبر آمد براسب
بەری راند از مرز مازندران — دژآهنگ[3] از جنبش اختران
یکی جنگجو لشکر سازمنـد — بناورد بر اژدها آزمنـد
ابا پور فرزانـه عباس شاه — که از شاه زیبای دیهیم و گاه
سواران شمشیر زن سی هزار — همه نامور از در کارزار
روان کرد زاهنگ گردان روس — جگر در بیهرام آوای کـوس
چو بر شد بکیوان غو کوس‌و‌نای — تو گفتی بجنبید گیهان ز جای
دو دریای آتش دو ابر سیاه — بهم جنگجوی و زهم کینه خواه
عقابی کز افرازشان پر زدی — بدریا تف پـرّش آذر زدی
فتادند یک برد گر[4] تیز چنگ — زمین داد مر آسمانـرا درنگ
۱۶۳۷۰ تن شیر مردان بکین چاك چاك — روان بی بهاتر زخاشاك و خـاك
ازینگونه در سالیـان دراز — بهم داشتندی در جنگ بـاز
بس‌اسپهبدانرا کزایران و روس — نگون کرد این گنبد آبنوس
ز شاهان گیهان بدرگاه شاه — پی جنگ اهریمن کینه خواه
بسی گنج راندند با ساز جنگ — که ای نامور خسرو تیز چنگ

۱- بردع : شهری در اقصای آذربایجان ، نوند : اسب تندرو ۲- هیر : آتش
۳ ـ دژآهنگ : تیر تیزرو ٤- نسخهٔ ب، بریکدگر

بشاهان درین سایهٔ گرد گرد   تـوی دستیار و تـوی پایمرد
که دارد بداندیش سالار روس   بما روز بر گونهٔ آبنوس
شهنشه‌درین‌سالیان کوفت کوس   زد از تیغ آتش بدریای روس
بسی روسی اسپهدانرا بـزار   سر ناسزا کـرد آونگ دار
چو آگه شد ازپر و از پای جم   زد آن اهرمن از در مهر دم
بپایان در کینه از بند مهـر   ببستند و زاندر گشادند چهر   ۱۶۳۸۰
بیاری فرستادگان از دوسوی   چنان زی دو دارای‌پرخاشجوی
بسی شایگان گنج آراسته   بسی مایه در ساز با خواسته
که نا دیده بینندهٔ آسمان   فزونتر ز پندار و بیش از گمان
کشیدند زی یکدگر کوه کوه   از آنکوه و دریا و هامون ستوه
نوشتند بس نامه در راز مهر   نهادند کین و گشادند چهر
دگر تاجداران ز هر مرزو بوم   ز هند و زسند و ز چین و ز روم
ز تاج و زباج و زبرگ و ز ساز   کشان سوی درگاه شه با نیاز
همه خسروان فراخ آستین   درین آستان بنـدهٔ راستین
بنیروی آنپادشاه جهان   شد ایران ویران پناه جهان
جهانی جهاندار را زیر دست   بجز چار فرماندهٔ چیر دست   ۱۶۳۹۰
بفرمان آنچار ناچار در   بپیچید ز آهنگ آنچار سر
سرآغازِ آنچار فرخنده، داد   که در چنبرش شاه فرخ نهاد
دل وجانش جز پیرو داد نیست   جز آنگوهرش‌بیخ وبنیاد نیست
بفرمان شه جنبش آسمان   ولی جنبش شه بفرمان آن
گرایان بدادست روشن دلش   تو گویی ز دادست آب‌وگلش
ندانم ستایش بداد آورم   و یا بر شهنشاه راد آورم

ندانم که شاهنشهی داد راست — و یا شاه فرخنده بنیاد راست

پس از داد بر وی دهش چیره شد — وزان روزِ دریا و کان تیره شد

ز بند گران کرد گنجش رها — نماندش بپاس اندرون اژدها

١٦٤٠٠ پراکنده بر هر پراکنده یی — خداوند از آن کرد هر بنده یی

بهرچه ازدهش رفت فرمان بوی — شهنشه بفرمانش بسپرد پی

تو گویی دهش خواجهٔ گنج اوست — خداوند دست گهر سنج اوست

گزیده دل شاه مشگوی خویش — سپرده بمشکین دمش بوی خویش

سیم رای آرای بخشایشست — ز فرمان پذیری در افزایشست

جهان در جهان گر کند کارمرد — بهنجار بخشایش او را نورد

کند گر بر از گنبد پیچ پیچ — چو بخشایش او کم از هیچ هیچ

زماهی گرم آفرین بر بماه — نباشد سزاوار بخشنده شاه

ازین گفتهٔ ناسزاوار پست — نه بخشایشش گر گرفتیم دست

زبان مرا بایدی چاك ازو — دهانم پر از خار و خاشاك ازو

١٦٤١٠ چو شه کارفرما ز بخشایشست — بر آن هرچه اینچشمه را زایشست

چهارم دلیریست فرماندهش — که بر آفرینش ز یزدان رهش

بدل اندرش بنگه آراسته — روان بداندیش از آن کاسته

گهی زان بکام نهنگ اندرست — گهی باپلنگان بجنگ اندرست

گهی بسپرد زان دم اژدها — نماند که گردد ز چنگش رها

گهی بخت شاهان نگون آورد — ز یال خداوند خون آورد

ستاره بشمشیر سوزد از آن — زمانه بخنجر فروزد از آن

گر از چرخ کوه بلا ریزدی — گر از خاك نر اژدها ریزدی

بنیروی آنگوهر پایمرد — ز هستی بردشان بخورشید گرد

چو این پهنه پرداخت از بدسگال — بر اورنگ رامش برافراخت یال

بنا های آباد در این خراب — بفرمانش برشد به نیلی سراب ١٦٤٢٠

بهر بوم و بر بس سرای خدای[1] — برافراخت دراین سپنجی سرای

بپاداش آن در سرای درنگ — خداوندیی یافت با بوی و رنگ

ز شش سو بهنجار هر شهر و ده — بر آورد خانها که بر جانش زه

همه رهروانرا پناهی شگرف — بگرما و سرما و باران و برف

بسی خسروی باغ آراسته — بسی کسروی کاخ از آن خاسته

بهر باغ از آنخسرو خسروان — بهر سو روانبخش آبی روان

شد از شرم خون چشمهٔ زندگی — فرو ریخت از چشم پایندگی

بهر جای کان لشکر آرا شدی — گهر خیز ازو خاك وخارا شدی

بهر راغ کان شاه لشکر کشید — کیانی بسی کاخ زان سر کشید

از آن ابر بارنده هر خار بن — در آن گشت آزرم گلنار بن ١٦٤٣٠

ز بازارگانان بهر خواسته — چو سقلاب وچین رسته آراسته

زشش سوی آهنگ زنگ ودرای — بباج آوران زانستاره گرای

یکی ره بهنگام خرّم بهار — چو خرّم بهاری جهان شهریار

شکار افکنان شاد و روشنروان — گرایید آنراد سرو روان

سوی تنگ‌داشی که‌جایی کشست — در آن نغل فردوس در آتشست

در آن تنگ‌دلکش یکی زنده رود — کش از نیل وجیحون سپاس ودرود

گرایان خروش گوارنده آب — از آنرود بر چشمهٔ آفتاب

هم‌آب روانبخش از آن شرمسار — نهان گشت در ژرف دریای تار

خرامیدن کبك و آهو بره — در آزار و آذر بکوه و دره

گره بینی از شاخ آهوفری — چوزانگشت‌زنگی‌بت انگشتری ١٦٤٤٠

١ـ سرای خدا : مسجد

خرامیدن کبك نادیده دام | چو از ناز سیمین بران در خرام
کفل گاه گورانش درشب بتاب | چنان کز دل شیر روز آفتاب
گه دی بشاخ گوزناتش بار | بشاخ درختان چو گاه بهار
چهل پاك پور همایون گهر | کشان پایه از ماه و خورشید بر
زگرد پی رخش شه فر تاج | بزینهای زرین ستون‌های‌عاج
همه باسنان و کمان و کمند | همه اژدها اوژن و شیربند
همه تاج دار و همه تاج بخش | همه ابر کین را دژآگه درخش[1]
همه پاك موسی دریا گذار | همه ژرف دریای فرعون خوار
بویژه جوانبخت عباس شاه | گزین خداوند و دیهیم و گاه
۱۶۴۵۰ بزرگ آفرینش زجان آفرین | که برپاك جانش ازآن آفرین
بباغ بزرگی یکی راد سرو | بسروش دل آفرینش تذرو
بکین اندرون شرزه شیرژیان | کنام همایونش گاه کیان
همایون یکی باز پولاد چنگ | که‌چنگش‌زخون‌شهان‌لعل‌رنگ
همی بسپرد گام نر اژدها | گرانمایه جانرا نداند بها
بفرمان دارای آزادگان | بفرماندهی باذرآبادگان
بایران ره روس را بسته تنگ | بناورد روسی گوان تیزچنگ
درآمد درین سالیان در نبرد | چه سرها کزاهریمنان زوبگرد
دگر راد دولتشه نامجوی | هشیوار لشکرکش و کامجوی
کش آغازدرپارس برجای‌خویش | نشاند آن جهان داور پاك کیش
۱۶۴۶۰ یکی تند آتش بمیدان جنگ | چوشیرژیان جنگ را تیزچنگ
ستاره هراسان چمد بر سرش | زمانه ببیم اندر از خنجرش
بروبرز آگنده و زورمند | مه ومهر یا زنده زان هورمند[2]

۱ـ دژآگه: سهمگین و بیمناك، درخش: برق ۲ـ هور: بمعنی بخت وطالع نیز ضبط شده است بدین تقریب معنی ترکیبی هورمند بختیارخواهد بود

چو یازان بکین خنجر سام را دل از بیم او چاک بهرام را

ز دارا بهنجار رومش نشست بلند اختر رومیان کرده پست

باهواز و الوند و کرمانشهان بفرماندهی آن مهین مهان

دگر ز و محمد قلی شاه راد بمازندران در بـر آراست داد

یکی نامور کدخدای بزرگ سم بـرّه زو گاز دندان گرگ

سخندان و دانا وباداد ودین توانا و آگاه و با مهر و کین

ز ایران ره تنگ چشمان تور ببست او کزو چشم بد باد دور

پس از آن محمد ولی‌شاه نیو بخاور خدایی ز گیهان خدیو ۱۶۴۷۰

یکی پهلوی برز خسرو نژاد هشیوار و فرخنده و پاکزاد

مجستی سراپس نگر پیشگوی بچوگان رایش ستاره چو گوی

یکی اهرمن سوز جبریل ساز بآن جانگداز و باین دلنواز

ز کابل خدایان و توران سران بشمشیر بـرّا و گـرز گران

سرافکندوتن‌سودازخشم‌وکیش که بادش بروشن روان آفرین

دیگر راد سروی بپر و بپای ز خسرو بنـام سیم پیشوای

رخش آفتابی بسروی ستاخ دمش شکرانگیز ایوان و کاخ

یکی پرنیان پوش ماهی سره بکف گنج پرداز شاهی سره

ز دارا بمرز جم آن کی‌نژاد بفرما نروایی ز فرهنگ وداد

همه پارس از داد آبـاد کـرد دل پیر و برنا ز خود شاد کرد ۱۶۴۸۰

ره تازیان بست از مرز جم بسالار در عیّه بگسست دم

پس از او حسن شاه سالار ری که برجان عباس شه داشت پی

بفرمـان دارای گیهان بفر عراق دلفـروز را دادگـر

علی شه که عباس شه را همال دو فرخنده چهر و دو یازنده‌یال

دو پیکان بیک چار پـر تیرور کش آمد ز سیمرغ پیکان پر

ز بهر دو بینندهٔ بدکنش بکیش جهاندار فرخ منش
حسن شاه با وی بهری اندرا بیك جو دو دریای پهناورا
بپایان بیك جنبش چشم کی شدآن مهرخاور شد این ماهری
درآن آن‌ره‌جنگ و کین‌ساز کرد درین این در داد و دین باز کرد
۱۶۴۹۰ ازآندشت خاورچودریای خون ازین پهنهٔ ری زمی لاله گون
از آن آسمانها ز جانها بتنگ ازین انجمنها ببوی و برنگ
از آن مرز در چنبر اژدها ازین گنج ازبند چنبر رها
بداندیش راآن بآتش بسوخت نکوخواه را این بزررخ فروخت
که مرزی چنان وزمینی چنین چنان و چنین باید از آن و این
چودردشت کین‌چیردستی‌خوشست چودرباغ گل، گلپرستی‌خوشست
برزم اندرون رنج باید کشید ببزم اندرون گنج باید کشید
نبینی که شه رزم را آتشست ببزم اندرون گنج آتش کشست
چل‌وپنج فرزندش از پشت پاك همه تاجداران این آب و خاك
همه راد پروردهٔ شهریار همه رای‌آرای پروردگار
۱۶۵۰۰ همه گنج را پتك خیبر شكن همه رنج را کوه آهن بتن
همه نیزهٔ پهلوی را سنان همه پیکر خسروی را روان
همه بخت را تکیه گاه بهین همه تخت را پادشاه مهین
همه پرّ و پیکان تیر قضا همه چنگ ودندان شیرخدای
همه جنبش آسمان مهی همه آسمان جهان مهی
همه موج‌دریای آهنگ وجنگ همه اوج گردون‌فرهنگ‌وهنگ
همه کین سگال و همه مهربان هم آتش فروز و هم آتش‌نشان
همه زادهٔ هور و همزاد بخت همه زیور زین و زیبای تخت
همهٔ بیشهٔ جنگ را شرزه شیر همه رخنهٔ ملك را رخنه گیر

همه چشمهٔ زندگی را زهاب   همه خاور داور آفتاب

همه مسند آرای این بارگاه   همه کارفرمای این کارگاه   ١٦٥١٠

از آن هفت تن را سرودم بنام   که بر هفت کشور سپردند گام

ببستند ز ایران ره بدسگال   کشیدند درپشت شیران دوال

از آنان که فرمانده کشورند   ز شش سو بفرماندهی اندرند

نراندم اگر نام آن داوران   سزد گر ببخشند نام آوران

شهنشاه نامه بکام همه   بپیرایه اندر ز نام همه

ازین در بکارم فتاد این گره   که این نامه کم بود وشاهان فره

درآن نغز ایوان برهرنگار   نبشتند شان نام بر یادگار

بفرمود دارا که خارادران   نه خارا دران بلکه خارا خوران

همه خاره فرسای وپولادچنگ   ز پولادشان پرنیان خاره سنگ

که ایوانی ازخاره کیوان گذار   در آن کوه خارا کنند آشکار   ١٦٥٢٠

بگاه سپندار و هنگام تیر   درآن راغ دلکش چونخجیر گیر

زخاور چوخورشید سر بر کشد   بنخجیرگه شاه لشکر کشد

بایوان مینا خرامد چوماه   ز هامون بایوان چمد نیز شاه

زدارا بخارا نگاران چنین   شد ایما که با فرّ جان آفرین

نگاری بخارا ز دارا کنند   روان در تن سنگ خارا کنند

شدآن نغز ایوان کیوان گرای   همایون ز تمثال گیهان خدای

وزان کوه آن پاك نور آشکار   که بر موسی از کوه طور آشکار

درآمد دران کوه آن آفتاب   فروغش بخورشید افکند تاب

بفرمود نیز از در فرّ وهنگ   که خارا خراشان زرّینه‌چنگ

ز عباس شاه و همالان وی   که از پشت پاك جهاندار کی   ١٦٥٣٠

بگرد شهنشه نگاری کنند   بایوان بهشت و بهاری کنند

برهر نگاری نگارند نام | پـژوهند گانرا برارند کـام
کشان نام در روزگار دراز | سرآید ز آغاز و انجام راز
ز فرمان آنشاه جبریل دم | شد ایوانش آرزم ایوان جم
سراسر بـزرینه زین سمند | زهرسو گوزن افکن و شیر بند
تو گویی غریویدن شیر و گور | از آن شیر زوران گرایان بهور
نگار گوزنان و شیران بسنگ | بهم در فتاده بشاخ و بچنگ
نه خشم و نه کین و نه جان و نه دل | زخشم و ز کین سنگدل جان گسل
بـهرسو شکار افکنان دمان | کمین در کمین و کمان در کمان
رده بر رده زاسمانش کلنگ | نکون کرده بازان پولادچنگ ۱٦٥٤۰
ز تیهوی دشتی و کبک دری | نگار درودشت نغزش فری
در آن نغز ایوان در آن کوهسار | بهار و بهشت از جهان شهریار
نبردش چنان وشکارش چنین | بایوان جهان درجهان داد و دین
ز داد وز دین تا خدایی بود | جهاندار در پادشایی بـود

نباشد شگفت این نوای شگرف
اگر هوشمندی بیندیش ژرف

قطعه

درذم یکی از وزراء [1]

ای دستور زمـانه تا چند — عالـم همه در شکنج دامت
دستور ولـی چو آب دستور [2] — پیوسته در اندرون مقامت
هـمواره بـرون در نشسته — بس منتظران ز خاص و عـامت
گردنها کج چو میل دستور — ای دستور از پـی سلامت
تا چند زبانگ ظرطه خیزند — آن منـتظران بـاحترامت
از بس ماندی بـاندرون در — قـولـنج مخدّرات نـامت
بخرام که تا شوند خـرّم — اهل حرم از در خـرامت
چون ضرطهٔ منهیان بگردت — چون نجوهٔ [3] مقریان بکامت
تـا بستایند اقتدارت — تـا بنمایند احتشامت
این یك دوسه شعر شافکی تیز — تـا تیز دهد ز جـا قیامت
تا ضرطه وفسوه زاب دستور — زاید چو فصاحت از کلامت
آوازهٔ ضرطه در صماخت — شمـامهٔ فسوه در مشامت

آن مجمرهٔ مـزار بابـت
این مـروحهٔ عذار مامت

۱۶۵۵۰

۱ـ این قطعه در ردیف قطعات از قلم افتاده بود اینجا چاپ شد ۲ـ آب دستور : آب تنقیه ۳ـ نجوه : پلیدی های شکم

نامهای کسان

الف

ق

ک

گ

ل

م

نام جایها

الف

ب

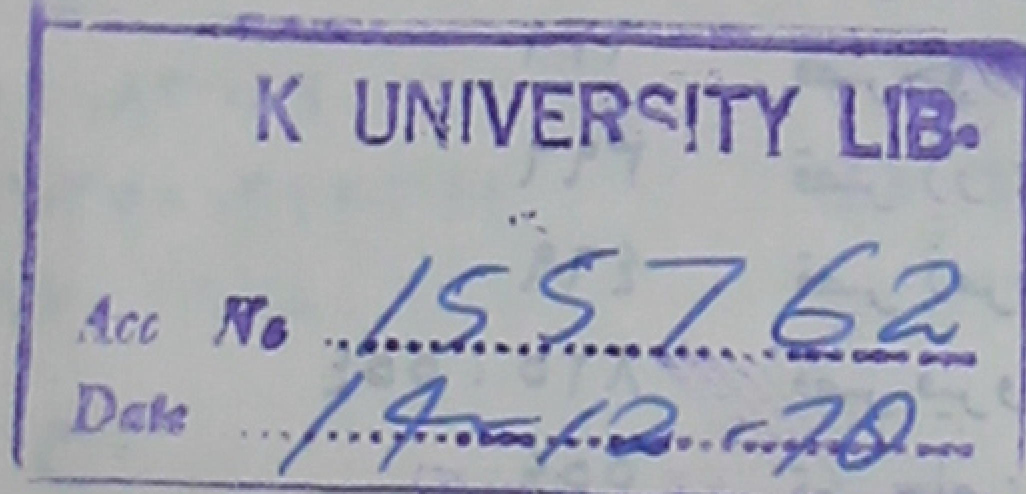
ت

ج

چ

ح

خ



اشتباهات

غلط	صحیح	صفحه	بیت
عرضه	عرصه	۲۶	۵۴۵
صحبت	حجت	۳۶	۷۹۸
چگوئی	چگویم	۷۲	۱۵۹۹
فصل	فضل	۱۰۳	۲۲۳۹
ارچنگ	ازچنگ	۱۲۴	۲۶۳۸
عنبر	عنتر	۱۳۰	۲۷۷۷
گنجی	کنجی	۱۳۳	۲۸۳۶
زوبین	روئین	۱۴۷	۳۱۵۱
داو	داه	۱۵۴	۳۲۹۰
گهی	گهش	۱۶۶	۳۵۴۰
مشاحی	مساحی	۲۳۶	۴۹۹۶
رنگ	زنگ	۲۳۸	۵۰۳۳
چون‌نگری	خون بگری	۲۶۶	۵۵۷۱
وی	دی	۲۷۱	۵۶۷۹
ماربد	باربد	۲۹۸	۶۲۰۲
دارو	دارد	۳۱۴	۶۵۴۵
نیل	پیل	۳۱۶	۶۵۸۲
غاذر	عاذر	۳۱۸	۶۶۳۰
اشك	رشك	۳۲۴	۶۷۴۸
سوزو	سوزد	۳۶۱	۷۱۴۹
سراز	سرا	۴۸۶	۸۱۱۸
گر	کر	۴۲۸	۸۹۶۲
خامه	چامه	۴۳۸	۹۱۶۱
در	ور	۴۴۵	۹۲۹۳
نسترون	مهرفزون	۴۵۷	۹۵۶۰
روان بردر	روان پرور	۴۸۰	۱۰۰۴۹
تشك	تك	۴۹۰	۱۰۲۵۴
بربط وناهید	بربط ناهید	۵۲۹	۱۰۹۸۹
دکانش	زکانش	۵۳۱	۱۱۰۲۶
باز	باد	۵۳۲	۱۱۰۴۶
بخت	ریخت	۵۳۲	۱۱۰۴۶
خندان	چندان	۶۰۹	۱۲۵۱۴
نیرنگ	بیرنگ	۶۴۹	۱۳۱۹۹
گرچه	کزچه	۶۶۲	۱۳۴۴۰
میرسد	نمیرسد	۶۶۲	سطر آخر
مجیره	محبره	۶۸۷	سطر آخر
گفت و	گفت	۷۲۲	۱۴۴۰۰
فضل	فصل	۷۳۴	۱۴۶۳۸
نسخت	نخست	۷۵۲	۱۵۰۰۴
آذر	آزر	۷۸۵	۱۵۶۴۲
صفایش	صفاتش	۷۸۶	۱۵۶۴۷